

(جلد سوم)

درکارگاه

نمد مالی

درکارگاه نمد مالی

خسرو شاهانی



در کارگاه نمد مالی



در کارگاه نمد مالی

خسرو شاهانی

جلد سوم

نشر توس ۱۳۸۰

شاهانی، خسرو، ۱۳۰۸ -
 در کارگاه نمد مالی / خسرو شاهانی. - تهران: توس، - ۱۳۸۰.
 ۳ ج.: مصور.
 (دوره) ISBN 964-315-581-1
 (ج. ۳) ISBN 964-315-446-7
 فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
 فهرست نویسی براساس جلد سوم، ۱۳۸۰.
 کتابنامه به صورت زیر نویس.
 ۱. مقاله های فارسی - - قرن ۱۴. ۲. طنز فارسی - - قرن ۱۴. الف. عنوان.
 ۸۴۴/۶۲ PIR۸۱۱۴/الف ۹۲۵۴
 د ۲۲۹ ش ۱۳۸۰
 ۱۳۸۰
 کتابخانه ملی ایران
 ۸۰-۲۴۷۹۸ م



- ☐ در کارگاه نمد مالی (جلد سوم)
- ☐ چاپ نخست، زمستان ۱۳۸۰
- ☐ حروف نگاری و صفحه آرایی: توس (زیر نظر علی باقرزاده)
- ☐ شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه
- ☐ لیتوگرافی قاسملو
- ☐ چاپ حیدری
- ☐ انتشارات توس، تهران اول خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۶۱۰۰۷، دورنگار ۶۴۹۸۷۴۰
- نشانی اینترنت: www.ToosPub.com پست الکترونیک: tus@safineh.net E-mail:

شابک ۹۶۴-۳۱۵-۴۴۶-۷ (جلد سوم)	ISBN 964-315-446-7 (Vol.3)
شابک ۹۶۴-۳۱۵-۵۸۱-۱ (دوره ۳ جلدی)	ISBN 964-315-581-1 (3 Vol set)

نمایه مطالب

۱۱	 برای اطلاع سهامداران محترم
۱۷	 در بدر به دنبال شوهر
۱۹	 دروغ سیزده به مناسبت روز سیزده
۲۰	 گلادیاتور بازی در عصر تمدن
۲۲	 نامه‌ای به استاد حبیب یغمائی
۲۸	 نتیجه مسابقه مشت زنی در گیلان
۲۹	 الاغ باغ وحش مشهد شیر زائید
۳۱	 خاطره‌ای از مسعود قیصر
۳۳	 شاعر سال یا شاعر سالمند
۳۴	 ماجرای نویسندگی بهمن فرسی
۳۶	 مواظب باشید با پیکاسو اشتباه نگیرید
۳۹	 باز هم مال تو...!
۴۲	 مجنون و دیوانه یا بیمار روانی
۴۵	 این یکی نشد، یکی دیگه!
۴۸	 غلاف کن که رقیب آمد
۵۲	 به جان هم افتادن هنرمندان جستجوگر
۵۵	 دردسر و گرفتاری شهرت
۵۷	 در دنیای قشنگ و فانتزی ما
۶۰	 ماجرای خانه خریدن بنده در تهران
۶۳	 دو لنگه، یک خروار است
۶۵	 «حراج خانه» نویسنده مشهور
۶۷	 «خودکشی میمون کیهان و شتر اطلاعات

۶۹	کمبود جا و کُرسی در مجلس
۷۱	آقا سرجدت قَسَم
۷۳	طلولانی ترین بوسه
۷۵	استقبال شیران از ضیغم الشعرا
۷۹	دعوت عام از خوانندگان کارگاه
۸۲	یادی از گذشته‌های دور و نزدیک
۸۵	فهرست کوتاهی از مشتریان کارگاه
۹۰	ملاقات چوئن لای با تاراجی
۹۲	ماجرای احمد سروش و راننده تاکسی
۹۵	پلنگ نوبخت و اسبهای قوام
۹۷	چونک، چیتک، چونک
۱۰۰	حالت شعرزدگی شاعر جستجوگر
۱۰۲	دربدر به دنبال شوهر ایده‌آل
۱۰۴	شعرخوانی در قهوه‌خانه مشهدی حسن
۱۰۶	جنگ بر سر آب
۱۰۸	تلافی به مثل ...
۱۰۹	گزر نکرده پاره نکنید
۱۱۱	گفت‌وشنود ایرج‌میرزا با خسرو
۱۱۷	دیوان شعری در باب علم اعداد
۱۱۹	دعوت از فوت‌شدگان
۱۲۰	این یکی را برای اهلش بگذارید
۱۲۲	احضار روح والده مکرمه
۱۲۸	خدا لعنت کند سیاست‌های استعماری را
۱۳۰	بیچاره شیرهای باغ‌وحش شیراز
۱۳۳	نیما در جوانی سی متر می‌پریده
۱۳۶	گفتن حقایق در قالب جملات قصار
۱۳۷	پذیرائی به شام از اولین گل‌زن
۱۳۹	یک توضیح و سه خاطره
۱۴۷	ما هم غمی داریم و درد دلی
۱۵۳	تحقیق و تصحیح اشتباهات تحقیق

۱۵۶	یا بکش یا دانه ده یا ...
۱۵۸	مرغ و خروس روباه‌خوار
۱۶۰	درد جوانان و راه درمانش
۱۶۳	گت کنی نیکسون و چوئن لای
۱۶۴	وقتی آقا رضی شاعر می‌شود
۱۷۳	با (موزیک) یا (بی‌موزیک)
۱۷۹	گزارش شش ماهه آخر سال ۱۳۵۰
۱۸۳	با سه جماعت دوستی نکنید
۱۸۷	عزیزم این شعر را برای تو گفتم
۱۸۹	اولین عشق شاعره معاصر
۱۹۴	پی‌یر، خیلی هم Pier نبوده
۱۹۷	تجلیل از مقامی والا مقام
۱۹۹	مرد کار دیده و کارهای گران
۲۰۱	پاسخی به استاد محمد علی جمالزاده
۲۰۴	این چنین ماهی خدا هم نافرید
۲۰۶	میره به حجله شادوماد
۲۰۸	هواپیما ربائی، گله‌داری
۲۱۰	فیلم‌های سکسی و فساد اخلاق
۲۱۲	تولد دیگر، پشت تولد دیگر
۲۱۴	جان من این خبر «هوائی» نیست
۲۱۵	کس ندان سیخکی
۲۱۶	نه هر که سر بتراشد قلندری داند
۲۲۰	معامله پنجاه هزار تومانی
۲۲۳	کُشتی گرفتن فیلابی با فیل آبی
۲۲۴	پای دار رفت و پایدار نماند
۲۲۸	دوقورت و نیمش باقیست
۲۳۱	نگفتم خوش رقصی هم بکن
۲۳۳	مناظره و مناقشه قلمی و شعری
۲۳۷	نامگذاری‌ها جدید خیابان‌ها
۲۳۹	ملا احمد نراقی و یغمای جندقی

۲۴۲	شعبده‌باز محمدآبادی
۲۴۵	نَنَهِ پا، از آن سرا بیرون
۲۴۷	به مجلس حَقِّما شاید انتخاب شوی
۲۴۹	ترقص و ورجه ورجه کردن اسب شیخ بهائی
۲۵۲	یک جواب به دو سؤال نمدمال
۲۵۴	توطئه گیسوشلال‌ها و ریشوشلال‌ها
۲۶۲	بالا رودی‌ها و پایین رودی‌ها
۲۷۰	بالاخره آفتابه هنری ساخته شد
۲۷۲	حاج عبدالغنی و نخست‌وزیر دانمارک
۲۷۴	قر بده، غمزه بیا، عشوه بریز
۲۷۶	چند دستورالعمل برای مبارزه با بهمن
۲۷۸	آدمکشان مطبوعات را بشناسید
۲۸۴	پرچمدار صلح درگذشت
۲۸۵	شاعر و عشق‌هایش
۲۹۱	یک کشف پزشکی بیست ساله
۲۹۳	دشمنی شدید دو خواهر هنرمند
۲۹۵	وصیت پیرمرد هشتاد ساله
۲۹۷	روبی کیکو و وازابانگا
۲۹۹	معنای دو رباعی فلسفی
۳۰۱	مجازات عابر پیاده متخلف
۳۰۲	اعتراف تلخ پابلو پیکاسو
۳۰۵	پرخورترین سناتور ایران
۳۰۷	نقشه‌کشی برای صنعت قالی‌بافی
۳۰۹	هوشنگ ایرانی و جیغ بنفش
۳۱۱	استاد باستانی و کراوات مربوطه
۳۱۵	غم و غصه گوگوش ما را کشت
۳۱۸	قبل از کراوات بعد از کراوات
۳۲۳	تارزان هم تارزان قدیم
۳۲۵	سید ابوالفضل و کریستوفرلی
۳۲۸	برادرخوانده شهردار تهران

۳۳۰	 دو خاطره از اتوبوس نشینی
۳۳۱	 چهل سال بعد در همین روز
۳۳۳	 پیری و آرزوی وصل جوانان
۳۳۶	 تریاک نبود، شیره بود
۳۳۹	 یکی کم بود، دوتا شد
۳۴۱	 جواز برای آدم‌کشی
۳۴۲	 بُزک نمیر بهار میاد
۳۴۳	 لپکیه، کلکیه، پام فیلیه
۳۴۷	 شُتره نمد مالی می‌کرد
۳۵۰	 خورجین و جیب تماشائی ثمین باغچه بان
۳۵۵	 مؤخره

بیان شش ماهه کارگاه:

برای اطلاع سهامداران محترم*

... این آخرین شماره خواندنی‌هاست که در سال ۱۳۴۹- شمسی به دست شما می‌رسد. امیدوارم که این جشن فرخنده و همایون نوروز بر همگی شما مبارک باشد و سال ۱۳۵۰ را با سعادت و سلامت و خوشبختی و شادکامی شروع کنید و به پایان برسانید. در آستانه سال نو تبریکات صمیمانه‌ام را به پیشگاه یکایک دوستان عزیز دیده و نادیده و خوانندگان باوفای دور و نزدیک و مشتریان گرامی کارگاه که در این مدت قدم‌رنجه فرموده و نمد کارگاه را با قدمشان مزین فرمودند تقدیم می‌دارم و امیدوارم در آغاز سال نو اگر از من گرد ملالی بر خاطرشان نشسته به آب لطف و احسان خودشان بشویند و بزایند و از من دلگیر نباشند. چه می‌شود کرد، هرکسی شغلی برای خودش انتخاب می‌کند و من هم در این دنیای وانفسا، این شغل را انتخاب کرده‌ام. شما خواننده عزیز از دور دستی بر آتش دارید و نمی‌دانید برای نوشتن هر شماره کارگاه چه می‌کشم و چگونه بر سر آتشم و نمی‌جوشم.

اگر ننویسم جوری باید جوابگو باشم و اگر بنویسم طوری دیگر باید جواب بدهم. قریب ده سال است که به این کار مشغولم و هر سال شب عید می‌شود تصمیم می‌گیرم از اول سال نو این نمد مالی را ببوسم و کنار بگذارم و همین که یک هفته می‌گذرد می‌بینم (خیک از من همی ندارد دست) و رهایم نمی‌کند و دوباره شروع می‌کنم.

حتماً آن داستان معروف منظوم را دارید که دو نفر لب رودخانه‌ای ایستاده بودند و دیدند که آب چیزی شبیه به خیکی را با خودش می‌آورد پنداشتند خیک روغن یا شیره انگور است.

همچو خیکی که پشم ناکنده باشد از رخت و بخت آکنده یکی از آن‌ها خودش را به آب زد تا خیک روغن را به غنیمت بگیرد. تصادفاً خیک خرس زنده‌ای از کار درآمد و گریبان‌ش را گرفت. رفیقش که در ساحل رودخانه ناظر تلاش و تقلای او بود بانگ زد اگر می‌بینی خیک سنگین است و نمی‌توانی آن را به ساحل بکشانی رهایش کن. طرف جواب داد من خیک را رها کرده‌ام خیک مرا ول نمی‌کند.

گفت، خیک از من همی ندارد دست بلکه پشتم به زور پنجه شکست ده سال قبل روز اول من هم به عشق خیک روغن و شیره دل به دریا زدم و این کار را شروع کردم و گفتم هر وقت نخواستم یا نتوانستم رهایش می‌کنم ولی حالا می‌بینم این خیک شیره چنان به من چسبیده که به این زودی‌ها و آسانی‌ها خلاصی از دستش امکان ندارد. روی این اصل و با این مقدمه، خواستم خدمت سروران ارجمندی که به مناسبت یا بی‌مناسبت، گذارشان به کارگاه افتاده یا در آینده می‌افتد عرض کنم خیلی قضیه را سخت نگیرید.

باری، امسال هم مثل همه ساله بیلانی از عملیات شش‌ماهه کارگاه به‌طور اختصار به نظر خوانندگان عزیز و سهامداران محترم کارگاه نمدمالی می‌رسانم تا ببینند ما چه کردیم و دیگران چه کردند. امید است مقبول واقع شود، این بیلان مربوط می‌شود به شش ماهه آخر سال یعنی از اوّل مهرماه ۱۳۴۹ - شمسی تا بیست‌وپنجم اسفند ماه ۱۳۴۹.

* - مهیج‌ترین و صریح‌ترین خبر سال خبر جنینی بود که در اندونزی در شکم مادرش حرف می‌زد و به عکس همه کودکان و نوزادان یا جنین که مدت ۹ ماه و ۹ روز در شکم مادرشان می‌مانند، این جنین شیرین‌زبان مدت هیجده ماه در شکم مادرش جا خوش کرده بود و می‌گفتند شش ماه دیگر هم در آن جا خواهد ماند و آواز خواهد خواند که من هم از قول عبیدزاکانی نوشتم (در آن جایگاه که او هست چه جای خندیدن و آواز خواندن است) و بعد معلوم شد برآمدگی شکم مادر، بر اثر «غِمباد» بوده که دررفت.

* - مستحق‌ترین کاندیدا برای بردن جایزه نوبل بعد از علی میردیرکوندی نویسنده کتاب (بهشت برای گونگادین نیست) جناب آقای شهاب اعظم شیرازی بود که با سرودن این‌گونه اشعار جاودانی‌شان نزدیک بود جایزه ادبی نوبل را برای ما به ارمغان بیاورند و ملت را قرین افتخار و مباهات کنند که بد آورديم و نشد:

از تهیدستی مشو نالان چو در اندام تو معدن سرمایه‌های جاودان بنهاده‌اند
گر بخواهی بهره‌برداری کنی از هرکدام کرسی عزّت ترا در آسمان بنهاده‌اند

... و بنده هم خدمت‌شان عرض کردم آخر را این‌طور اصلاح می‌کردند موفقیت در بردن جایزه ادبی نوبل حتمی‌تر بود.

گر بخواهی بهره‌برداری کنی از هرکدام پیش رویت یک قدح حاج منیزی بنهاده‌اند

❖ - پاک مزاج‌ترین و خوش‌اشتها‌ترین بیمار سال زنی بود به نام (بسی بهرامی) ساکن قریه (میردج) از توابع فارس‌ان که آمپولی را که طبیب برایش تجویز کرده بود، تا محتوی آن را بخورد با شیشه آمپول خورد.

❖ - عظیم‌ترین کارناوال هنری سال کارناوال هنری هنرمند جستجوگر جناب آقای پرویز تناولی جوشکار محترم بود که قصد داشتند چند تَن آهن‌پاره‌هایی را که به یکدیگر جوش داده بودند و به اسم مجسمه فرهاد و شیرین و بلبل در حال فشردن «شیر» در معرض دید تهرانی‌ها گذاشته بودند بار چندین کامیون کنند و دور شهرهای ایران بگردانند تا ملت شریف و نجیب و بردبار ایران مقیم شهرستان‌ها هم به فیض برسند و آثار هنری ایشان را از نزدیک ببینند نمی‌دانم به چه علت عملی نشد. شاید کامیونی که قادر باشد مجسمه‌های ایشان را حمل و نقل کند پیدا نشد.

❖ - گُنده‌ترین ادعای سال ادعای جناب آقای دکتر رضا براهنی و متولی ادبیات معاصر بود که در گرامی مجله فردوسی ادعا کرده بودند (ادبیات کهن مثل پدری با زور و نیرومند است که دست به دور گردن پسرش یعنی ادب اصیل معاصر انداخته است) و بنده هم در جوابشان عرض کردم این بچه ناخلف و سرراهی:

- این قلم

- با این قلم

- عاجزتر از تمام قلم‌های عاشقان

- این را قلم گیاهی‌ام می‌داند (براهنی)

... نمی‌تواند فرزند چنین پدر شرافتمندی باشد:

آه، آه از دست حرّافان گوهر ناشناس هر زمان خرمهره را با دُر برابر می‌کنند

«حافظ»

❖ - جالب‌ترین افتتاح سال، افتتاح مدرسه مکاتبه‌ای بود که این مدرسه از طریق مکاتبه جوانان کشور را با سواد می‌کرد.

❖ - بزرگ‌ترین شاهکار ادبی سال (شعر نو) جناب آقای استاد ارجمند دکتر سیدمحمد شهریار، شاعر نامی ایران بود که فرموده بودند:

- در آن دم پرشور و گرم

- گوئی که از در و دیوار

- هر ذره بگشوده دهن

- فریاد می‌زد یکصدا

- (هیپپ هورا - هیپپ هورا)

- ای جاودان دکتر رفیع

- ای جاودان دکتر رفیع^۱

* - زودرنج‌ترین و حساس‌ترین مشتری سال کارگاه ایضاً همین جناب استاد شهریار بودند که از کار من رنجیده‌خاطر شدند که چرا قصیده نو ایشان (طیب فداکار) را در کارگاه نقل کردم و «هجویه» ای ساختند و مرا (رمال و حمال و لگدمال) خطاب فرمودند که به موقع اظهار لطف و عنایت‌شان تشکر و سپاسگزاری شد.

* - بزرگ‌ترین خدمت ادبی سال به دست دوست محترم جناب آقای فریدون مشیری شاعر معاصر انجام گرفت که شعر کهن قدما را به طریق شعر (نو) امروز (اریب قیقاج و کوتاه بلند) در مجله روشنفکر، سپید و سیاه و فردوسی چاپ کرده بود و من هم نوستم مشیری جان نکن ازین کارها.

* - بهترین نمایشنامه هنری و روشنفکرانه‌ی! سال نمایشنامه (دریچه‌های کورشهر آجق و جغ) بود که هنوز که هنوز است من نفهمیدم این (اجق و جغ) چه جور نوشته می‌شود تاچه رسد به معنی‌اش.

* - کم‌اشتها‌ترین آدم سال جناب آقای غلامرضا نیک‌پی شهردار محترم پایتخت بودند که بعد از آن که صد میلیون تومان عوارض نوسازی از مردم گرفتند دست آخر فرمودند این:

یک‌دونه، نون بربری من بخورم یا اکبری

این صد میلیون تومان عوارض نوسازی که مردم تهران پرداختند رقمی نیست که بتوان با آن کاری انجام داد.^۲

* - صحیح‌ترین جواب‌های مسابقات تلویزیونی مربوط به دو شرکت‌کننده دیپلمه بود که در پاسخ سؤال مجری برنامه گفتند:

- چلچله همان موش صحرائیست.

و دیگری جواب داد:

- کانگورو حیوان پستانداریست که می‌تواند پرواز کند.

* - جالب‌ترین شکایت سال شکایت رؤسای ادارات کلیر آذربایجان بود از حمله شبانه گرگ‌ها که از مقامات مسؤول خواسته بودند چاره‌ای برای گرگ‌ها بیندیشند حال آن که خودشان همگی مقامات مسؤول بودند.

* - پرجرات‌ترین و با ذوق‌ترین هنرپیشه سال سرکار خانم فریبا خاتمی بودند که در یک مصاحبه هنری با خبرنگار مجله زن روز فرموده بودند:

۱ - رجوع شود به جلد دوم کتاب در کارگاه نمد مالی ص ۸۹۲ - انتشارات توس فروردین ۱۳۷۷ - شمسی.

۲ - مرحوم غلامرضا نیک‌پی شهردار تهران در اوایل انقلاب محکوم به اعدام شد. خدایش بیامرزد.

- من در اوقات بیکاری برای سرگرم کردن خودم در جاهای تاریک می‌نشینم و در تنهایی و تاریکی عروسک‌بازی و موش‌بازی می‌کنم... که من هم در جواب‌شان عرض کردم:
- موش بخوردت دختر!

* - هنرمندترین و مبتکرترین نقاش سال سرکار خانم فَرَح نوتاش نقاش نوآور بودند که مجله سپید و سیاه نوشته بود: در موقع خلق آثار هنری به‌جای این‌که از قلم‌مو و سه‌پایه و «بوم» و مدل و سایر ابزاروالات نقاشی استفاده کنند از اعضای مختلف بدنشان استفاده می‌کنند. به این عبارت که عریان می‌شوند و اعضای بدن جور و اجوارشان را در آب و رنگ و روغن فرو می‌برند یا روی یک صفحه «استامپ» بزرگ به اندازه یک قالیچه یا تخت‌خواب (طاق‌باز) یا (دَمَرو) یا (یکوری) دراز می‌کشند و بعد رنگ‌های چسبیده به اعضای بدنشان را به روی صفحه کاغذ و مقوا منتقل می‌کنند، و بنده تقاضا کردم یکی از تابلوهای هنری‌شان را برای بنده بفرستند پولش هرچه می‌شود می‌دهم اما ایشان این لطف را از بنده نمدمال دریغ فرمودند.

* - بهترین تجلیل سال، تجلیل شعرای نوپرداز از نمدمال بود، خبرش را گرامی مجله روشنفکر چاپ کرده بود که قرار است نوپردازان از خسروشاهانی نمدمال، تجلیل کنند... و من هم در جواب عرض کردم:
- به بنده خدائی گفتند عزرائیل بچه تقسیم می‌کند. طرف جواب داد بچه مرا نگیرد بچه تقسیم کردنش پیشکش ناسزایم ندهند تجلیل کردنشان ارزانی خودشان.

* - خوش عَقدۀ‌ترین عَقدۀ‌ای‌های سال حضرت استاد میرزا ابراهیم‌خان صهبا بود و در شعری که به همین مناسبت سروده و در گرامی مجله تهران مصور چاپ کرده بود به این عَقدۀ‌ درونی که همانا (عَقدۀ‌ خودجوان بینی) است اعتراف و اشاره کرده که:

هرکسی راست عَقدۀ‌ای در دل	که به ظاهر نمی‌توان دیدن
عَقدۀ‌ خود بزرگ دانستن	خویش برتر، ز دیگران دیدن
عَقدۀ‌ اشتها و منصب و مال	یا که محبوب این و آن دیدن
بنده را نیز عَقدۀ‌ای باشد	عَقدۀ‌ خویشتن جوان دیدن

... و بنده هم در جواب حضرت استاد عرض کردم:

من گرفتم که خود جوان دیدی	نوجوان تر ازین و آن دیدی
با قلم‌مو و سمه و رنگ آب	موی سر را سیاه‌سان دیدی
صورت خویش را تراشیدی	چهره در آینه جوان دیدی
گل مصنوعی جوانی را	در زمستان و در خزان دیدی
آب رفته ز جوی را از نو	بازگردیده و روان دیدی
چه کنی با شیار پیشانی	که زبگذشت این جهان دیدی؟

* - عجیب‌ترین واقعه سال، کشته شدن یک پلنگ و یک شیر به ضرب لگد پای دو الاغ بود که

این واقعه در مشهد اتفاق افتاد و الاغ کیهان پلنگ را کشت و الاغ اطلاعات شیر.

* - مهم ترین محاکمه سال ایضاً محاکمه همین دو الاغ در کارگاه نمدمالی بود که دادگاه بعد از استماع متهمین هر دو الاغ را تحت پیگرد قانونی قرار داد و دست آخر هم معلوم شد که نه الاغ کیهان پلنگ کشته و نه الاغ اطلاعات شیر.

* - بزرگ ترین واقعه سال که در دنیای شکار و شکارچی ها اتفاق افتاد، چاپ خاطره شکار جناب (مسعود قیصر) در گرامی مجله شکار و طبیعت بود که یک روز در شکارگاه اسب جناب قیصر سینه به سینه اسب شکارچی دیگری می خورد و در نتیجه جناب آقای مسعود قیصر عوض این که در اثر این ضربه، به روی زمین بیفتد طاق باز (یا طاق واز) مثل توپ فوتبال سوت می شوند و در ارتفاع ده پانزده متری روی شاخه درخت توتی می افتند.

* - بهترین طریقه مارگیری و گرفتن مار طریقه ای بود که گرامی نشریه (دفاع غیرنظامی) ارائه داده و پیش پای ما گذاشته بود و نوشته بود چون مار در برابر سرما حساسیت دارد در موقع حمله مار اول مار را خنک کنید بعد بگیرید و بکشیدش. بنده هم نوستم بهتر نیست اول مار زنگی و جعفری و «بوا» و کفچه مار را با بادبزنی حصیری کار مشهد باد بزنیم و یا با باد پنکه و کولر خنک شان کنیم و وقتی عرق شان خشک شد با انبر بگیریم شان و در داخل قوطی کبریت بیندازیم شان و در قوطی را محکم ببندیم؟ که هنوز جوابی نرسیده.

* - و بالاخره دنده پهن ترین و پوست کلفت ترین مرد سال خودم بودم که این «نمد» را به هر «نَمَط» و به، هر حال و هر قیمتی بود مالیدم و مالیدم و (روا) و (ناروا) شنیدم و صدای خلق خدا را در آوردم و از رو نرفتم و انشاء الله اگر خداوند لطفی بکند و زور و بازوی بیشتری به بنده عنایت بفرماید باز هم این کارگاه را باز نگه خواهم داشت و این نمد را با هرکسی که لایش گیر کند بیشتر و سخت تر خواهم مالید.

با عرض معذرت تا بعد از عید نوروز از شما خدا حافظی می کنم و همگی شما را به خدا می سپارم و امیدوارم ایام نوروز به شما و افراد فامیل و دوستان تان خوش بگذرد، چه در سفر و چه در حضر، دست علی همراهتان و لطف خداوند شامل حالتان باشد.

دربدر به دنبال شوهر

گرامی مجله‌های زن روز و اطلاعات بانوان و روشنفکر و سپید و سیاه صفحات مخصوصی دارند خاص (ازدواج) و (همسریابی) و به‌طوریکه ملاحظه فرموده‌اید در این صفحات داوطلبان ازدواج و جویندگان (همسر) زن یا مرد، دختر یا پسر مشخصات خودشان را می‌نویسند و برای چاپ به این نشریات می‌فرستند که: زنی هستم چنین و چنان و دربدر به دنبال یک شوهر پولدار می‌گردم و یا مردی هستم چند و چندین ساله و خواهان همسری هستم با این مشخصات که بنده عرض می‌کنم (به آرزویش رسد هرکه آرزومند است). امروز در میان نامه‌ها نامه‌ای از خواننده محترمی به‌دستم رسید همراه با بریده‌ی یکی از صفحات همین مجلات که نمی‌دانم متعلق به (زن روز) بود یا (اطلاعات بانوان) یا مجله دیگری. به هر تقدیر به‌طوریکه ملاحظه می‌فرمائید دوشیزه خاتمی به مجله مورد علاقه‌اش اعلان داده:

- دوشیزه ۹۷۰۰۰۱ (این شماره، شماره رمز است بین فرستنده نامه و مسؤول صفحه ازدواج) پندجاه‌ودو ساله، سیکل اول و دیپلم تربیت بدنی. آموزگار رتبه ده، بازنشسته با ده هزار ریال حقوق از خانواده خوب. قد معمولی وزن ۶۲ کیلو (با استخوان یا بی‌استخوان؟) چشم و مو مشکی (همسر مُرده یا طلاق گرفته هم اشکالی ندارد مشروط بر آن‌که فرزندان بزرگ باشند) با درآمد کافی اهل گردش و تفریح ازدواج کند.

- همشیره! به قول خان عموی برنامه شما و رادیو (محمدعلی سخی) چه عجله‌ایست، باشه سر فرصت شما که پندجاه‌ودو سال صبر کردی و دوشیزه مانده‌ای بقیه‌اش را صبر کن. حیف نمی‌آید در این سن و سال که هنوز به سن بلوغ نرسیده‌ای به فکر شوهر کردن بیفتی؟ اما اگر شوخی نمی‌کنی و

جدی جدی قصد ازدواج داری من یک شوهر خوب و واجد شرایط سراغ دارم که اگر بتوانی راضی باش کنی و با هم کنار بیایید کار تمام است، هم شما به آرزویت می‌رسی و هم آن بنده خدا از تنهایی نجات پیدا می‌کند و این همه آه و ناله از بستر سردش سر نمی‌دهد. باور کن همشیره خداوند برای شما خلقش کرده و ساخته و پرداخته این هم آدرس محل کارش: تشریف می‌برید به خیابان فردوسی جنوبی بانک‌رهی، طبقه پنجم می‌گوئی با حضرت استاد میرزا ابراهیم خان صهبا کار دارم. اگر هم را پسند کردید که یک کارت دعوت عروسی هم برای بنده بفرستید و اگر هم خدای نخواستہ هم را نپسندیدید و معامله سر نگرفت خودت فکری برای خودت بکن که فردا خیلی دیر است. من تا همین جا که از دستم ساخته بود کمکات کردم خیرش را ببینی اما به جان عزیزت دوشیزه ۹۷۴۰۰۰۱ «مال» است‌ها؟! چون:

جُز زبانی ز حضرت صهبا خود نجنبند ز صد یکی اعضا

دیگر خود دانی...

دروغ سیزده به مناسبت روز سیزده

روز سیزده فروردین آن قدر از دروغی که اداره هواشناسی به مناسبت روز سیزده گفته بود خندیدم که هنوز پوست دلم درد می‌کند، یعنی بیشتر از خواندن اشعار نوپردازان و هنرمندان جستجوگر و گیسو شلال‌ها و ریشو شلال‌ها.

روز پنج‌شنبه رادیو ضمن پخش اخبار، در مورد وضع هوای روز سیزده، اداره هواشناسی هم گفت: - هوای روز سیزده، از صبح تا ساعت ۳ بعدازظهر آفتابی است و از این ساعت آسمان تهران ابری خواهد شد و بارندگی خواهد داشت.

از حسن تصادف و برخلاف پیش‌بینی اداره هواشناسی هوای روز سیزده همانطور که خودتان شاهد بودید و به اتکای پیش‌بینی اداره هواشناسی به دشت و صحرا رفتید و گرفتار برف و باران شدید. از صبح آن روز هوا ابری بود با رگبارهای پراکنده و از ساعت یازده شروع به بارندگی طولانی کرد تا ساعت سه و چهار بعدازظهر. از این ساعت برخلاف پیش‌بینی اداره هواشناسی ابرها پراکنده شدند و آسمان صاف و آبی رنگ شد. این هم دروغ اداره هواشناسی به مناسبت روز سیزده. نه این که در طول سال همه به هم راست می‌گوییم و یک کلمه دورغ از دهان مان خارج نمی‌شود، اختصاصاً روز سیزدهم فروردین را به دروغ‌گویی اختصاصی داده‌ایم. خدا بگویم این جناب آقای دکتر محمدحسین گنجی مدیر کل سابق اداره هواشناسی و نوه گنجعلی خان را چکار کند که این بدعت را گذاشت و این طریقه پیش‌گویی را باب کرد.

گلادیاتوربازی در عصر تمدن

مثل این که چهارشنبه شب هفته گذشته بود. پای تلویزیون نشسته بودم و مسابقه دوستانه مشت‌زنی را که در استان گیلان برگزار می‌شد تماشا می‌کردم. دلم می‌خواست شما هم می‌دیدید (و حتماً دیده‌اید). برای ایجاد حسن تفاهم و برقراری برادری و دوستی و اتحاد و یگانگی، جوان‌هایی را از استان‌های مختلف کشور دعوت کرده بودند که یکدیگر را با «مُشت» بزنند و پارت‌کنند. همین کار را هم کردند و در برابر چشمان جمعیت بی‌شماری که در استادیوم جمع شده بودند، به جان هم افتادند و یکدیگر را به قصد کشت و تا آن جا که دست‌شان می‌رسید و زور در بازو داشتند برادروار زدند و تماشاگران هم تشویق‌شان می‌کردند و هورا می‌کشیدند و برای زدن هرچه بیشتر، آنها را ترغیب می‌کردند. من نفهمیدم در این مسابقه چه حسنی است که ما، دو نفر را به جان هم بیندازیم و آنها پیش رویمان یکدیگر را بزنند و ما کیف کنیم، کیف و لذت این کار در کجاست؟ در قسمت پایان مسابقات که نمی‌دانم به چه علت تلویزیون بقیه‌اش را پخش نکرد که تماشاگران محترم و گرامی لذت بیشتری ببرند و از این که دو هم‌وطن جوان‌شان به جان هم افتاده‌اند کیف بیشتری بکنند. دو مشت‌زن جوان خوزستانی و گیلانی به جان هم افتاده‌اند. هر دو، ورزیده، هر دو جوان و صاحب نیرو (منتها منهای عقل چون اگر عقل می‌داشتند چنین برادروار و به این شدت یکدیگر را نمی‌زدند) سرانجام در راند، دوم جوان خوزستانی در اثر ضربات مشت‌های جوان گیلانی از پای درآمد و ضربه آخری کار خودش را کرد و جوان خوزستانی به اصطلاح (ناک‌اوت) شد و با مُخ به زمین خورد و وسط رینگ پاهایش به هوا رفت. بعد که بلند شد شروع کرد به گریه کردن. جوانی که برای ایجاد حُسنِ تفاهم و دوستی از خوزستان بلند شد و به استان دیگری از وطنش رفته، باید این سرنوشتش باشد؟

خدا می‌داند که چقدر دلم سوخت، هیچ فرقی نمی‌کرد اگر جوان گیلانی هم به مشت جوان خوزستانی زمین می‌خورد و گریه می‌کرد باز هم من دلم می‌سوخت. چرا که گریه نکند؟ صدها کیلومتر از زادگاهش دور شده از خوزستان به گیلان آمده، مهمان گیلانی‌های مهمان‌نواز است، بعد هم جلو چشم هزاران نفر کتک خورده و گیج و منگ شده، به زمین افتاده، لبش شکافته، لنگ‌هایش هوا رفته، آبرویش ریخته، جلو جمعیت سرافکنده شده، تازه به زادگاهش که برگردد جواب همشهریان و احیاناً نامزدش را چه بدهد؟ جواب هم سن و سال‌هایش را چه بدهد؟ به‌طوریکه در کتاب‌ها و تاریخ‌ها و سفرنامه‌ها خوانده‌ام و خوانده‌اید، در گذشته اجداد ما فرزندان‌شان را به اسب‌سواری و شکار می‌فرستادند، تیراندازی با تیروکمان یادشان می‌دادند، چوگان بازی به آنها می‌آموختند و راه و رسم عتاری و جوانمردی و آقایی یادشان می‌دادند، ما جوانان‌مان را وادار می‌کنیم جلو رویمان با مشت و لگد به جان هم بیفتند و به قصد کشت یک‌دیگر را بزنند، آن وقت انتظار داریم با هم دست بدهند و صمیمی و یک‌رنگ هم باشند. این دو جوان به‌جای این‌که از این طریق با هم انس و الفت پیدا کنند گه‌نه هم را به دل می‌گیرند. این‌جا کجایش مسابقه دوستی و برادری است؟ کجایش ورزش است؟ کجایش ایجاد حُسنِ تفاهم و برادری می‌کند؟ در کجای دنیا دیده شده که برادرکشی ایجاد علاقه بکند؟ چندی قبل وقتی که «کلی» (محمدعلی کلی بعدی) مشت‌زن سیاه‌پوست آمریکایی به دست «فریزر» یک مشت‌زن سیاه‌پوست دیگر آمریکایی ناک‌اوت شد، دیدم روزنامه‌ها و حتی رادیو هم این عمل وحشیانه را تقبیح کردند و نوشتند و گفتند این (گلادیاتوربازی) چیست که درآورده‌اند. چرا دو سیاه‌پوست را که می‌بایست برادروار دست‌اتفاق و اتحاد به هم بدهند و ریشه ظلم را از خاندان‌شان براندازند و این تبعیض نژادی لعنتی را از میان بردارند به جان هم می‌اندازند تا یک‌دیگر را به خدای بزنند که دوتایی‌شان سر از بیمارستان دریاورند. آن وقت خودمان مسابقه دوستانه مشت‌زنی ترتیب می‌دهیم که گیلانی (گلادیاتوروار) خوزستانی را بزند و خوزستانی خراسانی و خراسانی آذربایجانی و مازندرانی کردستانی را لت‌وپار کند.

این مسابقه دوستانه نیست تخم نفاقی است که شما بین جوانان ما می‌پاشید نه تخم دوستی و برادری و اتحاد و یگانگی. چه کسی روی برادرکشی و برادر زنی نام دوستی و ایجاد تفاهم گذاشته؟ یا من عوضی‌ام و عوضی فکر می‌کنم یا دیگران.

از جناب آقای هویدا نخست‌وزیر محترم ایران - ریاست محترم سازمان تربیت‌بدنی، استانداران و فرمانداران و سایر مسؤولان مملکتی استدعا دارم جلو این ورزش وحشیانه را بگیرند. اگر واقعاً فکر می‌کنید من عوضی هستم و عوضی فکر می‌کنم از طریق رادیو و تلویزیون و مطبوعات این مسأله را به رفراندوم (همه‌پرسی) بگذارید و عقاید و نظرات مردم را از هر صنف و رسته و طبقه بخواهید. اگر تقبیح نکردند من اسسم را عوض می‌کنم. خوبست یکی از آن مشت‌ها را زیر چانه و دک‌وپوز شما بزنند؟

نامه‌ای به استاد حبیب یغمائی

جای آنست که خون موج‌زند در دل لعل زین تغائن که خزف می‌شکند بازارش
«حافظ»

در گرامی مجله سپید و سیاه شماره (۹۱۲) به تاریخ چهارشنبه هیجدهم فروردین ماه (۱۳۵۰- شمسی) مطلبی خواندم تحت عنوان:

– مجله‌ای در حال تعطیل – تعطیل شدن یک مجله خوب یک حادثه ناگوار فرهنگی است و ای دریغ که این حادثه در شرف تکوین است.

... مجله‌ای که بنا به نوشته گرامی مجله سپید و سیاه قرار است تعطیل شود مجله فرهنگی و ادبی (یغما)ست، علت تعطیل مجله یغما که باز طبق همان نوشته سپید و سیاه ذکر شده نداشتن تیراژ، نداشتن خریدار، نداشتن مشترک و نداشتن آگهی‌های دولتی و غیردولتی است.

قسمتی از مقاله مجله سپید و سیاه را درباره علت ورشکستگی و تعطیل قریب‌الوقوع ماهانه (یغما) نقل می‌کنم:

– تعطیل شدن یک مجله خوب، یک حادثه ناگوار فرهنگی است ولی اگر هزاریک اشخاص متمکن (توضیح ندمال: آدم متمکن که روزنامه‌خوان نیست جناب آقای دکتر علی‌بهزادی مدیر محترم گرامی مجله سیاه و سپید و اگر هم باشد مجله یغما را نمی‌خواند) ماهی چند تومان صرف خرید مجله می‌کردند. بدون شبهه یغما و دیگر مجلات خوب و سنگین که تعطیل شده‌اند ناچار شده‌اند. اگر سطح مطالب خود را برای به دست آوردن تیراژ پایین می‌آوردند و همرنگ جماعت می‌شوند بیشتر دوام می‌آوردند. متأسفانه باید پذیرفت

آنهايي که به مجلات هفتگی و ماهانه‌ای که دارای تیراژ هستند رنگین‌نامه اطلاق می‌کنند و ادعا می‌نمایند که در این مجلات مطالب یا حداقل مطلبی که مناسب با فهم منورشان باشد نمی‌یابند؛ به نشریات خوبی نیز که اتکاءشان به علت سنگینی مطالب و تیراژ کم فقط به خواننده است نه به آگهی، بی‌التفات‌اند و زورشان می‌آید حتی پول مختصری را به مصرف مطالعه برسانند. اگر به غیر از این بود، بعد از بیست‌وسه سال سابقه، مجله یغما در شرف تعطیل شدن قرار نمی‌گرفت.

... تا این‌جا همان‌طور که عرض کردم قسمتی از مقاله سنگین و وزین گرامی مجله سپید و سیاه بود، از این‌جا به بعد را اجازه بفرمایید بنده نامه سرگشاده‌ای به حضور جناب استاد حبیب یغمائی مدیر محترم گرامی ماه‌نامه ادبی یغما بنویسم:

تهران، خیابان شاه‌آباد، خیابان ظهیرالاسلام، پلاک شماره ۲۴، اداره مجله یغما.

جناب آقای حبیب یغمائی مدیر محترم ماه‌نامه یغما. بعد از عرض سلام و تقدیم مراتب ارادت و بدون تعارف و تکلفات صدتایک قاز توخالی و به قول ما خراسانی‌ها (بی‌پشت‌بند) می‌خواستم حضورتان عرض کنم، اگر من به‌جای شما می‌بودم به دنبال این شکست (که انشاءالله پیش نخواهد آمد) در سر مقاله بعدی یغما می‌نوشتم:

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

جناب آقای حبیب یغمائی، چرا تلاش کردی زبان ما را زنده نگه داری؟ چرا مقالات تحقیقی و ادبی در مجله‌ات چاپ کردی که به این روز بیفتی؟ چرا از جناب آقای سیدمحمد علی جمالزاده و دکتر باستانی پاریزی و مرحوم دهخدا و علامه محمد قزوینی مقاله درج کردی و قصاید ملک‌الشعراى بهار و سعدی و امثال ایشان را چاپ کردی که امروز مجله‌ات ورشکست بشود یا تهدید به ورشکستگی می‌خواستی به جای آن‌ها مقالات این‌چنینی و نقد ادبی از این دست و به شیوه نقدنویسان معاصر بنویسی.

- لیریک‌فُرم در اونیفورم‌بیان و ایماژیسم‌کلام محتوا را در قالب امپرسیونیسم، زبان شاعر پرخاشگر و پرخاشجو و صمیمی و جستجوگر نسبت به مسائل حسی و ذهنی و لمسی اطراف شاعر می‌رساند. این ویژگی خاص، مخصوص شاعر کالیبر شعر را در آنتیویوتیک کلام تشریح کرده و ادبیات کهن دست لیریکی خود را برگردن ایماژیسم شعر معاصر که فرزند برومند آن مرحوم است انداخته و آنالیزم‌سخن در آنارشیسم‌بیان جانشین فتورنیک شاعر تصویرگر شده است.

... تا به این روز نیفتی و مجله‌ات به روز بدتر.

جناب آقای یغمائی! من شما، را یکی دو بار آن هم یادم نیست به چه مناسبت و در کجا دیده‌ام

ولی یقین دارم که هم را دیده‌ایم. می‌خواستی به‌جای عکس مرده‌های به‌دردنخور زنده‌های به‌دردبخور را روی جلد و پشت مجله و صفحات داخل ماه‌نامه‌ات چاپ کنی تا مجله‌ات به این روز نیفتد. می‌خواستی در مجله‌ات عکس شهین و مهین و سوسن و مارسلا و بیتا و فیتا بگذاری و زیرش هم بنویسی:

- این سوسن است که می‌خواند.

- این شهین است که می‌رقصد.

و در شرح حال این گل‌های سرسبد می‌نوشتی (تیتا) خواننده محبوب و برگزیده مردم، امروز از درخت رفت بالا و هرچه مردم همدوست و هنرمندپرور گفتند:

- عزیزجون، جیگرجون

- از درخت نرو بالا

- میفتی همین حالا

- جورابت پاره میشه

- هنرها پیدا میشه

به خرجش نرفت و از درخت بالا رفت و جورابش را در راه اعتلا هنر و سربلندی مردم همدوست پاره کرد. می‌خواستی از این‌ها بنویسی تا توی سر تیراژ مجله‌ات نخورد.

وقتی بجای چاپ عکس شهین و مهین و فیتا و تیتا (هنرمندان برگزیده مردم) عکس مرحوم دهخدا و دکتر محمد معین و عکس‌های خیالی سعدی و حافظ و حکیم ابوالقاسم فردوسی و کمال‌الملک و استاد بهزاد را در مجله‌ات چاپ کردی که چطور بشود؟ به‌جای شعرها کلاسیک و بی‌معنایی از این دست:

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش شام بیرون می‌روم چون آفتاب ازکشورش
از شاعر صمیمی و راستین و متعهد مسؤول آقارضای خودمان شعر می‌گذاشتی:

- یک یعنی چهار

- دو یعنی چهار

- سه یعنی چهار

- چهار یعنی چهار

- ف. ف. مُرد (د. ر. ب) یعنی دکتر رضا براهنی.

می‌خواستی جناب آقای استاد حبیب یغمائی به‌جای این غزل حافظ:

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بُردم دوش
دیدمش خُرّم و خندان قدح باده به دست
گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم؟
آن همه شُعبده‌ها عقل که می‌کرد آن‌جا
گفت آن یار کزو گشت سردار بلند
آن‌که چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت
فیض روح القدس از باز مدد فرماید
بی‌دلی، در همه احوال خدا با او بود
گفتمش سلسله زلف بُتان از پی چیست

... می‌خواستی این غزل زیبا و غزای جناب آقای احمد شاملو (الف. بامداد) شاعر نوپرداز معاصر و

جانشین بحق نیما یوشیج را چاپ کنی، تا مجله‌ات را بخرند.

- از بوق یک الاغ دو چرخه سوار پست

- شاعر ز جای جست

- مدادش نوکش شکست

به جای این بیت ناروای سعدی:

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود

این غزل زیبای (د. ر. ب) را می‌گذاشتی:

- قدم قدم همه جنگل، از آن تو باد

- وجب وجب همه دریا، از آن تو باد

- نشستم و به ضریح دلم سپردم دل

- قلم قلم، همه عضوم، از آن تو باد

- دوید جادوی حافظ میان واژه من

- شفق شفق همه خون‌ها همه از آن تو باد

که بنده هم در جواب خدمت‌شان عرض کردم:

- دوتا دوتا همه آلو، یکی یکی زردک

- خجالت‌م نده دکتر، همه‌اش از آن تو باد

... تا تیراژ می‌آوردی.

به جای این بیت نابجای حافظ:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس

... این شعر را می‌گذاشتی:

چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

- برگي از من پرسيد

- سوراخ باد كجاست

- من به دنبال كلاهم بودم (نقل از مجله فردوسی هفته پيش)

تا تيراژ بياوري. خودت كردی كه لعنت بر خودت باد.

رفتی پارتی بازی كردی جناب آقای حبيب یغمائی و شعر مرحوم جدت ابوالحسن یغمای جندقی^۱

- داماد حاج ملاّ أحمد نراقی پیشنماز و امام جماعت کاشان - را چاپ کردی:

بهار ار باده در ساغر نمی کردم چه می کردم؟ ز ساغر گر دماغي تر نمی کردم چه می کردم

هوا تر، می به ساغر، من ملول از فکر هوشیاری به سر اندیشه دیگر نمی کردم چه می کردم؟

ز شیخ شهر جان بُردم به تزویر مسلمانی مُدارا گر به این کافر نمی کردم چه می کردم؟

می خواستی این غزل زیبای (د. ر. ب) را چاپ کنی.

- شفافیت یاخته های سیب بر پیشانی آهوان ماده هستی

- و

- موجی از نور برهنه شدن در آفتابستی

- مادینه سبزه زارا نستی

- كه در كنارش مادیانی سبز

- بَدَل به بلبلی از شعر ناب شده است

(نقل از دیوان گل برگستره ماه یا مصیبتی زیر آفتاب و به روایتی مصیبتی زیر لوله آفتابه آقای دکتر رضا براهنی).

دوباره رفتی شعر پدر بزرگ مادری ات یغمای جندقی را چاپ کردی كه:

نگاه كن كه نریزد، دهی چو باده بدستم فدای چشم تو ساقی به هوش باش كه مستم

كنم مصالحه يك سر به صالحان می كوش به شرط آن كه نگیرند این پیاله ز دستم

نه شیخ می دهم توبه و نه پیر مغان می ز بس كه توبه نمودم، ز بس كه توبه شكستم

آن وقت توقع داری مجله ات تیراژ هم داشته باشد؟ بنده با اجازه جناب استاد حبيب یغمائی این

غزل را كه كامل آن در دیوان یغمای جندقی موجود است بین شعرای كهین سرا (به غیر از جناب آقای

دكتور سناتور رضازاده شفق و افتخار الشعراى شیرازی متخلص به محمدتقی بهبود) و نوپردازان و

جانشینان نیما یوشیج (صغیر و کبیر) به مسابقه می گزارم. هر کدام شان از این جاودانه مردان و

آبر مردان و گیسوشلال ها و ریشوشلال ها و هنرمندان متعهد و مسؤول و صاحب رسالت و جستجوگر

۱ - یغما: ابوالحسن ابن ابراهیم قلی جندقی (و - ۱۱۹۶ هجری قمری ف - ۱۲۷۶ هجری قمری) از شاعران معروف قرن

سیزدهم هجری كه به هزل سرائی شهرت فراوان دارد. وی پس از كسب مقدمات ادب چندی در ایران و عراق به سیاحت

گذرانید و عاقبت به دربار محمد شاه قاجار (پدر ناصرالدین شاه) راه یافت. از یغما غزلیات و مثنوی هایی به جا مانده

است، وی زبانی ساده و شعری روان دارد، و در ثر نیز مهارت داشته است. دیوان او به طبع رسیده. این شاعر مهاگوی،

و همه ها و مصیبت نامه های دلکش سروده است و غزلیات نسبتاً خوبی دارد (فرهنگ معین، اعلام، ص ۲۳۳۷).

شبیهِ آن را (نه هم‌پایه خود غزل) ساختند دویست تومان پیش من جایزه دارند، (بیشتر از این مبلغ استطاعت پرداخت و تعهد ندارم) وگرنه به هریک از شرکت‌کنندگان (اعم از ذکور و اُنات نوپرداز و کهن‌سرا) برای مجازات یک دیوان شعر نواثر بیست و چهار هزار شاعر نوپرداز (طبق آمار گرفته شده از طرف مجله سپید و سیاه) تقدیم حضورشان می‌کنم تا حکم (فیل مهاراجه)^۱ را برای شان داشته باشد تا عذابی که من در طول عمر کوتاهم (البته تا این لحظه) از دست این نوپردازان و بعضی از کهن‌سرایان بی‌معنی‌گو شنیدم یک لحظه‌اش را بکشند.

در خاتمه از جناب آقای استاد حبیب یغمائی عذر می‌خواهم و از شما خوانندگان عزیز که سخن به درازا کشید.

شرح این حرمان و این خون جگر این زمان بگذارد، تا وقت دیگر

من یقین دارم که فرهنگ‌دوستان و سخن‌شناسان هرگز شما را جناب یغمائی دست‌تنها نخواهند گذاشت برای تان موفقیت و شادکامی آرزو می‌کنم.

ارادتمند - نمدمال



۱... در گذشته‌های نه چندان دور که راجه‌بازی در هندوستان رواج داشت و هر راجه‌ای در ایالت و ولایتش بساط حکمرانی و پادشاهی (ملوک‌الطوایفی) گسترده بود هر راجه‌ای که به خادم و نوکرش غضب می‌کرد برای مجازات یک فیل به او می‌خشید و بنده خدای مغضوب هم نه از پس شکم فیل برمی‌آمد و نه می‌توانست به امان خدا ره‌ایش کند. چون اگر یک «مو» از خرطوم فیل راجه یا مهاراجه کم می‌شد سروکارش با حضرت راجه بود. (تو خود حدیث مفصل بهوان از این مجمل) که بعد از استقلال هند و برانداخته شدن مهاراجه‌بازی در هند به وسیله (مهااتما گاندی) و هم‌رمش (جواهر لعل نهرو) این فیل بخشی هم خود به خود، منتفی شد.

نتیجه مسابقه مشت‌زنی در گیلان

... در یکی دو شماره قبل (شماره ۵۸ - هفدهم فروردین ماه جاری) درباره انجام مسابقه مشت‌زنی (بوکس) مطلبی نوشتیم و از رئیس محترم دولت جناب آقای امیرعباس هویدا و سایر مسؤولان استدعا کردم جلو این مسابقه وحشیانه و گلابدیا توری را بگیرند، که این نه بذر محبت و دوستی است که می‌پاشید و نه نهال مهر و محبت، بلکه تخم نفاق و کینه است که در دل‌ها می‌کارید و من باب شاهد انجام مسابقه مشت‌زنی (بوکس) دو ورزشکار خوزستانی و گیلانی را نوشتیم که از تلویزیون پخش شد و از اتفاق و حوادث بعدش بی‌اطلاع بودم که این نوشته صادقانه من بر خیلی‌ها گران آمد.

پس از انتشار مجله یعنی دو سه روز بعد شنیدم و در روزنامه‌ها خواندم که شب بعد از برگزاری انجام مسابقه مشت‌زنی بین جوان خوزستانی و گیلانی، قهرمان فاتح گیلانی را به مجلسی که در رشت و به افتخارش ترتیب داده بودند دعوت می‌کنند، حالا یا به قرار توطئه قبلی یا حسادت یا کینه و دشمنی یا تصادف به دست آدم دیگری (یکی از مدعوین) در همان مجلس به قتل می‌رسد (عرض نکردم؟). من ضمن ابراز تأسف از این واقعه ناگوار برای یکی از جوانان ورزشکار کشورمان پیش آمده و عرض تسلیت به خانواده محترم آن مرحوم و هم‌وطنان عزیز گیلانی، باز هم از مقامات مسؤول و مصادر امور تقاضا می‌کنم به این گلابدیا توری بازی خاتمه بدهید و انجام این مسابقه وحشیانه ورزشی را از کادر ورزش کشور حذف بفرمائید. خیلی‌ها خوشحال خواهند شد. خدا خیرتان بدهد.

الاغ باغ وحش مشهد شیر زائید

به دنبال کشته شدن شیری به پا یا به دست الاغی در باغ وحش مشهد که شرح آن را قبلاً به استحضار شما رساندم و سایر نشریات و در صدر (اطلاعات و کیهان) شرح کامل آن را به صورت خبر و رپرتاژ چاپ کرده بودند دیدم گرامی روزنامه (آفتاب شرق - چاپ مشهد) به تاریخ دوازدهم فروردین ماه (۱۳۵۰) خبر مهم‌تری چاپ کرده است که اگر دروغ‌سیزده و ساخته‌پرداخته نویسندگان و خبرنگاران روزنامه نباشد قابل توجه است و جا دارد زیست‌شناسان و متخصصان امر در این مورد تحقیقات لازم را بکنند چون دوره، دوره‌ای شده که هرچه بگویید و فکر کنید عملی است. بنده خدایی از بنده خدای دیگری پرسید:

- خرس بچه می‌زاید یا تخم می‌گذارد؟

طرف جواب داد:

- هرچه بگویی از این دم‌بریده برمی‌آید.

به هر حال این است آن خبر:

- رویداد غیرمنتظره در مشهد:

صبح امروز صاحب باغ وحش مشهد از عده زیادی از خبرنگاران دعوت کرد که از بچه شیری که از ماده الاغی زائیده شده دیدن کنند.

شب قبل صاحب باغ وحش کوه‌سنگی مشهد (نه این که بقیه کوه‌ها از آرد برنج ساخته شده‌اند!؟) متوجه شد که الاغ شیرکش او که چندی قبل شیری را کُشت و جنجالی در مطبوعات کشور به وجود آورد دچار ناراحتی شده است. لذا دامپزشک باغ وحش را خبر کردند و ساعتی بعد ماده الاغ زائید.

دامپزشک و صاحب باغ و کارکنان باغ وحش که حضور داشتند با تعجب و شگفتی متوجه شدند که الاغ یک بچه شیر زائیده (این جای بابای آدم دروغگو) دامپزشک باغ وحش آقای سلماسی عقیده دارد که چون این الاغ مدتی با شیر در یک قفس بوده (کمال هم نشین در وی اثر کرده) و بچه شیر در اثر آمیزش این دو حیوان به وجود آمده است (به این می گویند انتقام شیرانه!).

بنده به سهم خودم، قدم نورسیده را ابتدا به جناب آقای سلماسی دامپزشک باغ وحش مشهد و هم چنین به مدیر باغ وحش و سایر هم شهریان عزیز مشهدی ام تبریک و تهنیت می گویم و در ضمن می خواستم از مسؤولان باغ وحش مشهد تقاضا کنم هرچه زودتر کلک این (بچه شیر الاغ) را بکنند و سربه نیستش کنند. چون شیرهایی که شیر مادرشان را خورده اند در روزگار ما چه کرده اند تا شیری بکند که شیر الاغ خورده؟

خاطره‌ای از مسعود قیصر

داشتم خاطرات ایام جوانی و ماجراهای شکار جناب آقای مسعود قیصر را به نقل از گرامی مجله شکار و طبیعت در مجله خودمان خواندنی‌ها می‌خواندم. گو این که اصطلاحات و لغاتی که جناب آقای قیصر در نوشته‌های‌شان به کار می‌برند همه فنی و اختصاصی است و فقط شکارچیان می‌فهمند که مثلاً «قرقی» را «تویی» کردیم و «بلدرچین» لابه‌لای علف‌ها «پوکه» رفت چه معنایی دارد. اما چون خاطرات شیرین است و نوشته‌های ایشان شیرین‌تر من با رغبت می‌خوانم و اگر از اصطلاحات و لغات خاصی که به کار می‌برند مستقیماً چیزی دستگیرم نمی‌شود، از «مبتدا» و «خبر» و «جمله» و نشانی‌ها و آدرس‌هایی که می‌دهند منظورشان را درک می‌کنم.

فی‌المثل در چند شماره قبل خواندنی‌ها نوشته بودند:

... با مرحوم درویش خان موسیقی‌دان معروف و نامی ایران و احمدخان و چندتن دیگر از بهارستان پیاده از خیابان ژاله به طرف دروازه دولا ب (حدود میدان ژاله و چهارصد دستگاه کنونی) و سلیمانیه (کمی پائین‌تر از چهارصد دستگاه) راه افتادیم کنار نهر آب و روی سبزه‌ها فرش را گسترده و سماور را روشن کردیم و احمدخان که خیلی باسلیقه بود بطری‌های عرق را توی نهر آب گذاشت و بساط منقل را دایر کردیم و درویش خان و دیگران خودشان را ساختند و بعد احمدخان که در کار تهیه غذا تخصص داشت تهیه ناهار ظهر را به عهده گرفت و ما دست‌جمعی با «قرقی»^۱‌ها و «باز»‌های شکاری‌مان دامن دشت و صحرا را پیش گرفتیم. قرقی من یک «کاکلی» «گلوه» کرد و «باز» درویش خان یک

(خواندنی‌ها - شماره ۶۲ - سال سی و یکم ۳۱ فروردین ۱۳۵۰)

۱- قرقی نوعی پرندۀ شکاریست مثل قوش، طرلان و غیره.

بلدرچین «کولید» و ظهر برگشتیم و ناهار خوردیم و استراحت کردیم و نزدیک‌های غروب درویش‌خان به شکار بلدرچین «نر» رفت و...

وقتی نوشته‌ها و خاطرات جناب آقای مسعود قیصر را که خاطرات ایام جوانی ایشان است می‌خواندم به این فکر افتادم که اگر خدای نخواستہ بنده هم به سنی رسیدم که خواستم خاطرات دوران جوانی‌ام را بنویسم یا برای نوه‌هایم تعریف کنم چه تعریف خواهم کرد؟

فی‌المثل می‌نویسم یا تعریف می‌کنم پنجاه سال قبل من بودم و محمود آقا و حسین آقا و پرویزخان که توی صف اتوبوس دوطبقه ایستاده بودیم. یک‌ربع گذشت اتوبوس نیامد. نیم‌ساعت گذشت نیامد. دیدیم گرسنه‌مان است رفتیم به اغذیه‌فروشی (آرداواس) یکی، یک ساندویچ کالباس خوردیم و دوباره آمدیم توی صف ایستادیم بعد از نیم ساعت اتوبوس دوطبقه آمد، البته حالا اتوبوس‌ها چهارطبقه شده ولی در زمان ما دو طبقه بود. رفتیم طبقه بالای اتوبوس چون صندلی‌ها پُر بود ایستادیم. بعد از ظهر باز آمدیم توی صف اتوبوس ایستادیم یک ربع ساعت گذشت اتوبوس نیامد. نیم‌ساعت گذشت اتوبوس نیامد یک ساعت گذشت، اتوبوس نیامد. بالاخره ناچار سوار تاکسی‌بار شدیم. البته حالا تاکسی‌بارها سه طبقه شده آن موقع‌ها که ما بودیم تاکسی‌بارها یک طبقه بود. آن شب من بودم و تقی‌خان و اکبرخان و شاهپورخان و جمشیدخان. رفتیم به کافه (ستاره سهیل) غذا و مشروب خوردیم. هوای کافه، نوه‌های عزیزم آن موقع‌ها مثل حالا پردود و کثیف بود، اما نه مثل حالا. بعد چند نفر در آن کافه دعوایشان شد و با کارد و چاقو و پرتاب بطری‌های پُر و خالی و صندلی به جان هم افتادند و پاسبان‌ها رسیدند و همه ما را به کلانتری بُردند و...

از این خاطرات برای نوه‌های‌مان تعریف خواهیم کرد آن خاطرات جناب آقای مسعود قیصر و درویش‌خان این هم خاطرات ما که نسل حاضر باشیم تازه ما در بهترین دوران عمرمان زندگی می‌کنیم، وای به حال بچه‌ها و نوه‌ها و نتیجه‌هایمان.

شاعر سال یا شاعر سالمند

گویا چندی قبل کاخ جوانان به منظور تجلیل از حضرت استادی میرزا ابراهیم خان (نزدیک بود بنویسم خواجه) صهبا مجلسی ترتیب داد که حضرت استادی به اتفاق چندتن از شعرا و دوستان حضرت شان در این جلسه شرکت داشتند (متأسفانه من سعادت شرکت در این جلسه را نداشتم و گرنه حق استادی را کف دستش، می‌گذاشتم) دیدم گرامی مجله اطلاعات بانوان ضمن درج خبر مربوط به برگزاری مراسم حضرت استادی که به عنوان شاعر سال انتخاب شده بودند سرکار خانم نیره سعیدی، نماینده محترمه مجلس شورای ملی، هم که در آن جلسه حضور داشتند و از شاعره‌های روزگار ما هستند، رباعی بامسمائی (تصادفاً) سروده و قرائت کرده‌اند. این بیت آن رباعی:

راست‌گفت آنکه گفت شعر ترّت به حلاوت چو قند می‌باشد
لیک اگر گفت: «شاعر سالی» قصد او سالمند می‌باشد

... مرحبا، سرکار خانم نیره سعیدی دست مریزاد.

... خانم نیره سعیدی (میرفخرائی) همسر مرحوم ستاتور محمد سعیدی در سال (فکر می‌کنم) ۱۳۷۳ یا ۷۴- در

پاریس دارفانی را وداع کرد. روان‌شان شاد.

ماجرای نویسندگی بهمن فرسی

گرامی مجله سپید و سیاه اخیراً بین شعرا و نویسندگان پرسش‌نامه‌ای توزیع کرده است به نام پرسش‌نامه (مارسل پروست) که طراح آن همین آقای مارسل پروست است و گویا یکی از نویسندگان معروف و به نام فرانسه می‌باشد.

در این پرسش‌نامه تعدادی سؤال طرح شده است که مثلاً چه رنگی را دوست دارید و چه گلی را می‌پسندید و به نظر شما نهایت خوشبختی چیست (علم بهتر است یا ثروت؟) و چگونه نویسنده شدید. از چه وقت شاعر شدید؟ و از این قبیل سؤالات و شعر او نویسندگان و صاحبان رسالت هم علاوه بر این که جواب‌هایی به سؤالات طرح شده می‌دهند مقدمه‌ای هم می‌نویسند که مثلاً من توی قنذاقه که بودم کارهای هنری می‌کردم و اثر هنری خلق می‌کردم و شعر می‌سرودم و داستان می‌نوشتیم و این که اولین مقاله من در چه تاریخی و در چه روزنامه‌ای چاپ شد و قس علی‌هذا.

در شماره اخیر گرامی مجله سپید و سیاه دیدم که دوست محترم جناب آقای (بهمن فرسی) که از نویسندگان خوب و پرمایه و در عین حال از نمایشنامه‌نویسان ارزنده معاصر هستند به سؤالات این پرسش‌نامه پاسخ گفته بودند و در مقدمه پرسش‌نامه همان‌طور که عرض کردم شرحی از این که چگونه نویسنده شدند مرقوم داشته بودند که برای عبرت کسانی که می‌خواهند بعدها نویسنده یا هنرمند بشوند و راهنمایی تازه کارها، قسمتی از آن را از صفحه یازده مجله سپید و سیاه شماره ۹۱۳ چهارشنبه بیست و پنجم فروردین ماه ۱۳۵۰ نقل می‌کنم:

- وقتی چهارده سال بیشتر نداشتم (سنین اسمال قربونی!) یاد می‌آید چیزی نوشتم برای روزنامه‌ای که مدیرش کامیون‌دار بود. موضوع نوشته هم در باب تبعیضات نژادی بود با استفاده از

ترجمه‌های جواد فاضل و مقداری ترجمه‌های کج و مُعوج معروف آن زمان که این نوشته از فرط جبروت و تعالی بر صدر روزنامه نشست و سرمقاله شد و به به و احسنت به جانب من سرازیر، و ناگهان معلوم شد که آقای کامیون‌دار (مدیر نشریه) بچه‌باز تشریف دارند و این جانب به این نتیجه رسید که نویسندگی اخلاقاً کار ناپسندی است و...

... ببین جناب آقای «فرسی» بیخودی به مردم تهمت نزن برادر، از دو حال خارج نیست یا در چهارده سالگی از زبان این و آن شنیدید که مدیر روزنامه‌ای که کامیون‌دار بوده، این کاره و بچه‌باز بوده یا این که عملاً تحقیق کرده و به اثبات رسیده!

اگر از دیگران شنیدید که صلاح نیست پایه و اساس «فعلی» را نقل بر قول دیگران بگذارید مگر این که شخصاً مشاهده کرده باشید یا عملاً برای شما به اثبات رسیده باشد. پس صلاح نیست که شما به مدیر روزنامه‌ای آن هم بعد از گذشت بیست سی سال تهمتی بزنید و افترائی به‌بندید که شاید روح آن بنده خدا از آن تهمت بی‌خبر بوده باشد ولی اگر شخصاً تحقیق فرمودید و عملاً برای تان ثابت شده که طرف «آن» کار بوده و هست و بی‌عدالتی نسبت به شما روا داشته حرفی است جدا.

بنده دوستی دارم جناب آقای بهمن فرسی، که وکیل دادگستری است و تخصص او هم در همین کارهای خلاف اخلاق و عفت است و دفاع از پرونده‌های خلاف منافی عفت و اجرای عدالت درباره کسانی که در حق‌شان ظلم شده حالا اگر واقعاً ایمان دارید و یقین دارید که طرف (مدیر کامیون‌دار آن نشریه) این کاره بوده، شما شکایتی و عرض حالی در این زمینه مرقوم بفرمایید و تقدیم مقامات مسئول قضایی بکنید و من هم به آن دوستم که عرض کردم وکیل دادگستری است توصیه و سفارش شما را می‌کنم و از او خواهش می‌کنم تا دفاع از شما و پرونده شما را مجاناً به عهده بگیرد تا حقی در این میان از جناب‌عالی (آن هم در سن چهارده سالگی) تضییع نشده باشد منتظر خبر و اقدامات حضرت‌عالی در این زمینه هستیم.

مواظب باشید با پیکاسو اشتباه نگیرید

در گرامی هفته‌نامه تهران‌مصور مورخه هفتم اردیبهشت ماه، تابلو زیبایی از «پرتره» حکیم عمر خیام نیشابوری کار جناب آقای ناصر اویسی دیدم که دریغ آمد شما را بی‌نصیب بگذارم. تابلویی را که ملاحظه می‌فرمایید هنرمند گرامی جناب آقای اویسی از چهره خیام حکیم و فیلسوف و شاعر و ریاضی‌دان کشورمان تهیه کرده‌اند که هرچه در خاک آن مرحوم است عمر جناب آقای اویسی باشد به قول معروف:

دیگران مس را مُطالاً می‌کنند اوسا باقر نقره را مس می‌کند

دیگران اشعار خیام را ترجمه می‌کنند و (فیتز جرالده انگلیسی) رباعیات این بزرگ‌مرد تاریخ علم و ادب ما را به انگلیسی برمی‌گرداند و مردم آن سامان آن را مثل شراب کهنه می‌نوشند و سرمست می‌شوند و مجسمه‌اش را از روی تصویرهای خیالی به بهترین نحوی می‌ریزند و در موزه‌هایشان نگهداری می‌کنند. می‌گویند (جبر و مقابله) خیام هنوز در دانشگاه‌های دنیا تدریس می‌شود و فلسفه‌اش زبانتزد خاص و عام است آن وقت نقاش و هنرمند خودمان می‌نشیند و تصویری از خیام می‌کشد که اگر شب به خواب خود نقاش بیاید زهره‌ترک می‌شود.

خودمان با مفاخرمان این‌طور رفتار می‌کنیم آن وقت مرغ همسایه را غاز می‌کنیم و لی‌لی به لالایشان می‌گذاریم که بله (برتولد برشت) چنین است (جیمز جویس) چنان است و (بکت) فلان و (پیکاسو) بهمدان و (سالوادور دالی) چنین و چنان. شما را به خدا خوب به چهره خیام کار جناب آقای ناصر اویسی نگاه کنید و ببینید نقاش هنرمند و جستجوگر ما چه به روزگار یکی از بزرگ‌ترین مفاخر

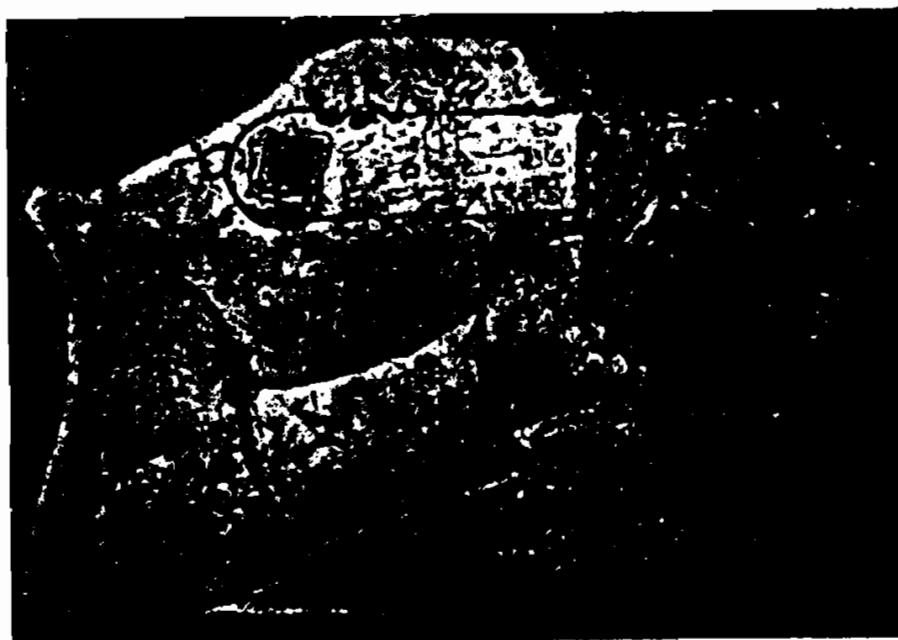
جهان آورده که به همه چیز شبیه است غیر از ختام و جالب این که یک بیت شعر خیام را هم بالای سرش نقل کرده‌اند که:

ای دوست بیا تاغم فردا نخوریم وین یکدم عمر راغنیمت شمیریم

در جایی خواندم مردم شهر فلورانس واقع در ایتالیا برای بزرگداشت شاعر محبوب‌شان (دانته) مجسمه‌ای از او در پارک شهرشان نصب کرده‌اند و مشعلی روشن کرده و کنار مجسمه قرار داده‌اند و سوگند یاد کرده‌اند تا مردم فلورانس زنده باشند و ایتالیا و فلورانسی وجود داشته باشد نگذارند مشعل کنار مجسمه شاعرشان خاموش بشود و نزدیک به صد سال است که این مشعل در حال اشتعال است آن وقت نقاش هنرمند و جستجوگر ما می‌نشیند و این تابلو یا (پرتره) و چهره را از خیام می‌کشد.

چون این کارها مد روز است و هرکس نپسندد و پیروی نکند در مکتب آنان «مرتد» و «کافر» و «واپس‌گرا» و عقب‌مانده و فئاتیک و سنت‌گرا شناخته می‌شود بنده هم به پیروی از این مکتب و جنبش و نهضت هنری و مکتب (از هر طرف که باد آمد، بادش بده) چهره یا «پرتره» ای از سیمای درخشان هنر دنیا، (سالوادور دالی) بنیادگذار هنر نو و مدرنیسم ترسیم کردم که به نظرتان می‌رسانم.

حالا که قرار است آنها با خیام ما و دیگر مفاخر هنری و ادبی ما این کارها را بکنند من چرا با مفاخر آنها نکنم من هم با قطب و سردمدارشان جناب سالوادور دالی همین کار را می‌کنم (مواظب باشید اثر هنری بنده را به جای پیکاسو نگیرید. این چهره دقیقاً از صورت سالوادور دالی ترسیم گردیده) چه‌طور جناب آقای ناصر اویسی حق دارند به شکل و شمایل خیام ما فاتحه بی‌الحمد بخوانند بنده نمی‌توانم همان کار را با پیشوای‌شان بکنم؟



پرتره حکیم عمر خیام نیشابوری کار جناب آقای ناصر اویسی نقاش



پرتره سالوادور دالی قطب هنرمندان جستجوگر، کار نمدمال
(رجوع شود بکارگاه)

باز هم مال تو...!

نامه‌ای داشتم از جناب آقای کربلایی حسین خُراشادی بنا به نوشته خودشان پیش خدمت کافه‌رستوران کوکا کولای مشهد همراه با چند قطعه شعر که به نظرتان می‌رسانم. ضمناً عکس‌شان را هم همراه نامه و اشعارشان برای چاپ در کارگاه و ضبط در تاریخ مرحمت فرموده که عیناً به نظر کیمیا اثر را به نظر شما هم می‌رسانم، در نامه‌ای که خطاب به بنده مرقوم داشته‌اند می‌نویسند:

جناب آقای نمدمال!

گاه در مجلات و روزنامه‌ها و در همین کارگاه جناب‌عالی اشعاری می‌خوانم که با مقایسه اشعار خودم احساس می‌کنم من نه تنها از شورایی که عکس و شعر و تفصیلات‌شان در مجلات تهران چاپ می‌شود دست‌کمی ندارم بلکه جلوتر هم هستم شما انصاف بدهید این شعر که از شعرای تهرانی است:

قدم قدم همه جنگل همه از آن تو باد وجب وجب همه دریا همه از آن تو باد
نشستم و به ضریح دلم سپردم دل قلم قلم همه عضوم همه از آن تو باد^۱

... بهتر است یا اشعار من:

در این دنیا صداقت و رفاقت من نمی‌بینم ز عالم علم، از عادل عدالت من نمی‌بینم
(والله باز هم مال تو)

حیا از دختران رفته، حجاب از خواهران رفته زنان لخت‌اند به چشم ایشان خجالت من نمی‌بینم
(کجایی جناب استاد سناتور دکتر رضا زاده شفق)

(خواندنی‌ها - شماره ۶۸ - سال سی و یکم - سه‌شنبه ۲۱ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۰)

۱- شعر از آقای دکتر رضا براهنی استاد‌یار دانشکده ادبیات تهران است.

همه برکت از میان رفته هم لطف و مهربانی از میان رفته به شغل کاسبان یک خیر و برکت من نمی بینم
 زنان دارای مُد گردید به تن شلوار و کُت گردید ازین زن‌ها مدارا و قناعت من نمی بینم
 نه باران در بیابان شد، نه ارزاقی فراوان شد به صحرا کِشت و حاصل و زراعت من نمی بینم
 (جناب دکتر تندرکیا! بگو بر همکار بد لغت)

تمام ابزار نایلون شد تمام شغل ویران شد به کار چینی و مسگر تجارت من نمی بینم
 مرام ایشان عبادت نیست به لطف ایشان سخاوت نیست به کلی لطف و رفتار و سخاوت من نمی بینم
 جوشغل کلب حسن رنج است که دخل خرج کمرنگ است خردم را یک زمان من آسوده و راحت نمی بینم
 ... حالا آقای نمدمال انصاف بده مال کدام یکی مان بهتر است؟ منتهی بدبختی این جاست که
 من پیش خدمت آستین چرکین کافه رستوران هستم و آن هم در مشهد، شعرای شما در تهران هستند
 و همه شان نونوار، معلوم است که مردم به آن که نونوارتر است می گویند شاعرتر. در خاتمه از اینکه
 وقت حضرت عالی را گرفتم عذر می خواهم. ضمناً خیال دارم یک شب شعر در کافه رستوران کوکا کولا
 درست کنم که در آن اشعار خود را بخوانم، اگر شما هم بیایید مشهد و در شب شعرخوانی من شرکت
 کنید خیلی خوب می شود. زیاده عرضی نیست.

قربانت کربلائی حسین خراشادی

پیشخدمت کافه رستوران کوکا کولا، آدرس منزل: مشهد کوی فرهنگ کوچه زنجان، پلاک ۱۹۰ منزل خراشادی.

... عرض کنم خدمت این دوست محترم نادیده جناب آقای کلب حسین خراشادی! (درازی
 شهین خانم به پهنای مهین خانم در) بلندی و کوتاهی و درازی و پهنی مصرع های شعرت به کوتاهی
 و درازی و پهنی شعرای نوپرداز درمی ماند بقیه اش اخوی. اشعار شما لااقل مختصر معنی دارد به
 اضافه این که بفهمی نفهمی مختصری هم دارای قافیه و ردیف هم هست اما مال آن بنده خدا که در
 بالای نامه ات شعری از ایشان شاهد آوردی معنی که ندارد هیچ قافیه هم ندارد و اما این که مرقوم
 فرموده اید می خواهید شب شعری در کافه رستوران کوکا کولای مشهد و محل خدمت تان ترتیب بدهید
 عرض می کنم (نیت خیر مگردان که مبارک فالیست) حتماً این کار را بکن کلب حسن جان. اما در مورد
 دعوت سرکار از بنده و شرکت در شب های شعرخوانی جناب عالی:

نمی دهند اجازت مرا به سیر و سفر هوای دلکش شیراز و آب رکناباد

به علت گرفتاری و مشغله کاری و روزنامه نویسی و نمدمالی و در جوال رفتن ما با این و آن معذورم
 اما می توانم شما را راهنمایی کنم که شب های شعرخوانی تان رونق بیشتری بگیرد و آن اینکه
 دعوتنامه هایی برای شعرایی که دل شان برای شعرخوانی و چاپ عکس و شعر و تفضیلات و
 مصاحبه هایشان لک زده و حسرت به دلی دارند بفرستید. قول می دهم (از تو به یک اشارت، زانان به

سر دویدن) چون مثل اذان گوی رساله‌ی دلگشای عبیدزاکانی که اذان می‌گفت و می‌دوید و بنده خدائی علت را از او پرسید جواب داد، می‌خواهم بدانم صدایم تا کجا می‌رود؟ کشته و مرده این‌گونه جلسات و شبهای شعر خوانی‌اند بیش از این مصرع وقت گرانیهای آن استاد ارجمند و جاودانه مرد شعر کلاسیک امروز نمی‌شوم.

ارادتمند - نمدمال



جناب اجل جلالتمآب کلب حسین خراسادی شاعر جستجوگر و صاحب رسالت خراسانی

مجنون و دیوانه یا بیمار روانی

گرامی روزنامه کیهان دوشنبه بیستم اردیبهشت ۵۰ در صفحه دوم خبری داشت به این مضمون: - انجمن روان پزشکی ایران در طی نامه‌ای به عنوان نظام پزشکی مرکزی، متذکر شده است که در مجامع و پاره‌ای نشریات بیماران روانی را غالباً دیوانه یا مجنون عنوان می‌کنند و این امر موجب تحقیر این قبیل بیماران می‌شود (یعنی، بیمار و دیوانه‌ای که معنی تحقیر را نمی‌فهمد) و به جاست مانند کلیه اجتماعات مترقی دیگر از به کار بردن کلمه دیوانه یا مجنون خودداری شود (بنده نمی‌دانم به انگلیسی و آلمانی و ایتالیائی و سریلانکایی به دیوانه و مجنون چه می‌گویند شما می‌دانید؟) و به جای این واژه باید (بیمار روانی) به کار برده شود.

... بسیار بسیار فکر خوب و اندیشه پسندیده‌ای است اما دو نکته به نظر این بنده (ناتوان) رسید که نتوانستم ندیده بگیرم و به انجمن محترم روان پزشکی ایران توصیه می‌کنم و تذکر می‌دهم، یکی این که بنده خدای دیوانه یا مجنون یا به قول شما (بیمار روانی) که از معنی این کلمه چیزی نمی‌فهمد که رنج ببرد و یا تحقیر و خفیف بشود گفت:

سر شک از رُخَم پاک کردن چه حاصل علاجی بکن کز دلم خون نیاید
به جای اصلاح لغت یا واژه و جایگزین کردن کلمه (بیمار روانی) به جای دیوانه و مجنون به داد این بدبخت‌ها برسید. به نظافت و حمام و بهداشت و ناهار و شام‌شان برسید. علت دیوانگی این جماعت را کشف کنید، به فرض که مِنْ بَعْدِ به جای کلمه دیوانه و مجنون گفتیم (بیمار روانی) آیا کار آن بنده خدای به قول شما (بیمار روانی) درست می‌شود؟

خانه از پای بست ویران است خواجه در بند نقش ایوان است

نکته دوم مربوط می‌شود به ادبیات و اشعار زیبای شعرای متقدم و معاصر و متفکر ما جواب آن‌ها را چه می‌دهید؟ اگر لغت یا واژه (دیوانه و مجنون) را، از اصطلاحات روزمره حذف کنیم و به جای کلمه دیوانه، بیمار روانی بگذاریم جواب نظامی گنجوی، سعدی، حافظ و باباطاهر و ده‌ها و صدها شاعر دیگرمان را چه بدهیم؟

فرض می‌کنیم این بخش‌نامه یا دستورالعمل به اجرا درآمد و از این پس ما به جای کلمه (دیوانه) و (مجنون) واژه بیمار روانی را به کار بردیم و هرکس از این دستور تخطی کند طبق قانون تحت پیگرد قرار خواهد گرفت ولی وقتی خواستیم به مناسبتی چند بیت از شعرای متقدم، برای دل‌مان بخوانیم یا جایی نقل کنیم چه کار کنیم؟ به جای این بیت حافظ می‌فرماید:

در ره منزل لیلی که خطرهاست به جان شرط اوّل قدم آن است که مجنون باشی
بنویسم یا بگویم:

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان شرط اوّل قدم آن است که بیمار روانی باشی؟
تا تحت تعقیب و پیگرد سازمان محترم نظام پزشکی قرار بگیریم؟

مجنون چو شنید این سخن را زد چاک و درید، پیرهن را

«نظامی»

بخوانیم و بنویسیم و بگویم:

بیمار روانی چو شنید این سخن را زد چاک و درید پیرهن را؟
... برای جلوگیری از اطاله کلام و توضیح واضح‌تر در ابیات زیر هرکجا به واژه بیمار روانی رسیدید
جایش کلمه (مجنون) بگذارید.

فدای خانه درستهات شوم بیمار روانی ز هر طرف که نگه می‌کنم، بیابان است

نه بیمار روانی‌ام که دل‌بردارم از دوست مده‌گر عاقلی این گونه پندم

شبی بیمار روانی به لیلی گفت ای محبوب بی‌همتا

تو را عاشق شود پیدا، ولی بیمار روانی نخواهد شد

اگر بیمار روانی دل‌شوریده‌ای داشت دل لیلی ازو شوریده‌تر بی

... ضمناً کتاب (دارالمجانین) استاد سیدمحمد علی جمالزاده را هم اصلاح بفرمایید و بگویند (دارالبیماران روانین)... و حالا در ابیات زیر هرکجا که واژه (بیمار روانی) دیدید کلمه دیوانه جایش بگذارید.

یاران عبث نصیحت بی حاصلم کنید بیمار روانی ام من عقل ندارم ولم کنید

ز هشیاران این عالم کسی بی غم نمی بینم
دلایم بیمار روانی شو که بیمار روانی شدن هم عالمی دارد

عاقل به لب فرات تا ره می جُست بیمار روانی پابرهنه، از آب گذشت

باز دل در خم آن زلف گره گیر افتاد عاقلون مژده که بیمار روانی به زنجیر افتاد

من مست و تو بیمار روانی، مارا که برد خانه صد بار تو را گفتم کم زن دو سه پیمانه
«مولوی»

لذت بیمار روانگی در سنگ طفلان خوردن است
اصل این بیت این است:

لذت دیوانگی در سنگ طفلان خوردن است حیف مجنون را از اوقاتی که در صحرا گذشت

از برای امتحان چندی مرا بیمار روانی کن گر سزاوارم ندیدی باز عاقل کن مرا

افتاده به پا، زلف سمن سای تو از چیست؟ بیمار روانی ام، این سلسله در پای تو از چیست؟
... و بالاخره این چند ضرب المثل را هم طبق بخش نامه انجمن روان پزشکی به شرح زیر اصلاح
و استعمال بفرمایید.

- بیمار روانی، چو بیمار روانی به بیند خوشش آید.

- بیمار روانی به کار خویشتن هشیار است.

- گر دلم بیمار روانی عشق تو شد عیش مکن گُزه خر از خریث پیش مادر است و ... بالاخره:

زین بعد بگوئید که بیمار روانی بیمار روانی چوبه بیند خوشش آید

این یکی نشد، یکی دیگه!

در گرامی روزنامه کیهان پنج‌شنبه سیزدهم خرداد ماه ۱۳۵۰ صفحه اول خواندم که جناب آقای دکتر رحمت‌الله مصطفوی مدیر محترم و نویسنده ارجمند گرامی مجله «روشنفکر» قرار است با روزنامه کیهان همکاری کنند و مطالب و مقالاتی بنویسند که بنا به قول خودشان مسأله روز باشد و نماند تا بیات بشود. چون سوژه‌ای که امروز هست فردا نیست و اگر صبر کنند تا یک هفته دیگر که در مجله خودشان «روشنفکر» بنویسند آن مسأله کهنه می‌شود. در مقدمه مزده هم‌کاری‌شان با گرامی روزنامه کیهان مرقوم فرموده‌اند:

- آی دلم می‌خواست بتوانم نیکسون (رئیس‌جمهور آمریکا)، برژنف (نخست‌وزیر اتحاد جماهیر شوروی) مائوتسه تونگ (رئیس‌جمهور کشور خلق چین) را به‌ربایم و اعلام کنم تا جنگ «ویتنام» تمام نشود، ول‌شان نمی‌کنم.

... بنده هم خدمت‌شان عرض می‌کنم جناب آقای دکتر رحمت‌الله مصطفوی، اگر روزی این کار را بکنید (چون دوست‌تان می‌دارم و سال‌ها در مجله‌تان قلم زده‌ام) می‌گویم به چند دلیل این کار را نکنید: دلیل اول اینکه پس از سال‌ها نویسندگی و قلم‌زنی اسم شما در لیست آدم‌ربایان ثبت می‌شود. دوم این‌که کسی از مرگ زنش غصه می‌خورد که خواهرزن نداشته باشد (این یکی نشد یکی دیگه). سوم این‌که شما فکر می‌کنید با بودن سه شخصیت جهانی و رها نکردن آن‌ها، نظام دنیا مرتب می‌شود؟ و جنگ و جدال‌ها و بگیروبندها تمام می‌شود؟ به‌خدا اگر تمام بشود. از وقتی که پسران حضرت آدم (ع) با هم به نزاع برخاستند و هابیل با بیل زد قابیل را کشت، این جنگ و جدال‌ها بوده و خواهد بود. آقای نیکسون رئیس محترم جمهوری آمریکا را خدا نخواسته شما بریاید صد تا نیکسون دیگر جانشین دارد.

سر زلف تو نباشد سر زلفِ دگری از برای دل ما قحط‌پریشانی نیست

آمریکا که «کنگو» نیست تا با رفتن (پاتریس لومومبا) و آمدن (موسی چومبه) مردم کنگو عزا بگیرند و در به در دنبال جانشین لومومبا بگردند و پیدا نکنند.

مگر وقتی جان - اف - کندی رئیس جمهور فقید به دست «گویا» اسوآلد نامی ترور شد جنگ ویتنام هم تمام شد؟! کندی رفت، جایش جانسون آمد. پرزیدنت جانسون رفت نیکسون آمد. پرزیدنت نیکسون را هم که شما بربایید «گلدواتر»^۱ جایش خواهد نشست و این امر هم چنین صادق است در مورد آقایان (برژنف) و (مائوتسه تونگ) خودت را هم خسته نکن و جوش هم نزن مصطفوی جان که از کیسه‌ات رفته.

می‌گویند بچه‌ای بود که پدر و مادرش او را به، زور به مکتب‌خانه می‌فرستادند و بچه دوست نداشت به مکتب برود و دلش می‌خواست در کوچه با هم سن و سال‌هایش بازی کند اما از طرفی چاره‌ای هم نداشت جز امتثال امر پدر و مادرش. وقتی نیمه شب که خسته و کوفته و کتک خورده و فلک شده به خانه برمی‌گشت آخرهای شب که همه به خواب رفته بودند از خداوند مرگ «ملا»ی مکتب را آرزو می‌کرد و از جایی که می‌گویند بچه معصوم و بی‌گناه است و هرچه از خداوند بخواهد در پیشگاه ذات احدیت مستجاب می‌شود. دعایش مستجاب می‌شد و ملای مکتب روز بعد می‌مُرد و چون مکتب‌خانه نمی‌بایست بی «ملا» بماند، ملای دیگری روی پوست تخت مکتب‌خانه می‌نشست و جای ملای قبلی را می‌گرفت. بیش از هفت هشت تا ملا در اثر دعا یا نفرین پسرک رخت به سرای باقی کشیدند و بالاخره ملای آخری، به فکر افتاد و سر از ته‌وتوی قضیه درآورد که ببیند این (آخوند مرگی) که در میان ملاهای مکتب‌خانه افتاده روی چه اصل است و از کجا آب می‌خورد و موفق هم شد. بعد از آن که فهمید ملاهای مکتب‌خانه چرا یکی از بعد از دیگری می‌میرند پسرک را صدا زد و بعد از نوازش گفت:

- پسر من تو تا پدر و مادرت زنده باشند محکوم هستی که در این مکتب‌خانه درس بخوانی و هر ملایی را هم که تو نفرین کنی و او بمیرد، ملای دیگر جانشین‌اش خواهد شد. بهتر نیست دعا کنی پدر و مادرت بمیرند که تو را به مکتب نفرستند؟

حالا جناب آقای دکتر مصطفوی^۲ با ربوده شدن نیکسون و برژنف و مائوتسه تونگ به وسیله شما کار درست نمی‌شود.

۱- سناتور گلدواتر کاندیدای ریاست جمهوری آینده آمریکا معتقد بود که برای پایان دادن به جنگ ویتنام باید از بمب اتمی و تیدروژنی استفاده کرد.

۲- شادروان دکتر رحمت مصطفوی فکر می‌کنم در سال ۱۳۶۴ یا ۱۳۶۵- در اثر حادثه اتومبیل درگذشت والله واعلم.

این یکی نشد، یکی دیگه لباس می دوزند، انگ دیگه
فکری بکن که فکر باشد. توفیق روزافزون شما را در امور خیر (نه آدم ربایی) از درگاه خداوند
بخشنده آرزومندم.

غلاف کن که رقیب آمد

دوست گرامی و محترم جناب آقای پرویز تناولی هنرمند جستجوگر و جوشکار محترم! غلاف کن اخوی که (زمین ترکید و پیدا شد سرخر) چه نشستی که رقیبی در ایرلند انگلستان به نام (یوحنا لینووارا) پیدا شده که کت سرکار را از پشت بسته و اگر جنابعالی آفتابه شانزده متری زردرنگ در قفس می‌تپانی و نامش را می‌گذاری (بلبل در انحنای برگ بنفش) این بنده خدا به پیروی از مکتب شما (یا بالعکس) چیزی ساخته که اگر شب به خوابت بیاید (گو این که به این گونه خواب‌ها عادت داری) زهره‌ترک می‌شوی عکسی را که در کارگاه ملاحظه می‌فرمایید از گرامی مجله تهران مصور هفته بعد نقل می‌کنم و می‌دانید که تهران مصور مجله‌ایست (به تازگی‌ها نوجو) و به آثار مدرن نقاشان و مجسمه‌سازان و گیسو شلال‌ها و ریشو شلال‌ها و نوپردازان علاقه عجیبی نشان می‌دهد. اما آش آن قدر شور است که (خان هم فهمیده) خداوند نگهدار عموم مؤمنات و مؤمنین و هنرمندان جستجوگر باشد. در حاشیه عکسی که ملاحظه می‌فرمایید نوشته شده:

– وقتی این عکس را برای چاپ فرستادیم می‌خواستیم زیرش بنویسیم (زن و سگش) اما از شما چه پنهان وقتی خوب فکر کردیم ترسیدیم که مبادا فردا جوشکاران عزیز وطنی (روی‌شان نشده اسم شما را ببرند) بر ما خُرده بگیرند که نخیر این زن و سگش نبود بل رستم بود و رخشش. به همین دلیل بهتر دیدیم این عکس را همان‌طور که هست چاپ کنیم و قضاوت در مورد زیرنویسی عکس را بر عهده جوشکاران هنرمند بگذاریم.

... حالا تناولی جان کج بنشین و راست بگو شما که حرف هم‌کارانت را بهتر از ما می‌فهمی این چیست؟ شاعر نوپردازیست در حال فشردن استخوانهای شیر؟ یا شیريست در حال جویدن و خوردن

استخوان‌های شاعر؟ یا در حال فریاد زدن است که می‌گوید (من جیبم رو می‌خوام) یا این که بخیه‌زنی است مثل جناب آقای اسمعیل شاه‌رودی متخلص به (آینده) شاعر گرامی نوپرداز در حال بخیه‌زدن خرطوم فیل به سرفیل به این شکل:

- خ

- ر

- ط

- و

- مفیل!؟

... بالاخره اسمی رویش بگذار و ما و خوانندگان محترم گرامی مجله تهران‌مصور را از نگرانی بیرون بیاور.

در همین هفته در گرامی مجله سپید و سیاه شعری هم از سرکار خانم (مینا اسدی) دیدم که از دیوان شعر اخیرشان (چه کسی سنگ می‌اندازد) نقل شده بود و بنده برای انبساط خاطر شما خوانندگان عزیز کارگاه نقل می‌کنم و مضافاً به این که عرض می‌کنم سرکار خانم (یا دوشیزه - دقیقاً نمی‌دانم) آیا بایستی عرض کنم مینا اسدی از شعرای نوپرداز و گیسوشلال‌ها و پری‌شاهدخت‌های شعر امروز هستند. می‌فرمایند:

- مزه گس خاویار

- به من سازگار نیست (والله به من هم همین‌طور خانم مینا خانم جان)

- چون آن را فقط یک‌بار در خانه همسایه چشیدم

باز هم سرکار خانم مینا اسدی^۱ خُلفِ وعده کردید و رفتید منزل همسایه؟ مگر من پارسال شما را

دعوت نکردم که با خودم بیا برویم مشهد تا بگردانمت و خدمتت مگر عرض نکردم:

وکیل آباد و ییلاقت برم من به گشت سیر و آفاق برم من

برایت می‌خرم از مرغ و ماهی فراهم می‌کنم آن را که خواهی

باز که رفتی منزل همسایه و تخم ماهی خوردی؟

... به دنباله شعر توجه بفرمایید:

- و

- شربت آناناس

- مثل عرق سگی (آی گفتی!)

- مرا می‌گیرد

... به قول یغمای جندقی: بی‌بی از معاصی کبیره کدام است که انجام نداده‌ای؟ خاویار در خانه همسایه می‌خوری با شربت آناناس، عرق سگی هم که بله، به شیراز هم یکه و تنها و غریب‌وار هم‌چو (خواجو) می‌روی یک‌باره بگو:

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام
شعر هم‌چنان مثل آب روان ادامه دارد.
- کوه من تپه‌ها هستند

- و

- درّه من

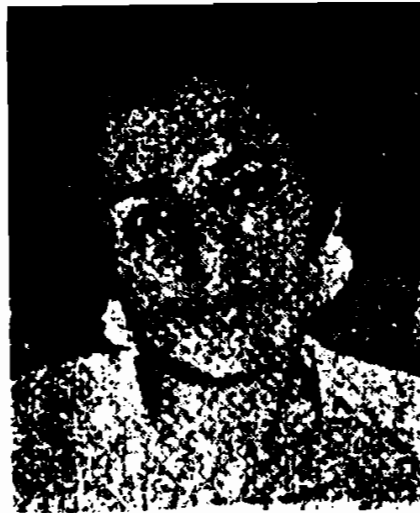
- جوی‌های عمیق بی‌آب

- و

همیشه می‌خواهم بدانم که مزه شیرموز با شیر گاو چه فرقی دارد؟

... این که مشکلی نیست مینا خانم جان! شیرموز مزه موز می‌دهد و شیر گاو مزه شیر گاو.

توفیق روزافزون شاعره گرامی و گیسوشلال عصرمان را در انجام امور هنری و خلق آثار جاودانی از درگاه خداوند متعال آرزومندم. در پایان می‌خواستم عرض کنم، به جای سرهم کردن این لاطائلات برو به درس و مشق و مدرسه‌ات برس.





هیولا نیست نترسید اثر هنری است اثر یکی از هنرمندان جستجوگر ایرلندی
نام تابلو این است شاعر در حال فشردن استخوان شک دجوع شود بکارگاه

به جان هم افتادن هنرمندان جستجوگر

چندی قبل جناب آقای احمد شاملو (الف - یامداد) شاعر نوپرداز و هنرمند و هنرشناس روزگارمان در گرامی مجله فردوسی، مقاله‌ای پیرامون نقاشی مدرن و معاصر فرموده بودند و بنده همان موقع که مقاله ایشان را خواندم، اگر دست‌رسی به آقای شاملو می‌داشتم قلم‌شان و دهانشان را می‌بوسیدم. نمی‌دانید چقدر کوبنده خدمت نقاشان مدرن رسیده بودند و نوشته بودند این اشکال عجیب و غریب و مجسمه‌های مسخره (منظورشان مجسمه‌های آقای پرویز تناولی و امثال ایشانست) چیست که این نقاشان و مجسمه‌سازان و پیکره‌تراشان می‌سازند و به جای آثار هنری «نو» و مدرن به خورد خلق الله می‌دهند. خجالت نمی‌کشند؟

- که باز هم بنده نمدمال عرض می‌کنم قربان دهن‌ت جناب شاملو، قربان فهم و شعور و کمالت شاملوجان، این حرفیست که من سالهاست می‌زنم و سوالیست که بنده می‌کنم و به جای جواب فحش و ناسزا می‌خورم. آقای ناصر اویسی تابلو (درود به خیام) می‌کشند که از صد تا فحش و ناسزا برای ختام بدتر است. جناب آقای پرویز تناولی آفتابه‌ای را به (دفرنسیال) کامیون جوش می‌دهند و به جای دست دوتا (هندل) کنارش می‌چسبانند و سه پایه‌ای عوض سروگردن روی تنه دفرنسیال لحیم می‌کنند و بعد زیرش می‌نویسند شیرین معشوقه عرب، فرهاد در حال رنگ کردن آهو... و من هرچه فریاد کشیدم و نوشتم همه این‌ها درست اما شیرین معشوق فرهاد، ارمنی بود نه عرب به خرچشان نرفت که نرفت.

سرکار خانم (ایران درودی) نقاشه! محترم معاصر عکس یک قمقمه زیر پا مانده و له شده را روی یک دیگ یا پاتیل مسی نقاشی می‌کنند و می‌گویند، این گنبد مسجد شیخ لطف‌الله در اصفهان است،

سرکار خانم فرح نوتاش (ایضاً نقاش روزگارمان) که خداوند نگهدارشان باشد اعضا مختلف بدن و از جمله تخت پشت‌شان را در طشت رنگ و جوهر فرو می‌برند و بعد رنگ‌ها را روی کاغذ سفید و پارچه جدا خوب کرده منتقل می‌کنند و می‌فرمایند این تخت سلیمان است یا به همین طریق لیموی شیراز و شهبسوار و سپر رستم را نقاشی می‌کنند. جناب آقای احمد شاملو شاعر نوپرداز و جاودانه مرد شعر امروز، در مقاله‌شان همه را به باد انتقاد گرفته بودند که اینها نه نقاشی است و نه مجسمه، چیزهایی است مزخرف و مسخره، دکان است. دست و پنجه‌ات درد نکند جناب شاملو باز هم بنویس و از حقیقت دفاع کن.

دیدم در گرامی مجله فردوسی ارکان شعر و ادب و هنر، امروز شماره (۱۰۱۶) هفدهم خرداد ماه ۱۳۵۰- شمسی، نقاشان و تندیس‌سازان و پیکره‌تراشان و هنرمندان جستجوگر و گیسو شلال‌ها و ریشو شلال‌ها، سخت به آقای احمد شاملو و نوشته انتقادی ایشان تاخته بودند که تو (یعنی شاملو) بی‌هنری و از هنر چیزی سرت نمی‌شود (واویلا!) و از جمله جناب آقای ناصر اویسی (که پرت‌تره خیام‌شان را در همین کارگاه به نظر شما رسانده‌ام) در پاسخ آقای شاملو در مقاله‌شان مرقوم فرموده بودند:

- نقاشی نو معاصر هیچ‌گونه پیامی دربر ندارد و چیزی به بیننده نمی‌دهد.

(مثل این که چنین قراری هم هست؟) نوشته بودند:

- باید این آقایان که ادعا می‌کنند در شعرشان پیامی هست باید بگویم چرا خارج از محدوده، صحبت می‌کنند؟ (قربان دهند آقای ناصر اویسی، قربان فهم و شعور و کمالات. باز هم بگو. باز هم بنویس، به شرطی که پوستت مثل من برای فحش خوردن کُلفت باشد) وگرنه سخن گفتن و شعر سرودن در مورد جنگ ویتنام و گرسنگان آفریقا و کودکان بی‌پناه بیافرانه مسؤولیتی دارد و نه درگیری و نه حامل پیامی است (جنگش را ویتنامی‌ها می‌کنند، گرسنگی‌اش را آفریقائی‌ها و بیافرای‌ها می‌کشند. شعرش را آقای شاملو می‌گویند. ساده‌تر عرض کنم اویسی جان زورش را آن‌ها می‌زنند و هن‌هن‌اش را شعرای متعهد و مسؤول ما) شعرها و پیام‌ها و حرف‌های شما (منظوره‌ی شاملو و بقیه جستجوگران متعهد است) مسخره و خنده‌آور است.

نمدمال: آب پاکی روی دست هر دو دسته بریزیم.

- نه نقاشی شما جناب اویسی و تابلو درود بر خیام‌تان نقاشی است و نه اشعار جناب شاملو:

* - از بوق یک الاغ دو چرخه‌سوار پست

* - شاعر ز جای جست

* - مدادش نوکش شکست

... شعر فقط می‌توانم عرض کنم، مهمان، مهمان را نمی‌تواند ببیند، صاحب‌خانه هر دو را. هرچه شما یک‌دیگر را بهتر و تمیزتر بشوید و بگذارید کنار آفتاب ما خوشحال‌تر می‌شویم که گفته‌اند: اَللّٰهُمَّ

اشغل الظالمین بالظالمین.

سرکار خانم منصوره حسینی نقاش یا نقاشه همان مجله شماره (۱۰۱۶) فردوسی به آقای شاملو پاسخ داده بودند که:

- بنده به شاملو ارادت خاص دارم (دیگر ندارم) ولی مقاله ایشان عمقی ندارد (آفرین سرکار خانم منصوره حسینی قربان فهم و شعور و کمالات) و ایشان از نقاشی آن قدر اطلاعی ندارند که مسأله را تحلیل کنند (بارک الله به گیسوشلال خانم خوب) فرض کنیم فرستنده‌ای باشد و پیامی بفرستد. گیرنده‌ای هم باید باشد تا پیام را بگیرد.

نمدمال: متأسفانه سرکار خانم منصوره حسینی، بایستی خدمت‌تان عرض کنم آنتن‌گیرنده جناب آقای احمد شاملو هم مثل آنتن حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهبا مدت‌هاست که از کار افتاده بیخشدشان ... فرمایشات خانم منصوره حسینی ادامه دارد: آخرین نمایشگاه پرویز تناولی پیام داشت. منتها گیرنده‌ها سیم‌هایشان خراب بود. (عرض نکردم؟)

جناب آقای حسین محجوبی نقاش در همان شماره فردوسی مرقوم فرموده بودند:

- من نظر آقای شاملو را قبول دارم، بستن چهار تا میخ و سیخ به یک چوب و دورتادورش نخ پیچیدن (معلوم می‌شود آقای حسین محجوبی مجسمه‌های آقای تناولی را ندیده‌اند که همه‌اش از آهن و فولاد پدید آمده است نه از چوب و نخ و نوار چسب) به گمان من (به گمان آقای محجوبی) این جز شارلاتانیزم چیز دیگری نمی‌تواند باشد (نمیری خسروشاهانی نمدمال) هنر مدرن ما مثل همه هنرها به سرایشی افراط افتاده است و بدون شک اگر این راه ادامه پیدا کند مرگش حتمی است.

جناب آقای عبدالرضا دریابیگی هم در همین حدود حرف‌هایی زده و گفته بودند:

- با این حرف‌ها نمی‌توان نقاشی مدرن امروز و دارای رسالت و پیام را نفی کرد. اگر در شعر نو پیامی هست در نقاشی نو هم پیامی هست (آفتاب آمد دلیل آفتاب).

سرکار خانم افسانه، مدیر گالری نگار فرموده بودند:

- حق با آقای شاملو است و نقاشی ایران توی گرداب افتاده و راه به‌جایی نمی‌برد.

... اظهار نظرها و گفت‌وگوها خیلی بیش از این‌هاست که بنده به علت کمبود صفحات (کارگاه) از نقل همه اظهار نظرها و نوشته‌ها در گرامی مجله فردوسی شماره فوق‌الذکر معذورم و در خاتمه همه هنرمندان جستجوگر (اعم از اناث و ذکور) در خدمت به این آب و خاک و نوباوگان کشور توفیق و برای هر دو دسته در بیان حقایق و روکردن دست‌ها و پته روی آب انداختن‌ها سلامتی کامل و شفای عاجل آرزومندم.

دردسر و گرفتاری شهرت

داشتم گرامی فردوسی هفته گذشته را می‌خواندم. رسیدم به سفرنامه‌ای از جناب آقای منصور اوجی شاعر نوپرداز و هنرمند جستجوگر و سراینده این قصیده غزا و بلند:

- و
- تو
- یک روز غروب
- بی صدا
- خواهی مُرد
- به تک مانده‌ترین باغ جهان
- لاله عباسی
- منصور اوجی

... گویا چندی قبل جناب‌شان سفری به لرستان می‌کنند و در بازگشت از این سفر، دیده‌ها و گفته‌ها و شنیده‌های‌شان را به صورت سفرنامه‌ها در مجله فردوسی مرقوم می‌فرمایند که قسمتی از آن را از صفحه ۱۷- فردوسی برای انبساط خاطراتان نقل می‌کنم:

- خسته از کار اداری برگشته‌ای با دو نفر از دوستان میروی تا غذایی بخوری (من فکر می‌کنم آقای اوجی باید برای انجام مأموریتی، چیزی رفته باشند نه سیر و سیاحت و سفرنامه‌نویسی) در تنها رستوران شهر ولی غذا تمام شده. غر می‌زنی از پله‌ها پایین می‌آیی، به چند نفر که می‌خواهند برای غذا خوردن بالا بروند برمی‌خوری که یکی از آن‌ها به دیگران اشاره می‌کند و می‌گوید:
- منصور اوجی شاعر!

- منصور اوجی! ... شاعر

... (مثل اینکه آقای اوجی، خانم گوگوش خانم بودند) و بدون این که برگردی و نگاهی بکنی، از رستوران پایین می آیی، یکی از رفقا می گوید ببین شهرت چه می کند؟ و تو می گویی گور پدر شهرت فعلاً من گرسنه ام و راه می افتم و می روی.

... این حکایت به ما می آموزد که شهرت بد چیز است و خصوصاً که جناب منصور اوجی عزیز ما از شهرت نفرت دارند و گردش کردن و به سفر رفتن و راه رفتن در خیابان ها و کوچه ها برای شان مشکل شده، چون هر کجا قدم می گذارند و از هر کوچه و معبر و هر کوی و برزنی که عبور می کنند راه بند می آید و زن ها و مردها، دخترها و پسرها، پیرزن ها و پیرمردها و جاهل ها و اتومبیل سوارها، قاطر سوارها، اسب سوارها، الاغ سوارها از مرکب شان پیاده می شوند و راه را بر جناب شان می بندند و جناب آقای منصور اوجی شاعر شهر ما را به یک دیگر نشان می دهند و می گویند:

- اوه... منصور اوجی

- آه... منصور اوجی

- چه خوب... منصور اوجی

- هیپیپ هورا... منصور اوجی

- بر چشم شور لعنت و...

... و قشقرقی به پا می شود که بیا و ببین. اما می خواستم جناب آقای اوجی شما را نصیحتی هم بکنم و این که در زندگی همیشه حق شناس باش و حق نمک را نگهدار و به مصداق:

چو به گشتی طبیب از خود میازار چراغ از بهر تاریکی نگهدار

وقتی آن چند نفر که از پله ها بالا می رفتند و شما را به هم نشان دادند که (اوه... منصور اوجی شاعر) حق این بود که یادی هم از من بکنی و در رپرتاژ یا سفرنامه ات حق آشنایی و دوستی را به جا بیاوری و «دین» ات را به من ادا کنی و می نوشتی وقتی آن چند نفر چشم شان به من افتاد به دیگران اشاره کردند و گفتند:

- منصور اوجی شاعر

- منصور اوجی شاعر

که: خسرو شاهانی نمد مال مشهورش کرد. چیزی از قلمت کم می آمد یا ما قابل نبودیم!؟

در دنیای قشنگ و فانتزی ما

... در دنیای فانتزی و بامزه و قشنگی زندگی می‌کنیم. گرامی روزنامه کیهان نوشته بود:
- زنی در استرالیا (۹- قلو) زائید و در این زمینه از پزشکان ایران نظر گرفته بودند که آیا این بچه‌ها می‌مانند یا نه؟

جناب آقای دکتر جهان‌شاه صالح فرموده بودند:
- زنده ماندن این بچه‌ها بعید به نظر می‌رسد.
جناب آقای دکتر حسین مهاجری متخصص بیماری‌های زنان فرموده بودند:
- علت این تولد عجیب، یعنی به دنیا آمدن ۹- قلوها بدون شک استفاده از قرص‌های ضدحاملگی بوده است.

آمدند زیر ابرویش را بردارند چشمش را هم کور کنند. برای تنظیم برنامه خانواده و جلوگیری از ازدیاد نفوس قرص‌هایی ساختند که بانوان بخورند و حامله نشوند. حالا قرص‌ها را با مضافاتش که می‌خورند نه تنها حامله می‌شوند بلکه «نه‌تا» توله پس می‌اندازند و تحویل اجتماع می‌دهند.
یک متخصص ایرانی بیماری‌های زنان پیشنهاد کرده بود تا یک هیأت از ایران برای وضع مطالعه نوزادان به استرالیا عزیمت کند گفت:

هرکه نقش خویشتن بیند در آب برزگر باران و گازر، آفتاب
این جناب آقای دکتر متخصص ما هم که خداوند نگهدارش باشد دلش برای یک مسافرت دست‌جمعی به هزینه دولت لک زده می‌خواهد تا تنور داغ است نان را بچسباند و در واقع معتقدند:
چو خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار زیارت شهر عبدالعظیم و دیدن یار

در این سفر (اگر انشاءالله صورت بگیرد) چند خاصیت وجود دارد. هم سیر و سیاحت و گلگشت و تماشایی است مجانی و هم هزینه سفر و فوق العاده بدی آب و هوا و هم فوق العاده دور از وطن به آدم تعلق می‌گیرد و هم بر معلومات دکترها و پزشکان ما افزوده می‌شود و گرنه دیدن ۹ تا بچه موش و معاینه کردن مادر نوزادان نه گره‌ای از کار خلق خدا باز می‌کند و نه وضع بیمارستان و زایشگاه‌های ما از این‌که هست بهتر می‌شود. دولت استرالیا هم قول داده است که اگر بچه‌ها (که اگرش هم مهم است) زنده بمانند تا شانزده سالگی به هرکدام از آن‌ها (به پول ما) ماهی پانصد و چهل تومان مقرری بدهد. جوانان سراسر دنیا از بیکاری و بی‌پولی و دربه‌دوری و به قول جناب آقای دکتر باستانی پاریزی از (بی‌درکجایی) چوب و چماق برداشته و به‌جان هم افتاده‌اند، دولت استرالیا به ۹ تا بچه موش تا ۱۶ سالگی ماهی پانصد و چهل تومان حقوق و مقرری می‌دهد، آن هم به شرطی که زنده بمانند (که تا این لحظه که من این مطلب را می‌نویسم سه‌تای شان مرده‌اند و بقیه هم در شرف مردن) هم چنین دولت استرالیا قول داده به مادر بچه‌ها (۹-قلوها) تا آخر عمر ماهی هفتصد تومان (به شرطی که او هم نمیرد) به عنوان جایزه بپردازد (مثل جایزه مادام‌العمر، ماهی سه هزار تومان بانک عمران) چون زن و شوهر توانسته‌اند برنامه تنظیم خانواده را اجرا کنند و از ازدیاد نفوس و نسل جلوگیری کنند. عرض نکردم در دنیای فانتزی و بامزه و خوشگلی زندگی می‌کنیم. این‌جا را داشته باشید تا بقیه‌اش را عرض کنم. هرچه باغ و باغچه و بستان، روستا و دهکده جنگل و بیشه و دشت و مزرعه و گردشگاه و رودخانه اطراف همین تهران و سایر شهرهای ایران بود درهم کوبیدند و آسمان خراش ساختند و تبدیل به پاساژ و آپارتمان و پارکینگ اتومبیل و کارخانه کردند که دیگر جا برای کاشتن دو برگ تره نداریم آن وقت دانشمندان شوروی یک سفینه فضایی یا ایستگاه فضایی به نام «سایوز» یا چیز دیگری ساخته و به کله آسمان و اعماق فضا فرستاده‌اند تا در ارتفاع سیصد چهارصد کیلومتری داخل سفینه برای ما ترب و تربچه و نعنا و ترخون و هویج و چغندر و زردک بکارند (علم است و کاریش نمی‌شود کرد). هرچه جنگل و مزرعه گندم و جو کشتزار و صیفی‌کاری بود با بمب‌های آتش‌زا و (ناپالم) و خمپاره و نارنجک و موشک به آتش کشیدند و می‌کشند و همه را سوزاندند و می‌سوزانند (پیشرفت علم یعنی همین) و تبدیل به زمین‌های بایر و لم‌یزرع و غیرقابل کشت کردند آن وقت می‌خواهند کله آسمان و در دل فضای لایتناهی برایمان زردک و کلم و کاهو و چغندر بکارند.

عرض نکردم در دنیای فانتزی و بامزه‌ای زندگی می‌کنیم و شما می‌فرمایید نه! حالا بقیه‌اش را گوش کنید.

می‌گویند در همین ایستگاه «سایوز» یا نام دیگری که دانشمندان شوروی در مدار زمین به گردش درآورده‌اند، (و قرار است آمریکایی‌ها هم تا دو سال دیگر همین کار را بکنند) قرار است بیماران

معجب‌العلاج و غیرقابل علاج را معالجه کنند و در حقیقت این سفینه، یا ایستگاه یک بیمارستان فضایی است (تا این جا هم مسأله پیشرفت علم و تسخیر کرات آسمانی است. حرفی نداریم) آن وقت هرچه جوان نوزده و بیست و بیست و یکی دو ساله سالم، قوی، ورزیده، ورزشکار، فعال و نیرومند و به دردیخور است در شرق و غرب کره زمین، ویتنام، هندوچین، کامبوج، لاگوس، کره، خاورمیانه، خاور دور، خاور نزدیک جلو گلوله می‌فرستند یا برای خنده‌اش جلو گلوله می‌گذارند و در عوض می‌خواهند، پیرمرد، سرطانی و معتاد هشتاد ساله را به فضا بفرستند و در آن ایستگاه معالجه‌اش کنند و به زمین برگردانند تا یک سال یا شش ماه بعد خودش بمیرد.

بنده را متهم به مخالفت پیشرفت و مسائل فضایی نفرمایید اما:

تو که در خانه‌ات ندانی کیست در دل آسمان چه دانی چیست؟



چهارتا از ۹ قلوهای استرالیایی که فرار است مادام‌العمر عین برندگان محترم جوائز بانک محترم عمران از فرار ماهی پانصد و چهل تومان و مادرشان هفتصد تومان از دولت استرالیا مقرری دریافت دارند.
رجوع شود بکارگاه

ماجرای خانه فریرن بنده در تهران

اول بنا نبود بسوزند عاشقان آتش به جان شمع فتد کاین بنانهاد
پانزده سال قبل که از مشهد به تهران آمدم (۱۳۳۶- شمسی) خانه‌ای سیصدمتری در پنج‌راه
شاپور بعد از چهارراه لشکر مشهد داشتم که به چهارده‌هزار تومان فروختم و در تهران دوازده‌هزار
تومان‌ش را به شرکت خانه‌سازی و شهرک‌سازی (شهرآرا) که بعداً به قول روزنامه توفیق (بیلاخ آرا)
شد پرداختم و سهم خریدم.
مدت دو سال این پول نزد شرکت بود و من روزهای جمعه که می‌شد خدایامرز مادرم و بچه‌ها را
برمی‌داشتم و با اتوبوس از شرق تهران به غرب تهران می‌بردم و از املاک سرکشی می‌کردیم و
خانه‌هایی را که برای بنده و امثال بنده می‌ساختند از نزدیک می‌دیدیم و هر بار که می‌رفتیم خدایامرز
مادرم می‌گفت:
- خسرو تو این خانه دو نبش را که تازه شفته‌های دیوارش را ریخته بودند) انتخاب کن. هم حیاط
دارد هم بر خیابان است هم ماشین «رو» است و هم اتاق‌هایش زیاد است.
و من می‌گفتم:
- نه مادر جان. این خانه سه‌نبشی که لب بلوار قرار می‌گیرد و مشرف به پارک عمومی است بهتر از
آن دو نبشی است. هم آبرومندتر است هم فضای سبز بیشتری دارد و نسبت به سایر ساختمان‌ها و
خانه‌ها مرتفع و شاعرانه‌تر است و آن خدایامرز می‌گفت:
- صلاح تو در خریدن آن خانه دونهشی است پسرم.
... و جان کلام دو سال آژگار کار ما این شده که صبح جمعه به بیلاخ‌آرا (شهرآرای کنونی) برویم و

تا ظهر از املاک سرکشی کنیم و پیشرفت‌های خانه‌سازی را در شهر خودمان از نزدیک ببینیم و بعد از ظهر برگردیم.

بعد از دو سال که رفتم خانه دونبش و سه‌نبش را تحویل بگیرم دیدم جلو در ورودی شهر تابلو (ورود ممنوع زده و نوشته‌اند:

- ورود اشخاص متفرقه به شهر آرا ممنوع است.

هرچه گفتم من در این جا سهم و سهام دارم و سهیمم، در این جا خانه و زمین دارم گفتند آن زمین که تو داری این جا نیست در مسگرآباد^۱ است کش و واکش خیلی شد گفتم پس پولم را پس بدهید گفتند چه پولی؟ گفتم من دارم و ندارم همین شندرقاز را دارم که به خون جگر و از راه قلم‌زنی جمع کرده‌ام چطور دلتان می‌آید پول زحمت‌کشی مرا بخورید، من قبض دارم، سند دارم، اوراق سهام دارم؛ وقتی حقانیت ثابت شد. گفتند بیا آن طرف شهر آرا بابت پولت به تو زمین بدهیم و خودت بساز.^۲ گفتم من اگر می‌توانستم و قدرت و استطاعت خانه‌سازی داشتم که نمی‌آمدم دو سال تمام پول بی‌زبانم را به دست مشت‌ی آدم زبان‌دار بسپارم و حالا برای پس گرفتنش التماس کنم که گفته‌اند:

عنان مال خودت را به دست غیر مده که مال خود طلبیدن کم از گدایی نیست

گفتند پرحرفی نکن! ای دادویداد دیدی دوازده‌هزار تومان پول نازنینم لوطی خور شد و از دستم رفت تا در پاریس ونیس و کاباره‌های سویس و قمارخانه‌های مونت کارلو خرج بشود.

خیلی دوندگی کردم. خدانگهدارش باشد دوستی دارم که وکیل پایه‌یک دادگستری است.^۳ دست به دامن او شدم و او به آقای دکتر ظلی عضو هیأت مدیره شرکت ساختمانی شهر آرا تلفن کرد، تهدید کرد، لایحه قانونی تنظیم کرد و بالاخره هزار و هفتصد و پنجاه تومان از اصل پولم که دوازده‌هزار تومان بود (بابت نزول و بهره دو ساله‌اش که نزد شرکت بود) کم کردند و ده‌هزار و دویست و پنجاه تومان به من پس دادند که پنجاه شصت تومانش هم لوطی خور شد و دلال‌ها و واسطه‌ها خوردند. حالا با چه رویی به خانه رفتم و خبر این فتح و فیروزی و خرید خانه دونبش و سه‌نبش را به خدایا مرز مادرم دادم بماند برای بعد. به دنبال شرکت خانه‌سازی بیلاخ‌آرا و خانه‌سازی برای مردم لامکان و بی در کجا شرکت‌های خانه‌سازی نوظهور دیگری بنام شرکت (شین) و شرکت (سین) غیره پا به میدان گذاشتند که داستان مفصل‌اش را خودتان بهتر می‌دانید و در روزنامه‌ها خوانده‌اید.

۱- آن موقع‌ها گورستان بهشت‌زهره هنوز احداث نشده بود و مسگرآباد گورستان عمومی بشمار می‌رفت که نزدیک میدان خراسان در شرق تهران بشمار می‌رفت که میدان خراسان در شرق تهران قرار داشت و حالا پارک عمومی شده.

۲- در غرب شهر آرا بیابان برهوتی بود که گرگ از ترس در آن زندگی نمی‌کرد و حالا دریان‌نو حدود پل ستارخان شده.

۳- مرحوم صادق بهداد مدیر روزنامه جهان.

از آن تاریخ تا به امروز هر وقت در خیابان ورقه‌ای به دستم می‌دهند که نوید خانه‌سازی و فروش اوراق سهام در آن به چشم می‌خورد، پشتم به هم می‌لرزد.

چند روز قبل در تاکسی نشسته بودم پسری از شیشه پایین کشیده شده تاکسی ورقه‌ای به دستم داد (عیناً ملاحظه می‌فرمایید) که حاوی مژده خانه‌سازی برای بی‌خانمان‌ها بود چون مطالب اعلامیه خیلی رمانتیک تهیه شده بود و به قطعات ادبی و اشعار لامارتین فرانسوی و ترجمه‌های ادبی و زیبای جناب آقای هوشنگ مستوفی که با صدای خودشان از رادیو پخش می‌شود شباهت داشت دریغ آمد شما را بی‌نصیب بگذارم. برای جلوگیری از هرگونه سوء تفاهمی اسم محل را ذکر نمی‌کنم و فقط قسمت‌های ادبی و شاعرانه و لطیفش را برایتان نقل می‌کنم، بخوانید و کیف کنید. آنچه را مطالعه می‌فرمایید درباره اوضاع و احوال جوی و طبیعی و غیرطبیعی شهرکیست که در دامان کوهسار و کوهستان و در کنار آبشارهای خیال‌انگیز، برای پابرنه‌ها و لامکان‌ها و بی‌در کجاها ساخته شده هر جا به نقطه‌چین رسیدید منظور نام محل و آن شهرک است:

- صد سال عمر.

- در مجلس سنا رسماً اعلام شد، بیماری‌های قلبی، عصبی، ریوی، آب چشم و بسیاری از انواع سرطان‌ها در تهران مولود دود و هوای آلوده است و هر سال ۶۵ هزار وسیله نقلیه موتوری در تهران زیاد می‌شود.

طبق آمار رسمی صدی ۹۲- از این‌گونه بیماری‌ها در دنیای متمدن مولود هوای آلوده شهرهاست و به این جهت در پایتخت‌های بزرگ هرکس قادر است به شهرهای اقماری و مخصوصاً کوهستانی پناه ببرد... بهشت تهران، در دامان کوهسار، در آغوش نسیم (بگو تو بمیری!) در هر گوشه آن خنده فرحبخش چمن (عرض نکردم؟) و گریه شورانگیز آبشارها، (مورو از دَمش بگیر!) و فواره‌ها (خنده‌زنان از سرچشمه می‌آمد، رعنا) شهری کاملاً مدرن، دارای خیابان‌های اسفالت، آب لوله‌کشی و برق و تلفون و بیمارستان (همه‌اش را ول کن آخری‌اش را به چسب) دبستان و دبیرستان و تاکسی و می‌نیبوس (یعنی مینی‌بوس) و پارک و غیره که هر متر زمین... یک میلیارد می‌ارزد و حاوی گوهر گرانبهای سلامتی است که بیش از میلیاردها قیمت دارد (شما را به جان هر که دوست می‌دارید این قدر غم سلامتی و ناخوشی ما را نخورید، فردا زخم روده می‌گیرید و آن وقت ما مسؤولیم) برای سلامتی خود و اطفال زیبا و معصوم و به جای خوردن قرص‌ها و آمپول‌های بی‌فایده در... زندگی کنید.

خداوند به همگی شما توفیق خدمت عنایت بفرماید که ما بتوانیم در ظلّ توجهات خدمتگزاران دلسوزمان این هفتاد هشتاد سال تتمه عمرمان را در بهشت‌های خیالی و در کنار آبشارهای نبودآباد و حسرت‌آباد بگذرانیم.

دو لنگه، یک فروار است

امروز باز کلی از دست این دوست عزیز و محترم جناب آقای منوچهر آتشی شاعر نوپرداز معاصر خندیدم. خداوند نگهدارش باشد؛ مرد خوب و دوست‌داشتنی و مهربانی است اما نمی‌دانم چرا یک آدم خوب باید شعر بد بگوید.

به هر حال گویا در یکی دو شماره قبل گرامی مجله فردوسی شعری از ایشان چاپ می‌کند که یکی دو کلمه یا مصراعش غلط چاپ شده بوده و شاعر از این که شعرش در حروف‌چینی غلط چیده شده از سردبیر مجله (آقای عباس پهلوان) و گرامی مجله فردوسی گله کرده بودند و مجله هم توضیحی داده بود به این عبارت:

منوچهر آتشی شاعر معاصر گلایه‌ای داشت بابت شعرش در فردوسی دو هفته قبل دو سه سطرش اشتباه چاپ شده بود. با پوزش از آتشی صحیح این سطرها را می‌نویسیم. پاراگراف سوم (حالا فهمیدم در شعر نو گیسوشلال‌ها و ریشوشلال‌ها بیت و مصراع دوم معنی ندارد باید گفت پاراگراف) باید این‌طور خوانده شود:

- از پنجره

- تا دانه تنفس نبض تند

- بر نیزه‌های انکار تاخت

... آتشی جان شما به خیالتان از درستش کسی چیزی می‌فهمد که اگر کلمه یا سطری از آن افتاد یا غلط چاپ شد خواننده متوجه بشود؟ اشعار شما چه صحیح چاپ شود، چه غلط (دو لنگه یک خروار است) غصه این جور چیزها را نخور که دچار عارضه پیری زودرس می‌شوی تا آن شعر سعدی و حافظ

و خیام و خاقانی و مولوی و ایرج میرزا و بهار و عماد خراسانی است که اگر یک «و» آن پس و پیش بشود یا خدای نخواستہ یک کلمه آن غلط چاپ شود معنی‌اش عوض می‌شود. شعر خراب و بی‌معنی می‌شود نه شعر شما و امثال شما. این که شما توضیح داده و تصحیح فرموده‌اید با اصلش چه فرقی دارد؟ بفرمایید بقیه‌اش را بنده برایتان تکمیل می‌کنم تا دیگر غصه نخوری. این شعر مرا در دفتر شعر بعدی‌تان بنام خودتان چاپ کنید. قول به شما می‌دهم برجسته‌ترین و خواندنی‌ترین شعر کتاب‌تان باشد به جایی هم شکایت نخواهم کرد مال شما.

- از پنجره / تا دانه تنفس نبض تند / بر نیزه‌های انکار تاخت.

- و

- تک سرفه خروس

- از پنجره ایمان گریخت تا بی‌نهایت

- و ابدیت دستهایش بر شفافیت یاخته‌های سیب پنجول کشید

- و آوای فیل

- در

- انحنای فنجان فریاد می‌سرود

- این جا تاریک است

- این راه باریک است

... غصه این جور چیزها را نخور عزیزجان خوبست خدای نخواستہ زبانم لال با خوردن غصه‌های

این چینی فردا تب لازم بگیری و ما را غصه بدهی؟ به جای غصه خوردن به فتوای حافظ عمل کن

که می‌فرماید:

غم دنیای دنی چند خوری، باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

حراج خانه نویسنده مشهور

در گرامی مجله فردوسی شماره (۱۰۲۱) خبری خواندم تحت عنوان (عاقبت نویسنده مشهور بودن) که آتش گرفتم. مرقوم رفته بود:

با کمال تأسف خبر شدیم که منزل مسکونی حسینقلی مستعان نویسنده معروف و سرشناس ایران و مترجم کتاب بینوایان را حراج کرده‌اند و به او اخطار کرده‌اند تا منزل را ترک کند. خبر خیلی ساده است، خیلی خانه‌ها فروخته می‌شود، حراج می‌شود، خیلی بدهکارها به زندان می‌روند، خیلی‌ها زیر نزول‌های سنگین و کمرشکن به خاک سیاه می‌نشینند و خیلی کرایه خانه‌ها عقب می‌افتد و موجر و مستأجر روانه دادگستری می‌شوند، اما دردناک است که نویسنده‌ای بعد از سال‌ها قلم‌زنی و کسب شهرت و نوشتن ده‌ها رمان و ترجمه و پاورقی که روزی بسیاری از نشریات ما روی کاکل این نویسنده پُرکار و بی‌ادعا می‌چرخید خانه‌اش را حراج کنند و خودش را آواره.

از سال ۱۳۱۹ - شمسی که بنده به دبستان و بعد دبیرستان می‌رفتم، یعنی سی و یک سال قبل بنده خواننده آثار این نویسنده بودم، یعنی از زمانی که کتاب‌های جیبی کوچکی به‌طور ماهانه با امضا مستعار (ح.م - حمید) منتشر می‌کرد، عاشق سینه چاک کتاب‌های مستعان بودم مثل (دلارام، گلی، نرگس، مهربان، و و و) و ده‌ها رمان دیگر ایشان. بعدها هم که وارد اجتماع شدم خواننده پاورقی‌ها و داستان‌های مسلسل آقای حسینقلی مستعان بودم که با نام‌های مستعار (حبیب - انوشه) و غیره در مجله تهران‌مصور و سایر مجلات می‌نوشتند مانند (رابعه - هنگامه - شهرآشوب) و قس علی‌هذا و امروز بعد از چهل سال قلم‌زنی می‌بایست خانه‌اش را حراج کنند. اگر این ذوق و پشتکار و نبوغ و

استعداد را جناب آقای مستعان! در راه دیگری به کار انداخته بودی امروز سرنوشت این نبود و در بهترین ساختمان‌ها و عمارت‌ها زندگی می‌کردی و به جای این که خانه‌ات را حراج کنند، می‌توانستی خیلی از خانه‌ها را حراج کنی، اما نکردی و نخواستی یا مثل من نتوانستی و خواستی فقط از راه قلم‌زنی و درستی و صداقت زندگی کنی و خوانندگان و دوستداران نوشته‌هایت را راضی نگهداری.

این شما تنها نیستی جناب مستعان که پس از چهل سال قلم‌زنی آخر و عاقبت این است خیلی از نویسندگان و قلم‌زن‌های مطبوعات را می‌شناسم که روزگاری بدتر از شما داشته و دارند.

خدا رحمت کند مرحوم (حمزه سردادور) نویسنده (افسانه قاجار - کیمیاگران - چشمه آب حیات و...) را که آخر عمری برای پرداخت صدریال حق عضویت ماهانه‌اش به صندوق سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات لنگ بود.

جالب این که گرامی مجله فردوسی نوشته بود: حقوق ناچیزی را که مستعان از یکی از دستگاه‌های دولتی نیز می‌گرفت قطع کرده‌اند. به فرموده حافظ:

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

خودکشی میمون کیهان و شتر اطلاعات

اگر به خاطرتان مانده باشد سال گذشته الاغ گرامی روزنامه کیهان در باغ وحش مشهد پلنگی را کشت و بلافاصله روز بعد کُزه خر اطلاعات یک شیر را در باغ وحش مشهد کشت. چون قرار بر این است که وقتی الاغ کیهان پلنگ بکشد روز بعد حتماً باید کُزه خر اطلاعات شیر بکشد که شرح این ماجرا را همان موقع در دو گرامی روزنامه کیهان و اطلاعات و در کارگاه نمدمالی بنده مطالعه فرمودید. اینجا را داشته باشید تا بقیه اش را عرض کنم.

در خرداد ماه امسال (۱۳۵۰) گرامی روزنامه کیهان تحت عنوان (خودکشی میمون) عکس میمونی را که خودکشی کرده بود گراور کرده (عکس حاضر در کارگاه) و زیرش نوشته بود: - دیروز اطلاع دادیم که میمونی در یکی از کافه رستوران های رضائیه خودکشی کرد. صاحب کافه میمون را که ناآرامی می کرد به ستونی بست و از رستوران خارج شد و میمون که از این وضع ناراحت شده بود خُلق تنگی کرد و بالای پله ها رفت و خود را حلق آویز کرد. عکس بالا این صحنه غم انگیز را نشان می دهد.

... خُب وقتی کیهان خودکشی بکند نمی بایست در مقابل شتر اطلاعات هم (دست) یا (پا) بده. خودکشی بزند؟ بفرمایید این هم عکس و خبر خودکشی شتر اطلاعات:

- شتر در سرزمین پهناور سیستان و بلوچستان نقش عمده ای را در حمل و نقل به عهده دارد، هم وطنان بلوچ معمولاً از وجود این حیوان مفید برای رفت و آمد و حمل و نقل کالا در بین روستاهایی که در کویر قرار دارند استفاده می کنند. کویرنشینان پس از این که سال ها از شترهای خود استفاده بردند، سرانجام آن ها را به علت پیری و ناتوانی از خانه خویش می رانند و یا با ذبح آنها مدتی گوشت مورد

نیاز خود را تأمین می‌کنند.

در این میان شترهایی که در بیابان رها شده‌اند به هر طرف می‌زنند و گاهی دیده شده است که به‌خاطر ناتوانی بیش از حد دست به خودکشی (عرض نکردم؟) زده‌اند عکس، یکی از همین شترهای رانده شده را نشان می‌دهد که بنابه اعتقاد بلوچها اقدام به خودکشی کرده و خود را از درختی حلق‌آویز کرده است (نقل از روزنامه اطلاعات مورخه نهم تیرماه ۱۳۵۰).

خداوند الاغ کیهان و کره خر اطلاعات را از چشم‌زخم زمانه محفوظ بدارد و روح پلنگ و میمون کیهان و شیر و شتر اطلاعات را شاد و غریق رحمت بفرماید. فاتحه

کمبود جا و کرسی در مجلس

آن وقت‌ها که بساط ارباب و رعیتی گسترده بود، می‌گویند اول پاییز کدخدای آبادی فی‌المثل (حبیب‌آباد) ده رأس گوسفند به رمضانعلی چوپانش داد و گفت این گوسفندها را به شهر و به در منزل «ارباب» ببر و بده تا برای زمستان‌شان «قُرْمه» کنند. نامه‌ای هم نوشت و به دست رمضانعلی چوپان داد. چون فاصله آبادی حبیب‌آباد تا شهر زیاد بود و چند روز طول می‌کشید و رمضانعلی هم می‌بایست پیاده این راه طولانی را طی کند، بین راه گرسنه‌اش شد؛ یک گوسفند از ده گوسفند را زمین زد و ذبح کرد و کبابی برای خودش درست کرد و خورد و بقیه گوشت‌ها را هم در روزهای بعد کباب کرد و خورد و بالاخره به شهر رسید و به در خانه ارباب رفت و دق‌الباب کرد و نامه کدخدا و نه رأس گوسفند را تحویل ارباب داد. ارباب نامه کدخدا را خواند دید کدخدا در نامه‌اش نوشته ده رأس گوسفند به وسیله رمضانعلی فرستادم اما رمضانعلی نه تا گوسفند با خودش آورده و تحویل داده. رو به رمضانعلی کرد و گفت کدخدا در نامه‌اش نوشته ده رأس گوسفند به وسیله تو برایم فرستاده رمضانعلی جواب داد:

- بله درست است ده رأس گوسفند برای شما فرستاده.

ارباب گفت:

- این گوسفندها (نه) تا است که تو تحویل دادی.

رمضانعلی جواب داد:

- بله ارباب نه تا است.

گفت باید ده تا باشد، رمضانعلی جواب داد: بله ده تا باید باشد. ارباب گفت این‌ها که نه تا است.

رمضانعلی جواب داد: بله ارباب نه تاست.

ارباب با خودش فکر کرد، رمضانعلی چون سواد ندارد حساب بلد نیست و نمی تواند بین «نه» و «ده» فرق بگذارد. ده نفر از خدمه و نوکرهایش را صدا زد و به رمضانعلی گفت آن ها را بشمار رمضانعلی شمرد و جواب داد:
- ده نفرند ارباب.

ارباب خطاب به خدمه گفت حالا هر کدام یک گوسفند بگیرند و بغل کنند نوکرها همین کار را کردند اما سرِ نفر دهمی بی کلاه ماند و گوسفندی گیرش نیامد. ارباب رو کرد به رمضانعلی چوپان و گفت:
- پس گوسفند این یکی کو؟

رمضانعلی خیلی خونسرد جواب داد می خواست مثل بقیه زرنگ باشد و گوسفندش را بگیرد که سرش بی کلاه نماند.

در گرمای روزنامه کیهان زیر عنوان (جریان پارلمانی) که نویسنده اش ناصر خدابنده است و دوست و هم کار بنده در کیهان، نوشته بود:

- با افزایش نمایندگان از دویست و شصت و هشت نفر، حدود هفتاد نفر از نمایندگان در مجلس شورای ملی، کرسی ندارند تا روی آن بنشینند و از طرفی هیچ راهی هم برای توسعه دادن و عریض کردن تالار مجلس شورای ملی وجود ندارد که با عریض کردن تالار شصت و هشت کرسی دیگر به کرسی های موجود در مجلس اضافه کنند در نتیجه سر شصت و هشت نفر از وکلا بی کلاه مانده. فعلاً تنها راه حل را آن دیده اند که کارت نام وکلا را از روی کرسی های پارلمان بردارند تا همه نمایندگان بتوانند به طور دلخواه هر یک از صندلی های خالی مجلس استفاده کنند.

درست مثل نه گوسفند رمضانعلی چوپان کدخدای حبیب آباد و ده نفر نوکران ارباب که هر کس زودتر به مجلس آمد و زرنگ تر بود می تواند روی یک صندلی بنشیند و هر کس دیر آمد باید بایستد.

آقا سرحدت قَسَم

در گرامی روزنامه کیهان، دوشنبه بیست و پنجم مردادماه جاری خواندم کميته ده نفری کنترل نرخها، به نرخ ساندویچ اعتراض کردند و برای تعدیل نرخ ساندویچ و نرخ یخ ده روز به ساندویچ فروشها و یخ فروشان مهلت داده شد گفت:

آقا سرحدت قَسَم زورنده خیلی خَسَم

ده نفر آدم دراز و کوتاه و چاق و لاغر، دور هم نشستید، چای و قهوه خوردید و سیگار و قلیان کشیدید فسفرهای مغزتان را مصرف کردید و سلول های مغزی را به کار انداختید و بعد گرهی که از کار مردم باز کردید این بود که نرخ ساندویچ گران است و باید دو ریال ارزان تر فروخته شود. خب نرخ ساندویچ گران است که گرانست به شما چه که گران است؟ شما که ساندویچ خور نیستید. کسی که ساندویچ می خورد و بعد ساعتها در صف سینما می ایستد و بعد از بازار سیاه بلیت سینما را دو سه برابر از نرخ واقعی اش می خرد این دو ریال اضافی نرخ ساندویچ را هم می پردازد. نمی خواهد بیشتر از این غصه ما مردم را بخورید که به قول ایرج میرزا:

غم ملت ز بس خورید مُردید ورم کردید از بس غصه خوریدید

یادم می آید سال ۱۳۴۱ شمسی بود که جناب آقای دکتر امینی^۱ نخست وزیر بودند و بنده در آن موقع بفهمی نفهمی با گرامی نامه هفته نامه توفیق هم همکاری داشتم و گه گاهی اشعار طنزآمیز و مطالب کوتاهی با امضا مستعار (شامیوه خراسون) و (شادونه) برای توفیق می نوشتم در همین ایام

(الخواندنی ها - شماره ۹۷ - شنبه ۳۰ مرداد ۱۳۵۰)

۱- فکر می کنم آقای دکتر علی امینی در سال ۷۰ یا ۷۱ شمسی در آمریکا بدرود حیات گفت خداهش بیامرزد.

جناب آقای دکتر امینی برای انجام پاره مذاکرات و دیدار سران کشورهای اروپایی و وام گرفتن از آلمان و فرانسه و سوئیس و ایتالیا و چند کشور دیگر به اروپا سفر کردند و در بازگشت سر راه به مکه معظمه هم مشرف شدند و گویا مراسم (حج عمره) را هم به جا آوردند و احرام پوشیدند و بعد از زیارت خانه خدا حاجی علی امینی به میهن بازگشتند. بعد از بازگشت در یکی از سخنرانی‌ها و نطق‌های معروف‌شان گفتند من: از غم شما مردم خواب و خوراک و راحت و آسایش ندارم. من هم به استناد همین فرمایش جناب دکتر امینی نخست‌وزیر هشت بیت شعر به لهجه مشهدی گفتم که در هفته‌نامه توفیق چاپ شد که سه بیت آن یادمانده. گویا این که خواندش به لهجه مشهدی برای شما که با این لهجه آشنایی ندارید ممکن است کمی سخت باشد اما خواندنش بی لطف نیست:

حج علی جان تو بری چی غم ماره مو خوری غم ما ملت بی برگ و نواره مو خوری
نمخه غم بخوری سینه کبک ره بخور زخم معده می گیری بس غم ماره مو خوری
گوشت قربونی به حج، سینه تیهو به ژنو یا اونا ره مو خوری یا که ایناره مو خوری

حالا حکایت کار کمیته محترم دهنفری کنترل نرخ‌هاست که می‌خواستیم خدمت‌شان عرض کنم سینه کبک‌تان را بخورید، لازم نکرده غم ما ملت ساندویچ خور را بخورید چون خدای نخواستہ ممکن است زخم روده و معده بگیرید و برای معالجه و هزینه اعزام شما به خارج از کشور باز حکیم‌باشی را که ما باشیم دراز کنند و برای مرمت و نوسازی و بازسازی معده‌های شما عوارض نوسازی معده به گرده ما ببندند. خیلی ممنون بی خدمت عزیز هستید.

● اگر نرخ برنج کاهش نیابد از خارج برنج وارد خواهد شد .

● نرخ ساندویچ مورد ایراد قرار گرفت و برای تعدیل آن مهلت داده شد .

● تصمیمات کمیته دهنفری درباره نرخ یخ و حبوبات

صفحه ۲ (ستون هفتم)

رجوع شود بکارگاه

طولانی ترین بوسه

در گرامی روزنامه کیهان خبری خواندم به این عبارت:
- چهار جوان، دو دختر و دو پسر در سالن کوچکی واقع در (هوبارت) آمریکا رکورد طولانی ترین بوسه را شکستند و ۳۵ ساعت تمام لب از لب یکدیگر برنداشتند:

از هم نمی شود ز حلاوت جدا لَبَم گویی رسیده بر لب زیب النسا لَبَم
این دو زوج ساعت ۶ بعد از ظهر روز جمعه شروع کردند و ساعت پنج بعد از ظهر امروز یکشنبه به بوسه های خود پایان دادند (چه آدم های عجولی) طی این مدت فقط پنج دقیقه را صرف خوردن ساندویچ و نوشیدن قهوه کردند.

می گویند زن و شوهر جوان بعد از عروسی به ماه عسل رفتند، ده پانزده روزی که از ماه عسل شان گذشت روزی در رستوران پشت میزی نشسته بودند، شوهر جوان رو به همسرش کرد و پرسید:
- عزیزم ناهار چی دوست داری بگم برات بیارن؟

عروس خانم لبخندی زد و گفت عزیزم تو که می دونی من چی دوست دارم!
شوهر به عنوان تأیید سری تکان داد و گفت:

- اما عزیزم، برای زنده موندن غذا خوردن هم لازمه.

دنباله خبر را مطالعه بفرمایید.

- زوج دیگر (دیوید لیتون) و (الیزابت سووان) بودند که هر دو ۱۶ ساله اند. این زوج رکورد طولانی ترین بوسه جهان را که متعلق به یک زوج کالیفرنایی بود شکستند. رکورد قبل ۲۴ ساعت و ۱۸ دقیقه بود. مسابقه طولانی ترین بوسه به منظور کمک به بچه های معلول و ناقص العضو صورت

گرفته است.

حالا که نحوه کمک به کودکان ناقص الخلقه و ناقص العضو را دانستید تصدیق می فرمایید که این نسل دیگر برای نجات کودکان ناقص العضو تن به چه فداکاری هایی که نمی دهد! بی خود نیست که شعرای نورپرداز و هنرمندان جستجوگر و متعهد و مسؤول ما تا نیمه شب ها در کاباره ها برای نجات بشریت و حمایت از کودکان بی سرپرست روی پیست های رقص و پشت بارها فداکاری می کنند. بی خود نیست که این جماعت برای سیر کردن کودکان علیل آسیا و گرسنگان بیافرا و قحطی زدگان هند و آفریقا شب تا صبح روی پیست های رقص دست افشانی و پای کوبی می کنند. چون همه شان متعهد و مسؤول اند و اگر این ها نباشند سنگ روی سنگ بند نمی شود.

استقبال شیران از ضیفم الشعرا

متأسفانه در سفری که جناب آقای استاد دکتر محمدحسین شهریار شاعر توانا و غزلسرای نامی معاصر به تهران داشتند بنده در مرخصی و در مسافرت بودم و سعادت یاری نکرد از نزدیک خدمت‌شان برسم و از این فیض عظمی محروم ماندم، اما دورادور از طریق مطبوعات در جریان امر بودم و از این که دیدم جوانان شعر دوست و مردم صاحب ذوق تهران شب شعری برای ایشان ترتیب داده بودند خوشحال شدم حق هم همین است. اگر ما از شاعر زمان و روزگارمان تجلیل نکنیم و قدرش را ندانیم کی بدانند؟

در گرامی مجله امید ایران شماره (۸۷۶) دوشنبه هیجدهم مرداد ۱۳۵۰ - صفحه ۱۴ مطلبی دیدم تحت عنوان (شعر شاعر نعره شیر) به قلم جناب آقای نصرت‌الله فتحی و (خاطره‌ای از محضر استاد شهریار) باز هم به قلم جناب آقای فتحی که (تقدیم به شاعر توانا، قره‌چورلو - سهند) میزبان استاد شهریار شده بود.

وقتی مطلب را خواندم از این همه حق شناسی و بزرگواری و محبت جناب آقای نصرت‌الله فتحی نسبت به جناب استاد شهریار خوشحال شدم که به حمداله در دیار ما و در زمانی که دوستی و محبت و رفاقت حکم سیمرغ و کیمیا را پیدا کرده باز هستند کسانی که قدر استادان سخن را بشناسند و حق شاگردی و استادی را ادا کنند.

مطلب (شعر شاعر نعره شیر) جناب استاد نصرت‌الله فتحی در گرامی مجله امید ایران قریب یک صفحه است که نقل همه آن با در نظر گرفتن صفحات محدود کارگاه امکان پذیر نیست ولی جان کلام و خلاصه نوشته جناب استاد فتحی این است:

- روزی که جناب آقای نصرت‌الله فتحی باخبر می‌شوند که استاد دکتر محمدحسین شهریار به تهران تشریف آورده‌اند و در منزل دوست مشترک‌شان جناب آقای قره‌چورلو متخلص به سهند رحل اقامت افکنده‌اند اگر می‌بایست به پا می‌رفتند با سر رفتند و اگر آشفته می‌خواستند آشفته‌تر (نقل از متن مقاله) بعد از -خوش‌وبش‌ها و تعارفات معموله فی‌مابین که کی از کجا آمدی؟ و چرا آمدی؟ و کی می‌روی؟ و هوای تبریز خنک‌تر از تهران است یا هوای تهران گرم‌تر از تبریز، از استاد شهریار تقاضا می‌کنند آخرین اثر خود را که نجات بشریت در آن ملفوظ و ملحوظ است بخوانند و استاد با لحن آرام و گیرای خود شروع به خواندن آن اثر منظوم می‌کنند که متأسفانه منظومه استاد در متن مقاله نیامده بود وگرنه برای انبساط خاطر تان نقل می‌کردم.

بالاخره شعر جناب استاد شهریار که قصه زمانه بوده پایان می‌یابد و ساز و سوز سخن به کناری گذاشته می‌شود و ساعت ده شب برای تفریح و تفرّج و تماشای جانوران دست‌جمعی به باغ‌وحش تهران می‌روند. نویسنده محترم مقاله یا خاطره که جناب آقای نصرت‌الله فتحی باشند، پس از کلی تعریف و تعارف در منقبت استاد شهریار و اندیشه درون چنین ادامه می‌دهند: (قضیه از این جا شیرین می‌شود). - به باغ‌وحش رسیدیم و با آن که ساعت ده شب بود و همه حیوانات در خوابگاه خود آرمیده و (از بی‌لحافی) پرده شب به روی خود کشیده بودند. مع‌هذا در نور نیمه‌روشن چراغها بعضی را می‌دیدیم و برخی را نمی‌دیدیم به‌ویژه درندگان را که هریک علاوه بر محوطه آهن‌پوش لانه تاریک به تبعیت از طبیعت داشتند و خود را بدرون آن کشیده و به خواب رفته بودند؛ اما همین که در معیت استاد به کنام شیران نزدیک شدیم یا در حال عبور از آنجا بودیم ناگهان از دوسوی صدای مهیب و زهره‌شکاف دو شیر نر از دو کنام مقابل هم که بیست‌متر فاصله داشتند بلند شد هر دو از کنام تاریک خود بیرون آمده و در محفظه جلو کنام براه رفتن و لُندیدن پرداختند (که بر هرچه هیوان آزار شبانه است صلوات) و آن‌چنان غُرشی که گویی صد دهل بلند آوازه را در یک آن به صدا درآورده‌اند (ببین جناب استاد فتحی، اینجا نه غُریت است نه بازار مسگرها، غرش شیر به همه صدایی شبیه است از جمله صدای رعد، الا صدای طبل و دهل اگر کسی پیدا شد و گفت که صدای غُرش شیر شبیه صدای دهل و طبل است بنده به خرج خودم یک بار دیگر شما و جناب استاد شهریار و جناب سهند را برای تماشا و شنیدن صدای غرش شیران به باغ‌وحش می‌برم).

آن‌گونه سهمگین و ترسناک که در و دیوار به لرزه درآمده بود و مو بر اندام شنونده راست می‌شد، همه را بُهت گرفته بود. خاصه استاد را که از اطرافیان می‌پرسید، این چه صدای لرزه‌آور و مخوفی است؟ چرا چنین می‌کنند؟

استاد حق داشت که می‌پرسید، خود من هم که برای اولین بار غرش شیر را می‌شنیدم، می‌پنداشتم که مقدمه وقوع زلزله است (تا آن جا که بنده نمدمال به یاد دارم و زلزله‌های مختلف

سبک و سنگین چند ریشتری دیده‌ام همه‌اش بدون مقدمه و خانه‌خراب‌کن بوده آن که مقدمه دارد جناب استاد فتحی دیوان شعر و کتاب است نه زلزله؛ قبول ندارید به اتفاق می‌رویم خدمت جناب آقای دکتر کشی افشار، رئیس محترم مؤسسه ژئوفیزیک تهران اگر گفتند زلزله مقدمه دارد آن وقت حق باشماست) در این موقع ظریفی از همراهان توضیح نکویی داد که:

- این طنین هلهله شیران از این جهت است که فهمیده‌اند ضیغم^۱ شاعران ایران (یعنی استاد شهریار) به کوی آنان قدم گذارده است و هر دو خلاف عادت از خوابگاه بیرون آمده و دارند به هم‌دیگر تبریک می‌گویند و برای ضیغم شعر اخیر مقدم عرض می‌کنند (خدا نکشید استاد فتحی) و شاید این بیت ناصر خسرو را می‌خوانند (یعنی شیرها):

برباره نشست جمله شیران هان ای شیران ز راه یک‌سوتر

...ببین جناب استاد نصرت‌الله فتحی (از این که شما را استاد خطاب کردم، مرا می‌بخشید چون جرأت ندارم کمتر از عنوان استادی برای اهل شعر و ادب و هنر عنوان دیگری قائل بشوم. برای این که هر جا پا می‌گذارم میرزا خوابیده.) تا این جا با شما راه آمدم و از این که واقعاً به حق، حق استاد شهریار ما را ادا کرده‌اید سپاسگزارم چون شاعر فرزانه‌ای چنین دوست و شاعر حق‌شناسی هم لازم دارد (نمی‌خواهم بگویم بیله دیگ بیله چغندر، اما به این غلیظی‌ها هم نیست) می‌گویند طلبه‌ای از طلاب محترم برای خرید (رُب انار) به بقالی سرگذر مراجعه کرد و گفت:

- ای حاجی ربیع ربیع اعنار داری؟

حاجی ربیع جواب داد:

- داریم اما نه به این غلیظی، دوم اینکه مرقوم فرموده‌اید در آن لحظه که ظریفی گفت:

- که این طنین هلهله شیران از آن جهت است که فهمیده‌اند ضیغم شاعران ایران به کوی آنان قدم گذارده است و هر دو خلاف عادت از کُنام (خوابگاه) خود بیرون آمده و دارند به هم‌دیگر تبریک می‌گویند و برای شاعر خیرمقدم، به چند دلیل نمی‌توانم قبول کنم: اول اینکه شیرقوه تشخیص ندارد خاصه در نیمه‌شب (حالا با زر و زور بود چیزی) که به‌بیند این بنده خدایی که این وقت شب به دیدارش آمده می‌خواهد سنگ و کلوخ به سرش بکوبد یا برایش شعر بخواند. دلیل دوم این که شیر شعر سرش نمی‌شود؛ خوش‌ات می‌آید جناب استاد ما و جناب دکتر شهریار را دست‌بیندازی؟ دلیل سوم این که از دریچه چشم شیر آدم عادی وضیغم شاعران یکی است و اگر در آن نیمه‌شب در قفس‌اش باز بود و دستش می‌رسید هر دو سر نفرتان را پاره می‌کرد و خام‌خام و بی‌نمک می‌خورد (گو این که شیرهای باغ‌وحش تهران از گرسنگی نای دم جنبیدن ندارند ولی به هر حال شیر که هستند). دلیل چهارم اگر قرار بود آن ظریف معنی عُرش شیران را در آن نیمه شب بفهمد که چه می‌گویند خود

جناب استاد شهریار ضیغم الشعرا بهتر می فهمیدند شیرها چه می گویند و متوحش نمی شدند و از اطرافیان و جناب عالی با نگرانی خاطر نمی پرسیدند - این چه صدای لرزه آور و مخوفی است؟ چرا چنین می کنند؟

پس ملاحظه می فرمایید جناب استاد که هم ترجمه شیرانه آن ظریف و هم تشخیص شخص تشخیص جناب عالی وارد نیست.

در خاتمه برای استاد نصرت الله فتحی و جناب استاد دکتر محمدحسین شهریار ضیغم شاعران ایران و هم چنین جناب آقای قره چورلو (سهند الشعرا) میزبان مهربان و محترم ضیغم الدوله (ببخشید) ضیغم الشعرا خودمان جناب استاد شهریار عزیز و شیران به زنجیر کشیده شده باغ وحش تهران سلامتی و تندرستی و شادکامی آرزو می کنم.



● محمد حسین شهریار



● نصرت الله فتحی

شعر شاعر
و نعره شیر



از: نصرت الله فتحی

(حافظه ای از محضر استاد شهریار)

تقدیم به شاعر توانا
«قره چورلو-سهند»
میزبان استاد شهریار

دعوت عام از خوانندگان کارگاه

در چند شماره قبل به مناسبتی این بیت معروف را آورده بودم:

گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار کو زهر بهر دشمن و کو مُهره بهر دوست
و اضافه کرده بودم که درست نمی‌دانم این بیت از کیست و از کدام شاعر است. نامه‌ای داشتم از جناب آقای شریفیان، بازرگان محترم مقیم خُرم‌شهر، که اظهار لطف فرموده و مرقوم داشته بودند بیت مزبور از خاقانی شیروانی است و کامل آن شعر هم این است:

خاقانی آن کسان که طریق تو می‌روند آنان چو زاغ، زاغ هم روش کبکش آرزوست
گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار کو زهر بهر دشمن و کو مُهره بر دوست

و بعد این خواننده محترم اضافه کرده بودند:

... و صادق ملاّرجب که از شعرای معمولی دوره قاجاریه است و «گاو» تخلص می‌نموده و بعضی

مواقع اشعار متقدمین را تضمین یا تقلید می‌نموده این‌طور گفته است:

صادق هر آن کسان که به راه تو می‌روند آنان خرنند و خر روش گاوش آرزوست
گیرم که خر کند تن خود را به شکل گاو کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

و این خواننده محترم یعنی آقای شریفیان نامه خود را چنین تمام کرده‌اند:

مخلص، به سعدی و حافظ و خاقانی و دیگران کاری ندارم ولی همین رباعی صادق ملاّرجب را با

چهل و هشت هزار دیوان شعرای نوپرداز معاصر عوض نمی‌کنم. - ارادتمند علی شریفیان.

ایضاً خواننده محترم دیگری به نام جناب آقای جواد سینایی ضمن اظهار لطف قلمی نسبت به

بنده از این‌که کارگاه‌گه‌گاهی تعطیل می‌شود اظهار گله کرده و مرقوم داشته بودند که بنده سعی کنم

کارگاه تعطیل نشود و در هر شماره دایر باشد.

خدمت این دوست نادیده و خواننده گرامی کارگاه هم عرض می‌کنم والله خودم هم دلم نمی‌خواهد تعطیلش کنم و چندبار نوشته‌ام که وقتی کارگاه تعطیل می‌شود خودم بیشتر از شما رنج می‌برم و غصه می‌خورم؛ اما با در نظر گرفتن این‌که «نمدمال» هم آدم است و از گرفتاری‌های روزمره زندگی بی‌نصیب نیست، این حق را به بنده می‌دهید که گاهی وسایل کار برای نمدمالی جور نمی‌شود و لاعلاج یکی دو شماره، تن به تعطیلی کارگاه می‌دهم، مثل نبودن شوره، گرمای عذاب‌دهنده، سرماخوردگی حالت‌های مختلف روحی و فکری و خیلی مسایل دیگر باعث می‌شود که در طول ماه یک یا دو شماره تعطیل کنم. عیبی ندارد من سعی خودم را می‌کنم، شما هم بزرگواری بفرمایید و ندیده بگیرید. ضمناً تا یادم نرفته از اول مهرماه امسال کارگاه دهمین سال زندگی خود را آغاز می‌کند و به اصطلاح نه سال را پشت سر می‌گذارد و وارد دهمین سال می‌شود. از کلیه دوستان و خوانندگان عزیزی که طبع شعر و ذوق سلیم دارند (که به‌حمدالله همگی دارا هستند) می‌خواستم تقاضا کنم شماره مخصوص برگزاری جشن آغاز دهمین سال کارگاه نمدمالی را شما اداره بفرمایید چون در نه سال گذشته همه‌ساله خودم به تنهایی جشن را اداره و برگزار می‌کردم، امسال می‌خواهم شما به من لطفی بفرمایید و یک شماره کارگاه را بنویسید تا لااقل مظنه‌ای هم به دست‌تان بیاید تا ببینید در این ۹ سال نمدمال مادر مرده چه کشیده و بعدها چه خواهد کشید.

شعر از هر نوعی که باشد قصیده، غزل، رباعی، مثنوی، ترجیع‌بند، مخمس، مسدس و غیره خوبست فقط (شعر نو) نباشد، تعریف باشد بد نیست، فحش و انتقاد و ناسزا باشد خوبست. به صورت نثر و طنز و طعن و شوخی باشد خوبست به شرطی که از ده پانزده سطر تجاوز نکند. نقاشی و کاریکاتور باشد پربدک نیست و جان کلام هر گلی بزنی به سر خودتان زده‌اید تا ببینم آن شماره که دست‌پخت شما خوانندگان عزیز است چه از آب در خواهد آمد. تا چه کند همت والای تو. این گوی این هم میدان.

در خاتمه برای تغییر ذائقه و انبساط‌خاطر شما چند رباعی فلسفی و حکمت‌آمیز سروده جناب آقای حبیب‌الله مسمی‌پرست شاعر شوریده‌حال شیرازی که به کارگاه عزّ وصول بخشیده به عنوان حسن ختام نقل می‌کنم و در حقیقت جناب آقای مسمی‌پرست بدّل جناب آقای افتخارالشعرای شیرازی و صاحب دیوان (مقراض)^۱ می‌باشد که برای هر دو شاعر بلندپایه سرزمین ادب پرور فارس (شیراز) آرزوی سلامت و توفیق خدمت دارم رباعی اول بطوری که خود شاعر مرقوم داشته‌اند به نفع (مجردان) سروده شده:

مادام که تو مجرّدی، باش بیاد خرجت سبک است و راحتی و آزاد
و از طفل بدی راحتی و داغ اولاد و، امن از زن بد، داغ زن نیک نهاد
... و برای این که متأهلین و مردان زن دار گله نکنند و دلخور نشوند رباعی دوم باز بطوری که خود شاعر
متذکر شده خطاب و به نفع متأهلان است و در ذمّه مجردان:

تو شخص مجرّدی چو مرغ یکبال پرواز به یک بال ترا هست محال
اما متأهلست چون مرغ دو بال پرواز نماید و بود خوش اقبال

(بارک الله به مردان دوبال)

چند رباعی دیگر هم هست که شاعر محترم تکلیف خواننده را روشن فرموده که به نفع چه
کسانی است. به هر حال این است دو رباعی دیگر از همان دست و از همین شاعر:

خواهی ره اعتدال بدهی تو تمیز کان راه سعادت است، اندر همه چیز
هر کام که عشق و عطشش داری تیز قانع شو به نیم سیر آن جان عزیز

و بالاخره رباعی چهارم:

کافی نبُود برای وصلت شهوت بل نیز وفا لازم و حُسن سیرت
ورنه به طلاق می کشد این وصلت بس خویش کن از دانش و دین نیک صفت

(به چشم)

ورود جناب آقای حبیب الله مسمی پرست را به جرگه شعرا و هنرمندان و مکاتب ادبی قدسیسم،
شَفَقِیسم و افتخارالشعرائیسم و شعرای جستجوگر تبریک می گویم و برای جناب مسمی پرست هم
دریافت جایزه ادبی نوبل را آرزومندم.

یادی از گذشته‌های دور و نزدیک

شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده‌ایم ما را به سخت‌جانی خود، این‌گمان نبود با این شماره کارگاه نمدمالی ما وارد دهمین سال زندگی خود می‌شود، ۹ سال قبل یعنی اول مهرماه ۱۳۴۱ - هجری شمسی بنده این کارگاه را باز کردم و نه خودم و نه شما انتظار نداشتیم که بتوانم ۹ سال به این کار ادامه بدهم ۹ سال نمدمالی کردن به زبان آسان می‌آید، اما کسی که داخل گود باشد می‌داند چه خبر است در این نه سال نمدمالی (غیر از سایر کارهای دیگر مطبوعاتی از قبیل خبرنگاری، رپرتاژ تهیه کردن، مسافرت به شهرستان‌ها برای تهیه خبر و گزارش مطبوعاتی، داستان نوشتن، کتاب چاپ کردن و غیره چه حوادثی را پشت سر گذاشتم و با چه مشکلاتی دست به گریبان بودم خدا می‌داند و من ۹ سال قبل که این کارگاه را باز کردم ۳۲ - سال داشتم و امروز ۴۲ - سال دارم در آن روزها موهای سرم یک‌دست سیاه بود و مشکی و لابه‌لای آنها به دنبال یک تار موی سفید می‌گشتم پیدا نمی‌کردم حالا به زحمت می‌توانم در میان موهای سفیدم یک تار سیاه پیدا کنم.

در طول ۹ سال نمدمالی بنده چه حوادثی که در دنیا و در همین کشور عزیز خودمان روی نداد و من هم چنان مشغول نمدمالی بودم. در این مدت چه کسانی به دنیا آمدند و چه کسانی از دنیا رفتند و من نمدمالیدم. ناراضی هم نیستم. چه در این مدت نسبتاً طولانی لطف زبانی و قلمی شما خوانندگان عزیز و ارجمند شامل حالم و مشوق من بوده و امیدوارم باز هم باشد و من بتوانم (اگر عمری باقی باشد) در خدمت شما باشم و نمد بمالم و خوشحالم که لااقل هفته‌ای دوبار توانسته‌ام در میان این همه گرفتاری‌های جورواجور روزانه، لب شما را به لبخندی باز کنم یادم می‌آید دو سال قبل شبی در منزل دوستی مهمان بودم. مهمان ناشناسی در این مجلس حضور داشت که من قبلاً ایشان را ندیده

بودم و نمی‌شناختم مثل این که اسمشان دهقان بود، (نام کوچکشان را فراموش کرده‌ام) وقتی صاحبخانه ما را به هم معرفی کرد این مهمان محترم خطاب به من گفت:

- آقای خسرو شاهانی، هیچ می‌دانی دعای خیر مادری پیر و ازپافتاده بدرقه راه شماست؟ عرض کردم من کاری نکرده‌ام که مستحق چنین پاداشی باشم. داستان را این طور برای من تعریف کرد که من هم برای شما و برای اولین بار نقل می‌کنم و ضمناً عرض کنم قصدم از نوشتن این خاطره به قول شعرا، صنعت تعریف از خود نیست، مقصود دیگری دارم. آن دوست محترم و تازه (آقای دهقان) گفت: - دختر هیجده ساله یکی از منسوبین نزدیک من به بیماری صعب‌العلاجی (سرطان) مبتلا بود که سه بار او را عمل جراحی کرده بودند و ماهها در بیمارستان بستری بود و مادر این دختر شب و روز بر بالین دخترش می‌نشست و از او پرستاری می‌کرد و با او حرف می‌زد و دل‌داری‌اش می‌داد. ماهها بود که سایه لبخندی به لبها این دختر نیفتاده و تبسمی به گوشه لبش ننشسته بود و با درد و رنج خودش می‌سوخت و می‌ساخت و دم‌بر نمی‌آورد.

حدود یک ماه قبل یک روز که من برای ملاقات این دختر منسوب به بیمارستان رفتم ضمن خرید هدایایی از قبیل گل و شیرینی یک جلد کتاب (کمدی افتتاح) شما را هم خریدم و برایش بردم. چند روز بعد که مجدداً برای عیادتش به بیمارستان رفتم، مادر دختر خطاب به من گفت: از آن کتابی که سه چهار روز قبل خریده بودی و آوردی اگر باز هم مثلش هست یکی بخر بیار. گفتم شما که سواد نداری گفت دخترم می‌خواند و من پس از ماهها خنده دخترم را با صدای بلند موقع مطالعه کتاب شنیدم و بعد مادر دختر ماجرا را برایم این طور تعریف کرد.

- روزی که تو کتاب را آوردی شب پس از تعطیل شدن بخش پای تخت دخترم نشسته بودم و دخترم روی تخت دراز کشیده بود و همان کتاب را می‌خواند ناگهان شروع کرد با صدای بلند به خندیدن برای من عجیب بود که بعد از ماهها، خنده دخترم را آن هم با صدای بلند و در تنهایی بشنوم و در آن لحظه که او این کتاب را می‌خواند انگار درد و مرضی ندارد که آزارش بدهد. بیماری که هر شب تا صبح ناله می‌کرد و به ضرب داروهای مسکن به سختی به خواب می‌رفت آن شب تا پاسی از شب گذشته می‌خندید و خنده او جان تازه‌ای به من داد. بلند شدم صورتش را بوسیدم و دخترم با صدای بلند شروع کرد به خواندن یکی از داستانهای کتاب و من هم با او هم‌صدا شدم و شروع کردم به خندیدن و غم و دردم را برای ساعتی فراموش کردم و به‌جان نویسنده‌اش دعا می‌کنم باز هم اگر این نویسنده کتاب دیگری دارد بخر و برای دخترم بیار.

من در جواب آن دوست تازه آشنا گفتم من هم پاداشم را گرفتم و مُردم را دریافت داشتم، همین که توانستم چنین بیماری را که تو می‌گویی در تنهایی بخندانم و مادر پیرش را خوشحال کنم، اجر دنیا

و آخرت را برده‌ام و توقع مادی هم از هیچ‌کس نداشته و ندارم، چون گریاندن مردم کار ساده‌ایست ولی خنداندن آن هم از طریق نوشته فکر نمی‌کنم کار آسانی باشد. ضمناً این نکته را هم عرض کنم غرضم از یادآوری و نقل خاطره این نبوده و نیست که شما هم بروید یک جلدش را بخرید تا تیراژش دو برابر بشود. من کتاب را به ناشر که مؤسسه محترم انتشاراتی امیرکبیر باشد طبق قرارداد واگذار کرده‌ام و حق‌التحریر و حق‌التألیف و به قول دوستی (حق‌التعلیف) آن را هم گرفته‌ام و عواید حاصله از آن ربطی به من ندارد که فکر کنید دارم سنگ خودم را به سینه می‌زنم.

... چندی قبل نامه‌ای داشتم، از نویسنده نامی آقای سیدمحمد علی جمالزاده^۱ از ژنو (سوئیس) که ضمن اظهار لطف و محبت بسیار مرقوم فرموده بودند:

- شاهانی. من کتابهای (کور لعنتی - پهلوان محله، کمدی افتتاح - وحشت‌آباد) تو را خواندم و سوگند یاد می‌کنم که سی سال است نه خودم و نه دیگری صدای خنده مرا آن هم با صدای بلند نشنیده ولی با خواندن داستانهای کتابهای تو به کرات فریاد خنده‌ام بلند شد که باعث نگرانی اهل خانه گردید که نکند جمالزاده دیوانه شده که در تنهایی، با صدای بلند می‌خندد و قهقهه می‌زند. گو این‌که در طی این ۹ سال ممکن است عده‌ای از من رنجیده‌خاطر شده باشند و برایم خط و نشان کشیده باشند و مرا هدف تیر تهمت و افترا و فحش و ناسزا قرار داده باشند ولی من بمصدق شعر بلند حافظ:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور
ای دل از سیل فنا بنیاد هستی برکند تا تو را نوح است کشتیان، ز طوفان غم مخور
بهمی ندارم و به الطاف خداوند و پشت‌گرمی شما خوانندگان ارجمند تهرانی و شهرستانی و ایرانیان
مقیم خارج از کشور امیدوارم و از قول سعدی بزرگوارمان عرض می‌کنم:

هزار دشمن ار می‌کنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
از طلعنه ناکسان باکی ندارم. می‌خواستم به مناسبت آغاز دهمین سال نمدمالی، بیلان ۹ ساله بندم و بنظر شما برسانم حقیقت امر دیدم خواجه نظام‌الملک با آن یال و کوپالش نتوانست بیلان هفت‌ساله ببندد من می‌توانم؟ این بود که شانه از زیر بار خالی کردم تا شماره بعد ببینیم چه پیش آید.

۱- جمالزاده در تاریخ ۱۸- آبان ۱۳۷۶ در ژنو درگذشت. روانش شاد و بادش گرمی باد.

فهرست کوتاهی از مشتریان کارگاه

به لطف خداوند و یاری و کمک دوستان و خبرسازان و شعرای نوپرداز با این شماره اولین شماره کارگاه را در آغاز همین سال نمدمالی شروع می‌کنم و امیدوارم بتوانم از عهده برآیم. تا این جا که آمده‌ام بقیه‌اش را هم خدا بزرگ است به شرطی که شما هم مرا دست‌تنها نگذارید.

ضمناً از کلیه مشتریانی که در نه سال گذشته گذارشان به کارگاه افتاده طلب بخشش و عفو دارم و امید است از بنده رنجیده‌خاطر نشده باشند و هم‌چنین از کسانی که در آینده گذارشان به کارگاه خواهد افتاد قبلاً عذرخواهی می‌کنم چه بعضی‌ها خیال می‌کنند اگر سر و کارشان به کارگاه کوچک و محقر بنده بیفتد یا خودشان قدم رنجه بفرمایند و به کارگاه هم بیایند زیان می‌بینند حال آنکه قضیه به عکس است و به شهادت خودتان اکثر کسانی که گذرشان حتی برای یک بار به کارگاه افتاده علاوه بر این که شهرت کافی و جاودانی پیدا کرده‌اند به مقام و منصب هم رسیده‌اند غیر از خودم از آن جمله، بسیاری از شاعران نوپرداز و مجسمه‌سازان و گیسوشلال‌ها و ریشوشلال‌ها که اگر پنجاه سال دیگر هم یاهو به هم ببافند این طور که من مشهورشان کردم مشهور نمی‌شدند (قولی است که جملگی برآند) و حالا من باب نمونه فهرست کوتاهی از مشتریان که لای نمد بنده پیچیده شده‌اند و به منصب و مقامی رسیده‌اند به دست می‌دهم تا بدانید (به قول حاج میرزا آقاسی صدراعظم محمدشاه قاجار) اگر این چاه برای خودم آب ندارد برای دیگران نان دارد از آن جمله‌اند:

- حضرت شیخ شجاع ملایری که با یکی دوبار به کارگاه آمدند مدارج ترقی را یکی پس از دیگری پیمودند و مدیرعامل شرکت واحد اتوبوس‌رانی شدند. رئیس کل شیلات شمال شدند و بسیاری مشاغل دیگر. سرکار خانم دکتر شمس‌الملوک مصاحب با یک‌بار مشتری شدند، در کارگاه به مقام

سناتور، در مجلس سنا رسیدند. سرکار خانم فرخ روی پارسا از ریاست دبیرستان به نمایندگی مجلس شورای ملی و از نمایندگی مجلس به مقام وزارت آموزش و پرورش ارتقاء مقام پیدا کردند. میرزا احمدخان نفیسی شهردار محترم اسبق تهران پس از گذراندن یک گرفتاری نسبتاً طولانی (برای دفع چشم‌زخم) به قائم‌مقامی بانک محترم ایرانیان منصوب شدند. جناب آقای رسول پرویزی (نویسنده کتاب شلوارهای وصله‌دار) سر از مجلس شورای ملی درآوردند جناب آقای دکتر سام به مقام نمایندگی مجلس و استانداری و بعد وزارت کشور ارتقاء مقام یافتند. میرزا ابراهیم‌خان صهبا از پُست بازرسی بانک رهنی (که حکم چرخ پنجم درشکه را داشتند) به مقام مشاوره بانک محترم رهنی ترقی کردند، سرکار خانم نیره سعیدی به وکالت مجلس شورای عالی رسیدند. جناب آقای محمود طلوعی سردبیر اسبق خواندنی‌ها به مقام مدیرکلی وزارت دارایی و بعد هم وکالت مجلس شورای عالی نائل آمدند. جناب آقای پیروز از شهرداری تهران به استانداری فارس و بنادر و شیراز ترقی مقام پیدا کردند و و... به غیر از خودم که همان دسته‌گلی که بودم باقی ماندم. اگر بخواهم به همین نحو پیش بروم مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود و باید دهها صفحه مجله خواندنی‌ها را اشغال کنم. پس ملاحظه فرمودید که کارگاه بنده آن قدرها هم بدقدم و شوم نیست جز برای خودم که در این میان هدف تیر بلا و تهمت و افترا و فحش و ناسزای فحاشان حرفه‌ای (گاهی هم تعریف) قرار گرفتم.

حال که وضع کارگاه و آینده درخشان مشتریان محترم تا اندازه‌ای بر شما روشن شد به هیچ‌وجه از این که ممکن است روزی، روزگاری گذارتان به کارگاه بیفتد ترس و وحشت و واهمه‌ای نداشته باشید. اگر آینده‌تان را بهتر نکنم گذشته‌تان را خراب‌تر نمی‌کنم و خیلی دلم می‌خواست خودتان پیش قدم بشوید و یقین داشته باشید ضرر نخواهید کرد. حالا برویم بر سر کارهایی که در دستور کارگاه داریم. می‌گویند روزی ناصرالدین‌شاه (حتماً شنیده‌اید اما به دوبار شنیدنش می‌ارزد) رو به یکی از اطرافیان خود (که گویا اعتمادالسلطنه بوده) کرد و پرسید:

- ما در ایران چه چیز بیشتر از همه داریم؟

به عرض رساند:

- دکتر قبله عالم

... ناصرالدین‌شاه با تعجب پرسید:

- چه طور چنین چیزی ممکن است؟ ما تنها چیزی که در کشورمان بیش از همه کم داریم طبیب

است و دکتر که تعداد آنها در سراسر ممالک محروسه ما از انگشتان دو دست تجاوز نمی‌کند!

اعتمادالسلطنه تعظیمی کرد و به عرض رساند:

- بعداً این موضوع را به قبله عالم ثابت خواهم کرد.

چند روز بعد که رجال و کاملین قوم همه در حضور ناصرالدین شاه جمع بودند اعتمادالسلطنه دستمالی زیر چانه‌اش می‌بندد و دو گوشه دستمال را هم روی سرش گره می‌زند و به حضور ناصرالدین شاه می‌رسد. اولین کسی که از اعتمادالسلطنه سؤال می‌کند:

- چه شده اعتمادالسلطنه؟

خود ناصرالدین شاه بوده و اعتمادالسلطنه جواب می‌دهد:

- دندانم پيله کرده و درد می‌کند قربان.

ناصرالدین شاه بلافاصله می‌گوید:

- می‌خواستی نشاسته گندم در آب گرم خمیر کنی و روی پيله دندانانت بگذاری تا پيله فوری سر، وا کند.

اتابک اعظم می‌گوید علاجش مالیدن (تنتور - ید) است. سومی اظهار نظر می‌کند (اسپرز) را بکوب و با آب گرم مخلوط کن و خمیرش را روی محل پيله بگذار و جان کلام کلیه اشخاصی که در مجلس حضور داشتند هر کدام به نحوی اظهار نظر و طبابت می‌کنند و برای خوب شدن دندان درد اعتمادالسلطنه مادر مرده دوايي تجویز می‌کنند وقتی که کار طبابت حضرات تمام می‌شود اعتمادالسلطنه دستمال را از زیر چانه‌اش باز می‌کند و خطاب به ناصرالدین شاه می‌گوید:

- ملاحظه فرمودید قربان که ما، در مملکتمان بیش از هر چیز دکتر و طبیب داریم. دندان بنده اصلاً

درد نمی‌کند برای اثبات عرض آن روز این دستمال را زیر چانه و سرم بسته بودم اینجا را داشته باشید تا بقیه‌اش را عرض کنم.

حدود دو هفته قبل در همین کارگاه نوشتم که به مناسبت آغاز دهمین سال کارگاه از خوانندگان محترم تقاضا دارم، مرا در نوشتن شماره مخصوص سالگرد یاری دهند که بسیاری از خوانندگان عزیز و محترم با اظهار لطف تلفنی و قلمی آغاز دهمین سال کارگاه را تبریک گفتند و بسیاری با سرودن شعر مرا خجالت دادند و مرهون الطاف خویش کردند و بنده ضمن اظهار تشکر و سپاس فراوان به این نتیجه رسیدم که همان طوریکه اعتمادالسلطنه می‌گفت این روزها بیش از هر چیز ما شاعر داریم که خداوند نگهدار همگی‌شان باشد و روز به روز بر تعدادشان بیفزاید باز خدا خیر به نوپردازان بدهد که مرا شرمنده الطاف بی‌زوال‌شان نکردند و گرنه تا آخر سال می‌بایست پاکت شعر نو باز کنم و در سبد بیندازم.

نکته‌ای که مرا در چاپ کردن یا نکردن قسمتی از اشعار رسیده مردد کرده این است که اگر چاپ کنم چون بیشتر دوستان نادیده درباره من غلو کرده‌اند و بیش از حد برایم تعارف تکه پاره کرده‌اند حمل بر خودستایی (عقده خودکم تعریف‌بینی) خواهد شد و اگر چاپ نکنم زحمت و محبت دوستان به هدر می‌رود و خدای نخواستہ فکر می‌کنند بنده نسبت به اثر محبت‌آمیزشان بی‌اعتنایی کرده‌ام. به هر حال در نهایت شرمندگی چندتایی را چاپ می‌کنم (مال بابام که نیست) اولین شعر از جناب آقای

علی اصغر کشاورز ساکن گرگان می باشد.

خواندنیها، با نمد مالی به دلها جا گرفت
با مقالات امیرانی و طنز خسروی
رشته های شعر نو شد پنبه در این کارگاه
خسرو شاهانی از این انتقادات به جا
هر که بی جا آروغی زد، در نمد مالیده شد
در نمد مالی موفق باد خسرو سالها
خوش به فکر نکته سنجان منزل و مأوا گرفت
خواندنیها چهره ای زبیده و زیبا گرفت
داد دل از نوسرایان، یکه و تنها گرفت
در نمد مالی مقامی فاخرو والا گرفت
هر کجا گیسو شلالی بُد، به استهزا گرفت
زان که از الطاف ایزد، منطقی شیوا گرفت
غیر از اینکه در کمال شرمندگی از این همه لطف و محبت سپاسگزاری کنم کار دیگری از دستم
ساخته نیست دومین اثر منظوم یک دوبیتی است با امضا مستعار (ص - ب) که در ضمن عرض تشکر
مبادرت به چاپ آن می شود.

الهی مرده شو پشت و پناحت نه بینم موی پرموی سیاحت
ز درگاه خدا خواهم برادر نه خود باشی و نه آن کارگاهت
خداوند روز به روز طبعتان را روان تر و چشمه ذوق و انصافتان را جوشان تر کند. چه کنم وظیفه بنده
دعا کردن است و بس و گاهی هم راهنمایی:
در این فصل خزان بپا که طوفان نیندازد به ناگه، قعر چاهت
دودستی بر کلاه خویش می چسب مبادا از قفا، افتد کلاهت
بیله دیگ، بیله چغندر.

شعر سوم را جناب آقای مهربان خانی سروده و فرستاده اند. در عین حالیکه شعر لطیفی است در
بهت دوم مصرع چهارم، روی بنده را به ماه تشبیه کرده اند که تصدیق می کند بعد از فتح کره ماه و
مکس برداری از این کره آبله رو و پرچاله چوله و سنگلاخی و کوههای آتشفشانی تشبیه کردن صورت
بنده به چنین کره ای دور از انصاف است. به هر حال از لطفشان سپاسگزارم:

بس روزها که بوده، دو چشمم براه تو تا چون گذر کنی، به من افتد نگاه تو
دارم ارادتنی به تو بی حد و حساب گرچه ندیده ام رخ بهتر ز «ماه» تو
(عرض نکردم؟)

ای دوستدار و حامی شعر اصیل و نغز
من عاشق نگارش و اندیشه توام
شاهانی عزیز به جان می ستایم
رنجید گر کسی، ز حقایق مدار باک
آنان که بر تو تهمت بی جا همی زنند
در پیشگاه حضرت یزدان دعا کنم
یزدان پاک، حامی و پشت و پناه تو
هم دوستدار شخص تو، هم کارگاه تو
قربان خامه قلم خیرخواه تو
هستی تو آینه، نَبُود گناه تو
هستند بی گمان همه جا، روسیاه تو
تا بیشتر کند ز کرم عزّ و جاه تو

شعر چهارمی از جناب پروفیسور شهاب اعظم شیرازی متخلص به (اعظم الشعرا) ست^۱ که کراراً آثار فناپذیرشان را در کارگاه مطالعه فرموده‌اید که ایضاً از لطف ایشان هم متشکرم. مرقوم می‌فرماید:

چه خوش باشد نگهداری زبان را نمایی باز وقت خود دهان را
قلم گرداندن و بس نگفته گفتن به‌خوبی دادن این امتحان را
نه کار هرکسی بی‌مایه باشد نه در هرکس بیابی این بیان را

(این نظر جناب پروفیسور است، بنده بی‌تقصیرم)

نمدمال و ستون خواندنی‌ها چنین مردیست بایدگفت آن‌را؟!
چونامش خسرو شاهانی است او بخوادم از خدا شادش روان را

(فاتحه!)

من آن آزاد مرد حق‌پرستم بدانم قیمت آزادگان را
نکو بنویسد و زیبا بتازد نگویم بیشتر از این عیان را
کنون تبریک گویم سالگردش به‌شادی می‌کنم، عنوان‌بیان را

شهابی در سخن استاد دهری (فکر می‌کنی!)

نمی‌گیری به بازی ناکسان را

این بود قسمتی از الطاف دوستان با محبت که چاره‌ای جز چاپ آنها نداشتیم. برای همگی شما آرزوی توفیق خدمت دارم.

ملاقات چوئن لای با تاراجی

اخیراً همکار محترم مطبوعاتی جناب آقای منصور تاراجی خبرنگار گرامی روزنامه اطلاعات (که نزدیک بود در سفر چند سال پیش ایشان به آفریقای جنوبی مورچه‌های آدم‌خوار بخورندش)^۱ همراه یک هیأت مطبوعاتی به چین کمونیست مسافرت کرده و در این مسافرت آقای چوئن لای نخست‌وزیر چین (مرد دوم بعد از مائوتسه تونگ در چین کمونیست) با تلاشهای فراوان موفق شد با آقای منصور تاراجی ملاقات کند و مصاحبه‌ای در سطح جهانی با ایشان به عمل بیاورد و آقای منصور تاراجی به سوالات آقای «چوئن لای» پاسخ دادند. قبول ندارید! بفرمایید (همدان دور کرتش نزدیک) به تیترا درشت صفحه اول روزنامه اطلاعات به تاریخ پنجم مهرماه (۱۳۵۰ - شمسی) که عیناً کلیشه و در کارگاه چاپ می‌شود توجه کنید تا بدانید بنده خلاف عرض نمی‌کنم:

- چوئن لای با خبرنگار اطلاعات ملاقات و مصاحبه کرد. و من تعجب نمی‌کنم که این ریاست محترم و همکار گرامی مطبوعاتی بنده، آقای منصور تاراجی با این همه گرفتاری مطبوعاتی و غیرمطبوعاتی که دارند چه‌طور وقت ملاقات به «چوئن لای» داده‌اند، تا با ایشان مصاحبه کند و به گفت‌وگو بنشیند و این سعادت و توفیق به این آسانی نصیب چوئن لای نخست‌وزیر چین کمونیست (که با پرزیدنت نیکسون رئیس‌جمهور آمریکا فالوده نمی‌خورد) بشود؟

به هر حال می‌خواستم به این دوست محترم جناب منصورخان تاراجی دوستانه تذکر بدهم که خیلی شل ندهند، چه ممکن است این خبر را باد به گوش سایر زمامداران جهان برساند و فردا،

(خوالدنی‌ها - شماره ۵ - سال سی و دوم - شنبه ۱۰ مهر ۱۳۵۰)

۱- رجوع شود به صفحات ۵۴۶ تا ۵۴۹ جلد دوم کتاب در کارگاه نمدمالی از انتشارات توس ۱۳۷۷ تهران.

مائوتسه تونگ (رئیس جمهور چین کمونیست) پرزیدنت نیکسون (رئیس جمهور کشور ایالات متحده آمریکا) پرزیدنت ژرژ پمپیدو (رئیس جمهور فرانسه) و سایر زمامداران و شخصیت‌های بین‌المللی، از جناب آقای منصور تاراجی تقاضای ملاقات بکنند و با گرفتاری‌های مطبوعاتی که این دوست محترم بنده در تهران دارد می‌ترسم گرفتار مشکل و دردسر بشود. فقط همین افتخار را که به چوئن لای دادید و وقت را در اختیار ایشان گذاشتی کافیست. درست است تاراجی جان شما مأخوذ به حیا هستی و کمرو، و ممکن است در رودربایستی گیر کنی و وقت ملاقات به حضرات تقاضا کننده بدهی اما در عین حال باید به فکر سلامتی خودت و اوقات گرانبهایت هم باشی همین که بقیه بفهمند شما وقت ملاقات به چوئن لای داده‌ای که با شما بنشینند و مصاحبه بکنند، ول کن معامله نیستند.

من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

ملاقات و مصاحبه کرد
چوئن لای با خبرنگار اطلاعات



ر. ه. د. ش. د. نگارخانه

ماجرای احمد سروش و راننده تاکسی

نمی‌دانم با نام احمد سروش تا چه حد آشنایی دارید. نویسنده‌ای بود چیره‌دست، روزنامه‌نویسی تیزهوش، مردی بود مهربان، دوستی باوفا و خوش‌قلب و پاکباز، از دوستان خوب من بود. سالها سردبیری مجله اطلاعات هفتگی و (مجله آتش) به مدیریت میراشرافی را به عهده داشت اما سردبیری سروش در مجله آتش خیلی طول نکشید و چون با آقای میراشرافی^۱ آب‌شان در یک جو نرفت، کنار کشید. از نویسندگان و نمایش‌نویسان خوب رادیو بود. درویش مسلک و بی‌ریا بود. جیبی داشت عین غربال و آستر جیبش همیشه خدا سوراخ بود که هرگز پول در آن بند نمی‌شد و این بیت کاملاً درباره‌اش مصداق داشت:

قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق، نه آب در غربال

در واپسین دم زندگی هم گمان نمی‌کنم از مال دنیا چیزی از خودش باقی گذاشته باشد. هفته پیش که خبر درگذشتش را شنیدم خیلی غصه خوردم، آرامگاهش در امام‌زاده عبدالله شهرری است، خداوند روحش را شاد بدارد و غریق دریای رحمتش بفرماید. چون دوست نمی‌دارم مرثیه‌خوانی کنم و شما را هم کسل کنم خاطره‌ای از شادروان احمد سروش دارم که برایتان نقل می‌کنم، خالی از لطف نیست. سروش نیمه‌شب در تاکسی می‌نشیند تا به خانه‌اش برود. بین راه احساس می‌کند که راننده تاکسی پریشان حال و مضطرب است و مرتب زیر لب می‌گوید:

- خدایا چه کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ از کجا بیارم؟

(خواندنی‌ها - شماره ۵ - شنبه ۱۰ مهرماه ۱۳۵۰)

۱- چند سال بعد از انقلاب در یکی از دادگاههای انقلاب محکوم به اعدام شد تاریخ اعدام میراشرافی دقیقاً یادم نیست.

سروش از راننده می پرسد نگرانی ات از چیست؟ جواب می دهد به یک نفر آدم «ناتو» ده هزار تومان بدهکارم و پس فردا صبح طلبکار می خواهد خانه ام را حراج کند و نمی دانم چه خاکی به سرم بریزم و با زن و بچه ام کجا بروم؟ و با چه رویی به صورت زن و بچه ام نگاه کنم؟

سروش دلش به حال راننده تاکسی می سوزد و می گوید غصه نخور من مشکلات را حل می کنم. وقتی می خواهد از تاکسی پیاده شود قبل از پیاده شدن دسته چکش را (که اداره رادیو به او داده بود) از جیب بغلش بیرون می آورد و چکی به مبلغ یک میلیون تومان می نویسد و به دست راننده می دهد و می گوید فردا صبح برو از بانک بگیر و شب را هم با خیال راحت بخواب و ضمناً آدرس محل کارش را هم که اداره رادیو واقع در میدان ارک^۱ بوده به او می دهد. راننده با خوشحالی و تشکر صورت سروش را می بوسد و بدون این که نگاهی به چک بیندازد و مبلغ آن را بخواند در جیبش می گذارد و خوش دل و خوشحال به خانه اش می رود. صبح فردای آن شب چک را به بانک می برد و می بیند چک خالی از وجه است و موجودی حساب بانکی سروش پنج تومان (پنجاه ریال) است مبلغ چک را نگاه می کند و می بیند یک میلیون تومان است.

عصبانی می شود و به اداره رادیو می رود و جان کلام گریبان خدایا مرز سروش را می چسبد که یا این پول چک را بده یا به اجرا می گذارم در اداره رادیو کار بالا می گیرد و برویچه ها رادیو جمع می شوند و جنجال به دفتر آقای نصرت الله معینیان^۲ می کشد.

در آنجا به راننده تاکسی می گویند که این بنده خدا سروش پولش کجا بود که یک میلیون تومان به تو بدهد وقتی آقای معینیان از سروش می پرسد چرا این چک را به دست راننده دادی؟ سروش جواب می دهد: دیدم طفلکی خیلی ناراحت است. این چک را به او دادم که لااقل شب را تا صبح با خیال راحت بخوابد و تا فردا صبح هم خدا کریم است، و بعد سروش روبه راننده می کند و می گوید دیشب خوب و راحت خوابیدی؟

راننده جواب می دهد بله... ولی؛ سروش می گوید ولی ندارد. بهترین کمکی که در آن نیمه شب از دست من ساخته بود همین بود که کاری بکنم که لااقل نگذارم شب را ناراحت بخوابی بد کردم؟ راننده چک را به سروش پس می دهد و می گوید:

- همه اینها درست، اما چرا مبلغ چک را یک میلیون نوشتی؟

سروش جواب می دهد که اگر ده هزار تومان می نوشتم قابل وصول بود و تو چک را به اجرا

۱ - پانزده خرداد فعلی.

۲ - در آن زمان آقای نصرت الله معینیان مدیرکل اداره رادیو بود که بعدها وزارتخانه شد.

می گذاشتی، اما همه می دانند که سروش چنین پولی ندارد که به کسی بدهد و قابل شکایت هم نیست آقای معینیان از این بگومگو خنده اش می گیرد و مثل این که هزار تومانی به راننده می دهد و قال قضیه را می کند.^۱

۱ - دوستی داشتم به نام سید عبدالحسین نیّری رضوی که آدم شوخ و نکته سنج و ظریفی بود و از دوستان مشترک من و سروش بود؛ طبع شعر هم داشت و دوست باذوقی بود. نیّری در فروردین ماه ۱۳۷۲ - شمسی چشم از جهان فرو بست و رخت به سرای باقی کشید، روانش شاد، ده روز بعد از فوت احمد سروش دیدمش گفت ماده تاریخی به مناسبت فقدان سروش گفته ام برایت بخوانم؟ گفتم بخوان. خواند:

گر که خواهی سال فقدان سروش جستجو کن ای برادر در (غینش)

با تعجب پرسیدم (غینش) یعنی چه؟ گفت: یعنی ۱۳۵۰ - مگر (غ) به حروف ابجد (۱۰۰۰) نمی شود گفتم چرا، گفت نُج: ن - (۵۰) ش هم (۳۰۰) می شود ۱۳۵۰ - شمسی! گفتم ضرب نخوری عبدالحسین خان.

خوش کلشنی است حیف که گلچین روزگار فرصت نمی دهد. که تماشا کند کسی

خداوند هر دو تاپشان را بیمار زده که چه زود رفتند.

پلنگ نوبخت و اسبهای قوام

جناب آقای حبیب‌الله نوبخت اخیراً سلسله مقالاتی در گرامی روزنامه پارس شیراز می‌نویسد تحت عنوان (شصت و پنج سال سیاحت در بازداشتگاه انگلیس) که خواندنی و شیرین است. ضمناً این نوشته یا خاطرات مصور است و با عکس‌های مستند چاپ می‌شود که فردا کسی نتواند انکار کند و بگوید (قبول نیست) از جمله در شماره (۳۵۳۴) مورخه هشتم مهرماه ۱۳۵۰- گرامی روزنامه پارس مرقوم داشته بودند: - به سال ۱۳۰۹- شمسی برای مشاهده نمایشگاه کالای وطنی فارس به شیراز رهسپار شدم و هنگام بازگشتن در کرانه! (کولی‌کش) گرفتار پلنگی شدیم چندان بلند که گفتم سیاه‌گوش است (گواه عاشق صادق در آستین باشد) راننده اصرار داشت که پلنگ را زیر بگیرد (گویا در سال ۱۳۰۹- شمسی جناب آقای نوبخت سوار اتومبیل جاگوار بوده‌اند) زیرا، آن پلنگ که به تقریب از سر، تا انتهای دُم شاید دو ذرع بود (چه دراز!) پیشاپیش اتومبیل ما می‌دوید و می‌نمود که می‌خواهد رفتن ما را مانع بشود... الخ ... که در این مقاله جناب آقای نوبخت عکس پلنگ کرانه گردنه کولی‌کش را هم گراور کرده و در کنار مقاله‌شان چاپ کرده بودند و بطوری که در کارگاه ملاحظه می‌فرمایید پلنگ جناب آقای حبیب‌الله نوبخت در کرانه گردنه کولی‌کش شیراز به همه چیز شبیه است غیر از پلنگ، چون تا آن جا که ما عکس پلنگ دیده و یا در فیلم‌ها به ما نشان داده شده و عکسش را در کتاب‌های درسی کشیده و چاپ کرده‌اند (خال خالی) است نه راه‌راه. حال آن که پلنگ جناب آقای نوبخت راه، راه و شبیه (ببر) یا (گورخر) است و این خود سبب می‌شود که جانورشناسان و دانشمندان علوم طبیعی تحقیقات لازم را در زمینه پلنگ بکنند که پلنگ جناب آقای نوبخت در کرانه گردنه کولی‌کش پلنگ است یا (ببر)؟ ضمناً در همین مقاله جناب آقای نوبخت می‌نویسد که در شیراز سوار اسب‌های قوام شیرازی شده‌اند. عکس اسب‌های قوام را هم گراور کرده‌اند که برای ثبت در تاریخ و این که مشخص بشود که اسب‌های

مرحوم قوام شیرازی (قوام الملک) از چه تیره و نژادی بودند و با اسبهای قوام السلطنه، احمد قوام (نخست وزیر معروف ۳۰ تیر ۱۳۳۱ - شمسی) اشتباه نشود، در گرمی روزنامه پارس چاپ کرده که عیناً به نظر تان می‌رسانم تا خوانندگان گرمی جناب آقای حبیب‌الله نوبخت را (دُن کیشوت) وار سوار بر یکی از اسبهای مرحوم قوام شیرازی ملاحظه بفرمایند (که مو لای درزش نمی‌رود) و در این عکس به طوری که می‌بینید جناب آقای نوبخت سوار بر اسب شده و به نمایشگاه کالای وطنی پارس می‌روند. توفیق خدمت برای آقای حبیب‌الله نوبخت آرزومندم و امیدوارم به همین سیاق گوشه‌های تاریک تاریخ و جانورشناسی ما را روشن بفرمایند.



پلنگ گردنه کولی کوش



در راه تخت جمشید - اسبهای قوام
دجوع شود بکارگاه

چونک، چینگ، چونک

اولین فرستاده چین کمونیست به نام آقای (چونک، چینگ، چونک) به میمنت و مبارکی وارد کشور ما شد و به دنبال حَسَنه شدن روابط دو کشور جناب آقای (چونک، چینگ، چونک) به عنوان اولین دیپلمات چینی به ایران آمده‌اند و هم‌چنین اولین کاردار کشور ما هم به عنوان سفیر حسن نیت به چین مسافرت کردند. انشاءالله روز به روز روابط دو کشور به کوشش این فرستادگان بهتر و برجسته‌تر و حسنه‌تر بشود که گفته‌اند:

نهال دوستی بنشان که کام دل به بار آرد درخت دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
وقتی در روزنامه‌ها چشمم به نام جناب آقای (چونک، چینگ، چونک) افتاد به یاد مطلبی افتادم که حدود بیست و پنج شش سال قبل در یکی از روزنامه‌های فکاهی آن زمان (شاید روزنامه توفیق بوده باشد. یادم نیست) در مورد یکی از ژنرال‌های چینی نوشته شده بود و در واقع یک اصلاحیه خبری بود تا جایی که یادم مانده آن اصلاحیه چنین بود:

- دیشب رادیو پکن در بخش اخبار خود گفت: در خبر دیروز گفته شد که ژنرال، چانک چونک چینگ در یک حادثه هوایی کشته شد. حال آنکه این خبر اشتباه بوده و ژنرال فقید چانک چونک چینگ نبوده بلکه چونک چینک چانک بوده که به اتفاق سرهنگ چانک چینک چونگ و به خلبان سرهنگ چانک، چانک چونگ برای انجام یک مأموریت جنگی به ناحیه چینک چانک، چینک می‌رفتند و هواپیمای شان دچار حادثه شد. در این حادثه چانک چونک چینک که در کنار ژنرال چونک چینک چانک نشسته بود توانست با چتر نجات خود را نجات بدهد ولی ژنرال چونک، چونک چانک به اتفاق سرهنگ خلبان چانک، چانک چونک کشته شدند. درگذشت ژنرال چونک، چینک،

چانک و چانک چانک، چونک را به خانواده‌های چونک چینک چانک و چانک چانک چونک تسلیم می‌گوییم. و اما بعد هفته گذشته به اتفاق قدرت‌الله داودی خبرنگار عکاس روزنامه کیهان و از طرف کیهان برای تهیه رپرتاژ، با قطار سفری به تبریز کردم. مدت‌ها بود که با قطار به مسافرت نرفته بودم غرضم از نوشتن این مطلب گزارش درباره سفر تبریز و این که چه دیدم و چه گفتم و چه شنیدم نیست فقط می‌خواهم اشاره‌ای به وضع قطار تهران - تبریز بکنم که باور کنید از هرچه مسافرت با قطار (ترن) بود بیراز شدم.

در هوای سرد اوایل مهرماه آن هم در جاده تبریز که در تابستان آدم باید پالتو بپوشد، به جای این که شوفاز کوپه‌ها را روشن کنند کولر «ترن» را روشن کرده بودند و این کولر کوپه‌ها هم طوری بود که از داخل کوپه بسته نمی‌شد و می‌بایست از منبع اصلی خاموش شود. حالا شما حساب کنید در شب تاریک، هوای سرد بیابان زیر باد خنک کولر چه بر مسافر می‌گذرد و چه کیفی دارد. هرچه به مسوولان قطار گفتیم برادر ما از سرما سیاه شدیم گفتند این دلیل نمی‌شود که چون شما سرما می‌خورید دیگران گرما بخورند. اگر ما کولر را خاموش کنیم دیگران گرم‌شان می‌شوند. هم چنین در موقع برگشتن در کوپه غیر از من و داودی (عکاس کیهان) یک پیرمرد آذربایجانی و یک خانم پابه‌سن گذاشته ارمنی هم بود که مریض احوال می‌نمود. با اینکه یک پتو خودش آورده بود و ما هم دو پتو به او دادیم باز پیرزن مثل جوجه از سرما می‌لرزید و ما موفق نشدیم مسوولین قطار را راضی کنیم کولر را خاموش کنند. چه اشکالی دارد یک شیر باز و بسته شدن هوا، در داخل کوپه‌ها نصب کنند که اگر مسافران کوپه‌ای گرم‌شان بود شیرها خنک‌کن کولر را باز کنند و اگر سردشان شد ببندند؟ در آن سرمای، به قول آقای مهدی اخوان ثالث دوست گرامی‌ام (ناجوانمردانه) چنان شبی بر ما گذشت که مسلمان نشنود، کافر لبیند و تا یک هفته استخوان درد داشتم. دیگر از آن خانم پیرزن هم سفر خبر ندارم چه بر سرش آمد. فقط می‌دانم وقتی در ایستگاه راه‌آهن تهران پیاده شدیم پیرزن نمی‌توانست راه برود. مثل اینکه رگ‌های پایش از سرما گرفته و خشک شده بود. توالت‌های قطاری که ما با آن رفتیم و برگشتیم به قدری کثیف و آلوده بود که نگفتنش اولی‌تر و جالب‌تر این که به دیوار توالت نوشته بودند: بعد از استفاده از توالت با پا آهرم را فشار دهید تا توالت تمیز شود. ما که هرچه به «آهرم» فشار آوردیم آبی از سوراخ آهرم بیرون نیامد که نیامد.

برای صرف غذا به رستوران قطار رفتیم. چلو مرغی برای ما آوردند (گربه‌جو) که انگار شش‌بار این برنج و چلو مرغ را جلو گربه گذاشته بودند و نیم‌خورده گربه را برای ما آورده بودند و ده تومان هم پولش را گرفتند. نه مزه حلال می‌داد نه مزه حرام. گوشت مرغش که اصلاً قابل خوردن نبود و با دندان خورنده جنگ داشت و ارث پدر طلب می‌کرد. فکر می‌کنم پلاستیکی بود.

اما وضع ایستگاه‌های بین راه هم مثل «مراغه» و یکی دو ایستگاه دیگر که پیاده شدیم: رستوران‌های شان دست‌کمی از رستوران داخل قطار نداشت و توالت‌ها هم چیزی از توالت‌های داخل قطار سر نمی‌آورد و «باجی» به هم نمی‌دادند.

این تذکرات را دادم و نوشتم که گوشی دست اولیاء محترم راه‌آهن باشد که حالا که به سلامتی خط راه‌آهن ایران و اروپا، احداث شده و در هفته صدها مسافر داخلی و خارجی از اروپا و ترکیه به ایران می‌آیند یا به اروپا می‌روند توجه بیشتری به این مسائل کوچک بشود که اسباب سرشکستگی و خجالت ما در برابر خارجیان فراهم نشود، داخلی‌ها را ولش.

حالت شعرزدگی شاعر جستجوگر

در گرامی مجله روشنفکر دوازدهم مهرماه ۱۳۵۰ - مطلبی چاپ شده بود و در واقع گفت‌وگو و (گپ جانانه‌ای) بود با جناب آقای احمدرضا احمدی شاعر نوپرداز و جستجوگر معاصر که گویا به تازگی از شعر و شاعری دست‌کشیده‌اند و به سینما روآورده‌اند و هنرپیشه شده یا قرار است در آینده نزدیک بشوند و در یک فیلم فارسی بازی کنند.

ایشان (یعنی جناب آقای احمدرضا احمدی شاعر صمیمی و راستین) در جواب خبرنگار روشنفکر که سؤال می‌کند چه شد که شاعری را کنار گذاشتید و هنرپیشه شدید جواب داده بودند: - حقیقت مطلب این است که در این اواخر به قدری شعر مزخرف زیاد شده (یعنی آش این قدر شور شده که خان هم فهمیده) که در من حالت ضد شعر ایجاد کرده است و مرا ناگزیر کرده که به طرف سهنما رانده شوم (تا فاتحه‌ای هم به هنر سینما بخوانند).

می‌گویند دور از جان شما جناب آقای احمدرضا احمدی خان، یک روز ملا نصرالدین دولا شد که هاون سنگی کنار خانه‌شان را بردارد صدای مشکوکی از او صادر شد سری از روی تأسف جنباند و زیر لب مغرورانه به خودش گفت:

- کجایی جوانی که یادت به خیر

... و بعد با خجالت و شرمندگی و احتیاط اطرافش را نگاه کرد دید کسی نیست و گفت:

- حالا که خودمانیم ملا! غریبه‌ای نیست، در جوانی هم چیزی نبود.

حکایت این جناب آقای احمدرضا احمدی شاعر نوپرداز معاصر است که خیالاتی شده و فکر می‌کند قبلاً شاعر بوده و حالا که شعر مزخرف باب و رایج شده حالت شعرزدگی پیدا کرده.

نه پدرجان حالت شعرزدگی پیدا نکردی، تازه فهمیدی که علی‌آباد، شهر که هیچ ده کوره هم نیست و متوجه شدی که نه خودت شاعری و نه هم پالکی‌هایت و بفهمی نفهمی به حرف من رسیده‌ای امیدوارم آتیه‌تان در کار تازه‌ای که در پیش گرفتی روشن باشد و آینده درخشانی پیش‌رو داشته باشی. موفق باشی جناب احمدرضا احمدی جان.

در بدر به دنبال شوهر ایده آل

... بنده خودم ندیدم و نخواندم؛ اما یکی از خوانندگان محترم مرقوم داشته اند جناب نمدمال: در گرامی مجله زن روز شماره (۳۳۸) سوم مهرماه جاری دوشیزه خانمی اعلان داده بودند: ۲۵ ساله - قد ۱۵۵ - وزن ۵۰ کیلوگرم (با استخوان) - چشم میشی روشن - مو خرمائی روشن - سبزه رو نمدمال: سفید سفیدش صد تومن سرخ و سفید سیصد تومن حالا که رسید به سبزه هرچی بگی می ارزه - مسلمان - دیپلم - گواهی منشی گری از انگلستان - کارمند - ۲۵۰۰۰ ریال (دو هزار و پانصد تومان) حقوق در ماه خواهان همسری با مردی است آمریکائی - انگلیسی - ایرانی یا شهرستانی (به غیر از شمالی و ترک و اصفهانی) که دارای شرایط زیر باشد: - سن ۳۰ تا ۳۵ سال - قد ۱۶۵ تا ۱۷۵ سانتی متر - مسلمان - لیسانس یا بالاتر یا پنجاه هزار ریال حقوق.

بعد این خواننده محترم از بنده سؤال فرموده اند چه طور این دختر خانم حاضر است با یک مرد آمریکایی و انگلیسی ازدواج بکند اما با مردی که اهل آذربایجان یا اهل گیلان و مازندران و اصفهان است حاضر به ازدواج نیست.

در جواب این خواننده محترم بایستی عرض کنم سلیقه ها فرق می کند و به قول معروف علف باید به دهن «بُزی» شیرین بیاید و مزه کند شاید مردان انگلیسی و آمریکایی خصوصیات دارند که ترک و گیلک و اصفهانی ندارد اما جالب تر این که این دختر خانم برای همسر ایده آل آینده اش شرطی که قایل شده اند این است که شوهر آینده ایشان باید ۳۰ تا ۳۵ ساله باشند و ماهیانه پنج هزار تومان

حقوق بگیرند.

خدمت این دختر خانم عرض می‌کنم: اول اینکه به آرزوش رسد هر که آرزومند است. دوم اینکه مردی که سی یا سی و پنج سال داشته باشد مردی است عاقل و کامل که تا به این سن رسیده تأهل اختیار نکرده وزن نگرفته و بالطبع بعد از این هم نخواهد گرفت. بهتر است این دوشیزه خانم زیر سی سال دنبال همسر بگردند که چیزی سرش نمی‌شود. خلاف عرض می‌کنم.

شعرخوانی در قهوه‌خانه مشهوری حسن

گفت:

از دست‌بوس میل به پابوسی کرده‌ای جان پدر، ترقی معکوس کرده‌ای
اخیراً به دنبال شبهای شعرخوانی در کاخ جوانان و باشگاه کارمندان محترم شهرداری به مصداق:
همه از پائین به بالا می‌ترَقند تو از بالا به پائین می‌ترقی
باب شده است که شعرای نوپرداز ما به قهوه‌خانه‌ها و اماکن عمومی می‌روند و اشعارشان را
می‌خوانند و هنرشان را به قهوه‌خانه‌نشینان نشان می‌دهند و سعی دارند از این طریق اشعارشان را به
میان مردم ببرند اینها شنیده‌اند که بعضی از زنان حامله به هنگام «ویار» گِل می‌خورند اما دیگر
نمی‌دانند چه وقت و چه گلی می‌خورند آن وقت‌ها که مردم در قهوه‌خانه‌ها اشعار شعرا را می‌خواندند
(مثل نقالان شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی) یا خود شعرا در قهوه‌خانه‌ها و اماکن عمومی حضور
به هم می‌رساندند و سرودهایشان را برای مردم می‌خواندند. رادیو نبود، تلویزیون نبود. مجله و روزنامه
نبود، صنعت چاپ به وجود نیامده بود ناچار بودند به قهوه‌خانه‌ها بروند و هنرنمایی کنند و مردم از اشعار
آنها بهره‌مند بشوند، نه حالا که همه‌گونه وسایل ارتباط جمعی به حمدالله به حد وفور وجود دارد و در
اختیار تان هست.

در مجله روشنفکر دیدم نوشته بود که این مرتبه سرکار دوشیزه خانم مینا اسدی (یکی از پری
شاهدخت‌های شعر امروز) به قهوه‌خانه (مشهدی حسن) تشریف برده‌اند و برای اهل قهوه‌خانه اشعار
خودشان را خوانده‌اند.

بنده جسارتاً می‌خواستم خدمت این سرکار خانم شاعره معاصر عرض کنم شعر خودتان را به
میان مردم ببرید و راه بدهید نه خودتان را. بگذار بنده‌های خدا چای دیشلمه و قندپهلوی‌شان را
بخورند و این یک استکان آب داغ را زهرشان نکنید. اگر هم دیگران می‌روند شما نرو (خوبیت) ندارد. البته

قهوه‌خانه‌نشینان و هم‌وطنان زحمتکش ما همه از دم مردمانی شریف و نجیب و چشم پاک و دست پاک‌اند ولی خُب کار است و اتفاق، ممکن است پیش بیاید آن وقت من جواب ادب دوستان و ملت هنرمندپرور و شعردوست و طرفداران شما را چه بدهم؟ باز هم من باب نصیحت عرض می‌کنم مینا خانم جان: جوون و جاهلی نکن ازین کارها خاتون عاقلی، نکن ازین کارها



سر دار خانم (دوشیزه) مینا اسدی در حال شعرخوانی در قهوه‌خانه مشهدی حسن به نقل از مجله روشنفکر

جنگ بر سر آب

در گرامی مجله سپید و سیاه هفته گذشته خبری خواندم تحت عنوان (پرندگان بی‌باور) به این مضمون: - خشکسالی امسال زابل موجب مرگ بسیاری از پرندگان شده است این پرندگان به خاطر آب جان خود را از دست می‌دهند زیرا مدام از این سو به آن سو پرواز می‌کنند و چون در رودخانه‌ها و چشمه‌ها آب پیدا نمی‌کنند خسته و تشنه بر زمین می‌افتند و نفس‌های آخر زندگی‌شان را می‌کشند. بسیاری از پرندگان نمی‌توانند باور کنند که امسال حتی ده‌ها کیلومتر آبی که سالها قبل وجود داشت نیز تبخیر شده است^۱... آنها که پرنده‌اند جای خود دارند باور نکنند من هم که چند سال قبل گذارم به زابل افتاد (و میهمان سردار محمد رضاخان پردلی بودم)^۲ و رودخانه عریض و طویل و عمیق و پر آب هیرمند را که به دریاچه هامون می‌ریخت باور نمی‌کنم که امروز چنین خشک شده باشد که به جای قایق‌های نیی (در اصطلاح محلی توتن) چهارپایان عبور کنند.

من چیزی از رودخانه هیرمند و دریاچه هامون می‌گویم و شما چیزی می‌شنوید. اگر به استان خوزستان مسافرت کرده باشید و رودخانه کارون را دیده باشید می‌توانید در عالم خیال رودخانه

(خواندنی‌ها - شماره ۱۲ - سال سی و دوم - سه‌شنبه ۴ آبان ۱۳۵۰)

۱- رجوع شود به اخبار و تفسیرهای رادیو تلویزیون (صدا و سیما) که جنگ آینده در خاورمیانه بر سر ب نه نفت ۱۳۷۷/۲/۲۱

۲- سردار محمد رضاخان پردلی رئیس ایل یا عشیره پردلی‌های زابل و رقیب سرسخت امیر شوکت‌الملک علم و امیر اسدالله علم و خزیمه علم. رجوع شود به وقایع خونین انتخابات بهمن‌ماه ۱۳۳۱ شمسی زابل به نوشته روزنامه‌های آن روزگار که منجر به کشته شدن سردار نظرخان ناروئی (رئیس ایل ناروئی) و کوثری فرماندار زابل و اشتري (بازرس اهزامی وزارت کشور از تهران) شد. سردار محمد رضاخان پردلی سال ۱۳۶۷ یا ۶۸- شمسی بدرود حیات گفت روانش شاد.

خشک شده هیرمند را در نظر مجسم کنید که «کارونی» بود، در «زابل».
این رودخانه علاوه بر این که آب آشامیدنی مردم سیستان را تأمین می کرد صدها کیلومتر اراضی و
مزارع زابل مثل (شیب آب) و دولت آباد را هم آبیاری می کرد اما امروز باید پرندگانش کیلومترها پرواز
کنند تا از تشنگی نمیرند. خداوند خودش به مردم زابل تفضل کند.

تلافی به مثل...

چند روز پیش در قسمت حروف چینی چاپخانه خواندنی‌ها با دوستان حروف چین، از هر دری سخن می‌گفتیم دامنه صحبت کشیده شد به ماه مبارک رمضان که چه کسانی روزه می‌گیرند و چه کسانی روزه نمی‌گیرند و از این حرفها، یکی از کارگران چاپخانه گفت: در این جاست که: معشوقه به نام من و کام دگران است چون غره شوال که ماه رمضان است روزه‌اش را ما می‌گیریم و تعطیل عید فطرش متعلق به کارمندان است چون در قانون کار تعطیل عید فطر، تعطیل کارمندی است نه کارگری، حال آن که این تعطیلی حق ما کارگران است که در طول ماه مبارک رمضان با دهان روزه کار می‌کنیم، نه حق کارمندان و رؤسای ادارات. یکی دیگر از برویچه‌های چاپخانه خیلی خونسرد گفت:

- خُب، این که کاری نداره تو هم تلافی به مثل کن!

- چکار کنم؟

- روزه نگیر مثل من.

گزر نگرده پاره نکنید

اگر یادتان باشد، چند شماره قبل خبری به نقل از گرامی روزنامه اطلاعات در کارگاه نقل کردم که: - چوئن لای نخست‌وزیر چین با آقای منصور تاراجی خبرنگار اطلاعات ملاقات کرد. عکس و خبر را هم برای این که مستند باشد و نگویند جعلی است کلیشه و گراور کردم که جای شک و تردید باقی نماند، و من هم از روی شوخی و مطایبه در پایان خبر نوشتم:

- تاراجی جان، وقت شما بیش از این‌ها ارزش دارد که اجازه بدهی «چوئن لای» با شما ملاقات و مصاحبه کند. حال آنکه معمول و مرسوم است خبرنگاران با مقامی برجسته در کشوری دیگر ملاقات می‌کنند نه مقام برجسته با خبرنگار. دیدم نویسنده گرامی روزنامه «بورس» مطلبی درباره این نوشته بنده مرقوم داشته و نوشته‌اند:

- نمدمال این دفعه از بی‌سوژگی یاد منصور تاراجی نویسنده اطلاعات افتاده که به «پکن» اعزام شده و خبر او را دایر بر این که با (چوئن لای) نخست‌وزیر چین کمونیست ملاقات و مصاحبه کرده دروغ پنداشته (یعنی بنده نمدمال) و تاراجی را زیر شلاق انتقاد گرفته و حتی برای تمسخر نوشته که مقام تاراجی به قدری بالا رفته که دیگر سیاستمدارانی مانند نیکسون باید از او تقاضای ملاقات کنند. از قرار معلوم آن چه که نمدمال محترم را به اشتباه انداخته عکس‌های تاراجی و چوئن لای است که به‌طور مجزاً چاپ شده و نمدمال فکر کرده که لابد اگر تاراجی با نخست‌وزیر چین کمونیست راستی راستی ملاقات و مذاکره کرده بود باید عکس او را حین مصاحبه چاپ می‌کردند نه به‌طور مجزاً بچه‌های اطلاعات هم زرنگی کرده و در دو روز گذشته دو عکس مختلف تاراجی را که با چوئن لای برداشته شده به انضمام مصاحبه طولانی (طولش را ول کن عرضش را بچسب) او که گمان نمی‌رود

ساختگی باشد چاپ کرده و به این ترتیب نمد مال را لای نمدی که خودش برای مالاندن تاراجی تهیه کرده بود و نمد پیچ کرده‌اند. حالا معلوم نیست که جناب نمد مال از رو می‌رود، و از لای درز کارگاه از تاراجی که همکار و هم قطارش است عذر می‌خواهد یا لافی را که کرده لاسبیلی رد می‌کند.

جواب: بنده به گور بابایم می‌خندم که منکر ملاقات آقای تاراجی با چوئن لای نخست‌وزیر کشور خلق چین کمونیست بشوم، بنده نوشته بودم (طبق نوشته روزنامه اطلاعات) هیچ وقت چوئن لای با تاراجی ملاقات نمی‌کند. حالا دیدی اخوی (گز نکرده پاره کردی؟) دزد حاضر و بیز حاضر مجله خواندنی‌ها موجود است، اگر ندارید یک نفر را بفرستید تا برایتان بفرستم تا ببینند بنده در کجای آن مطلب منکر ملاقات و مصاحبه آقای تاراجی با آقای چوئن لای شده‌ام؟ از نظر من اشکالی ندارد که مجله خواندنی‌ها (کارگاه نمد مالی مورد بحث) را بدهند یک آدم باسواد برای ایشان (نویسنده مقاله بورس) بخواند.

بنده از نویسنده محترم گرامی روزنامه بورس سؤال می‌کنم که فرض می‌کنم خود شما یا مدیر روزنامه بورس کاری به هر صورت با جناب آقای امیرعباس هویدا نخست‌وزیر محترم دارند و می‌خواهند یا می‌خواهید با ایشان ملاقات و مصاحبه کنید. بعد از انجام ملاقات و مصاحبه در تیترو روزنامه‌تان می‌نویسید:

- جناب آقای هویدا نخست‌وزیر ایران (که بالأخره نفهمیدم سیصد تومان بدهی‌شان را بابت خرید انگشتی ازدواج‌شان با سرکار خانم لیلا امامی به جناب آقای دکتر شاهقلی وزیر محترم بهداری دادند یا نه؟) با خبرنگار ما (بورس) ملاقات و مصاحبه کرد، یا می‌نویسد خبرنگار بورس با نخست‌وزیر ملاقات و مصاحبه کرد؟ حالا دیدی رفیق گز نکرده پاره کردی و رفتی زیر ابرویش را برداری کورش هم کردی؟

به حمدالله سواد دارید، روزنامه‌نویس و روزنامه‌خوان هستید، یک‌بار دیگر بدهید یک نفر دیگر همان مطلب نمد مالی را برایتان بخواند، آن وقت اگر بر این عقیده‌تان باقی ماندید که من (لاف) کرده‌ام قول به شما می‌دهم که (از رو) بروم و از دوست عزیز و همکار گرامی مطبوعاتی‌ام جناب آقای منصور تاراجی عذرخواهی کنم اما گردیدید این «لاف» از ناحیه جناب عالی بوده و ملتفت و منتقل نشده‌اید که من چه نوشته‌ام لطفاً (بی‌ادبی می‌شود) شما از رو بروید. موفقیت نویسنده گرامی روزنامه بورس را آرزو مندم. برای رفع دلخوری طرفین و برقراری (تعادل) بین جناب آقای (منصور تاراجی) خبرنگار اطلاعات و (چوئن لای) نخست‌وزیر چین کمونیست و حُسن ختام این رباعی آقای ابوتراب جلی را نقل می‌کنم و همگی شما را به خدا می‌سپارم.

دوش از بهر خرید جامه و شلوار عید	گفتگویی داشتم با دختری (بوتیک) دار
جامه‌اش بسیار ارزان بود و شلوارش گران	گفتمش باید کنی این جا، تعادل برقرار
گفت: معنای تعادل چیست؟ گفتم جان من	جامه را بالا ببر، شلوار را پایین بپار

گفت و شنود ایرج میرزا با خسرو

من پنج سال بعد از فوت جلال الممالک ایرج میرزا به دنیا آمدم. یعنی وقتی شادروان ایرج میرزا در سال (۱۳۰۳ - شمسی) از دنیا رفت من پنج سال بعد در (۱۳۰۸ - شمسی) بدنیا آمدم و ایرج را ندیدم به قول خیام:

در کار جهان اگر وفایی بودی نوبت به تو خود نیامدی از دگران
خسرو، پسر ایرج میرزا هم که کارمند سازمان برنامه بود و در سن شصت و چهار سالگی هفته گذشته (امسال ۱۳۵۰) عمرش را به شما بخشید، ندیدمش. با این که خیلی دلم می خواست حداقل «خسرو» تنها پسر ایرج را ببینم توفیق نیافتم، اما وقتی خبر درگذشت (خسرو ایرج) را در گرامی روزنامه کیهان خواندم دلم گرفت. ایرج میرزا در برابرم زنده شد. دیدمش که کنار بساطش نشسته و «خسرو» چهارساله اش را روی زانویش نشانده و نوازش می کند که:

از مال جهان ز کهنه و نو	دارم پسری به نام خسرو
هرچند که سن او، چهار است	پیدا است که طفلی هوشیار است
در دیده من چنین نماید	بر دیده غیر تا چه آید؟
هرچند که طفل زشت باشد	در چشم پدر، بهشت باشد

... بعد ایرج میرزا، دستی به گل و گوش خسرو، پسر چهار ساله اش می کشد و لب به نصیحت باز می کند:

هان ای پسر عزیز دل بند	بشنو ز پدر نصیحتی چند
زین گفته سعادت تو جویم	پس یاد بگیر، هرچه گویم
می باش به عمر خود، سحرخیز	وز خواب سحرگهان بپرهیز
اندر نفس سحر نشاطیست	کان را با روح ارتباطیست
دریاب سحر کنار جو را	پاکیزه بشوی دست و رو را

صابونت اگر بُود میسر
 با حوله پاک، خشک کن رو
 گُن پاک و تمیز گوش و گردن
 تا آن که به پهلویت نشیند
 پاکیزه لباس خود، به بر کن
 گر جامه گلیم یا که دیباست
 چون غیر به پیش خود ببینی
 دندان بر کس خلال منمای
 چون بر سر سفره ای نشست
 زان کاسه بخور که پیش دست است
 ده قوت ز بیش و کم شکم را
 با مادر خویش مهربان باش
 با چشم ادب نگر پدر را
 چون این دو شوند از تو خرسند
 در کوچه چو می روی به مکتب
 چون با ادب و تمیز باشی
 در مدرسه ساکت و متین شو
 می کوش که هر چه گوید استاد
 اندر وسط کلام مردم
 زنهار، مگو سخن به جز راست
 زنهار، مده بدان به خود راه
 در صحبت سفله چون در آیی
 با مردم ذی شرف، در آمیز
 در عهد شباب چند سالی
 تا آن که به روزگار پیری
 گر صنعت و حرفتی ندانی
 از طب و طبیبی و ریاضی
 یک فن پسند و خاص خود کن
 چون خوب، کم از بد فزون به
 خوانم به تو بیتی از نظامی
 بالانگری به غایت خود «خد»
 هر چند آن که رود ز دست انسان
 جز «وقت» که پیش کس نباید

بر شستن دست و رو چه بهتر
 پس شانه بزن به موی و ابرو
 کاین کار، ضرورت است، کردن
 چرک گل و گوش تو، نبیند
 از نرم و خشن هر آن چه پوشی
 چون پاک و تمیز بود، زیباست
 انگشت مبر به گوش و بینی
 ناخن بر این و آن مپیروی
 زنهار، مکن درازدستی
 بر کاسه دیگری مبر دست
 در بند مباش بیش و کم را
 آماده خدمتش به جان باش
 از گفته او، مپیچ سر را
 خرسند شود، ز تو خداوند
 معقول گذر کن و مؤدب
 نزد همه کس عزیز باشی
 بیهوده مگوی و یاوه مشنو
 گیری همه را به چابکی یاد
 لب باز مکن تو بر تکلم
 هر چند تو را در آن ضررهاست
 کز مونس بد، نعوذ بالله
 بالطبع به سفلگی، گرایی
 تا طبع تو ذی شرف شود نیز
 کسب هنری کن و کمالی
 در ذلت و مسکنت نمیری
 زحمت پیری ز زندگانی
 قلب تو به هر چه هست راضی
 تحصیل به اختصاص خود کن
 ذی فن به جهان ز ذی فنون به
 آن میر سخنوران نامی
 بهتر ز کلاه دوزی بد
 شاید که به دست آید آسان
 چون رفت ز کف، به کف نیاید

گر گوهری از کف، ات بُرون تافت	در سایه وقت می توان یافت
ور وقت رود، ز دستت ارزان	با هیچ گهر، خرید نتوان
روزی که در آن نکرده ای کار	آن روز، ز عمر خویش مشمار
من می روم و تو ماند خواهی	وین دفتر و درس خواند خواهی
این جا چو رسی مرا دعا کن	با فاتحه روحم آشنا کن

... و باز ایرج را می بینم که پسر بزرگش «جعفر قلی میرزا» را که برای تحصیل به اروپا فرستاده بود، در غربت و در سنین جوانی خودکشی کرد و ایرج «خسرو» را برای تحصیل به اروپا فرستاده و خودش تنها در اتاقش نشست، بی خوابی به سرش زده به یاد خاطرات گذشته اش افتاده و دلش از روزگار و مردم قدرشناس گرفته، برف پیری بر سر و رویش نشسته، با تهیدستی باز هم چشم به راه مهمان است و زیر لب زمزمه می کند:

پیرم و آرزوی وصل جوانان دارم خانه خالی و به دل حسرت مهمان دارم
 قوه بینایی اش را از دست داده و چشمانش ضعیف شده، آتش تب وجودش را می سوزاند قلم و کاغذ را برمی دارد و در دل شب می سراید:

ای خدا باز شب تار آمد	نه طیب و نه پرستار آمد
دردم از هر شب پیش افزون است	سوزش عشق ز حد بیرون است
تندر گشته ز هر شب تب من	بدتر از هر شب من، امشب من
این سخن ها به که می گویم من	چاره دل ز که می جویم من
دایم اندیشه و تشویش کنم	که چه خاکی به سر خویش کنم
یک طرف خوبی رفتار خودم	یک طرف زحمت همکار بدم
یک طرف پیری و ضعف بصرم	یک طرف خرج فرنگ پسریم
دایم افکنده، یکی خوان دارم	زائر و شاعر مهمان دارم
هرچه آمد به کفم گم کردم	صرف آسایش مردم کردم
بعد سی سال قلم فرسایی	نوکری، کیسه بری، مُلایی
گاه حاکم شدن و گاه دبیر	که ندیم شه و گاه یار وزیر
با سفرهای پیاپی کردن	ناقه راحت خود، پی کردن
گرد سرداری سلطان رفتن	بله قربان، بله قربان گفتن
مدتی خلوتی خاص شدن	همسر لوطی و رقاص شدن
مرغ ناپخته ز دوری بردن	روی نان هِشتن و فوری خوردن
ساختن با کمک و غیر کمک	از برای رفقا دوز و کلک
باز هم کیسه ام از زر خالیست	کیسه ام خالی و همت عالیست
نه سری دارم و نه سامانی	نه دهی، مزرعه ای، دکانی
نه سر و کار به یک بانک مراست	نه یک بانک یکی دانگ مراست

بگریزد ز من از نیمه راه پول غول آمد و من بسم الله
من به بی سیم و زری مانوسم لیک از جای دگر مأیوسم

... و باز ایرج را می بینم که اواخر عمرش است و ورقه احضار در راه. دوران جوانی و پختگی را پشت سر گذاشته، به سفرهای فراوانی رفته و برگشته و این بار سفری بی بازگشت در پیش دارد. سفر مرگ. نشسته و برای سنگ مزارش شعر می گوید:

ای نکویان که در این دنیائید یا از این بعد به دنیا آئید
اینکه خفته است در این خاک منم ایرجم، ایرج شیرین سخنم
مدفن عشق جهان است این جا یک جهان عشق نهان است این جا
عاشقی بوده به دنیا فن من مدفن عشق بود، مدفن من
آنچه از مال جهان هستی بود صرف عیش و طرب و مستی بود
هر که را روی خوش و خلق نکوست مرده و زنده من عاشق اوست
من همانم که در ایام حیات بی شما صرف نکردم، اوقات
تا مرا روح و روان در تن بود شوق دیدار شما در تن بود
بعد چون رخت ز دنیا بستم باز در راه شما بنشستم
گرچه امروز به خاکم مأواست چشم من، باز به دنبال شماست
بنشینید بر این خاک دمی بگذارید به خاکم قدمی
گاهی از من به سخن یاد کنید در دل خاک دلم شاد کنید

... و باز محمد تقی بهار (ملک الشعرا) را می بینم که در غم دوست از دست رفته اش ایرج میرزا،

زالوی غم در بغل گرفته و در رثایش می سراید:

سکته کرد و مرد ایرج میرزا قلب ما افسرد، ایرج میرزا
بود مانند می صافی، طهور خالی از هر درد ایرج میرزا
سعدی نبود چون سعدی به دهر شعر نو آورد، ایرج میرزا
از دل یاران به اشعار لطیف زنگ غم بسترد، ایرج میرزا
ای دریغا کانچه را آورده بود رفت و با خود برد ایرج میرزا
گورکن، فضل و ادب را گِل گرفت چون به گل بسپرد ایرج میرزا
سکته کرد و از پی پنجاه و پنج لحظه ای نشمرد، ایرج میرزا
مرد آسان لیک مشکل کرد، کار بر بزرگ و خرد، ایرج میرزا
گفت بهر سال تاریخش «بهار» (وه چه راحت مرد ایرج میرزا)

... به اینجای مطلب که رسیدم دوست و همکار (کیهانی) ام آقای نصرت الله نوحیان، شاعر و

نویسنده متخلص به (نوح)^۱ زنگ در خانه را زد. در را باز کردم حتماً با اسم و اشعار و آثارش آشنایی

۱- آقای نوح، فعلاً ساکن (سن خوزه کالیفرنیا) آمریکاست و کتاب هایی تحت عنوان، گلهایی که پژمرده، دنیای

دارید. پرسید چه می‌کنی؟ گفتم درباره خسرو ایرج و خودش مطلب می‌نویسم. گفت مثنوی ملک‌الشعرا را هم در مورد فوت ایرج میرزا نوشتی؟

گفتم: نه. گفت من حفظم اگر می‌خواهی بنویس و چاشنی مطلبت کن و خواند:

ایرجا رفتی و اشعار تو ماند	کوچ کردی تو و آثار تو ماند
کاروان چون گذرد از صحرا	آتشی می‌نهد از خویش بجای
بار بستی تو، ز سر منزل من	آتشی‌ات ماند ولی بر دل من
چون کبوتر بچه پروازی	اوج بگرفتی و کردی بازی
اوج بگرفتی و بال افشاندی	دفعتاً رفتی و بالا ماندی
سکته کردی تو و، از این صدمه	یکه خوردیم و گریستیم، همه
موقع رفتن‌ات این‌طور نبود	صحبت ما و تو این‌طور نبود
دوستان همگی تقدیسی	گرد هم، پارسی و پارسی
داشتند آرزوی صحبت تو	«مولیر» «کرنی» و «راسین» و «رسو» ^۱
به تو گفتند که برخیز و بیا	«جامی» و «اهلی» و «وحشی» و «صبا» ^۲
گوش کردی و به یک چشم‌زدن	شدی آنجا که ببايست شدن
با چنین حوزه که آنجا داری	چه غم از غم‌کده ما داری
بود در نظم جهان صاف و صریح	مردنت سخته، ولی غیر ملیح
خامه پوشید سیه در غم تو	نامه شد جامه دراز از ماتم تو
شعر بی‌وزن شد و قافیه‌خوار	«سجع» و «زذف» و «روی» افتاد ز کار ^۳
شجر فضل و ادب بی‌بر شد	فلک دانش بی‌اختر شد
یافت ابیات به مطلع تقلیل	شد مطالع به مقاطع تبدیل
قلم شاعری از کار افتاد	ابیات ز مقدار افتاد
در عزای تو قلم خون بگریست	نتوان‌گفت که او چون بگریست
خامه در مرگ تو شد مویه کنان	«لیقه» در مرگ تو شد، موی کنان
دفتر از هجر تو بی‌شیرازه است	وز غمت داغ مرکب تازه است
خامه چون شد ز عزایت خبرش	تیغ بر سر زد و بشکافت سرش
از سرش خون سیه‌بیرون ریخت	بر ورق از بُنِ مژگان خون ریخت
رفت در مرگ تو قدرت ز خیال	مزه از نکته و معنی ز امثال
رفستی و لذت دانش بردی	ذوق‌ها را به دماغ افسردی
کیف از افیون و نشاط ار می‌شد	دوره عشق و جوانی طی شد

→ رنگها، تذکره شعرای سمنان، فرزند رنج و بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی (چاپ آمریکا) و آثار

محمدعلی افراشته مدیر روزنامه «چلنگره» در اوایل انقلاب در تهران به همت ایشان چاپ و منتشر گردیده.

۱. نویسندگان و شعرای فرانسوی.

۲. شعرای فارسی زبان.

۳. از اصطلاحات شعری در شعر شعرای کلاسیک.

اندر آهنگ دگر پویه نماند	بر لب تار به جر مویه نماند
«فعلاتن» «فعل» از ضربه فتاد	ضربه هم قاعده را از کف داد
بی تو رفت از غزلیات فروغ	بی تو شد عاشقی و عشق دروغ
بی تو رندی و نظریازی مرد	راستی سعدی شیرازی مرد
مردی و اختر ما کرد غروب	لیک شد مرگ تو از بهر تو خوب
مرده خوش تر که بود باهنری	زنده در مملکت محتضری
اندر آن شاخه که بر شاخه گل	آشیان ساخته ای چون بلبل
زیر سر کن زره مهر و وفا	گوشه ای بهر پذیرایی ما

... و باز می بینم که ملک و ایرج آن پدر نصیحت گو، امروز خاک و خاشاک شدند و تنها پسر ایرج «خسرو» نهز راهی شد. اگر روزی روزگاری گذر تان به تجریش و آرامگاه ظهیرالدوله افتاد سری به آرامگاه این شاعر آزاده و شاهزاده ای که (بودا) وار پشت پا به خیلی منصب ها و مقام ها زدبزنید و (در دل خاک دلش شاد کنید). در خاتمه از جناب آقای دکتر محمد جعفر محبوب^۱ که در تدوین و تنظیم دیوان جلال الممالک ایرج میرزا، متحمل زحمات فراوان شده و دیوان کامل ایرج را به نحو آبرومند و زیبایی به چاپ رسانده اند، کلیه شعر دوستان و علاقه مندان به آثار و اشعار ایرج سپاسگزارند.



جلال الممالک ایرج میرزا

۱- دکتر محبوب در سال ۱۳۷۶- شمسی در آمریکا به ابدیت پیوست. روانش شاد باد.

دیوان شعری در باب علم اعداد

گفت:

با این «شعرا» هنوز مردم از رونق ملک ناامیدند
... مدت‌ها بود که از دست نوپردازان نخندیده بودم و کتاب شعری از افراد این طایفه به دستم
نرسیده بود. کم‌کم داشتم نگران می‌شدم که مبدا خدای نخواستہ آفت به محصول زده باشد و یا
چشمه جوشان و دریای طبع گهربار سخنوران نوپردازمان و ابرهای، (جواهرخیز و گوهریز و گوهرزا) دنیای
شعر و ادب‌مان در اثر تنگ‌نظری حاسدان (امثال نمدمال) و شوری چشم بدخواهان خشک شده باشد که:
ناگه ز دور شد غباری پیدا ز میان شترسواری
از راه رسید و نامه بر دست اشتر به طناب خیمه بریست^۱

و دیوان شعر جناب آقای (ژازه طباطبائی) شاعر، نقاش پیکرتراش معاصر به دستم رسید. خواندم از
بس خندیدم پوست دلم هنوز درد می‌کند، حال آن‌که در سراسر کتاب و این دیوان شعر نه جمله
خنده‌آوری وجود داشت و نه کلمه خنده‌دارتری، فقط عدد بود و رقم. رقم بود و اعداد منتها نه این‌که
اعداد را با ارقام نوشته باشند خیر! هنر جناب آقای ژازه طباطبائی در این است که اعداد را از (۱) تا
(۲۵۰۰) با حروف فارسی و کلمه مرقوم داشته‌اند.

صفحات کتاب در بالا و پائین شماره‌گذاری نشده اما تا دلتان بخواهد صفحات کتاب پر است از
ارقام و شماره که ریزش این‌گونه هنرها فقط از دست همین جماعت ساخته است و بس. نام کتاب
«ابلق» است. حدود هفتاد هشتاد صفحه دارد. قطع کتاب یا دیوان نه (رقعی) است، نه وزیری نه جیبی
که عیناً یک صفحه از کتاب را گراور می‌کنم و به‌نظر کیمیا اثر شما می‌رسانم.

عکس شاعر محترم و متعهد و مسؤول در صفحه سوم کتاب چاپ شده است در حالیکه سرپا (چمباتمه) نشسته و مشغول خلق آثار هنری می‌باشند. (که عیناً گراور می‌شود) در صفحه چهارم چنین مرقوم رفته است:

- چاپ، نمایش، فیلم و هرگونه انگولک ممنوع و محفوظ و کلیه حقوق متعلق به شاعر است (مورو، از دَمش بگیر) اشعار دیوان از صفحه پنجم و ششم شروع می‌شود (چون عرض کردم صفحات دیوان شماره ندارد) مطلع اولین غزل (که همین یک غزل بلند و شیواست) از یک شروع می‌شود و به رقم ۱۲۵۰ ختم می‌شود به این صورت:

- یک، دو، سه، چهار، پنج، بیست، هفتادوپنج و نهصدوسی و هفت الخ تا هزارودویست و پنجاه، به وسط دیوان که می‌رسید می‌بایست کتاب را وارونه بگیرید و اشعار دیوان را سروته و از آن طرف بخوانند. - هزارودویست و پنجاه، هزارودویست و چهل و نه، هزارودویست و چهل و هشت تا برسید به رقم یک. بیخود نیست که فردوسی بزرگ ما می‌فرماید:

هنر نزد ایرانیان است و بس ندارند شیر ژیان را به کس
توصیه می‌کنم هرطور و به هر قیمتی هست این دیوان شعر ارزنده را تهیه و خریداری بفرمایید و مطالعه کنید که غفلت موجب پشیمانی و پریشانی است به قول ملک‌الشعراى بهار:
افسوس که گنجینه طرازان معانی گنجینه نهادند به ماران همه رفتند

J
R
F
K
O
CR
F
K
O
C

شاعر در حال خلق آثار هنری
رجوع شود بکارگاه

آقای ژازه طباطبائی سراینده دیوان شعر اهل

دعوت از فوت شدگان

طبق وظیفه و برای انجام وظیفه به مجلس سنا رفته بودم. (چون خبرنگار پارلمان شورای ملی و مجلس سنا هستم که به اتفاق دوست و همکارم آقای ناصر خدابنده در کیهان به این دو حوزه خبری می‌رویم) چشمم به مردی افتاد که چند پاکت حاوی «کارت» دعوت به دستش بود و سراغ مرحومان و شادروانان سناتور (نبیل سمیعی) و سناتور (محمود جم) و (دکتر سناتور رضازاده شفق) را می‌گرفت. از آقای پاکت به دست سؤال کردم این دعوتنامه‌ها برای چیست؟ و از جانب کیست؟ گفت از کمیته احزاب دوگانه (ایران نوین - مردم) است که از دعوت‌شدگان خواسته شده تا در روز... ساعت... در فراکسیون پارلمانی حزب شرکت کنند و به امور حزبی و کارهایی که کمیته اجرایی در دست اجرا دارد رسیدگی کنند.

خنده‌ام گرفت. پرسید:

- چرا می‌خندی؟

گفتم:

- به احزابی که ندانند عضوشان زنده است یا مرده، می‌خندم.

این یکی را برای اهلش بگذارید

در صفحات هنری بعضی از جراید خواندم که سرکار خانم گوگوش پس از فتح میدان هنر خوانندگی دست به کار هنر نویسندگی زده‌اند و از جمله در گرامی مجله سپید و سیاه شماره (۹۴۵) چهارشنبه سوم آذرماه (۱۳۵۰) دیدم بالای عکس این هنرمند و پسرشان کامبیزخان نوشته‌اند: (قصه‌ای از گوگوش، برای تنها فرزندش کامبیز). ضمن عرض تبریک به ایشان می‌خواستم از حضورشان تقاضا کنم، حالا که یکه‌تاز میدان بلامعارض هنر می‌باشند دور این یک هنر (نویسندگی) را قلم بگیرند و اجازه بدهند ما هم زندگی کنیم. همان‌طور که ما همه‌چیز را توانستیم به ایشان ببینیم. ایشان هم لطفی بفرمایند و دور نویسندگی را قلم بکشند و اجازه بدهند هنر نویسندگی متعلق به قلم به داستان مطبوعات و نویسندگان آزاد باشد، و هنر خوانندگی متعلق به ایشان و همکاران‌شان مانند، خانم دلکش و مرضیه و حمیرا و پوران خانم شاپوری و ویگن و منوچهر و مسعودی و دیگران؛ یک وقت فکر نکنید بنده حسودم و از این که سرکار خانم گوگوش خانم آتشین، پا به عالم نویسندگی گذاشته‌اند رنج می‌برم (حاشا و کلاً) که چنین فکری از مخیله من بگذرد و یا حسود و بخیل باشم. اما با محبوبیتی که ایشان در میان جراید و مردم و جامعه هنردوست ما دارند از فردا تا ما آجر می‌شود. نان جنابان آقایان، حسینقلی مستعان، منوچهر مطیعی، ربرت اعتمادی (ر. اعتمادی) پرویز قاضی سعید، دکتر صدرالدین الهی و خیلی‌های دیگر آجر خواهد شد و هرچه هم مرقوم بفرمایند چون امضا گوگوش بالا و پایین داستان نوشته شده مردم مثل ورق گل می‌برند و ترجیح می‌دهند که نوشته‌ها و آثار و داستان‌های ایشان را بخوانند تا نوشته‌های امثال بنده و ایرج مستعان و جناب مجید دوامی (مراد) و سیروس آموزگار را، خدا را خوش نمی‌آید.

اگر فردا خدای نخواستہ گوگوش خانم فی‌المثل، داوطلب بشوند کہ از این پس (نمدمالی) را بنویسند از شما می‌پرسم جناب آقای امیرانی مدیر مجلہ خواندنیها بنده «سبیلو» را بہ گوگوش خانم ترجیح می‌دهند یا اوشان را بر بنده؟ مسلم است کہ سرکار خانم گوگوش خانم برنده می‌شوند. آن وقت بنده و بقیہ می‌رویم بہ کابارہ (میامی) و (باکارا) و (شکوفہ نو) و (مولن روژ)^۱ روی سن بایستیم و بخوانیم:

- بزن بزن خوب می‌زنی

- من و با چوب می‌زنی

- خیلی مرغوب می‌زنی

یا:

- خواب بودم خواب می‌دیدم

- توی باغ می‌چریدم

- گل و غنچہ می‌چیدم

- یہ ہوا از خواب پریدم.^۲

آیا خدا را خوش می‌آید؟ چون همان‌طور کہ عرض کردم با استعداد خدادادی و نبوغ ذاتی کہ دارند چنان‌چہ تصمیم بہ اجرای این کار بگیرند و نویسندگی پیشہ کنند خیلی از ما قلم‌زنهای مطبوعات از نان خوردن می‌افتیم. خدا توفیق خدمت بہ ہمگی عنایت فرماید و بہ گوگوش^۳ خانم ہم ہرچہ دلش می‌خواہد بدهد غیر از نویسندگی.

۱- اسامی رستوران‌ها و کاربارہ‌های آن روزگار است.

۲- از ترانہ‌های طرفداری بود کہ گوگوش می‌خواند.

۳- فالقہ آتشین مشہور بہ گوگوش دخترخانم آقای صابر آتشین.

احضار روح والده مکرمه

... پریروز سرکار خانم (سودابه قاسملو) خبرنگار عکاس و رپرتور و نویسنده گرامی مجله اطلاعات بانوان به (کارگاه) تلفن فرمودند و گفتند: سرکار خانم (پری اباضلتی) سردبیر مجله اطلاعات بانوان مرا مأمور کرده‌اند که به مناسبت روز مادر با والده شما (یعنی والده بنده) مصاحبه‌ای انجام بدهم. عرض کردم این مصاحبه در چه زمینه‌ایست؟ منظور تان این است که از والده بنده سؤال بفرمایید و با ایشان مصاحبه کنید که این نابغه عصر و هنرمند دوران را چگونه به دنیا آورده و چگونه بزرگ کرده و چگونه همت به تربیتش گماشته و چه طور شد که این نابغه را به جامعه تحویل داده؟ از پشت تلفن با خنده گفتند بله. تقریباً همین طور است؟ خدمت‌شان عرض کردم حالا شما و سرکار خانم اباضلتی چرا در میان پیامبرها جرجیس را انتخاب کردید؟

گفتند می‌خواهیم شما را (یعنی بنده را) به خوانندگان مجله اطلاعات بانوان بشناسانیم تا آنها بدانند و بفهمند والده شما چه طور توانسته چنین هنرمندی را تقدیم جامعه کند. گفتیم: بنده به گور بابام می‌خندم که هنرمند باشم. کی به شما گفته من هنرمندم؟ من هم مثل اکثر هنرمندان از بی‌هنری هنرمند شدم. بروید با والده هنرمندان جستجوگر و صمیمی مصاحبه کنید. به والده بنده چه کار دارید؟

فرمودند دل‌مان می‌خواهد این مصاحبه اختصاصی با والده محترمه شما انجام بگیرد. چون دیدم سرکار خانم سودابه قاسملو اصرار دارند که این کار حتماً صورت بگیرد و از طرفی دیدم پس از عمری خانم خبرنگاری به سراغ بنده آمده‌اند چرا لگد به بخت خودم بزنم و جواب (رد) بدهم عرض کردم

خدمت‌شان حالا که این‌طور است چون خودم گرفتارم و نمی‌توانم در این مصاحبه حضور داشته باشم
 ادرس می‌دهم خودتان تشریف ببرید و مصاحبه را به عمل بیاورید.

فرمودند: بگو!

عرض کردم یادداشت بفرمایید نرسیده به حضرت شاه عبدالعظیم (شهرری) ابن بابویه منتهی‌الیه.
 قسمت غربی ابن بابویه آرامگاه ابدی مرحومه مغفوره، جنت مکان خلد آشیان، علویه بیگم شاهانی.
 با تأسف فرمودند، پس والده تون فوت شده؟

عرض کردم خدمت‌شان بله، حدود هشت سال قبل یازدهم اسفند ماه ۱۳۴۲- شمسی عمرشان را
 به شما و سرکار خانم پری اباضلی بخشیدند. خندیدند و گفتند، اگر عمری داشتند خودشان می‌کردند
 و بعد خداحافظی کردند و گوشی را گذاشتند و مکالمه قطع شد، حالا برای این‌که سرکار خانم سودابه
 قاسملو دست خالی به اداره مجله اطلاعات بانوان نرفته باشند و با آن علاقه‌ای که در ابتدای
 گفت‌وگوی تلفنی برای انجام این مصاحبه از خودشان نشان دادند، تلاششان بی‌نتیجه نمانده باشد.
 فرض می‌کنیم با راهنمایی بنده، سرکار خانم سودابه خانم به سراغ جناب آقای ابوالقاسم فرزانه که در
 مجله اطلاعات هفتگی سلسله مطالبی علمی و جالب زیر عنوان (اسرار مرگ، روح و زندگی)
 می‌نویسند رفته و دست به دامن آقای فرزانه شده که هرطور هست (چون آقای ابوالقاسم فرزانه گاهی
 روح هم احضار می‌کنند) روح والده مکرمه بنده را احضار بفرمایند و این مصاحبه انجام شود تا در مجله
 اطلاعات بانوان به چاپ برسد.



پاسی از شب گذشته قسمتی از برق تهران مطابق معمول قطع شده، اتاق مخصوص احضار ارواح
 در منزل جناب آقای ابوالقاسم فرزانه در تاریکی محض و سکوت فرو رفته است. پرده‌های پنجره و در
 ورودی کشیده شده و غیر از صدای هِن هِن جناب فرزانه (البته در حال احضار روح) و نفس‌های تند
 سرکار خانم سودابه قاسملو ناشی از ترس در تاریکی و فکر دیدن روح و شنیدن صدای والده، ماجده،
 مکرمه بنده صدای دیگری در آن اتاق بدون فرش و بخاری شنیده نمی‌شود.

که گاهی باد از درز پنجره و درها وارد اتاق می‌شود و در تاریکی پرده‌ها را می‌لرزاند و اشباح
 هولناکی جلو چشم سودابه به وجود می‌آورد که بر ترس و وحشت سودابه خانم می‌افزاید، دل توی دلش
 نیست و هربار که پرده مختصر تکانی می‌خورد، فکر می‌کند (روحی) از در وارد یا خارج شد. جناب
 ابوالقاسم فرزانه بدون توجه به ترس و وحشت سودابه خانم ساکت و آرام، دو زانو کنار طشت
 مخصوص احضار ارواح مقابل سودابه خانم که از ترس آب دهانش خشک شده و زبانش به «سُق» اش
 چسبیده نشسته. اتاق سرد و تاریک و ترس‌آور است، البته برای سودابه و گرنه خود جناب فرزانه که به

این صحنه‌ها عادت دارد و ترس و وحشتی از این بابت ندارد. (زیرا: که فراوان زده سر، این هنر از او) به هر حال مراسم مقدماتی انجام می‌شود و اوراد و ادعیه زیر لبی به وسیله آقای فرزانه خوانده می‌شود و ناگهان در آن سکوت وحشت‌آور صدای آقای فرزانه زیر سقف اتاق خالی از فرش می‌پیچد:

- ای روح مکرمه و ماجده، والده خسروخان حاضر شو.

... پژواک صدای آقای فرزانه مثل پتک در گوشه‌های سودابه وحشت‌زده می‌نشیند. یک‌قدر از جا

می‌پرد زیر لب آهسته می‌گوید:

- یا غریب‌الغریبا.

... مجدداً سکوت برقرار می‌شود، لحظه‌ای برای بار دوم صدای خشمناک آقای فرزانه مثل «آوار»

بر سر سودابه خانم فرود می‌آید:

- ای روح والده، ماجده، مکرمه خسروخان حاضر شو.

خبری از روح نمی‌شود. سکوت و تاریکی و وحشت روی سینه سودابه خانم سنگینی می‌کند و از کاری که کرده پشیمان است، اما سودی ندارد. روزنامه‌نگاری است و صدجور گرفتاری و دردسر. سودابه خانم در این فکر است که گریبانش را چه‌طور و به چه وسیله از چنگ آقای فرزانه در آن تاریکی خلاص کند و بگریزد که برای سومین بار صدای محکم و آمرانه جناب فرزانه سینه سیاهی شب را در داخل اتاق می‌شکافد و زیر سقف می‌پیچد:

- گفتم ای روح مکرمه و گرامی برای مصاحبه با سودابه خانم قاسملو حاضر شو، ناگهان سودابه

خانم احساس می‌کند که پرده پشت سرش تکان می‌خورد و در آن سیاهی مخوف چشم سودابه خانم به ذرات ریز و درشت نقره‌ای رنگ و دراز و گردی می‌افتد که مثل ذرات غبار در فضای اتاق بالا و پایین می‌روند. دندان‌های سودابه از ترس کلید شده و مثل بید می‌لرزد و در عین حال به یاد شغل خطیر و پرخطر روزنامه‌نگاری افتد و افسوس می‌خورد که چرا دوربین عکاسی‌اش را با خودش نیاورده تا یک عکس یادگاری هم از این مصاحبه تاریخی بگیرد.

کم‌کم جناب ابوالقاسم فرزانه به التماس می‌افتد و از در خواهش و تمنا وارد می‌شود.

استدعا دارم ای روح مکرمه، خواهش می‌کنم چند دقیقه وقت خودت را به خانم سودابه خانم

قاسملو بده که نهایت مشتاق دیدارند.

سودابه خانم می‌خواهد بگوید، ول کن برم آقای فرزانه من نخواستم با روح مکرمه والده

خسروخان که الهی اسمش را روی سنگ بکنند مصاحبه کنم، اما نفسش بالا نمی‌یاید و دندان‌هایش

چنان به هم کلید شده که با «گازانبر» و «آچار فرانسه» هم بازشدنی نیست. برای پنجمین بار صدای

آقای فرزانه فضای اتاق و اندام سودابه را به لرزه درمی‌آورد.

- ای روح مکرمه و گرامی استدعا دارم حاضر شو.

در این موقع پرده در اتاق که پشت سر سودابه خانم قرار دارد به آهستگی کنار می‌رود و از پشت سر سودابه خانم که روبروی آقای فرزانه پشت به در نشسته شبیحی وارد می‌شود سودابه خانم صدای حرکت پای نرمی را که کفش ندارد روی موزائیک‌های اتاق احساس می‌کند، اما به روی خودش نمی‌آورد؛ عرق سردی سراپای بدنش را فرا گرفته و هیچ‌یک از اعضای بدنش از مغزش فرمان نمی‌برند در این موقع دستی سبک و خیلی آهسته از عقب شانه راست سودابه خانم را لمس می‌کند. سودابه خشکش می‌زند و احساس می‌کند دارد قالب تهی می‌کند. می‌خواهد سرش را به عقب برگرداند بلکه در آن تاریکی صاحب دست را ببیند، جرأت نمی‌کند انگار بر زمین می‌خکوبش کرده‌اند، همان‌طور که چهارچنگولی به کف موزائیک‌ها چسبیده و در تاریکی چشم به چشم آقای فرزانه دوخته و می‌خواهد به خودش بقبولانند که آنچه احساس کرده «وهم» و «خیال» بوده و دستی روی شانه‌اش نیست احساس کرد، نفس گرمی بناگوشش را نوازش داد مثل اینکه یک نفر دارد بیخ گوشش نفس می‌کشد.

- ای داد و بیداد، نه خیر خودشه، روح والده مکرمه خسروخان است حالا چه کار کنیم؟ صدای سرد و آهسته‌ای به گوش می‌رسد. مثل اینکه او را به نام صدا می‌کند یا در گوشش سوت می‌زند:

- سو... دابه... خانم... سو... سو... سودابه... سو سو سو سو سو...

چشم‌های سودابه خانم گرد می‌شود، رعشه بر اندامش می‌افتد شروع می‌کند به لرزیدن، پیراهن زیر و رویش از ترس غرق غرق شده. صداها درهم و برهمی سلول‌های مغزش را لگدکوب می‌کنند، مثل این که دو دندان کرسی‌اش را در آن واحد دندان‌پزشک برای پر کردن دارد چرخ می‌کند. سرش را صدا برداشته و دلش دارد آشوب می‌شود.

آقای فرزانه هم در دنیای دیگریست و بدون توجه به حالت روحی و وضع جسمی سودابه خانم مشغول خواندن اوراد و ادعیه و زور زدن برای احضار روح والده مکرمه است تا او را برای انجام مصاحبه حاضر کنند.

صدای سوت و سوتک و سو سو سو، برای چند لحظه قطع می‌شود و سودابه خانم تا حدی خیالش راحت می‌شود که آنچه احساس کرده و شنیده، «وهم» و «خیالی» بیش نبوده که دوباره همان صدا به گوشش می‌رسد.

- سودابه... سو... دا... به. سو، سو سودابه جون. بی‌زحمت این سینی چایی رو بگیر بذار جلو دست آقا؛ اما مواظب باش خیلی آهسته به آقا بدی و حرفی نزنی که حواسش پرت بشه. دیگر سودابه خانم قاسملو مقاومت‌اش را از دست می‌دهد تمام نیروی‌اش را در گلپیش جمع می‌کند و به صورت فریاد

در می آورد و از ته دل چنان جیغی می کشد که انگار سوت ده کارخانه صنعتی را در آن واحد به صدا می افتد و بیهوش می شود و در موقع افتادن دستش به سینی چای که در دست روح بوده اصابت می کند؛ استکان و نعلبکی از داخل سینی به درون منقل و طشت مسی مخصوص احضار روح می افتد و با صدای چندش آوری می شکند و جناب آقای فرزانه با شنیدن این سروصداها بی موقع چرتش پاره و رشته افکارش از هم گسیخته می شود و از حالت خلسه بیرون می آید و رشته ها پنبه می شود.



عصر روز بعد سرکار خانم سودابه قاسملو روی تخت بیمارستان (سوانح و حوادث) تا اندازه ای به هوش می آید اما افکارش را نمی تواند کنترل کند و هذیان می گوید:

... نه... نه... نمی خواهم مصاحبه کنم... مصاحبه نمی کنم... چایی به آقا نمی دهم... اصلاً نمی دم... نه با خودش... نه با پسرش... روح... مکرمه... ماجده... نمی خوام... نمی دم... چایی... مال خودتون... سرکار خانم پری اباضلی و جناب ابوالقاسم فرزانه به اتفاق چند تن دیگر از نویسندگان و اعضای هیأت تحریریه اطلاعات بانوان، اطراف تخت سرکار خانم سودابه قاسملو مضطرب و نگران ایستاده اند خانم اباضلی کف دستش را روی پیشانی (رپرترش) می گذارد و می گوید:

طفلکی چه تبی هم داره!؟

دکتر بیمارستان همراه پرستار سر می رسند. دکتر معاینه ای از خانم سودابه خانم می کند، پرستار آمپولی به او تزریق می کند. دکتر، خانم اباضلی و دیگران را دلداری می دهد.

... چیزی نیست، طفلکی ترسیده تا یکی دو ساعت دیگه حالش جا میاد.

... لحظاتی بعد خانم سودابه قاسملو آهسته آهسته چشم هایش را باز می کند و نگاهش در نگاه آقای فرزانه گره می خورد. از ترس سرش را زیر پتو می برد و از زیر پتو فریاد می زند:

... نه... نه... نمی خوام... چایی به کسی نمی دم... نمی دم... چی از جون من می خواین... از این جا برو بیرون... نه... نمی دم... باز اومدی روح مکرمه برام احضار کنی... برو، برو.

... خانم پری اباضلی و آقای ابوالقاسم فرزانه کم کم و با زبان خوش به سودابه خانم حالی می کنند و ماجرا را برایش تعریف می کنند که:

... جناب آقای ابوالقاسم فرزانه عادت دارند در موقع احضار روح، یکی دو فنجان چای بنوشند. وقتی مشغول احضار روح والده مکرمه آقای خسرو شاهانی بودند کلفت آقا که به اخلاق آقا وارد است، آهسته با یک سینی چای وارد اتاق مخصوص احضار روح شد و مطابق معمول که سینی چای را به دست کسی که روبه روی آقای فرزانه به انتظار احضار روح نشسته می دهد و او هم سینی چای را

می گیرد و جلو دست آقا می گذارد، به طوریکه حواس آقا پرت نشود و بعد آقا خودش آن به موقع استکان چای را برمی دارند و می نوشند؛ دیشب هم که شما در اتاق روبروی آقا نشسته بودی این برنامه اجرا شد و توبه خیالت روح مادر «نمدمال» است که برایت چایی آورده، بلندشو دخترم یه انگشت نمک سر زبونت بمال سر و صورتت رو هم بشور، که فردا صبح باید به یک مصاحبه مطبوعاتی مهم دیگه بری.



رجوع شود بکارگاه

کاریکاتور کار آقای رحیم خانی

خدا لعنت کند سیاست‌های استعماری را

همان‌طور که بارها عرض کردم اهل سیاست نیستم و به امور سیاسی و شنیدن اخباری از این دست علاقه‌ای ندارم؛ اما به سبب شغل و حرفه روزنامه‌نگاری اخبار سیاسی و تفسیرهای سیاسی نشریات را می‌خوانم و عکس‌هایش را تماشا می‌کنم.

در چند شماره اخیر، گرامی روزنامه‌های کیهان و اطلاعات عکس‌های جگر خراشی از شکنجه شدن پاکستانی‌ها و بنگلادشی‌ها به وسیله هندی‌ها و سربازان هندی چاپ کرده بودند که الحق دردناک و دلهره‌آور بود.

هندی‌ها با کمک چریک‌های بنگلادشی، پاکستانی‌ها و بنگلادشی‌هایی را که مخالف تجزیه پاکستان شرقی^۱ (بنگلادش) از پاکستان غربی می‌باشند دستگیر می‌کنند و با بدترین و فجیع‌ترین وضعی در برابر دیدگان مردم بنگلادش و هم وطنان‌شان شکنجه می‌کنند و عده‌ای هم بی‌تفاوت ناظر بر شکنجه مردها و زنان و کودکان بنگلادشی که مخالف تجزیه پاکستان شرقی از پاکستان غربی هستند، می‌باشند و بعضی از تماشاگران هم از دیدن این مناظر رعب‌انگیز اظهار خوشحالی می‌کنند و مثل این‌که به یک تئاتر یا دیدن یک فیلم کمدی رفته‌اند از ته دل می‌خندند.

سیاستی از پشت پرده دو ملت مسلمان و برادر و فقیر و گرفتار را به جان هم انداخته تا مقاصد شومش را از قوه به فعل درآورد، دیگر این وحشی‌گری‌ها چرا؟

(خواندنی‌ها - شماره ۳۰ - سه‌شنبه ۷ دی ۱۳۵۰)

۱- پاکستان شرقی: بنگلادش کنونی که در آن سالها، پس از استقلال هند و تقسیم‌شدن به دو کشور پاکستان و هندوستان ضمیمه پاکستان بود و بعد از جدایی از پاکستان به نام بنگلادش نامیده شد و مجیب‌الرحمان رئیس‌جمهور شد و دو سال بعد مجیب‌الرحمان با یک کودتا سرنگون شد.

در حال حاضر نخست‌وزیر هند کسی است که پدرش سال‌ها در راه آزادی و استقلال هند و پاکستان و بیرون راندن انگلیسی‌ها از شبه‌قاره همراه مهاتما گاندی جنگید. زندان‌ها کشید، شکنجه‌ها دید و چشید و تمام تلاش «گاندی» و جواهر لعل نهرو، پدر خانم ایندیرا گاندی نخست‌وزیر کنونی هند برای جلوگیری از برادرکشی بود و گاندی در سال‌های ۱۳۲۵-۱۳۲۴ شمسی که جنگ مذهب در هندوستان جریان داشت و هندوها مسلمانان و مسلمان‌ها، هندوها را می‌کشتند و خانه‌های هم را به آتش می‌کشیدند، روزها و هفته‌ها روزه می‌گرفت و هندوها و مسلمانان را از برادرکشی یک ملت واحد برحذر می‌داشت و شعارش این بود:

چنان با نیک‌وید سرکن که بعد از مردنت «عُرفی» مسلمانان به زمزم شوید و هندو بسوزانند ... و حالا در زمان نخست‌وزیری بانو ایندیرا گاندی دختر آزاد مردی چون جواهر لعل نهرو، می‌بایست، این چنین رفتار وحشیانه و غیرانسانی اعمال شود و برادر، برادر را بکشد و پسر عمو به تماشا بایستد. این جای تأسف ندارد؟

خدا لعنت کند این سیاست‌های استعماری را که نمی‌گذارند، یک ملت فقیر و گرفتار نفسی به راحتی بکشد و لقمه نانی به آسودگی بخورد و به بدبختی خودش بیندیشد.

من که هروقت چشمم به این عکس‌های دلخراش می‌افتد گریه‌ام می‌گیرد و زیر لب می‌گویم: بسوزد آن‌که دلش بهر تو نمی‌سوزد.

بیپاره شیرهای باغ وحش شیراز

بنده‌خدایی برای میوه‌خوری به باغ بنده‌خدای دیگری رفت. آخر فصل بهار بود و موقع رسیدن زردآلوها. از درخت زردآلویی بالا رفت و مشغول خوردن شد. صاحب باغ رسید پرسید تو کیستی و آن بالا چه می‌کنی؟

جواب داد: من بلبلم که روی شاخه درخت نشسته‌ام صاحب باغ خنده‌اش گرفت و گفت:
- اگر بلبلی یک دهن برایم بخوان و چهچهه بزن.

مردک همان‌طور که روی شاخه درخت نشسته بود و زردآلو می‌خورد، با صدای ناهنجارش شروع کرد به آواز خواندن و (دلی دلی) کردن. صاحب باغ گفت این‌که عرعر الاغ است نه چهچهه بلبل! مردک جواب داد: بلبل که زردآلو (عَنک) بخورد، از این بهتر نمی‌خواند.

گرامی روزنامه کیهان نوشته بود، در جلسه انجمن شهر شیراز یکی از اعضای انجمن به وضع باغ وحش شیراز اشاره کرد و گفت یک محوطه کوچک و کثیف با بوی زننده و دو شیر ناخوش پیر که به جای گوشت برگ کاهو جلوشان ریخته شده باغ وحش شیراز را تشکیل می‌دهد (آن وقت شیرازی‌ها توقع دارند این شیر برای‌شان نعره شیرانه هم بکشد و مثل آن بنده‌خدای زردآلوخور چهچهه هم بزند) و این برای شهر توریستی شیراز زننده است.

می‌گویند، مرحوم ملانصرالدین (که هرچه خاک آن مرحوم است عمر مسؤولان باغ وحش شیراز باشد) الاغی داشت که روزی دو کیلو جو می‌خورد و چون پول دو کیلو جو زیاد بود و ملا نمی‌توانست از پس شکم و خورد و خوراک الاغ بریاید تصمیم گرفت الاغش را ترک (جو) بدهد.

شروع کرد به کم کردن جیره روزانه الاغش و هر روز یک سیر «جو» از سهم الاغش می‌زد و خر

بدبخت هم زبان نداشت شکایت کند و به همان مختصر جو که روز به روز کمتر می شد قناعت می کرد و می سوخت و می ساخت و ملا هم خوشحال که الاغش بالاخره جو خوردن را ظرف یک ماه ترک کرد. یک روز که به طویله رفت تا خرش را برای بارکشی به صحرا ببرد، دید (خره) مرده. با تأسف دستهایش را به هم کوفت و گفت:

- بینوا تازه داشت به «جو» نخوردن عادت می کرد که اجل گریبانش را گرفت.

حالا حکایت شیرهای پیر و مردنی باغ وحش شیراز است. روز اولی که این بدبختها (سلاطین جنگل) را از خانه و کاشانه شان جدا کردند و با حيله و نیرنگ و دام گستری آنها را گرفتند و اسیر کردند و برای تماشا و حظّ بصر اشرف مخلوقات و کسب درآمد، به غل و زنجیرشان کشیدند و به زندان و پشت میله های قفس باغ وحش شیراز انداختند همین طور پیر و لاغر و مردنی بودند؟ روز اول هیبتی داشتند، صلابتی داشتند، نشاط و غروری داشتند اما به تدریج که مسؤولان باغ وحش شیراز، مثل الاغ ملا روزی یک سیر از سهمیه گوشت شان کم کردند به کاهو خوری افتادند و بعدها هم اگر عمری به دنیا داشته باشند و از گرسنگی نمیرند یونجه خوری.

آنچه شیران را کند رو به مزاج احتیاج است، احتیاج است، احتیاج

... ایضاً خبر دیگری در همین شماره کیهان چاپ شده بود به این شرح:

در جلسه اخیر انجمن شهر شیراز که پیرامون آبادانی شهر بحث می شد خواجه نوری عضو انجمن شهر گفت:

- شیراز به واسطه عوامل بی شمار و افتخارهایی که کسب کرده مورد توجه جهانگردان است و از دورترین نقاط عالم توریست ها برای دیدن آثار باستانی و تاریخی و زیارت آرامگاه حافظ و سعدی به این شهر می آیند و سعدی چندین قرن پیش گفته است:

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

آقای نمازی، یکی دیگر از اعضای انجمن که خیلی از این اشتباه دلخور شده بود گفت: آقا این شعر را حافظ گفته است نه سعدی مطلعش هم این است:

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

... باز خدا خیر به جناب آقای خواجه نوری بدهد که فرمودند این بیت:

(سعدی) مگر از خرمن اقبال بزرگان یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشیم

را حافظ قرن ها پیش فرموده.

نیما در جوانی سی متر می‌پریده

یکی به یکی گفت: من وقتی که در همدان بودم طول چهل متری «کرت» های^۱ همدان را می‌پریدم. طرف جواب داد: همدان دور، اما «کرت» اش نزدیک بپر ببینم چه کار می‌کنی؟ یک روز تب فوتبال ما را می‌گیرد، یک روز تب مسابقات مشت‌زنی دو گلادیاتور و تب (کلی) و (فریزر)، یک روز تب گوگوش، هفته بعد تب سوسن خانم (این سوسن است که می‌خواند) روز دیگر تب آقاسی و دستمال چرخاندن ایشان به دور سرش به هنگام تصنیف خواندن و پیروی کردن ما از ایشان گریبانگیرمان می‌شود. این یکی دو هفته اخیر هم تب شادروان نیما یوشیج (مرحوم علی اسفندیاری) جامعه ما را فرا گرفته است.

هفته‌ای که گذشت نه، هفته پیش ترش به مناسبت دوازدهمین سال درگذشت مرحوم نیما یوشیج بنیانگذار شعر نو نمایشگاهی از آثار چاپ شده و چاپ نشده و دست‌نویس‌ها و اشعار سروده و ناسروده آن خدایبامرز (غیر از دوگونی شعری که نزد شادروان دکتر محمد معین به امانت گذاشته‌اند) ترتیب داده شد و مطبوعات حق‌شناس هم تا آن‌جا که توانستند و در «ید» قدرت و توانایی قلم‌شان بود در بزرگداشت این مرد راستگو کوتاهی نکردند و سنگ تمام گذاشتند و دنباله‌روهای آن شادروان هم که شعرای نوپرداز باشند تا آن‌جا که دست‌شان می‌رسید و قلم و نفس‌شان یاری می‌کرد در تجلیل از نیما، پیشوا و پیش‌کسوت‌شان کوتاهی نکردند و حق‌شاگرد و استادی را به‌جا آوردند. خداوند نصرت‌شان بدهد که تا همین حد حق‌شناسند و دکانی که آن خدایبامرز باز کرد، شاگردانش تبدیل به

(مهراندی‌ها شماره ۳۳ - شنبه ۱۸ دی ۱۳۵۰)

۱- کرت: بر وزن (هرت) باغچه‌های کوچک را گویند.

مغازه و فروشگاه‌های بزرگ و سوپرمارکت‌های چشم‌گیر کردند. خداوند روح پرفتوح مرحوم نیما یوشیج را هم غریق رحمت بفرماید و از سر تقصیراتش درگذرد.

یکی از شاگردان آن مرحوم که از شعرای بنام شعر امروز است و اگر من چند صباحی نامی از ایشان در کارگاه نبرم، خودبه‌خود فراموش می‌شوند و گاهی خودشان حضوری یا تلفنی یادآوری می‌کنند شاهانی ما داریم فراموش می‌شویم، چیزی در کارگاهت برای ما بنویس، همین جناب آقای اسمعیل شاهرودی متخلص به (آینده) می‌باشند که اشعار فناناپذیرشان را کراراً در کارگاه ملاحظه فرموده‌اید و این جناب آقای (آینده) همان کسی است که برای اولین بار در عالم خلقت موفق شدند، خرطوم فیل را به سرفیل بخیه بزنند:

- من آب‌نبات ساعتی

- و

- خر

- طو

- مفیل را دوست ندارم

باری در اطلاعات شماره پنج‌شنبه نهم دی ماه ۱۳۵۰ شمسی که مصادف با بزرگداشت شادروان نیما یوشیج بود جناب آقای اسمعیل شاهرودی (آینده) خاطره در این زمینه نقل کرده و نوشته بودند که عیناً از همان شماره اطلاعات برایتان نقل و کلیشه می‌کنم:

- در اتاق جنتی عطائی بودیم، نیما با جنتی کار می‌کرد، او (جنتی) که زندگی‌نامه نیما را می‌نوشت بر سر پرش نیما با او اختلاف پیدا کرد دکتر جنتی گویا می‌خواسته بنویسد:

- نیمای جوان، پرشور و چالاک بود و در جوانی سی متر می‌پرید نیما، می‌گوید نه، سی متر نه! راضی نیستم. (خدایش بیامرزد که چه مرد راستگویی بود. کاش یک موی نیما در بدن جانشینانش می‌بود).

دکتر جنتی می‌گوید: پس لااقل پانزده متر می‌پریدی. نیما می‌گوید: نه، پانزده متر هم زیاد است. دکتر جنتی می‌گوید: پس ده متر نیما می‌گوید: من طول این اتاق چهارمتری را هم نمی‌توانم بپریم دکتر جنتی می‌گوید: ابداً، ابداً، امکان ندارد بگذارم از ۵ متر کمتر پریده باشی. متأسفانه جناب (آینده) توضیح بیشتری در نوشته‌شان نداده‌اند که منظور جناب آقای دکتر جنتی عطائی از پریدن سی متری نیما یوشیج پرش طولی بوده یا ارتفاعی، اما خود آن خدایبامرز قبول داشته که چهارمتر (طول اتاق) را هم نمی‌توانسته و نمی‌تواند بپرد.

بلبل نبود عاشق گل این کلاه را ما دو ختیم و بر سر گذاشتیم

... بنده شخصاً این افتخار را نداشتم که در زمان حیات خدایا مرز نیما یوشیج خدمت‌شان برسم و در تهران نبودم؛ اما آنهایی که آن موقع‌ها در تهران بودند و حشر و نشری با نیما داشته‌اند قسم می‌خورند که مرحوم نیما یوشیج بارها می‌گفت، من شاعر نیستم، از بیکاری، از تنهایی، افکار مختلفی که به مغزم هجوم می‌آورد، چون نمی‌توانم آن‌ها را در قالب اشعار موزون و زیبای گذشتگان بریزم به این صورت هرچه به نوک مدادم می‌آید روی کاغذهای مختلف، کاغذ سیگار، پاکت باطله، پشت قوطی‌های مقوایی سیگار، کاغذ قند یادداشت می‌کنم و در کیسه گونی بغل دستم می‌گذارم (که دو گونی از این اشعار به صورت امانت نزد شادروان دکتر محمد معین استاد دانشگاه موجود بود و استاد معین وکیل و وصی آن مرحوم بود و یک روز که مرحوم محمد معین سر یکی از این گونی‌ها را باز کرد، بوی گل چنانش مست کرد که دامنش از کف برفت و نزدیک به چهار سال و تا پایان عمر در حال بیهوشی به سر برد) و بعد تعریف می‌کنند که مرحوم نیما می‌گفت: هرچه برای مراجعین و طرفدارانم قسم می‌خورم و سوگند یاد می‌کنم که من اینها را همین طوری می‌گویم و انقلاب ادبی در کار نیست دست‌بردار نبودند و نیستند. ناچار من هم قبول کردم.

وقتی به این آسانی می‌شود به آدم بقبولانند و اصرار کنند و در زندگی نامه‌اش بنویسند که:

... تو در جوانی سی متر می‌پریدی؟!

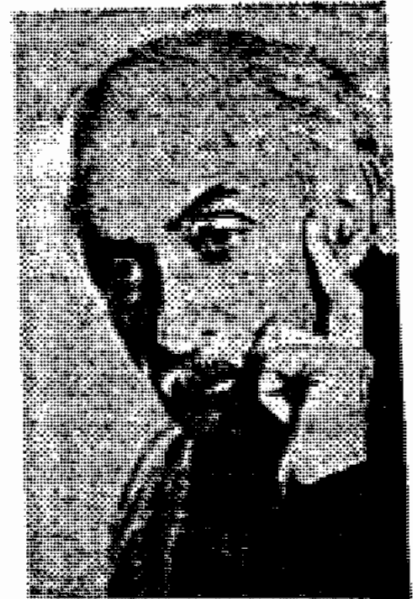
نمی‌خواهند به او بقبولانند که تو شاعر هستی از سعدی و حافظ و فردوسی و مولوی و دیگران برتر. خدایش بیامرز که تا این حد در عقیده‌اش راستگو و ساده‌دل بود. برعکس شاگردان و جانشینانش.^۱

۱ - شادروان مهدی اخوان ثالث (م - امید) قبل از وقایع بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲ - از شاگردان و دوستان نیما بود. یک شعر سیاسی بدون اسم اخوان به دست مأموران حکومت نظامی می‌افتد. هرچه تحقیق می‌کنند موفق نمی‌شوند از شعر و سبک شعر گوینده‌اش را بشناسند. شعر را نزد مرحوم نیما یوشیج (علی اسفندیاری) می‌برند آن مرد هم با آشنایی که به طرز تفکر و نوع اشعار امید داشته می‌گوید این شعر از مهدی اخوان ثالث (م - امید) باید باشد و مأموران به سراغ اخوان می‌روند. بعدها می‌گفتند که به دنبال دستگیری (امید) اخوان ثالث این بیت را سروده

مرا نیمای... لو داد مرا لو، پیشوای شعر نو داد

بعدها که من در روزنامه جهان سال ۱۳۳۶ شمسی با اخوان آشنایی پیدا کردم و این آشنایی منجر به دوستی ما شد یکی دو بار به شوخی و جدی از اخوان پرسیدم که این بیت را تو گفته‌ای؟ لبخندی می‌زد و می‌گفت، گذشته‌ها گذشته حرفش را زن. نه تأیید می‌کرد و نه تکذیب. (خ.ش) ۱۳۷۷.

در این اطاق جنتی عطائی بودیم نیمایا جنتی عطائی کار میکرد
 زندگنامه لہما را مینوشت بر سر پرش نیمایا او اختلافا
 پیدا کرد.
 دکتر جنتی گویا میخواسته بنویسد نیمای جوان ، پرشور
 حالاک بود و در جوانی ۳۰ متر می پرید .
 نیمایا میگوید نه ۳۰ متر نه ۱ راضی نیستم .
 دکتر جنتی میگوید : پس لااقل ۱۵ متر می پریدی
 نیمایا میگوید : نه ۱۵ متر هم زیاد است .
 دکتر جنتی میگوید : پس ۱۰ متر
 نیمایا میگوید : من طول این اطاق ۴ متری را هم نمیتوانم
 پریم .
 دکتر جنتی میگوید . ابدا ، امکان ندارد بگذارم از ۵ متر
 کمتر پریده باشی .



نیمایا یوشیج

(رجوع شود بکارنامه)



این آغاسی است که میاید و دستمالش
 ۱۰ تگاد مسند آهه کار ممبر - دهه ۵

گفتن حقایق در قالب جملات قصار

اخیراً چند تنی از نوگرایان مثل دوستان گرامی جناب آقای پرویز شاپور^۱ و کیومرث منشی‌زاده (فیثاغورث نوپردازان) اقدام به گفتن کلمات قصار و جملات کوتاه در نشریات نموده و در لباس طنز حقایق را بازگو می‌کنند. آقای پرویز شاپور تحت عنوان (کاریکلماتور) و آقای منشی‌زاده زیر عنوان (از روبرو با شلاق) به کالبدشکافی حقایق پرداخته‌اند از جمله در گرامی روزنامه کیهان چند شب پیش کلمات و جملات قصاری از کیومرث‌خان چاپ شده بود که من باب مستوره یکیش را برای شما نقل می‌کنم.

* - هیتلر برای اولین بار در یک آبجوفروشی در مونیخ آلمان به نبوغ خویش پی برد و بعدها «گوبلز»^۲ همیشه می‌گفت آبجو آدم را روشن می‌کند. گوبلز حتی اگر ماشین دروغ‌سازی هم نبود یک احمق دوآتشه بود، چرا که اگر آبجو خاصیت روشن کردن می‌داشت «خَر» باید نورافکن باشد.

... صدبار به این منشی (گفته‌ام و بار دگر می‌گویم) از دکانی که حساب نداری نسیه نَبَر و ناخنک زن مگر به خرجش می‌رود. این جمله قصار و هنری شما را عزیز جان بنده ده پانزده سال پیش، به صورت شعر قاب گرفته شده در یکی از اغذیه‌فروشی‌های خیابان شاه‌آباد تهران دیدم که نوشته بود:

گر کسی با «آبجو» روشن شود هر خری باید که نورافکن شود

حالا نمی‌توانید شعر خوب و حسابی بگویید چرا مضامین دیگران را کش می‌روید؟

والله بالله تالله منشی‌زاده خوب نیست از شما قبیح است، این کارها جوان‌مرگی می‌آورد و این مضمون کش رفتن‌ها و سرقت معنی شعر دیگران لطمه به رسالت شما می‌زند. نکن! بارک‌الله پسر خوب.

(مخواندنی‌ها - شماره ۳۴ - سه‌شنبه ۲۱ دی ماه ۱۳۵۰)

۱- پرویز شاپور: همسر سابق روانشاد فروغ فرخزاد شاعره معروف بودند و مدتی با مجله طنز گل آقا همکاری نمود و در سال ۱۳۷۸ درگذشت.

۲- وزیر تبلیغات هیتلر.

پذیرائی به شام از اولین گل زن

در گرامی مجله اطلاعات جوانان مجله ارگان نسل دیگر به رهبری دوست عزیز و محترم جناب ربرت اعتمادی هفته قبل دیدم سرکار خانم (لی لی) خانم هنرپیشه زیبای سینمای فارسی اعلام کرده بودند: - در مسابقات فوتبال بین (ایران) و (کویت) هرکس که اولین «گل» را از تیم ملی ایران وارد دروازه کویت بکند یک شب (شام) مهمان «لی لی» خانم خواهد بود (نیت خیر مگردان که مبارک فالیست) و این پیشنهاد لی لی خانم باعث بگومگوهای بین اعضاء تیم ملی فوتبال ایران و سایر تیم ها شده است و کم کم دارد کار به رقابت و کینه توزی و دشمنی می کشد.

آقای وطنخواه، یکی از فوتبالیست های تیم (پرسپولیس) به خبرنگار ورزشی اطلاعات جوانان گفته بودند:

- به عقیده من لی لی خانم کم لطف تشریف دارند (عرض نکردم؟) چون جایزه ایشان خاص گل زن هاست، در حالی که بچه های دیگر هم غیر از فورواردها در زمین هستند که به اصطلاح توپ را می کارند تا فورواردها توپ را بزنند پس از نظر لی لی خانم، تنها فورواردها مطرح هستند و خط دفاع هیچ کاره است (و از این نمد کلاهی نصیب شان نمی شود) آقای خورشیدی یکی دیگر از فوتبالیست ها اظهار نظر کرده بودند:

- پیشنهاد جایزه خانم لی لی خانم باعث می شود که خیلی ها که اهل حال و ذوق هستند پست دفاعی خود را ترک کنند و به خط «حمله» بپیوندند تا شاید جایزه نصیب آنها شود و این روح همکاری را در تیم ضعیف می کند.

آقای مهرباب شاهرخی گفته بودند:

- مثل این که خانم لی لی به همه اعضا تیم ملی فوتبال لطف دارند و بدشانسی من این است که عضو تیم ملی در مسابقات ایران کویت نیستم (بمیرم الهی برات).
... و جان کلام همان طور که عرض کردم این پیشنهاد دعوت به شام لی لی خانم ایجاد بگومگوهای بسیار کرده است و برای این که همه فوتبالیست ها از این نمد کلاهی ببرند و لطف سرکار خانم لی لی خانم شامل همه بشود و اختلافی بین شان پیش نیاید بنده پیشنهاد می کنم شام را خانم به صورت (سلف سرویس) برگزار کنند و از همه فوتبالیست های تهران و ذخیره ها (غیر از تیم های شهرستانی) به شام آن شب دعوت بشوند و سینی به دست در صف نوبت بایستند در این صورت نه سیخ می سوزد نه کباب، همه هم در شام آن شب شرکت داشته و همه هم راضی از سر سفره یا پشت میز بر می خیزند و هم بین شان اختلاف و کینه و عداوت و دشمنی به وجود نمی یاید - دیگر خود دانید.

یک توضیح و سه خاطره

به طوریکه ملاحظه می فرمایید مقاله زیر نوشته ایست با احساس از آقای دکتر علی بهزادی مدیر مجله سپید و سیاه که در شماره (۳۷) سال سی و دوم خواندنی ها به تاریخ شنبه دوم بهمن ۱۳۵۰ از همان مجله نقل شده است و شادروان علی اصغر امیرانی مدیر مجله خواندنی ها هم حاشیه ای بر نوشته دکتر بهزادی قلمی کرده است و من وقتی مقاله دکتر بهزادی و حاشیه ای را که مرحوم امیرانی بر آن نوشته بود خواندم تحت تأثیر قرار گرفتم و مطلبی درباره زندگی و دوران خردسالی ام نوشتم که گرچه برخلاف سایر نوشته هایم طعمی از طنز ندارد اما نقلش در جلد سوم (در کارگاه نمدمالی) بی مناسبت و خالی از لطف نیست. وقتی خواستم فقط به نقل نوشته خودم در این کتاب اکتفا کنم دیدم دور از ذهن شما خوانندگان عزیز و ارجمند است. این بود که به فکر افتادم اول مقاله جانسوز دکتر بهزادی و هم چنین حاشیه شادروان علی اصغر امیرانی را نقل کنم و بعد سرگذشت کوتاه خودم را که برای شما خیلی دور از ذهن نباشد.

نویسندگان: دکتر علی بهزادی مدیر مجله سپید و سیاه
علی اصغر امیرانی از خواندنی ها

خاطره نخستین و آخرین دیدار با پدر

جنازه را طبق اصول مذهبی در گور گذاشتند و آن گاه آن قدر خاک به داخل گور ریختند تا جنازه از نظر ناپدید شد.

(نقل از خواندنی ها - شماره ۳۷ - سال سی و دوم شنبه دوم بهمن ۱۳۵۰)

این آخرین دیدار من از پدرم بود و من در این لحظه به یاد نخستین دیدار با او افتادم. تقریباً چهل و دو سه سال پیش بود ما در رشت به سر می بردیم و پدرم که مدرسه پلیس سوئدی ها را دیده بود در بندر بوشهر خدمت می کرد. من که کودکی سه چهار ساله بودم هر روز به حیاط می آمدم و آسمان را نگاه می کردم هفته ای یک روز هواپیما به رشت می آمد و بر فراز شهر دور می زد و می نشست. چند ساعت بعد پست چی نامه پدر را می آورد، این نامه دست به دست می گشت تا به دست مامان می رسید.

سرانجام یک روز در خانه را زدند وقتی در را گشودیم مردی که به نظر من بلند قد و درشت استخوان می رسید به داخل خانه آمد. به من گفتند پدرت است. من به سوی او دویدم ولی فقط توانستم چکمه های خاک آلود او را در آغوش بگیرم. و مرا بلند کرد تا ببوسد و من در آن حال توانستم ابروهای سیاه سبیل پر پشت و کلاه پوست او را ببینم، روی کلاه پوست یک شیر و خورشید بزرگ به چشم می خورد.

در این روز بود که من پدر را شناختم.



بعدها تا سالیان دراز از پدرمان دور نشدیم. پدرم مردی جدی و سختگیر بود. با آن که در شهرهایی که می رفتیم همیشه رئیس اداره بود و همه جا به خاطر رفتار و اخلاق خاص خود احترام و موقعیت خاصی داشت، مع هذا به علت افراط در درستی، زندگی به او و ما سخت می گذشت همیشه از نظر کتاب و دفتر و کاغذ در مضیقه بودیم. لباس ما همواره کهنه و کفش ما برای صرفه جویی اغلب یا بزرگ بود و یا تنگ و بسیار کم پیش می آمد که به اندازه باشد، بزرگ بود برای این که وقتی بزرگتر می شویم بتوانیم از آن استفاده کنیم و تنگ بود به این جهت که تا مدتها پس از آن که بزرگتر می شدیم ناچار بودیم آن را بپوشیم، یادگار من از آن دوران میخچه های فراوان انگشت های پاست که همواره باعث زحمت من است. وقتی که به پدر اعتراض می کردیم کفش کهنه خود را به ما نشان می داد و می گفت با حقوق اداری بیش از این برای من ممکن نیست.

آقای سناتور فرخ در یادداشت های خود که در مجله سپید و سیاه چاپ شده در جایی اشاره به افسر ارشد درستکاری کرده بودند که کفشش وصله داشت و بعد نوشت که او پدر مدیر این مجله بود. ما با این وضع بزرگ می شدیم و درس می خواندیم.

در این ایام من سختی زندگی را شناختم.



با تمام نفوذ و قدرتی که به خاطر شغلش داشت و اشخاص فراوان به دوستی و آشناییش اظهار

تمایل می‌کردند با کسی معاشرت نمی‌کرد. نه تنها درآمد نامشروعی در زندگی نداشت، درآمدهای نامشروع را هم به هیچ صورتی نمی‌پذیرفت، اغلب روزها پاکت‌های پول یا بسته‌های هدیه به در خانه ما می‌آمد ولی او همه را رد می‌کرد. فراموش نمی‌کنم روزی که معاون اداره او که مرد ثروتمندی هم بود از او مرخصی گرفت و به سفر رفت. در بازگشت یک روز در غیاب پدرم به منزل ما آمد و مقدار سوغاتی آورد چون سوغاتی‌ها به نام همه افراد خانواده ما بود با خوشحالی آن را بین خودمان تقسیم کردیم. شب وقتی پدرم آمد و جریان را شنید همه سوغاتی‌ها را پس گرفت و به معاون خود تلفن کرد فردا بیاید و سوغاتیهایش را ببرد. وقتی به عنوان اعتراض گفتیم معاون اداره مرد ثروتمندی است و احتیاجی به ما ندارد زشت است که هدیه او پس داده شود جواب داد: «مگر معاونین اداره‌های دیگر وقتی به سفر می‌روند برای من سوغاتی می‌آورند؟ پس این که آورده حتماً توقعاتی دارد...» و من درستی را آن روز شناختم.



پدرم دوستان و خویشاوندان با نفوذ زیادی داشت ولی هرگز از آنها کمک نمی‌گرفت. چندی قبل تیمسار سرتیپ صفاری ضمن توضیحی که درباره مطلبی برای مجله ما فرستاد و در مجله چاپ هم شد، نوشت من در جوانی با پدرت رفیق گرمابه و گلستان بودم. و این درست بود این دو از سال‌ها قبل تا همین اواخر با هم مراوده و مکاتبه دائم داشتند. زمانی که تیمسار صفاری رئیس شهربانی کل کشور شد با وجود نزدیکی و خصوصیات زیاد، پدرم بکلی رابطه‌اش را با او قطع کرد تا مبدا دوست موفقش تصور کند که از او درجه و مقام می‌خواهد و در مقابل اعتراض ما که می‌گفتیم چرا از چنین موقعیت مناسبی استفاده نمی‌کند کتابی را به نام انساب خانوادگی می‌آورد و می‌گفت این تاریخچه خانوادگی ماست. آنگاه صفحات کتاب را می‌گشود و در میان صفحاتی که به شکل درخت نقاشی شده بود و روی شاخه‌های آن اسامی اشخاص به چشم می‌خورد انگشت می‌گذاشت و می‌گفت ما در خانواده خود صدراعظم داشتیم، نخست‌وزیر داشتیم. رئیس مجلس داشتیم. سرتیپ و سرلشکر و سپهبد داشتیم ولی من هرگز از هیچ کدام حتی در هنگام گرفتاری تقاضایی نکردم و در آینده هم نمی‌کنم شما هم سعی کنید چنین باشد. و من مناعت را در این هنگام شناختم.



وقتی تحصیل را در دانشگاه تهران تمام کردم، همه آرزویم این بود که در خارج به تحصیلاتم ادامه دهم. مدتها در این باره با پدرم صحبت کردم ولی او زیر بار نمی‌رفت؛ اما وقتی دید مادرم تصمیم دارد انگشتر و گوشواره‌اش را بفروشد و مرا به خارج بفرستد وارد میدان شد و مقداری عتیقه که از دوران

قدیم جمع‌آوری کرده بود فروخت و مخارج شش ماه مرا که در آن زمان مبلغ ناچیزی بود تهیه کرد و مرا به فرانسه فرستاد.

من در پاریس بودم که شنیدم از خدمت نظام معاف شده‌ام. خویشاوندان من این جریان را به عنوان یک خبر مهم برای من نوشتند ولی پدرم در نامه‌های خود اشاره‌ای به این مطلب نکرد وقتی که به ایران برگشتم و خود را آماده کار کردم گفتم: «خدمت وظیفه را چه می‌کنی؟ جواب دادم: «معاف شده‌ام» با قیافه‌ای ناراحت گفتم: «نمی‌شود داوطلبانه بروی و خدمت کنی؟» و آشکار دیدم از اینکه من خدمت وظیفه انجام نمی‌دهم ناراحت است.

غیر از این هم پیشرفت‌ها و موفقیت‌های ایران در زمینه‌های اجتماعی و سیاسی و حتی ورزشی او را به شدت خوشحال می‌کرد.

بعد از شهریور ۲۰ که شمال و جنوب کشور در اشغال خارجی‌ان بود ما در شمال بودیم. در آن زمان ساکنان آن نواحی و خصوصاً کارمندان ادارات ناچار بودند به دوستی خارجی‌ان تظاهر و با آنها همکاری کنند. اما پدرم زیر بار این حرف‌ها نمی‌رفت دیوارهای اداره و سالن خانه را با عکس‌های بزرگ رضاشاه و شاهنشاه زینت کرده بود و آن قدر به تقاضاهای قوای اشغالگر درباره توقیف و تبعید وطن پرستان بی‌اعتنایی کرد که سرانجام او را به بهانه‌ای از سر راه خود برداشتند و با آن که زندگی ما در آن ایام تقریباً از هم پاشیده شد از این بابت هیچ گله و شکایت نکرد.

من وطن پرستی را در آن زمان شناختم.



در آن زمان که در بزرگ‌ترین شهرستان‌های ایران بیش از چند اتومبیل سواری نبود پدرم به مناسبت کار اداری یک اتومبیل در اختیار داشت. در آن روزها روی بدنه اتومبیل‌ها نمی‌نوشتند «استفاده اختصاصی ممنوع است» بنابراین اتومبیل‌های اداری به منزله اتومبیل شخصی بود. ولی نه تنها ما را هرگز سوار آن اتومبیل نمی‌کرد بلکه خودش هم از آن فقط در سفرهایی که برای سرکشی به شهرهای تابعه می‌رفت استفاده می‌کرد و در شهر مطلقاً سوار آن اتومبیل نمی‌شد. هر وقت هم در ایام تعطیل می‌خواستیم به بیرون شهر برویم اتومبیل کرایه می‌گرفت وقتی به او می‌گفتم پس آن اتومبیل چیست می‌گفت «این اتومبیل دولتی است و از پول مردم خریداری شده است و من حق ندارم از آن برای کارهای شخصی استفاده کنم، و این اتومبیل از بس کار نمی‌کرد همیشه باطری اش خالی بود. من وظیفه‌شناسی را در اینجا شناختم.



در این اواخر پدرم اغلب به دفتر مجله می‌آمد و من که از کودکی همیشه صدای پاهای ضعیف او را

که به کمک عصا به زحمت راه می‌رفت شنیدم به شدت متأثر می‌شدم. گاهی روزها به اتاق من می‌آمد و با آن که همیشه اصرار داشت مزاحم کسی نشود چند دقیقه می‌نشست و چون مرا سخت گرفتار کار و مشکلات می‌دید می‌گفت «من برای تو نگرانم تو خودت را خیلی گرفتار کرده‌ای» جواب می‌دادم «پدر ناراحت نشوید آخر از دست شما برای من کاری ساخته نیست من خودم باری را که به دوش گرفته‌ام به منزل می‌رسانم» اما او می‌گفت «تو نمی‌توانی از من بخواهی که ناراحت نشوم» شاید در آن موقع آرزو می‌کرد آن قدر ثروت و دارایی داشت تا همه مشکلات مرا حل کند ولی هرگز از این که در زندگی منحرف نشده و ثروتی را که آسان می‌توانست به دست آورد جمع نکرده اظهار پشیمانی نمی‌کرد.

آن گاه از نزد من برمی‌خاست و به اتاق کتابخانه می‌رفت. تنها سرگرمیش در آنجا مطالعه و یا نوشتن نامه بود. در این موارد گاهی از کارکنان مجله تمبر می‌خواست تا نامه‌اش را بفرستد. ما به خاطر شغل خاص خود هر هفته هزارها ریال تمبر مصرف می‌کنیم به این جهت یک تمبر یک ریالی در دستگاه ما چیز مهمی نیست ولی همه کارکنان مجله می‌دانستند باید پول تمبر را از او بگیرند وگرنه تمبر را قبول نمی‌کند.

اغلب روزها نزدیک ظهر از دفتر مجله عازم می‌شد. به او می‌گفتم خودم شما را می‌رسانم یا از همکاران مجله می‌خواهم شما را با اتومبیل برسانند ولی او مخالفت می‌کرد و گاهی که یک ساعت بعد که من عازم منزل می‌شدم او را می‌دیدم که در گرمای تابستان یا سرمای زمستان هم‌چنان منتظر تاکسی ایستاده است آن وقت با اصرار او را سوار می‌کردم و به منزل می‌رساندم. و من در این موقع شرافت را شناختم.



وقتی که بازنشسته شد به تهران آمد. چند سال قبل از آن به هنگام تقسیم زمین‌های دولتی در یوسف‌آباد زمینی هم به او داده بودند عموی من آقای عیسی بهزادی که در آن زمان به عنوان سلطان آجر ایران شناخته شده بود از پدرم خواست اجازه دهد تا در آن زمین برایش خانه‌ای بسازد. می‌گفت برای من ساختن این خانه به علت داشتن مصالح و امکانات تقریباً مجانی تمام می‌شود.

پدرم برای آنکه مبادا برادرش چنین کاری کند زمین را به قیمت ارزانی فروخت و در سنگلج یعنی محله‌ای که کودکی خود را در آن جا گذرانده بود خانه بسیار کوچکی خرید. او در مقابل اعتراض کسانی که می‌گفتند چرا این خانه را خریده می‌گفت آب سنگلج در دنیا نظیر ندارد. وقتی تهران لوله کشی شد آن آب جاری را بستند و نصیب خانه پدرم از آب سنگلج فقط رطوبتی بود که تا سقف خانه را فرا گرفته و باعث می‌شد مرتباً خاک و گچ از سقف و ستون آن بریزد. اما پدرم همین خانه را هم نتوانست نگه دارد

به علت احتیاج به تعمیرات و مخارج دیگر چند سال قبل خانه را در بانک کشاورزی گرو گذاشت و بعد با آن که در امور مالی مرد بسیار دقیق و مرتبی بود در پرداخت اقساط دچار اشکال شد، در نتیجه هرچند گاه یک بار نامه‌ای تهدیدآمیز از بانک می‌رسید که چرا قسط این ماه عقب افتاده است و با آن که تقریباً یک برابر ونیم پولی که از بانک گرفته بود به آنها پرداخت باز هم مبلغی بدهکار بود.

چندبار به او گفتم خانه را بفروشد و یا بابت طلب ناچیز بانک به آن‌ها ببخشد و خانه دیگری اجاره کند؛ اما او که در زندگی اصلاً به مال دنیا علاقه‌ای نداشت نمی‌دانم چرا به این خانه خشت و گلی دل بسته بود. می‌گفت دلم می‌خواهد جنازه‌ام را از خانه خودم بیرون ببرند و به هر زحمتی بود با وجود داشتن عائله زیاد که می‌بایستی زندگی آنها را فقط با حقوق بازنشستگی اداره کند اقساط خانه را فراهم می‌ساخت.

روز بیست و چهارم دی پدرم را به خاک سپردیم، روز بیست و پنجم که به منزل او رفتم بین راه مأموری پاکتی به دستم داد. بانک کشاورزی به پدرم اخطار کرده بود که اگر تا پانزده روز دیگر حساب خود را تسویه نکند علیه او اقدام شدید خواهد کرد.

تمام اصرار ما در نگهداشتن این خانه کوچک برای این بود که پدرم می‌خواست جنازه‌اش از این خانه بیرون برود، حالا که این کار انجام شده خانه دیگر برای ما ارزشی ندارد. آقایان مأموران اجرای بانک محترم کشاورزی بفرمایید وظیفه خود را انجام دهید.

پدرم که در زندگی خود مناعت شرافت، درستی، وطن پرستی و وظیفه‌شناسی را به من شناسانده بود، پس از مرگ عاقبت درستکاری را هم به من شناساند!

«سپید و سیاه»



خواندنی‌ها: مدتها بود می‌خواستم بدانم در میان انواع همکاران اهل و نااهل که دست روزگار خواه ناخواه در سر ما، و یا ما را بر سر راه آنها قرار داده، بعد از سناتور مسعودی که نوعی حق پیش‌کسوتی به گردن همه دارد، من با همه کس نجوش و ناپزا، به چه مناسبت و چرا با مدیر سپید و سیاه بیشتر می‌جوشم و نمی‌دانستم چرا.

اکنون با ملاحظه گوشه‌ای از سرگذشت و سرنوشت این همکار، خاصه وضع زندگی مشقت‌بار و نوع تربیت پدری، گویی بعد از گذشت سال‌ها، بار دیگر پدر در برابرم زنده شده، بهزادی وار با دست خود او را به گور سپرده‌ام.

بهزادی عزیز، من در عین این که خود را در این مصیبت با آن دوست عزیز سهم می‌دانم بهترین تسلی و تسلیتی که می‌توانم به تو بدهم از راه مقایسه می‌باشد آن هم مقایسه با خود.

تو به دورانی پدر را از دست داده‌ای که شکر خدا خودت پدر هستی و دارای مادری که در حق پدری هم کرده است.

ولی من از دوران خردسالی بی‌مادر شدم. وقتی انسان کودک بود و مادر نداشت، پدر هم ندارد. بنابراین من بیشتر از درد طفلان خبر دارم که: در خردی از سر برفتم پدر! اگر پدر تو به دوران خدمت کفش وصله‌دار بر پای داشت، من خود مدت‌ها به دوران تحصیل از این افتخار بهره‌مند بوده‌ام.

اگر پدر تو با مهر و محبتی خاص و در مواردی توأم با خشونت ملایم و مقدس و با سرمشق قراردادن وجود خود، درس درستکاری و شرافت، وطن‌پرستی و وظیفه‌شناسی و بالاخره کنار آمدن با دشواری‌های زندگی یاد داد، پدر سختگیر من تمام این درس‌ها را به اضافه دروس لازم و زائد دیگر چنان با خشونت و سختی به من تعلیم می‌داد که فراموش شدنی نیست.

رحم و مروت و گذشت و انصاف و گریه و زاری، حتی بیماری و نداری و ناتوانی را در او اثری نبود. آیا می‌دانید او کیست؟ او پدر روزگار و گذشت زمان بود! که آثار تعلیماتش به صورت داغی سوزان و جاویدان در اعماق قلب و مغز و روح باقیست.

این لحن تند و سوزان و کوبندگی که در قلم می‌بینی، با آن سرنترس و طبع نساز توأم با صراحت لهجه صداقت و سادگی محض که در دوستت سراغ داری، یادگار زجرها و شکنجه‌ها و جای تازیانه‌هاییست که دست روزگار بی‌در نظر گرفتن تاب و تحمل، بر پیکر وجود او وارد آورده و هنوز هم بر مغز و روحش وارد می‌آورد.

از پدر برای ما و شما ارثی برجای نمانده ولی از ما برای فرزندان اهل و سرب‌راه و بی‌گناهان آن قدر مشکلات و گرفتاری برجای می‌ماند که مشکلات خود ما غلام است آن‌را. اگر مأموران بانک در نبودن پدر شما خانه او را حراج می‌کنند، ما در زنده بودن خودمان شاهد حراج آن خواهیم بود.

با وصف همه اینها، من به تو و خودم یک مژده مهم و امید بزرگ باید بدهم و آن این‌که: اگر پدر شناسنامه‌ای ما از دست مان رفته و اگر پدر روزگار دمار از کار امثال ما برآورده یک پدر توانا و مهربان دیگر هست که سایه‌اش همه‌جا بر سر همه ما گسترده می‌باشد و آن پدر تاجدار ملت است که نخواهد گذاشت هیچ فرزندی بی‌سرپرست بماند.

چه فرق می‌کند، چه کسی مانند مرحوم نشید جان را یک دفعه در راه انجام وظیفه و میهن از دست بدهد و چه مانند ما جان و مال را به تدریج فدا نماید.

این همان پدری است که مردم عراق مدت‌هاست او را از دست داده‌اند و در پاکستان شرقی در راه بدست آوردن نوع مصنوعی و موقتی آن میلیون‌ها کشته داده‌اند تا به دست آورده‌اند. بنابراین اگر پدر من و شما از دست رفت، چه غم، زنده‌باد پدر حقیقی ملت.

تصویر امیرانی و دکتر بهزادی

ما هم غمی داریم و درد دلی

هفته گذشته دکتر علی بهزادی مدیر مجله سپید و سیاه پدرش را از دست داد. خداوند روحش را شاد بدارد.

جناب آقای دکتر بهزادی در مجله سپید و سیاه نوشته‌هایی دارند تحت عنوان (یادداشت‌های هفته) که نهایت شیرین و ظریف و لطیف می‌نویسند.

در شماره (۹۵۳) مورخه چهارشنبه بیست و نهم دی‌ماه ۱۳۵۰ یادداشت‌های این هفته‌شان را اختصاص به واقعه فوت پدرشان داده بودند و در هشت قسمت خاطرات کودکی و بزرگی و همراهی با پدر را مرقوم فرموده بودند. (عین آن نوشته در شماره گذشته خواندنی‌ها نقل شده بود).

من کمتر تحت‌تأثیر نوشته یا شعری قرار می‌گیرم. اگر آن نوشته و شعر خنده‌دار باشد از ته دل می‌خندم و اگر آن نوشته یا شعر یا صحنه مرا بگریاند از ته دل گریه می‌کنم «رل» بلد نیستم بازی کنم، و نوشته دکتر علی بهزادی مرا به حق گریاند.

من پدر آقای دکتر بهزادی را دو سه بار در مجله سپید و سیاه بیشتر ندیدم و ظاهر این پیرمرد همان را نشان می‌داد که فرزندش علی اکبر بهزادی باطنش را در یادداشت‌های هفته شماره (۹۵۳) مجله سپید و سیاه نوشته بود و اما جناب آقای دکتر بهزادی:

۱- پدر شما وقتی مرد و دعوت حق را «لیک» گفت که شما و سایر فرزندان را به اصطلاح معمول به عرصه رسانده بود و بزرگ کرده بود و هرکدام‌تان را برای کسب تحصیل به دیاری فرستاده بود و شما را هم به فرانسه. و پدر می‌گفت می‌خواهم «خسرو» را به «فرنگ» بفرستم و وقتی من کلاس اول دبیرستان در دبیرستان پانزده بهمن زاهدان بودم پدرم که برای انجام مأموریتی به تهران

آمده بود در میدان توپخانه، جلو خیابان سپه زیر اتومبیل یکی از ژنرال‌های خارجی رفت (آن موقع کشور ما تحت اشغال قوای بیگانه بود) من آن روز معنی و مفهوم این بیت صائب را فهمیدم.

هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی از آنچه درآئینه تصورماست

۲- خوب یادداشت عصر یکی از روزهای سرد آبان ماه سال ۱۳۲۱ بود. وقتی از مدرسه به خانه آمدم دیدم در خانه‌مان مجلس روضه‌خوانی است.

شرح این حرمان و این خون‌جگر این زمان بگذار تا وقت دگر

وقتی خدا رحمت کرده مادرم چشمش به من افتاد که با کیف و کتاب و امید دیدار پدر و مادر وارد خانه شدم مادرم جلو دوید و مرا بغل کرد و بوسید و گفت خسرو تو یتیم شدی، و من در آن روز معنی یتیم شدن و معنی این بیت سعدی را فهمیدم.

مرا باشد از درد طفلان خبر که در خردی از سر برفتم پدر

داستانی به خاطرمد آمد نمی‌دانم در چه سالی و در چه مجله‌ای خواندم خلاصه‌اش این بود: نوشته بود، من شاعری بودم در زمان قدرت برامکه در بغداد (برادران و پدران ایرانی نژاد برمکی) شبی جعفر برمکی مرا احضار کرد، به خانه جعفر رفتم گفت خداوند به من پسری عنایت فرموده یک بیت شعر درباره فرزند و نور دیده‌ام گفته‌ام بقیه‌اش را تو تکمیل کن. من به خانه رفتم و از روی بیت مطلع جعفر، قصیده زیبا و بلندی ساختم و فردا صبح به خدمت جعفر رسیدم و برایش خواندم، خوشش آمد هزار دینار سرخ به من داد و گفت این شعر را برای برادرم «فضل» هم بخوان، رفتم برای فضل هم قصیده را خواندم و او هم هزار دینار سرخ به من داد و گفت برو پهلوی برادرم «سهل برمکی» برای او هم بخوان. رفتم پهلوی «سهل» و شعر را خواندم، به من دوهزار دینار سرخ به عنوان صله داد و گفت برو برای «یحیی» هم بخوان رفتم نزد یحیی برمکی، برای او هم قصیده پسر جعفر برمکی را خواندم، او هم به من دوهزار دینار سرخ داد و وضع من خوب شد.

چند صباحی نگذشت که بخت از برامکه برگشت و (برمکیان) از نظر هارون الرشید بزرگ‌ترین خلیفه عباسی، افتادند و دستور قتل عام‌شان صادر شد (رجوع شود به تاریخ) و بزرگ و کوچک، زن و مرد، پیر و جوان منسوبان سببی و نسبی برامکه از دم تیغ بی‌دریغ دژخیمان هارون الرشید گذشتند؛ من پس از خواندن آن مقاله معنی این گفته لطیف سعدی را درک کردم:

«تقرب به بزرگان غم نان است و بیم جان» این شاعر می‌گوید من هم از ترس دژخیمان

هارون الرشید فراری شدم؛ چون منسوب به خانواده «برامکه» بودم دربه‌دری‌ها کشیدم، محنت‌ها بردم آوارگی‌ها تحمل کردم و از بغداد گریختم و پس از طی مسافرت‌های طولانی به «مصر» رفتم و در آنجا رهل اقامت افکندم، بیست سال گذشت روزی به حمامی رفتم، جوانکی که «دلاک» حمام بود مرا

کیسه می‌کشید، ضمن کیسه کشیدن من در خودم فرو رفتم و به یاد خاطرات گذشته‌ام افتادم و آن شعری را که برای پسر جعفر برمکی در بیست سال قبل سروده بودم با خودم زمزمه کردم. چند بیت از آن شعر را که با خودم خواندم دیدم، جوانک صیحه‌ای (فریادی) کشید و بیهوش شد، او را به «سربینه» گذاشتند، گل‌گاو زبان دم کرده به او دادند و به هر ترتیب که بود او را به هوش آوردند، کارگران حمام علت بیهوشی را سؤال کردند، جوانک دلاک مرا خواست و گفت آن شعری را که خواندی می‌دانی کی گفته و برای چه کسی گفته است؟

گفتم بله، من گفتم و برای پسر جعفر برمکی گفتم.
گفت:

من همان پسر جعفر برمکی هستم که این قصیده را در مدح من تو گفته‌ای.

این جا بود که پی به عظمت و قدرت و مفهوم و معنی این بیت بردم.

روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد
۳- جناب آقای دکتر بهزادی! وقتی پدر شما فوت شد (خداوند روحش را شاد بدارد) به دست خودتان و به یاری و کمک افراد فامیل و دوستان، جنازه شادروان پدرتان را به خاک سپردید و جای گور او را می‌دانید و می‌توانید هر هفته و هر ماه و هر سال و هر وقت دل‌تان بگیرد و یاد پدر کنید سر قبرش بروید و به قول ایرج میرزا:
(در دل خاک دلش شاد کنید)

ولی وقتی پدر من فوت شد او را چندتن معدود از دوستانش در تهران جنازه‌اش را در مسگرآباد دفن کردند و من نتوانستم گور او را پیدا کنم.

در سال ۱۳۳۶ که به تهران آمدم (یعنی بعد از پانزده سال که از فوت پدرم گذشته بود) دو روز جمعه به اتفاق یکی از دوستانم به نام عبدالحسین نیری سرتاپای مسگرآباد را زیرپا گذاشتم و پول و انعام به نگهبانان و دربانان و قبرپایان مسگرآباد دادم، قبر پدرم را پیدا نکردم که آن روز بود که معنی این شعر حافظ را درک کردم.

کمند صید بهرامی بیفکن، جام‌جم برگیر که من پیمودم این صحرا بهرام است و نه گورش
۴- وقتی پدرم به این طرز فوت شد و دفن شد من و مادرم (خدایا مرز) در دیار غربت بودیم، من کلاس اول دبیرستان بودم، صبحها به دبیرستان می‌رفتم، بعد از ظهرها با اجازه رئیس دبیرستان، به کلاس نمی‌رفتم و در تجارتخانه کار می‌کردم، از قرار روزی یک تومان (تجارتخانه شادروان مرحوم حاجی دبیری) و از ساعت شش بعد از ظهر که کارم در تجارتخانه تمام می‌شد در تنها سینمای شهر (کنترل) بودم از قرار شبی (پنج ریال) یعنی ماهی پانزده تومان و آخر شب می‌رفتم منزل و درسم را

می‌خواندم خوب یادم است که شب که کنترل سینما بودم «جناب آقای علمی» (هرکجا هست خدایا به سلامت دارش) رئیس فرهنگ زاهدان و بلوچستان با خانواده‌اش به سینما آمد، چشمش به من افتاد (من کنترل لژ بودم).

ما بدین درنی پی حشمت و جاه آمده‌ایم از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم جناب آقای علمی رئیس محترم فرهنگ زاهدان و بلوچستان وقتی چشمش به من افتاد لحظه‌ای مکث کرد و گفت: تو به چشم من آشنایی، محصلی؟ گفتم بله قربان.

گفت تا کی در این سینما هستی؟

گفتم تا وقتی فیلم تمام شود.

گفت پس کی درس‌هایت را می‌خوانی؟

گفتم بعد از تعطیل سینما.

سؤال کرد.

- پدر داری؟

- گفتم قبلاً داشتم.

فردای آن شب مرا از پرداخت شهریه که ماهی سه تومان بود معاف کرد. اینجا بود که معنی این بیت حافظ را فهمیدم.

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

بعد به زادگاه و مسقط‌الرأسم که مشهد باشد آمدم و چند سال بعد از مشهد به تهران مهاجرت کردم. در دهم اسفند ماه ۱۳۴۲ مادرم به رحمت ایزدی پیوست (خدایش بیامرزد) که (هرچه دارم همه از دولت مادر دارم) دوستان و رفقای مطبوعاتی و عزیزانی چون شما جناب آقای دکتر بهزادی و دکتر مصطفی مصباح‌زاده (مدیر محترم مؤسسه کیهان) و جناب آقای علی‌اصغر امیرانی (مدیر محترم مجله خواندنیها) و جناب آقای صفی‌پور (مدیر محترم مجله امید ایران) جناب آقای صادق بهداد (مدیر محترم روزنامه جهان در آن موقع که من هم یکی از نویسندگان روزنامه‌اش بودم) و ستدیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات زیر آگهی مجلس ترحیم مادر مرا در روزنامه‌های کیهان و اطلاعات امضاء کردند (چون در تهران کسی را نداشتم) اما هیچ‌کدامشان جز صفی‌پور و بهداد و معدودی از برویچه‌های مطبوعات) در مجلس ختم مادر من شرکت نکردند و آن روز بود که من به عظمت و معنی این دو خط شعر سعدی پی بردم.

دوست نبود آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی

دوست آن‌باشد که گیرد دست‌دوست در پریشان حالی و درماندگی

۵- در تهران ده سال دل به دوستی بستم و این بیت حافظ در دل و مغز و روحم ملکه شده بود.

دریغ و درد مرا که تا این زمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود و رفیق و همین رفیق بود که نویسنده و همکار مطبوعاتی است به کمک دوستش با قلمش و در مجله‌اش مرا به لجن کشید، باج گیرم خواند، مفتی و محتسبم کرد و هرچه بر نوک قلمش جاری می‌شد روی کاغذ آورد و بنیاد و بنیان و ایمان مرا در دوستی‌ها و رفاقت‌ها متزلزل کرد و دلم را سوزاند. بعد از ده سال رفاقت، آن روز بود که معنی این بیت حافظ را فهمیدم.

از صدهزار دوست یکی محرم افتد کان هم بروز تجربه نامحرم افتد
 عر جناب آقای دکتر بهزادی! خوب به خاطر دارم یک روز آمده بودم به مجله سپید و سیاه تا داستانی را که تازه نوشته بودم حضورتان تقدیم کنم، مرا در دفتر کارتان نشاندید و (ارد) چای دادید، چای آوردند، با هم خوردیم و از هر دری سخن رانیدیم و قریب بیست دقیقه بنده در دفتر کار جناب عالی نشستم. در این فاصله همکار گرامی و عزیزتان و دوست مشترکمان، نویسنده و خبرنگار معروف مطبوعات شادروان مرحوم «عباس واقفی» وارد دفتر شما شد و چند لحظه وقت شما را گرفت و از دفتر خارج شد. پس از چند دقیقه وقتی من از اتاق شما بیرون آمدم و برای خدا حافظی به دفتر کار شادروان عباس واقفی دوست عزیز و از دست رفته‌مان رفتم، گفتم:

- شاهانی!

- گفتم بله؟

- گفتم: تو با بهزادی چه کار کردی که توانستی این همه وقت در اتاقش بنشینی و دکتر عذر تو را نخواهد؟

- گفتم: من کاری نکردم، داستانی نوشته بودم و به دکتر دادم به من گفت بنشین باهم کمی گپ

بزنیم، مگر طوری شده؟

- گفتم: نه، خیلی مشکل است دکتر با این همه کار و درگیری‌هایی که دارد بتواند بیش از پنج

دقیقه وجود کسی را در محل کارش تحمل کند و به یقین تو را خیلی دوست دارد که بیست دقیقه تحمل کرده است این جا بود که لطف کلام حافظ را در این بیت یافتم.

صد نکته غیرحسن بیاید که تا یکی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

۷- جناب آقای دکتر بهزادی یک‌شنبه بود یا سه‌شنبه، درست به خاطر ندارم (روزهایی که مجله خواندنی‌ها منتشر می‌شود) مجله خواندنی‌ها را باز کردم تا سرمقاله آقای امیرانی را بخوانم دیدم به مناسبتی آقای امیرانی نامی از من در مقاله‌شان برده بودند (خسرو شاهانی نویسنده یا همکار ما نیست بلکه او برادر و دوست ماست) و می‌دانید که من ده سال است این کارگاه را در خواندنی‌ها دایر کردم و حدود تماس من با جناب آقای امیرانی در همین حد است که مطلبم را بنویسم و به سردبیر

وقت بدهم و هیچ‌گونه تماسی با جناب آقای امیرانی نداشتم و ندارم ولی وقتی نوشته‌شان را درباره خودم خواندم به یاد این مصراع افتادم (قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری) به قول شعرا، به این می‌گویند صنعت تعریف از خود.

۸. جناب آقای دکتر بهزادی روز پنجشنبه سی‌ام دی‌ماه به خانقاه صفی‌علیشاه آمدم و در مجلس ترحیم پدر شما شرکت کردم (خداوند روانش را شاد بدارد) از همه تیپ و فرقه‌ای در مجلس مرحوم پدرتان شرکت کرده بودند، مدیران محترم جراید وزیران شاغل و بازنشسته، سناتورهای محترم، نمایندگان مجلس شورای ملی، صاحب‌منصبان شاغل و غیرشاغل وزارت‌خانه‌ها، نویسندگان، مخبرین محترم جراید، ورزشکاران هنرمندان، افسران و امیران لشکری و کشوری و افراد فامیل و دوستان و نزدیکان و و... در این مجلس حضور داشتند؛ اما من نه تنها نتوانستم در تشییع جنازه پدرم شرکت کنم همان‌طور که گفتم حتی گورش را هم تا به امروز پیدا نکردم؛ اما شنیدم که مسگرآباد (محل دفن پدرم) پارک شده و در آن گل و سبزه کاشته‌اند و پنجشنبه شب که در محل ترحیم شادروان سرهنگ غلامحسین بهزادی، پدر بزرگوارتان بودم، معنی و مفهوم این رباعی خیام را درک کردم.

ای کاش که جای آرمیدن بودی یا این ره دور را رسیدن بودی

یا از پس صد هزار سال از دل خاک چون سبزه امید بردمیدن بودی

۹. خواننده عزیز! شاید برای شما تعجب‌آور باشد که چرا این بار شاهانی نمد مال تا این حد احساساتی شده و در نوشته‌اش داخل خصوصیات زندگی‌اش شده است که هیچ ارتباطی به شما ندارد. حق با شماست، اما نوشته جناب آقای دکتر بهزادی در مورد مرگ پدرشان چنان مرا تحت‌تأثیر قرار داد که آن‌چه را که سال‌ها در دلم دفن کرده بودم و یادآوری آن برایم رنج‌آور بود عنوان کردم امهدوارم مرا ببخشید، ما قلم به دست‌ها هم مثل همه شما خوانندگان عزیز دردها، گرفتاری‌ها، ناراحتی‌ها، شادی‌ها و تنگدلی‌هایی داریم که با آنها مانوسیم و زندگی می‌کنیم، به قول سعدی:

در این عالم کسی بی‌غم نباشد اگر باشد بنی‌آدم نباشد

انشاءالله می‌بخشید که وقت امروزتان را با این نوشته‌ام گرفتم، چه کنم؟ شما همیشه انتظار دارید که موقع خواندن نوشته‌هایم لبخندی بزنید، چه عیبی دارد که یک شماره هم لبخند نزنید... بله؟

تحقیق و تصحیح اشتباهات تحقیق

حتماً مقالات تحقیقی جناب دکتر باستانی پاریزی را در مجله خودمان خواندنی‌ها مطالعه می‌فرمایید. من همیشه می‌خوانم و لذت می‌برم شیرین و لطیف و ساده و بانمک می‌نویسند خواننده از خواندن مقالات‌شان خسته نمی‌شود. به خصوص مقالات تحقیقی جناب‌شان که علاوه بر شیرینی و حلاوتی که دارد و خواننده از مطالعه‌اش لذت می‌برد بر معلومات ادبی و تاریخی و اجتماعی‌اش هم افزوده می‌شود. فی‌المثل می‌روند سالها تحقیق و تتبع می‌کنند و عمر صرف می‌کنند به شهرها و ده‌کوره‌ها می‌روند، کتاب‌های مختلف را در کتابخانه‌های کوچک و بزرگ ورق می‌زنند و مطالعه می‌کنند و به این نتیجه می‌رسند که فلان تابلو نقاشی که تا به حال نقاشش ناشناخته مانده فی‌المثل کار، مرحوم محمد غفاری (کمال‌الملک) است بعد بنده خدایی که اهل تحقیق نیست برای جناب دکتر باستانی پاریزی می‌نویسد که آقا جان! آن نقاشی مورد نظر و تحقیق شما، اثر هنرمند معروف (محمدعلی خان پسر ثقة‌السلطنه) است یا می‌روند سال‌ها زحمت می‌کشند و مطالعه و تحقیق می‌کنند و سراینده این شعر را پیدا می‌کنند:

بزرگوار خدایا به حق ضامن آهو که هیچ وحش نیفتد به‌سان من به‌تکاپو
و می‌نویسند این شعر از مرحوم، (رفعت زرنندی) است چند روز بعد شاعر شعر (مرحوم، رفعت زرنندی) که زنده است و جناب دکتر عزیز ما این بنده خدا را مرحوم قلمداد کرده، نامه‌ای برای جناب دکتر باستانی می‌نویسد که:

- بابا من زنده‌ام. من هنوز خیال‌ها در سر و آرزوها در دل دارم، چرا مرا مرحوم و جزو اموات به حساب آورده‌ای؟

... و جناب دکتر باستانی پاریزی محقق محترم در مقاله تحقیقی دیگرشان آن را اصلاح می‌کنند

و تحت عنوان (خود مشتمالی) در مجله خودمان (خواندنی‌ها) توضیح می‌دهند که آن بیت یا قطعه از مرحوم رفعت زرنندی نیست بلکه از آقای رفعت زرنندی است که حی و حاضر و در کمال صحت مزاج و سلامت به سر می‌برد.

ما اگر نخواهیم جناب آقای دکتر باستانی پاریزی عزیز ما تحقیق کنند و گوشه‌ها و زوایای تاریک تاریخ ما را روشن کنند، چه کسی را باید ببینیم؟ چون وقتی جناب ایشان تحقیق فرمودند و پس از سال‌ها تفحص و جستجو گفتند: خواجه حافظ، شیرازی نبوده و کرمانی بوده و سردبیر روزنامه (هفتواد) کرمان (که در گذشته‌های نه چندان دور به مدیریت خود جناب دکتر باستانی پاریزی در کرمان منتشر می‌شد) بوده و ما خوانندگان هم که حرف و نوشته ایشان برای مان حجت است قبول می‌کنیم که حافظ شیرازی نبوده و کرمانی بوده، معاصر امیر مبارزالدین و ابواسحق اینجو و شاه شجاع نبوده بلکه معاصر با جناب آقای دکتر باستانی و سردبیر و مسؤول صفحه ادبی «هفتواد» چاپ کرمان بوده غرور برمان می‌دارد و بعد در مجلسی که جمعی نشسته‌اند، ادعای فضل می‌کنیم و خط بطلان بر تحقیقات مرحوم علامه محمد قزوینی و فروغی و دکتر غنی و جناب آقای اکبر آزاد و مسعود فرزاد و ابوالقاسم انجوی شیرازی می‌کشیم و می‌گوییم حافظ شیرازی نبوده و کرمانی بوده. بعد آنها که سوادشان از ما بیشتر است گریبان ما را می‌چسبند و از ما می‌پرسند:

- این تحقیق را کجا کردی و از روی چه سند و مدرکی چنین ادعایی می‌کنی؟

ناچاریم بگوییم طبق تحقیقات جناب آقای دکتر باستانی پاریزی، آن وقت هم برای شما دکتر جان اسباب ناراحتی فراهم می‌شود و هم برای ما باعث شرمندگی است. بیا دکتر جان، جان لمدمال، جان هرکه دوست می‌داری دست از این تحقیقات دامنه‌دار بکش، چون با این حساب و به این ترتیب ما نسبت به تحقیق گذشتگان هم کم‌کم داریم مشکوک می‌شویم و چون آن خدایا مرزها نیستند و دست‌شان از دنیا کوتاه است تا خود را (خود مشتمالی) بدهند و اشتباهات تحقیقاتی خودشان را مثل شما اصلاح کنند کار، بیخ پیدا می‌کند و داستان (دستش نزن بدتر می‌شه) تکرار می‌شود. در خاتمه می‌خواستم از حضورتان جسارتاً تقاضا کنم، اگر ممکن است مرا (فقط مرا) روشن بفرمایید که چرا شما اسم تان را قطعی و به تدریج و به مرور زمان بالای نوشته‌های شیرین و مقالات تحقیقی تان می‌نویسید. این طرز نام‌نویسی فردا محققین را (البته بعد از صدویست سال) دچار سردرگمی می‌کند چون در حال حاضر ما (باستانی) زیاد داریم علی باستانی، دبیر سرویس و خبرنگار گرامی روزنامه اطلاعات دکتر باستان (پزشک) مصطفی باستانی (از دوستان فرهنگی بنده) و آثار باستانی و باستانی‌های دیگر.

تا چند سال قبل بنده و سایر خوانندگان نوشته‌های شما را به نام (باستانی پاریزی) می‌شناختیم.

یعنی فکر می‌کردیم (باستانی) نام کوچک شماست و (پاریزی) نام فامیل شما. بعد شد ابراهیم باستانی پاریزی و معلوم شد که (ابراهیم نام کوچک شماست و باستانی پاریزی، نام فامیل شماست در مقاله اخیرتان اسم‌تان شده بود (محمد ابراهیم باستانی پاریزی) حالا اگر باز هم پسوند و پیشوند و ملحقات دیگری دارد یک جا بنویس و جان ما را خلاص کن. تعارف نکن! فی‌المثل بنویسید:

- دکتر میرزا علی محمدخان ابراهیم باستانی پاریزی کرمانی دانشیار دانشگاه تهران، دکتر در تاریخ (اما مبادا مهر اسم برای خودتان درست کنید که یک سینی مهر می‌شود و خیلی گران تمام می‌شود و حمل و نقلش هم بی‌زحمت نیست) تا هم ما تکلیف‌مان را بفهمیم و هم محققین در آینده. حالا برای این که بخندانمت این خبر را از گرامی روزنامه کیهان دوشنبه بیستم دی‌ماه ۱۳۵۰ برایت نقل می‌کنم:

- جوزف موبوتو، رئیس‌جمهوری زئیر (کنگو کینشاسای سابق) تصمیم دارد نام مسیحی خود را عوض کند و از این پس با نام:

- سه سه - سکو - کوکو نگباندو - وا - زا - بانگا شناخته شود.

به منصور بن موسی گفتند نامت خیلی طولانی و سخت است نصفش کن.

روز بعد که آمد گفت، نصفش کردم.

پرسیدند حالا تو را به چه اسمی صدا کنیم جواب داد:

- من، را کردم (نیم من) صور را کردم (بوق) مو را کردم (پشم) سی را هم نصف کردم شد (پانزده) و

حالا شده‌ام.

- نیم من بوق ابن پشم پونزده.

یا بگش یا دانه ده یا...

فکر می‌کنم سال‌های ۱۳۴۰ یا ۱۳۴۱ شمسی بود که بحران مالی در مؤسسه کیهان به وجود آمد و حقوق‌ها عقب افتاد. یعنی حقوق فروردین کارکنان اداری، کارگران چاپ‌خانه و اعضای هیأت تحریریه را در دهم و بیستم ماه بعد یا چهارم پنجم خرداد می‌پرداختند و دست‌مزدهای اردیبهشت را دهم تیرماه و این خود مشکلی برای کارمندان و کارکنان و نویسندگان و خبرنگاران کیهان به وجود آورد و برویچه‌ها در مضیقه بودند. خوب یادم است، بیستم مرداد ماه بود و ما هنوز حقوق خرداد را نگرفته بودیم. بنده یادداشت کوتاه و منظومی برای جناب آقای دکتر مهدی سمسار، سردبیر کیهان فرستادم به این عبارت:

بیستم برج است گاهی هم ز یاران یاد کن ده حقوق ما، طلبکاران ما را شاد کن
این که رسمش نیست دایم کار، اما پول هیچ یا بگش، یا دانه ده، یا از قفس آزاد کن

جناب دکتر سمسار هم عین یادداشت مرا برای جناب آقای دکتر مصطفی مصباح‌زاده مدیر مؤسسه کیهان فرستاد اما افاقه نبخشید. یکی دو ماهی از این ماجرا گذشت و حقوق‌ها هم چنان با تأخیر پرداخت می‌شد.

یک روز عصر که برویچه‌های کیهان در سالن تحریریه جمع شده بودیم و روزنامه تازه از چاپ خارج شده و به تحریریه آمده بود و دست به دست می‌گشت در صفحه اول چشم من به عکس دکتر صدرالدین الهی^۱ که از نویسندگان روزنامه کیهان و خبرنگار کیهان ورزشی بود افتاد. دیدم در کنار

(خواندنی‌ها - شماره ۳۷ شنبه ۲ بهمن ۱۳۵۰)

۱- دکتر صدرالدین الهی آن موقع در مجلات مختلف مثل سپید و سیاه با نام مستعار سپیده پاورقی‌های جالب و شگفتی می‌نوشت.

(جمیله بوپاشا) زن جنگجوی الجزایری که در آن سالها الجزایری ها با فرانسوی ها می جنگیدند عکس یادگاری گرفتند. (آقای دکتر صدرالدین الهی در آن تاریخ به عنوان خبرنگار جنگی به الجزایر رفته بود) من بی اختیار خنده ام گرفت. برویچه های کیهان پرسیدند چرا می خندی؟ گفتم چند دقیقه مهلت بدهید بعد می گویم. چهار خط شعر (نظم) گفتم و برای شان خواندم:

هیچ دانی مواجب مرداد از چه رو تا به حال، دیریده؟
جمله گفتند ما چه می دانیم هرکه خورده است خوب سیریده
گفتم ای دوستان همدل من آن (الهی) رفیق فهمیده
پول های مواجب ما را برده و با (جمیله) عکسیده!

که در آن بی پولی برویچه های کیهان خیلی خندیدند.



دکتر صدرالدین الهی
رجوع شود بکارگاه

مرغ و خروس روباه خوار

اگر به خاطر تان مانده باشد به نظر تان در همین کارگاه رساندم که چند ماه قبل الاغ گرامی روزنامه کیهان در مشهد پلنگی را کشت و بیست و چهار ساعت بعد، خبرگزاری‌ها خبر کشته شدن شیری را به وسیله الاغ گرامی روزنامه اطلاعات به سراسر دنیا مخابره کردند و کار بالا گرفت و صاحب شیر و پلنگ هرچه قسم آیه خوردند که به پیر و پیغمبر، دروغ است. نه الاغ کیهان پلنگ کشته و نه الاغ اطلاعات شیر، گفتند روزنامه که دروغ نمی‌نویسند و خبرگزاری‌ها هم هیچ وقت خبر دروغ مخابره نمی‌کنند. بالاخره کار بالا گرفت و منجر به محاکمه الاغ کیهان و اطلاعات در کارگاه نمد مالی که همان روزها مطالعه فرمودید. بعد میمون کیهان دست به خودکشی زد و هفته بعد شتر اطلاعات خودکشی کرد. در شماره بیست و پنجم دی ماه گذشته (۱۳۵۰) در گرامی روزنامه خواندم که خروس کیهان روباهی را کشته آن هم نه یکی و دوتا چند تا! حالا باید منتظر باشیم و ببینیم مرغ اطلاعات در آینده چه می‌کشد و چند تا هم می‌کشد؟ در شماره فوق‌الذکر کیهان تحت عنوان (خروس شیردل) چنین نوشته شده بود:

- در دنیای عجیبی زندگی می‌کنیم تا به حال شنیده بودیم که روباه دشمن شماره یک مرغ و خروس است و در هر خانه و باغی که روباه چشمش به این پرندگان بیفتد بی‌ترحم به آنها حمله می‌کند و شکم خود را سیر می‌کند اما این بار قضیه برعکس شده و خروس (شیردلی) با خشونت غیرقابل توصیفی تا به حال چند روباه را از پا درآورده است (عرض نکردم؟) این عکس (عکس حاضر در کارگاه به نقل از همان شماره کیهان) بهترین دلیل و مدرک بر ادعای خبرنگار کیهان در مشهد است که راوی خبر می‌باشد.

... به هر حال خبر، خبر دست اول است و در تاریخ زندگی و دشمنی روباه با مرغ و خروس برای اولین بار است که خروس (کیهان) چند روباه را از پا درآورده و اگر مرغ (اطلاعات) در آینده خیلی نزدیک، گرگی، گفتاری، خرسی، شغالی را از پا درنیآورد بی‌همتی به خرج داده است. هرچه باشد مرغ اطلاعات نباید از خروس کیهان کم بیاورد.

چنان‌چه خبری شد و اطلاعی در این زمینه به دست بنده رسید، در اولین فرصت خوانندگان عزیز و مشتاق و منتظر کارگاه را در جریان خواهم گذاشت نگران نباشید.

درد جوانان و راه درمانش

گاهی، ارباب فضل و علم و ادب و هنر بر بنده منت می‌گذارند و کارت‌های دعوتی به مناسبت‌هایی از قبیل بازدید از فلان گالری نقاشی و مجسمه‌سازی و پیکرتراشی و تماشای تابلوهای هنری و یا گوش کردن به سخنرانی درباره ادبیات (نو) و (کهن) و غیره، برای بنده می‌فرستند که در کمال شرمندگی به علت مشغله مطبوعاتی، از حضور یافتن در این‌گونه مجالس و محافل معذورم و از طرفی چون به سعه‌صدر و بزرگواری و گذشت ارباب فضل و هنر ایمان دارم می‌دانم که از حضور نیافتن بنده در مجلس و محفل‌شان خیلی دلوایس و نگران نمی‌شوند.

به هر تقدیر حدود سه هفته قبل هیأت عامل محترم کاخ مرکزی جوانان کارت دعوتی برای این جانب ارسال فرموده بودند که مضمونش این بود:

به دعوت گروه ادبی و گروه تحقیقات و بررسی‌های علمی و اجتماعی کاخ مرکزی جوانان جناب آقای دکتر کاظم ودیعی استاد و رئیس مؤسسه آموزش و تحقیقات تعاونی دانشگاه تهران تحت عنوان (درد جوانی) سخنرانی خواهد کرد. از جناب عالی صمیمانه دعوت می‌شود در ساعت ۱۹/۳۰ روز چهارشنبه ۲۲ دی ماه ۱۳۵۰ در محل کاخ مرکزی جوانان حضور به هم رسانند.

هیأت عامل کاخ مرکزی جوانان آدرس - جاده قدیم شمیران - بالای سه راه ضراب‌خانه.

... همان‌طور که عرض کردم مثل همیشه این سعادت نصیبم نشد تا در این جلسه سخنرانی حضور به هم رسانم و نمی‌دانم دوست ارجمند، و فاضل گرامی جناب آقای دکتر کاظم ودیعی درباره (درد جوانی) چه مطلبی ایراد فرموده‌اند. فقط می‌خواستم مختصر اطلاعاتی که در زمینه درد جوانی دارم حضورشان عرض کنم باشد که در سخنرانی‌های آینده‌شان در زمینه درد جوانی مورد استفاده

قرار بگیرد: انسان دردهای مختلفی دارد که خداوند آن دردها را به دشمن آدم بدهد، مثل سردرد، کمر درد، گلو درد، گوش درد، دل درد و غیره که با رفتن به مطب دکتر و خوردن قرص و شربت و به کار بستن دستورات پزشک موقتاً خوب می‌شویم، اما درد جوانی که عنوان سخنرانی جناب آقای دکتر کاظم ودیعی بوده، دردی نیست که با قرص و کپسول و آمپول و مسهل و فلوس، حاج منیزی و روغن کرچک و این جور چیزها خوب بشود و همان طور که خود جناب دکتر عنوان فرموده‌اند آن دردی است به نام درد جوانی که در اصطلاح پزشکی و علم طب به آن می‌گویند (SHGDARD) و به نظر بنده نمدمال علاجش هم خیلی ساده است. دو نسخه می‌نویسیم. هر جوانی اگر عمل کرد و خوب نشد به طبیب دیگری مراجعه کند.

نسخه اول: جوانی بود خیلی (شر و شرور) که همه را اذیت می‌کرد. به انسان و حیوان رحم نمی‌کرد کله شق بود، یاغی بود، طاغی بود، عاصی بود، شلوغ بود، چاقو می‌کشید، دعوا می‌کرد و جان کلام کپیه پسر عباسقلی خان ایرج میرزا که می‌گوید:

داشت عباسقلی خان پسری	پسر بی‌ادب و بی‌هنری
اسم او بود علیمردان خان	کلفت خانه ز دستش به امان
هرچه می‌دادند می‌گفت، کم است	مادرش مات که این چه شکم است
هرچه می‌گفت ننه لج می‌کرد	دهنش را به لله کج می‌کرد
هرکجا لانه گنجشکی بود	بچه گنجشک درآوردی زود
نه پدر راضی از و نه مادر	نه معلم نه لله نه نوکر

بالاخره اهل و افراد فامیل دور هم جمع شدند و عقل‌هایشان روی هم ریختند و هرطور بود جوان شرور را داماد کردند و زن دادند. ظرف یکی دو ماه خانم تسمه‌ای از گرده آن جوان شرور کشید که اگر کسی به او انگشت می‌رساند، مثل شیر در خونگاه از بی‌حالی روز بعد می‌گفت، شوخی نکن. یک روز ظهر تابستان که از کار برگشته بود و از زور خستگی پدرش سوخته شده بود و از بس «سگ دو» زده بود و خرده فرمایشات خانم رمقش را کشیده بود وسط اتاق عین نعش مرحب چنبری (طاق‌واز) افتاد. در آن هوای گرم خرمگس سمجی مزاحمش شده بود؛ جوان شرور دیروزی از خستگی و بی‌حالی دل و حوصله اینکه مگس را با دستش کیش کند و پرواز بدهد نداشت. چند بار که مگس بنا به میل و دلخواه خودش روی نقاط مختلف بدن و سر و صورت جوانک نشست و برخاست. دست آخر روی «نوک» بینی جوان نشست و قلقلکش داد. جوان شرور دیروز هرچه به خودش نهیب زد و فشار آورد بلکه بتواند دستش را تکان بدهد و مگس را از روی نوک بینی‌اش بپراند موفق نشد.

بالاخره جوان به هر زحمتی بود نفسش را بالا آورد و خطاب به مگس گفت:

از روی بینی‌ام بلند شو، اگر نه می‌گم بابام زنت بده.

نسخه دوم: تعریف می‌کنند جوان بداشتهایی که به همان درد جوانی (مورد نظر جناب آقای دکتر ودیعی) مبتلا بود از پدرش می‌خواست که برای او در آن واحد و در یک شب سی تا زن بگیرد و مدعی بود که یک زن و دو سه تا کم‌اش است هرچه اهل خانه و پدرش به او می‌گفتند: پسر جان، پدر جان، سی تا زن را نه شرع قبول دارد و نه عرف می‌پسندد. می‌گفت مرغ یک پا دارد و من سی تا زن یک‌جا و در شب عروسی‌ام می‌خواهم و گرنه به حجله نمی‌روم.

هر طور بود جوان پراشته‌ها را راضی کردند که طبق اصول و قانون شرع زن اول را بگیرد و از فردا زن دوم و به همین ترتیب هر شب یک زن. چون نمی‌شود در یک شب با سی تا زن به حجله برود فتح‌علیشاه چنین جرأتی نداشت تا چه رسد به تو. بعضی از شعرای نوپرداز و متعهد و مسؤول در طول دو سال سه تا زن می‌گیرند تو می‌خواهی یک شبه سی تا بگیری؟ جوان رضایت داد. شب اول به حجله رفت. اهل خانه صبر کردند تا صبح فردا ببینند تازه داماد هم‌چنان آتشش تند است و اشتباهی سابقش را دارد یا نه؟ دیدند خبری نشد. بعد از یک ماه به پدر و مادرش پیغام داد، پانزده تا زن مرا بس است. روز چهارم پیغام فرستاد پنج تا بس است سه ماه تمام نشده بود که برای پدرش پیغام فرستاد، مادرم را طلاق بده همین یکی برای هفت پشت من و تو بس است.

حالا جناب آقای دکتر ودیعی! این درد جوانی دردی نیست که با دوا و درمان و سخنرانی و خطابه و پند و اندرز جناب‌عالی و امثال بنده معالجه بشود. مثل (سگ باد هندی) است خودش می‌گیرد، خودش به موقع ول می‌کند. در سخنرانی‌های آینده‌تان دکتر جان این دو نسخه‌ای را که نوشتم (و دوتایش یکیست) تجویز بفرمایید خواهید دید که همه‌شان از دم خوب می‌شوند.

کت کنی نیکسون و چوئن لای

گرامی روزنامه کیهان نوشته بود حدود چهارده پانزده سال قبل که چوئن لای نخست وزیر چین کمونیست برای شرکت در یک کنفرانس جهانی به (ژنو) سوئیس رفته بود؛ وزیر خارجه آمریکا (یا معاون رئیس جمهور آمریکا) از دست دادن به چوئن لای خودداری کرد و او را لایق ندانست که به او دست بدهد و چوئن لای هم حرفی نزد چوئن لای به این کنفرانس پیغامی برده و جوابی گرفته بود و به کشورش بازگشت و امروز جناب آقای نیکسون ریاست محترم جمهوری آمریکا بطوری که در عکس ملاحظه می فرمایید به (چوئن لای) کمک می کند که کت ش را بیرون بیاورد. یعنی کاری که به هیچ وجه نه تنها در شأن یک رئیس جمهور نیست بلکه وظیفه بنده نمودن هم نیست. اما چه می شود کرد که سیاست پدر و مادر ندارد و آدم را به کارهایی وامی دارد که غیر از انجامش گریزی نیست. عکس از روزنامه کیهان پنجشنبه پنجم اسفند ۱۳۵۰ نقل شده است. سیاست یعنی همین. ربوبوسی کردن ها و دست دادن و ندادن ها و لبخند زدن ها و نزدن ها و اخم کردن و نکردن های دو سیاستمدار دلیل بر این است که هیچ چیز دلیل بر هیچ چیز نمی شود. از کجا معلوم که «کت» کردن دوستانه امروز این دو سیاستمدار رند جهانی و کهنه حریف، فردا منجر به کندن «شلوار» دیگران نشود؛ چون به قول سید اشرف الدین حسینی مدیر روزنامه نسیم شمال:

از سازش بین گربه و موش بر باد رود دکان بقال

وقتی آقا رضی شاعر می شود

سال ها قبل در یکی از شهرستانها عده ای جوان که چندتایی از آنها متأهل بودند و چندتایی نامزد داشتند و عده ای مجرد بودند به مقتضای سن و سال، عقد دوستی و رشته علاقه و محبت به هم بستند و اکثر اوقات شان را با یکدیگر می گذراندند و در اثر این معاشرت ها و برخوردهای دایمی یک روح در چند قالب شده بودند و به خصوص روزهای جمعه که می شد بساط ناهار را علم می کردند و به اطراف شهر و یا به باغ یکی از دوستان می رفتند و جمعه ای را در کنار یکدیگر می گذراندند.

از جایی که کار دنیا همیشه جمع و تفریق بوده و بر یک روال نیست، جمع این دوستان یک دل و یک رنگ هم مشمول این قانون طبیعت شد و بین شان تفرقه افتاد و جز شش هفت نفر کسی از این جمع در آن شهر نماند از جمله «آقا رضی» هم به تهران آمد.

در اوایل مفارقت و جدایی نامه های مرتبی بین دوستان رد و بدل می شد اما به مصداق (از دل برود هرآنچه از دیده برفت) این نامه نگاری هم کم کم بین دوستان به سردی گرایید و سالی یک بار هم به زور به وسیله نامه یاد یکدیگر می کردند.

حدود دو ماه قبل اسمعیل و جمعی از دوستان باقی مانده، در باغ یکی از برویچه ها جمع شده بودند و به یاد خاطرات گذشته از هر دری سخن می گفتند و اسمعیل یکی از اعضا جمع دلش هوای «رضی» دوست دیرینه ده سال پیشش را کرد و پس از دو سه سال قطع مکاتبه تصمیم گرفت نامه ای برای آقا رضی بنویسد و از سلامتی و اوضاع و احوالش باخبر شود قلم به دست گرفت و شروع کرد به نوشتن:

ای نامه که می روی به سویش از جانب، من بیوس رویش

رضی جان عزیزم را قربان می‌روم، بعد از سلام، سلامتی وجود عزیزت را از درگاه خداوند متعال مسألت دارم.

دوست عزیز

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی این هم که جوابی ننویسند جوابیست نمی‌خواهم از تو گله کنم که چرا نامه برایم نمی‌نویسی. می‌دانم در تهران گرفتار هستی و مشغله روزگار و فشار روزگار نمی‌گذارد که به یاد دوستان قدیم باشی به قول شاعر:

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی زمانه‌ایست که هر کس به خود گرفتار است عیبی ندارد از حال و احوال من اگر بخواهی پربدک نیست به قول شاعر.

بر ما گذشت نیک و بد اما تو روزگار فکری به حال خویش کن، این روزگار نیست به لطف خدا نفسی می‌کشم و روزی را شب می‌کنم و شبی را صبح؛ نه بر اشتی سوارم، نه چو خر به زیر بارم.

نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم.
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم.
نفسی می‌کشم آسوده و عمری به سر آرم.
نه بر اشتی سوارم، نه چو خر به زیر بارم.
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم.

چند روز قبل، یعنی جمعه گذشته برویچه‌های سابق دور هم جمع بودیم (من بودم حسن بود، مرتضی و شاپور و مصطفی و غلام و محسن بودند و یکی دو نفر دیگر که تو نمی‌شناسی) رفته بودیم باغ آقا مرتضی.

نم‌نم باران تمیزی می‌بارید و پای بخاری صفایی کردیم و برویچه‌ها مرتب دست‌جمعی این شعر را می‌خواندند.

نم‌نم باران به می‌خواران خوش است رحمت حق برگنه کاران خوش است
باغ آقا مرتضی که یادت هست کجا بود، نرسیده به مزرعه حاج مندلی. چه روزهای خوب و خوشی بود رضی جان به قول شاعر:

خوش گلشنی است، حیف که گلچین روزگار
مهلت نمی‌دهد که تماشا کند کسی!

حتماً خبرداری که مسعود هم با اتومبیل تصادف کرد و عمرش را به شما بخشید، بگذریم.
به جان عزیزت رضی از صبح تا غروب که در باغ آقا مرتضی بودیم همه‌اش ذکر خیر تو بود، بچه‌ها یادت می‌کردند و می‌گفتند:

سلک جمعیت ما بی تو ز هم بگسسته

ما که جمعیم تو تنها چونی؟

و مخصوصاً غلام خیلی یادت می‌کرد و مرتب این دوسه بیت مولوی را که از حفظ بود با ته صدایی که دارد و شنیدی می‌خواند و یادت می‌کرد.

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم که تا ناگه ز یکدیگر نمائیم

تو که خواهی به گورم بوسه دادن رخم را بوسه ده، اکنون همانیم

رضی جان! افکار آدم بعضی وقتها قره‌قاپی می‌شود و به اصطلاح از این شاخ به آن شاخ می‌پرد و متأسفم که این خبر را برایت می‌نویسم تو خود شاهد بودی که من همیشه برای دوستان پیام‌آور خوشی بودم نه خبرهای بد و به مصداق.

بلبل، مژده بهار بیار خبر بد به بوم باز گذار

هیچ وقت حامل خبر بد برای دوستان و حتی دشمنان نبودم، اما چه کنم، دلم طاقت نیاورد که این خبر ناراحت‌کننده را برایت ننویسم، مادر محسن حدود یک ماه و نیم قبل در سن هفتاد و هشت سالگی عمرش را به شما بخشید. یا یک تلگراف برای محسن بزن و یا نامه تسلیتی برایش بنویس. روزی که مادر محسن را به امام‌زاده محمود برای دفن می‌بردند محسن خیلی بی‌تابی می‌کرد و مرتب می‌گفت: مادرم را کجا می‌برند؟

مصطفی را که می‌شناسی چه آدم شوخ و بذله‌گوی است! برای این که محسن را دلداری بدهد در حالی که با دستمال جلو صورتش را گرفته بود با صدای محزونی شبیه تعزیه‌خوانها گفت: محسن جان مادرت را به جایی می‌برند که نه آب دارد نه برق دارد نه فرش دارد، نه میز و نه صندلی و نه نان در آن جا پیدا می‌شود و نه غذا و نه...

غلام هم معطل نکرد و در آن بحبوحه برگشت و به مصطفی گفت:

پس یک‌باره بگو مادر محسن را به خانه تو بی‌فک و فامیل می‌برند، که حتی خود محسن هم نتوانست نخندد و من برای دلداری محسن این بیت را خواندم:

در غربت مرگ بیم‌تنهایی نیست یاران عزیز آن طرف بیش ترند

جان کلام رضی جان آدم در زندگی به این نتیجه می‌رسد که به قول خیام:

اجرام که جز غم نفزایند دگر نهند به جا تا بر بایند دگر

نا آمدگان اگر بدانند که ما از دهر چه می‌کشیم، نایند دگر

به هر حال مادر محسن را با تشریفات به خاک سپردیم و مردک سنگ تراش هم سنگ تمام گذاشت و شعر قشنگی روی سنگ قبر مادر محسن کند.

ای خاک تیره مادر ما را عزیزدار این نور چشم ماست که دربر گرفته‌ای

مثل این‌که زیاد غصه‌ات دادم، زندگی همین است به قول امروزی‌ها و از فرنگ برگشته‌های پرمدها زندگی. «ترنی» را می‌ماند که در حال حرکت است یکی زودتر در ایستگاه بین راه که همان مقصدش باشد پیاده می‌شود و یکی دیرتر و دو ایستگاه پائین‌تر به قول حافظ:

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین کاین اشارت به جهان‌گذران ما را بس
حالا برای این‌که خوشحالت بکنم خبر خوشی هم برایت دارم و آن این‌که بعد از هفت پسر که خداوند به حسن داد هفته پیش خانمش فارغ شد و پسر «هشتمی» به دنیا آمد و اسمش را گذاشتند «بمانعلی» و این روزها حسن با دمش گردو می‌شکند و مرتب بشکن می‌زند و با آواز می‌خواند:
شیش تا کم بود هفت تا شد ناشکری کردم هشت تا شد
حدود سه ماه قبل هم شاپور به سلامتی داماد شد و اخیراً دکتر به خانمش مژده داده که حامله است و این روزها شاپور خیلی گرفته و پکر است و هر وقت می‌بینمش در جواب سلام و احوالپرسی ما با گردن کج و لب و لوچه آویزان می‌گوید:

ای که گشتی تو پای‌بند عیال دگر آسودگی مبنده خیال
شاپور فکر می‌کند نوبرش را آورده و تنها آقا است که در این دنیا زن گرفته و بچه پس می‌اندازد.
این همه کلاه به سر و لچک به سر که در این دنیای بی‌در و پیکر توی سر و کله هم می‌زنند؛ همه مثل من و تو و دیگران از پشت پدر و شکم مادر آمده‌اند و هرچه دل‌داری‌اش می‌دهم، می‌گوید خرج این بچه را از کجا بیاورم؟ می‌گویم باباجان:

غم روزی مخور برهم وزن اوراق دفتر را که پیش از طفل ایزد پرکند پستان مادر را
به خرجش نمی‌رود و می‌گوید اگر «پر» نکرد چه کار کنم! همان‌طور که پستان مادران هندی را پر نکرد، پستان مادران بنگلادشی را پر نکرد، پستان مادران رودزیائی و غیره را پر نکرد. این هم جوابیست که به ما می‌دهند. خلاصه تا دلت بخواهد از این حرف‌ها و گرفتاری‌ها و شادی‌ها و رنج‌ها که نامش را گذاشتند زندگی داریم. تواز حال و احوال خودت رضی جان برای ما بنویس در چه حالی و چه می‌کنی به هر حال.

گرچه دوریم بیاد تو قدحی می‌نوشیم بعد منزل نبود در سفر روحانی
روی ماهت را می‌بوسم قربانت اسمعیل



دو روز بعد نامه‌رسان نامه‌ای به دست اسمعیل می‌دهد؛ نامه از آقا رضی است. اسمعیل با خوشحالی سر پاکت را باز می‌کند، چند سطر از نامه را می‌خواند چشمانش گرد می‌شود و هرچه بیشتر می‌خواند کمتر می‌فهمد؛ اما در عوض چشمهایش گردتر می‌شود، یعنی چه؟ رضی دیوانه شده

یا مرا دست انداخته؟ خط که خط خود رضی است اما این اراجیف و مزخرفات چیه سرهم کرده؟ دعای جوشن کبیر است یا اوراد اجنه!

دوبار سه بار نامه را می خواند، چیزی دستگیرش نمی شود و بعد از تعطیلی اداره تلفنی رفقا را خبر می کند، ساعت پنج بعد از ظهر سر چهارراه شهر حسن و مرتضی و شاپور و مصطفی و غلام با ذوق و شوق دور هم جمع می شوند تا به اتفاق نامه آقا رضی دوست دیرینه شان را بخوانند، نامه چنین شروع می شود:

دوست عزیزم اسمعیل آقا

بعد از سلام، نامهات رسید و دیدم برای بیان احساسات و حالات روحیات از اشعار سنتی و پوسیده و کهنه استفاده کرده بودی حال آنکه بایستی بگویم ترن مدتی است حرکت کرده؟ مصطفی: برای خودش کرده که حرکت کرده، بلیطش توی جیب من است... حرکت کرده؟ چی چی حرکت کرده؟

حسن: خب بقیه اش؟ به حرف های مصطفی گوش نده.

اسمعیل (دنباله اش را ادامه می دهد) اسمعیل آقا! نوشته بودید که روز جمعه در باغ آقا مرتضی بودید، همیشه شاد باشید اما زندگی همیشه باغ آقا مرتضی نیست انسان باید مسؤول و متعهد باشد و رسالتی برای خودش قائل باشد به قول شاعر نوپرداز معاصر آقای دکتر رضا براهنی:

- تو روی برگی نوشتی باغ

- من روی یک قطره باران درشت

- نوشتم دریا دریا

- و

- زنی چشم هایش را به کبوترها بخشید

مصطفی - نه خیر بچه ها رو چیزخورش کردن، دوایی مهر گیاهی از این کوفت و زهر ماری ها بخوردش دادن، دیونه شده.

محسن: این قدر حرف نزن مصطفی بگذار ببینم چی نوشته، بخون اسمعیل جون.

اسمعیل می خواند - درباره فوت مادر محسن خیلی متأثر شدم زندگی همین است به قول شاعر:

یک یعنی چهار

دو یعنی چهار

سه یعنی چهار

چهار یعنی چهار

مادر محسن مردا

محسن: یعنی چی اسمعیل آقا؟ برام معنی کن!

اسمعیل: من اگر می‌تونستم معنی کنم که شماها رو دور خودم جمع نمی‌کردم.

شاپور: حتماً منظور آقا رضی اینه که مادر محسن ساعت چهار بعدازظهر مرده.

مصطفی (با عصبانیت) بگور باباش خندیده، ما مادر محسنو جمع کردیم؛ اون توی تهرون خبرداره که ساعت چهار بعدازظهر مادر محسن مرده؟ مادر محسن ساعت شش و نیم صبح مرد که محسن همه مارو به مرده کشی انداخت و از کار و زندگی واداشت،

غلام: مصطفی راست می‌گه، حتماً چیز خورش کردن.

محسن: (با تأسف و ناراحتی) چه می‌دونم واله، آقا رضی اونوقت‌ها که با ما بود خل نبود.

مصطفی: برو بابا این نامه که رضی نوشته باید از توی دارالمجانین نوشته باشه، من که قبول نمی‌کنم یا به سرش زده یا خوشگل مشکل‌های تهرون دیوونه‌اش کردن یا توی یکی از این کافه‌های تهرون از این لاشی ماشی‌ها خاطرخواش شدن و چیز خورش کردن و مهر گیاهی بهش خوروندن یا جادو جنبلی واسش کردن، به هر حال بی‌هیچ نیست.

مرتضی: خب باقیشو و بخون اسمعیل آقا.

اسمعیل - (به خواندن بقیه نامه ادامه می‌دهد)

از قول من به مادر غلام سلام برسون و احوال‌پرسی کن، میدونی که مادر غلام، (لبهای غلام به عنوان رضایت و خوشحالی از هم باز می‌شود و سایه لبخندی صورتش را متبسم می‌کند) در حق من مادری کرده.

مصطفی: چه عجب که این یه تیکشو فهمیدیم

خیلی دلم برایش تنگ شده از قول من به مادر غلام بگو بنا به گفته شاعر بزرگ و سراینده شعر دریایی‌ها و دلتنگی‌ها آقای دکتر یدالله رویائی:

مرا به حرص گل گروشتخوارت
مرا به پروانه سیاهت
(چشم‌های بچه‌ها گرد می‌شود و غلام گوش‌هایش را تیز می‌کند)

مرا به انتهای قنات
مرا به مادگی ات دعوت کن
شلیک خنده دست‌جمعی بلند می‌شود.

مصطفی: (در حالی که قهقهه می‌زند) آقا غلام تبریک، کلاتو و چهار انگشت بذار بالاتر.

غلام که صورتش مثل شاتوت سیاه شده و رگهای گردنش باد کرده دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد و مشت‌هایش را گره می‌کند و فریاد می‌کشد به جان مادرم به ارواح خاک مادر محسن به

شرفم قسم هر کجا رضی رو ببینم خرخره شو می جوم، خون شو می خورم.
مصطفی: (با خنده) خیلی جوش نزن غلام شیرت خشک میشه، خب رضی شعر شاعر و نقل کرده گناه که نکرده.

غلام - گناه نکرده؟ یک مرتبه دیگه اسماعیل شعر و بخون.
مصطفی: نمی خواد بخونی اسماعیل، همین یک دفعه که خوندی برای هفت پشت غلام بسه.
محسن (سرش را چندبار می جنباند) بفرماید!
بعد از سالی رفیق مون برامون نامه نوشته اونم این طور، بارک الله دست مریزاد، آفرین به به.
مرتضی: باقیشو بخون اسمعیل.
- نوشته بودید شاپور داماد شده و زن گرفته این قانون طبیعت است به قول شاعر صاحب رسالت های رضا براهنی.

- شفافیت یاخته های سیب
- بر پیشانی آهوان ماده هستی
- و موجی نو از برهنه شدن در آفتابستی
- مادینه سبزه زار انستی
- که در کنارش مادیانی سبز
- بدل به بلبلی از شعر ناب شده است
... بچه ها بربر هم را نگاه می کنند
حسن - یعنی چی؟
- اسمعیل شانه ای بالا می اندازد
شاپور: که در کنارش چی؟ ... اونو دوباره بخون اسمعیل.
اسمعیل: که در کنارش مادیانی سبز.
مصطفی: فهمیدم چی می خواد بگه؟
شاپور: چی می خواد بگه؟
مصطفی: به نظرم اختر زن تو رو می گه.
شاپور (با عصبانیت) یعنی می گه زن من مادیونه؟
مصطفی: نه عزیزجان، من نمی گم، شاعر می گه که (در کنارش)، یعنی در کنار تو (مادیانی سبز).
محسن: مادیون که سبز نمی شه.
مصطفی: باباجون این ها تشبیهات شاعرانه است مگر ندیدی بعضی وقت ها اختر زن شاپور پیرهن سبز می پوشه، این رو در اصطلاح شعرای نوپرداز می گن مادیون سبز، فهمیدی یا نه؟

محسن: (با خودش) بیچاره رضی؟ اون گرفتاری‌های تهرون و اون وضع ترافیک و گرونی سرسام‌آور ارزاق و اجناس و صف اتوبوس و کار زیاد دیوونه‌اش کرده و به سرش زده. شاپور: چانه‌اش را در میان پنجه‌های لاغرش می‌گیرد و می‌چلاند و با خودش حرف می‌زند که: مادیان سبز، یعنی اختر، زن بنده وقتی که پیرهن سبز می‌پوشه؟! دیگه نمی‌گذارم...

مصطفی: چی رو نمی‌گذاری؟

شاپور: که اختر لباس سبز بپوشه.

مصطفی: خودت می‌دونی و اختیارت زنت رو داری؛ اما برادر اینها تشبیهات شاعرانه است لیریک کلام در اون‌یفورم بیان است خب باقیشو بخون اسمال جان.

اسماعیل: اگر از اوضاع تهران بخواهید به قدری شلوغ است، درهم برهم است، ترافیک شهر خراب است که...

محسن: (با خودش) نگفتم از کثرت ناراحتی اعصابش خراب شده و عقلش رو از دست داده.

اسماعیل: (ادامه می‌دهد) که دیگر عصابی برای هیچ‌کس باقی نگذاشته تا جایی که شاعر می‌گوید. از بوق یک الاغ دوچرخه‌سوار پست.

مصطفی (آرام و خونسرد: لنگ حمام است هرکس بست بست)

- شاعر ز جای جست

- مدادش نوکش شکست

مرتضی: بمیرم الهی، مدادتراش بده خدمت آقا

اسمعیل: (ادامه می‌دهد) به هر حال دوستان عزیز من هم به یاد شما هستیم.

غلام: (با دلخوری) می‌خواهیم سر به تنت نباشه که به یاد ما باشی

مصطفی: حالا بابا تو هم خیلی سخت‌گیر طفلک تقاضایی کرده گناه که نکرده باز هم برو

غلام جان با مادرت هم مشورتی بکن شعرو هم برایش بخون ببین نظر خودش چیه؟

غلام: (با عصبانیت) تو بمیری مصطفی اگه یک دفه دیگه شوخی کنی به جای رضی تو رو می‌زنم.

مصطفی: هیچی بابا ما نگفته باشیم.

محسن: خب باقیش اسماعیل.

اسماعیل: هیچی دیگه تموم شد پایین نامه‌اش هم نوشته: دوست دیرین و هم پیمان شما.

رضی



دو هفته بعد مصطفی در حالی که مجله‌ای به دست دارد به جمع دوستان می‌پیوندد و در حالی که از

ته دل می خندد می گوید:

- بچه ها خوش خبری

- چی شده؟

- رضی شاعر شده.

- رضی خودمون؟

- آره، پس رضی کی؟ ببین عکس شو توی مجله انداختن و شب شعرخونی براش درست کردن، نگاه کنین.

- آره خودش

جمعیت داره واسش کف می زنه

- زیرش هم نوشته رضی یکی از جاودانه مردان شعر امروز در حال قرائت شعری که به تازگی سروده.

مصطفی: (با قهقهه) غلام! اگه غلط نکنم رضی داره شعر مادر تو رو می خونه.

(شلیک خنده بچه ها بلند می شود) غلام سر به دنبال مصطفی می گذارد و مصطفی فرار می کند.

محسن آرام و خونسرد در فکر فرورفته و با خودش حرف می زند اف بر این روزگار:

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

با (موزیک) یا (بی موزیک)

شرکت محترم واحد اتوبوس رانی مژده داده است که به زودی اتوبوس های یک طبقه مجهز به بخاری (حالا که دارد هوا گرم می شود) و دستگاه پخش موزیک و ساز و آواز به جای مینی بوسها به کار می افتد. این اتوبوسها فقط به تعداد صندلی موجود داخل اتوبوس مسافر نشسته سوار می کنند و از سوار کردن مسافر ایستاده خودداری خواهد شد.

قیمت بلیت این اتوبوسها مثل مینی بوس پنج ریال است و قیمت اتوبوس های معمولی دو ریال. حالا فکر می کنیم که این اتوبوس های لوکس و مجهز به بخاری و دستگاه پخش موزیک به کار افتاده.



بعد از مدت ها معطلی یک اتوبوس پنج ریالی موزیک دار از راه می رسد و مردم منتظر در صف ایستاده به طرف اتوبوس هجوم می برند و صندلی ها به اشغال مسافران سرصفی درمی آید و ظرفیت اتوبوس تکمیل می شود و چون راننده طبق دستور اجازه ندارد مسافر ایستاده سوار کند، بقیه مسافران صف جا می مانند و بگومگو بین آنها و راننده درمی گیرد.

- آقا جون! تو که جا داری، خب بقیه رو هم سوار کن دو ساعته که تو صف معطلیم و علف زیر پامون

سبز شد.

راننده - همیشه پدرم، همیشه برادرم، مسافر ایستاده اجازه ندارم سوار کنم.

- روی دوش تو که نمی خواهیم سوار بشیم وسط راه رو اتوبوس می ایستیم.

راننده - همین که گفتم همیشه.

- چرا همیشه؟ ما می خواهیم توی اتوبوس بایستیم تو که نمی خواهی بایستی.

راننده - گفتم که نمی شه آقاجون، همیشه همشیره، همیشه خواهرم، قدغنه.
 - باز میگه همیشه. سفر قندهار که نمی خوایم بریم. از اینجا تا توپخنه همه اش نیم ساعت راهه.
 این نیم ساعتو وسط راهرو اتوبوس، سرپا می ایستیم.
 راننده - برخلاف مقرراته من هم خلاف نمی کنم.
 - کجاش خلافه؟

راننده - جناب عالی که نباید صدتومن جریمه شو بدی من بدبخت باید بدم... بالاخره بعد از این
 بگومگوها اتوبوس با همان تعداد مسافر نشسته به راه می افتد. لحظاتی بعد اتوبوس موزیک دار
 دیگری سر می رسد و به تعداد صندلی های موجود مسافر نشسته سوار می کند و به راه می افتد.
 اتوبوس موزیک دار سومی در برابر تقاضاها و التماس ها و تهدیدهای مسافران تسلیم می شود و
 علاوه بر مسافران نشسته ده پانزده نفر هم مسافر ایستاده سوار می کند. (که البته این بگومگوها و
 چانه زدن ها در همه خطوط هست). دو روز بعد شرکت محترم اتوبوس رانی اعلامیه ای به جراید
 می دهد به این مضمون:

- نظر به این که اتوبوس های موزیک دار مورد استقبال فراوان هم وطنان و شهروندان عزیز قرار
 گرفته و شخصاً مایلند علاوه بر مسافران نشسته، عده ای هم در راهرو اتوبوس بایستند و از آن جا که
 شرکت واحد اتوبوس رانی تهران و حومه وظیفه خود می داند مطابق میل و دلخواه مسافران عزیز رفتار
 کند به رانندگان اتوبوس های موزیک دار دستور داده شد چنان چه مسافران عزیز به میل خودشان
 داوطلب ایستاده سوار شدن می باشند با آنها همکاری کنند و به افکار عمومی احترام بگذارند.
 شرکت واحد اتوبوس رانی تهران و حومه
 ... اتوبوسهای پنج ریالی هم شد مثل اتوبوسهای دو ریالی.

اتوبوس در حرکت است؛ مسافران نشسته در دنیای خودشان و در خیالاتشان غوطه ورنند.
 بعضی ها چرت می زنند و کمبود خواب دیشب را در فاصله بین مبدأ و مقصد جبران می کنند.
 مسافران ایستاده هم در هم می لوند و با هر نیش ترمز راننده روی هم می ریزند و دوباره راست
 می ایستند و مثل لاشه گوسفند که به چنگ قصابی آویزان شان کرده باشند دو دستی به میله سقف
 اتوبوس چسبیده اند. دستگاه پخش صدا و موزیک اتوبوس در حال پخش یک ترانه است و خواننده با
 صدای محزون و غم انگیزی می خواند.

- دنیا همه اش دو روزه

ای خدا، ای خدا

- آدم دلش می سوزه

ای امان ای امان

... جوانی که پیداست از نسل دیگر است و آهنگ‌های تند و شاد و پر سروصدای جاز، دوست می‌دارد لب به اعتراض می‌گشاید و با عصبانیت خطاب به راننده می‌گوید:

- آقای راننده، این صفحه چیه گذاشتی،^۱ (با دهن کجی) آدم دلش می‌سوزه... ای امان ای فغان من پنج‌زار (پنج ریال) دادم و سوار اتوبوس موزیک‌دار شدم که نوحه خونی گوش کنم؟

راننده - پس چی بذارم آقا پسر؟

جوان - یک آهنگ شاد.

راننده - مثلاً؟

جوان - مثلاً صفحه شب بود، مهتاب بود، صحرا بود، ستاره بود، تو بودی و من بودم و خدا بود فریدون فرخ‌زادو بذار!

- راننده ما این صفحه را نداریم آقا جون، این صفحه رو بهتره توی خونه تون گوش کنین.

جوان - پس پنج‌زار از من برای چی گرفتی؟

راننده - که شما را به مقصد برسونم.

جوان - با موزیک یا بی موزیک.

راننده - با موزیک.

جوان - پس هرچی می‌گم همونو باید بذاری. حالا که صفحه (شب بود بیابون بود) و نداری صفحه (خواب بودم خواب می‌دیدم) گوگوشو بذار.

راننده صفحه را عوض می‌کند و صفحه خواب بودم سرکار خانم گوگوش را روی دستگاه می‌گذارد و صدای گوگوش زیر سقف اتوبوس می‌پیچد:

- خواب بودم، خواب می‌دیدم

- تو باغچه گل می‌چیدم

- یهو از خواب پریدم.

مرد شصت هفتاد ساله‌ای روی یکی از صندلی‌ها نشسته صدایش به اعتراض بلند می‌شود.

- این چیه گذاشتی آقای راننده؟ خواب بودم (با دهن کجی) خواب می‌دیدم، یهو از خواب پریدم.

صد سال سیاه که از خواب نپری. پنج‌زار از ما گرفتی که این مزخرفاتو برای ما پخش کنی و فاتحه بخونی به اعصاب مون؟ عوضش کن.

راننده - چی بذارم آقای محترم؟

پیرمرد - یه صفحه خوب که حالی به آدم دست بده.

۱- آن سالها نوار ضبط مثل امروز متداول و رایج نبود و صدای روی صفحات مدور پلاستیکی ضبط و پخش می‌شد.

راننده - مثلاً چی؟

پیرمرد - (فکر می‌کند) مثلاً: عروس گل از باد صبا (با آهنگ می‌خواند) شده در چمن چهره‌گشا. ... سرها به طرف پیرمرد برمی‌گردد و چشم‌ها به او خیره می‌شود و او بدون توجه به اینکه در کجا نشسته و چه موقعیتی دارد به دنیا‌های دور، و گذشته‌های شیرینش بازگشته و خودش را به اتفاق رفقای مرده و زنده و پراکنده شده چهل پنجاه سال پیشش در میان صیفی‌کاری‌های دروازه دولاب و علفزارهای سلیمانیه و کوچه باغ‌های (طرشت) و ارتفاعات دربند و سربند و گلاب‌دره می‌بیند که مرتضی خان کمانچه می‌کشد و اسمعیل آقا با صدای شش‌دانگ و خوشش مرتضی خان را همراهی می‌کند و گاهی هم صفحه قمرالملوک وزیری را روی گرامافون بوقی می‌گذارند که می‌خواند:

ذلیل و بیچاره‌تر از من نیست در کوی تو خمیده شد پشت من از غم چون ابروی تو
و تحت تأثیر این افکار زیر لب با خودش زمزمه می‌کند:

- موسم گل

- بوی سنبل

- موسم گل، موسم گل... مو... سم... گل

- آخ... مو... سم... گل... بوی سنبل. موسم گل موسم گل، مو... سم... گل.

رندی از ته اتوبوس سکوت داخل اتوبوس را می‌شکند و برای لحظه‌ای آواز پیرمرد قطع می‌شود.
- نمیری پیری؟! تا خودم خفیات کنم.

پیرمرد که سر ذوق آمده بدون توجه به متلک طرف، صدایش را بلندتر می‌کند.

- عروس گل از باد صبا

- شده در چمن چهره‌گشا

... یکی دیگر از مسافران: مواظب باش پدر، یه وقت «سورمه» بخوردت ندن!

نفر سوم: «دلکش» کار داشته نوکرشو فرستاده.

چهارمی - اگه ماست و ترشی باهم نخوری، یه چیزی می‌شی!

مرد میان‌سالی که ته‌ریشی دارد و تسبیح می‌چرخاند، در حالی که صورتش را به طرف خیابان گرفته و پیداست که از متدینین است و با ساز و آواز میانه‌ای ندارد. زیر لب می‌غرد.

- نه دیگه دینی برای مردم باقی گذاشتن نه ایمونی براشون مونده، نه آخرتی سرشون می‌شه، نه

بهشت و دوزخی قبول دارن به جای این که ذکر زیر لب زمزمه کنن، صلواتی بفرستن، وردی بگن،

دعایی بخونن که خداوندا از سر تقصیراتشون بگذره فکر و ذکرشون شده، گوگوش، سوسن، آقاسی،

عارف، مرضیه، دلکش، خمیرا، مهتاب، گیتی، رامش، هایده، ضیاء، اونیک، ماسیس، ویگن، داریوش،

کیوان، آلیس، بیتا، نلی، پریوش، بنان، آفت، ایرج، مسعودی، سرهنگ‌زاده، کُورس، سیمین، یاسمین،

پرتو، مصطفی پایان، بدیع زاده، تام جونز، قوامی، الویس پریسلی، پریسا، سیما، مینا، شرلی بسی، ویتولا کلارک، کلیف، ریچارد برتون، الیزابت تایلور، والتون چان، ام السایون، لین، آندرسن، جوج هاپیسون، یتمی ریور، خوزه، فلیسیانو، وکت استیونسی و آلبانو، و انکل برد و آدامو و....^۱

مسافر کنار دستی اش با سؤال بی جایش رشته افکار آقا را پاره می کند.

- ذکر گرفته اید حضرت آقا؟

... آقا به خودش می آید. تسبیح را میان کف دستهایش می فشارد و جواب می دهد:

- خیر آقا! به جان عزیزتان از دست این مردم کور باطن به تنگ آمدم، کلافه شدم. تمام فکر و

ذکرشان شده آوازخوانی و تصنیف خوانی و لهُو و لعب،... و بی اختیار خطاب به راننده فریاد می زنند.

- خفه کن این صدای شیطانی را.

راننده - (پشت چراغ قرمز یک چهارراه توقف می کند) می گین چه کار کنم حضرت آقا؟ به ساز

کدوم یکی تون برقصم. یکی پنج زار از شماها گرفتم که با موزیک شمارو به سرکارتون برسونم، حالا

اگه شما این هارو دوست ندارین اجازه بدین صفحه (ای یار مبارک بادا) روبراتون بذارم، و بدون این که

منتظر موافقت یا مخالفت مخاطبش بشود صفحه را عوض می کند و جمعیت داخل اتوبوس، دم می گیرند:

- ای یار مبارک بادا

- ای شالله مبارک بادا

- کوچه تنگه، بله

- عروس قشنگه، بله

- دست به زلفاش نزنین مرواری بنده... بله

- ای یار مبارک بادا

- ای شالله مبارک بادا

سرو صدا در داخل اتوبوس بالا می گیرد و صدای آقا واضح تر و بلندتر از دیگران به گوش می رسد.

- حتی همین را هم ببند ملعون؟! صفحه ای از آقای جواد ذبیحی و بهاری بگذار^۲

یکی از مسافران - نو باشد حضرت آقا یا کهنه؟ (شلیک خنده مسافران) یک مسافر دیگر - نیمدار

بگذار آقای راننده که نه سیخ بسوزد نه کباب.

... بالاخره اتوبوس به مقصد می رسد و مسافرین پیاده می شوند. یک هفته بعد این اطلاعیه از

۱ - اسامی خوانندگان داخلی و خارجی و هنرمندان آن روزگار است.

۲ - بهاری و سید جواد ذبیحی از خوانندگان مذهبی بودند که اوایل انقلاب ذبیحی به طرز مرموز و دلخراشی در حدود تهران پارس تهران به قتل رسید.

طرف شرکت واحد اتوبوسرانی در جراید به چشم می خورد:

- چون در ظرف چند روز اخیر مشاهده شد که پخش موزیک در اتوبوسهای مسافربری این شرکت بین سرنشینان اتوبوسها ایجاد اختلاف و بگومگوهای کرده و بین شهروندان عزیز اختلاف سلیقه و برخورد عقاید و افکار به وجود آورده طبق تصمیم هیأت مدیره شرکت، دستگاه پخش موزیک از داخل اتوبوسهای لوکس موزیک دار برداشته شد؛ اما قیمت بلیت کماکان همان پنج ریال ثابت می ماند.
(دعوا سر لحاف ملا بود)

شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه.



نمونه‌ای از اتومبیل‌های پنج ریال موزیک دار

در کارگاه نمدمالی

گزارش شش ماهه آخر سال ۱۳۵۰

عید سعید نوروز و جشن همایون باستانی را به همه شما خوانندگان عزیز و گرامی و عموم هموطنان و ایرانیان (داخل و خارج) شادباش می‌گویم و برای یکایک شما، شادکامی تندرستی و سلامتی همراه با موفقیت و پیروزی آرزو می‌کنم.

انشاءالله عمری باقی باشد و من سال‌های سال با عزت و احترام نمد بمالم و شما بخوانید، گاهی لبخندی بزنید، زمانی متأثر بشوید، گاهی در غیاب مرا مورد لطف و محبت و تشویق (از نوع ایرانی آن) قرار بدهید که فلان، فلان شده، فلان مطلب را چه جالب و بانمک نوشته و زمانی به عکس که فلان فلان شده چه بیمزه نوشته بود.

در سال نو باز هم انشاءالله نامه‌های تان را زیارت کنم و باز در مرقومه‌هایتان همین تعارفات را بخوانم و لذت ببرم و از سوژه‌های بانمکی که گه گاهی برایم می‌فرستید استفاده کنم.

ضمناً مطابق معمول همه ساله از کلیه دوستان، عزیزان، سروران صاحب‌منصب و مقام، یاران دیده و نادیده، همکاران مطبوعاتی و نویسندگان و شعرای گرانمایه (نوپرداز و کهن‌سرا) وزراء، وکلا، رؤسا، تجار و سایر مشتریان محترم که به مناسبتی در گذشته گذارشان به کارگاه افتاده و از بنده کمترین، تنگ‌دل و یا آزرده‌خاطر شده‌اند عذر می‌خواهم و طلب مغفرت و آمرزش می‌کنم، چون معلوم نیست که: (این دم که فرو برم برآرم یا نه) اما اگر عمری باقی بود باز هم در سال نو همین کار را خواهم کرد و جمعی رنجیده‌خاطر تازه (از هرجا که هست) برای خودم دست و پا می‌کنم و در آخر سال ۱۳۵۱

باز طلب مغفرت و آمرزش خواهم کرد. چه کنم؟ کار دیگری از دستم ساخته نیست.

بیش از این پرحرفی نمی‌کنم و طبق معمول سنواتی و روال کار بازرگانان محترم مانند جنابان آقایان خسرو شاهی، حاج محمد نمازی، اردکانی، ثابت پاسال، القانیان^۱ و سایر تجار محترم و مؤسسات انتفاعی، تولیدی، صنعتی و بانکها که در پایان هر سال بیلان کار یک ساله و شش ماهه‌شان را می‌بندند، بنده هم ترازنامه‌ای از عملکرد شش ماهه دوم سال ۱۳۵۰ یعنی از اول مهر تا آخر اسفند سال ۱۳۵۰ را می‌بندم و به عرض شرکای محترم و صاحبان سهام کارگاه نمدمالی می‌رسانم و چنانچه اعتراضی نسبت به بیلان شش ماهه کارگاه داشتند می‌توانند به نوبت شکایت و اعتراض خود را در (روزنامه رسمی کشور شاهنشاهی) چاپ کنند تا از طریق مراجع قضایی رسیدگی شود.

* - موفق‌ترین خبرسازان سال جناب آقاسی و سرکار خانم سوسن خانم بودند که هر مجله‌ای را ورق می‌زدند عکسی از این دو خواننده محبوب به چشم‌تان می‌خورد با نوشته‌هایی از این دست:

- سوسن از عشق و ناکامی‌اش سخن می‌گوید. سوسن گریه می‌کند. سوسن می‌خندد. سوسن شیون می‌کند. سوسن با یک پولدار اصفهانی ازدواج می‌کند. سوسن زکام شده، سوسن عاشق شده. این سوسن است که می‌خواند. سوسن دیگر نمی‌خواند. سوسن حنجره‌اش را عمل و پنجره‌اش را رنگ می‌کند. سوسن بیمارستان می‌سازد.

- و این آقاسی است که می‌آید. این آقاسی است که می‌رود. این آقاسی است که دستمالش را تکان می‌دهد و دور سرش می‌چرخاند. آقاسی از دوران کودکی‌اش با شما سخن می‌گوید. آقاسی پلو دوست ندارد. آقاسی آبگوشت دوست دارد و و و...

* - جالب‌ترین دستور سال دستوری بود که از طرف خانم محترم مجری برنامه کودک رادیو در مهر ماه گذشته به کودکان داده شده و آن دستور این بود که خانم گوینده فرمودند:

کودکان عزیز، برنامه کودک را همه روزه گوش کنید و چنانچه با اتومبیل دبستان مدارس ملی به مدرسه می‌روید از مدیر مدرسه‌تان بخواهید که یک رادیو در اتومبیل دبستان بگذارد تا شما بتوانید در طول راه از برنامه مورد علاقه‌تان استفاده کنید.

* - و بهترین جواب سال به این دستور، جواب نمدمال بود که نوشتیم:

- مدارس محترم ملی پلاس زیرپا و رادیو سر بخاری‌مان را، از چنگ‌مان درنبرند، رادیو گذاشتن در اتومبیل مدرسه پیش‌کش‌شان که به خیلی‌ها ناگوار آمد.

* - محکم‌ترین صیغه خواهرخواندگی سال که بسته شد صیغه خواهرخواندگی بین جناب آقای غلامرضا نیک‌پی شهردار محترم تهران با نمایندگان شهرهای لوس‌آنجلس امریکا بود که ساعت

۱ - القانیان در اوایل انقلاب از طرف دادگاه انقلاب محکوم به اعدام و حکم درباره وی اجرا شد. خداوند بهامرز دش.

بیست و سی دقیقه روز چهارشنبه سی و یکم شهریور ۱۳۵۰ در کاخ مرکزی جوانان بسته شد. ... و بنده هم عرض کردم، عوارض نوسازی اش را ما می‌دهیم جناب آقای نیک‌پی با نمایندگان شهرهای لوس آنجلس، خواهرخوانده و برادرخوانده می‌شوند.

✽ - جالب‌ترین رباعی سال رباعی حضرت استادی خواجه ابراهیم خان صهبا بود که به مناسبت رفتن سرکار خانم (تربیت) از مجلس شورای ملی به مجلس سنا و سناتور شدن ایشان سروده بود. مجلس که امید ملت و مملکت است خالی ز وجود (خانم تربیت) است رفته است چو تربیت ز شورا به سنا مجلس، عجیبی نیست که بی تربیت است

✽ - تازه‌ترین و با نمک‌ترین کار سال شعرای نوپرداز، رفتن آنها به قهوه‌خانه‌ها و شعرخوانی‌شان در این اماکن بود که از بس با استقبال عامه و قهوه‌خانه‌نشین‌ها روبه‌رو شد، نوبت به شاعر سومی نرسید و صاحبان قهوه‌خانه‌ها، تابلویی به دیوار قهوه‌خانه‌شان کوبیدند به این مضمون:

- بر پدر و مادر کسی لعنت که در این مکان، شعر نو بخواند.

✽ - ارزنده‌ترین و قیمتی‌ترین اثر هنری سال یک در دوازده تنی آهنی بود که به دست جناب آقای پرویز تناولی هنرمند جستجوگر و جوشکار محترم ساخته شد که خودشان مدعی هستند این در نیست، بلکه فرهاد است در حال فشردن شیردان شیرین.

✽ - موفق‌ترین نویسنده سال، سرکار خانم گوگوش خانم بودند که با نوشتن داستانی بنام (قصه‌ای از گوگوش برای تنها فرزندش کامبیز) چاپ شده در مجله سپیدوسپاه ثابت کردند که به چندین هنر آراسته‌اند.

✽ - جالب‌ترین مصاحبه سال، مصاحبه سرکار خانم سودابه قاسملو با روح مکرمه والده گرامی نمدمال بود که به مناسبت روز مادر از بنده خواستند ترتیبی بدهم تا با والده بنده مصاحبه بفرمایند و در گرامی مجله اطلاعات بانوان به چاپ برسانند و وقتی به عرض‌شان رساندم که خانم والده، سالها پیش عمرش را به شما بخشیده، با راهنمایی و صوابدید بنده خدمت جناب آقای ابوالقاسم فرزانه روح احضار کن معروف رسیدند و آن ماجراها پیش آمد که خواندید و می‌دانید.

✽ - خوش خوراک‌ترین حیوانات سال شیرهای باغ وحش شیراز بودند که به جای گوشت آهو و گوزن، کاهو سکنجبین خوردند و می‌خورند.

✽ - مجلل‌ترین و فراموش نشدنی‌ترین ضیافت و مهمانی سال، ضیافت سرکار خانم (لی‌لی خانم) هنرپیشه سینمای ایران بود که در گرامی مجله اطلاعات جوانان اعلام کردند:

✽ - در مسابقه فوتبال بین تیم‌های ایران و (کویت) هر فوتبالیستی که اولین گل را وارد دروازه کویت کرد یک شب برای صرف (شام) مهمان (لی. لی) خانم خواهد بود و بنده هم پیشنهاد کردم برای رفع تبعیض بین فوتبالیست‌ها بهتر است این شام به صورت (سلف سرویس) برگزار شود.

❖ - عمیق‌ترین سخنرانی سال سخنرانی جناب آقای دکتر کاظم ودیعی در کاخ جوانان پیرامون (درد جوانی) بود که بنده هم دو تا نسخه نوشتم و به دست جناب آقای دکتر دادم. دیگر نمی‌دانم به آن نسخه‌ها عمل کردند یا خیر.

❖ - جالب‌ترین نامه سال نامه اسماعیل آقا بود به دوست نوپردازش آقا رضی

❖ - مهم‌ترین (کُت کُنی) سال کندن کُت جناب آقای چوئن لای نخست وزیر چین کمونیست بود که به وسیله پرزیدنت نیکسون رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا انجام گرفت و بنده نوشتم خدا کند این (کت) کُنی دوستانه مُنجر به (شلوار) کُنی دیگران نشود.

❖ - زرنگ‌ترین خبرنگار سال ایضاً همین جناب آقای چوئن لای بود که با تقاضای قبلی موفق شد با همکار محترم، جناب آقای منصور تاراجی خبرنگار روزنامه اطلاعات در پکن ملاقات و مصاحبه کند.

❖ - مهم‌ترین اقدام سال برای رفاه حال مسافران، اقدام شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه بود که برای جلوگیری از اتلاف وقت مسافران چشم‌به‌راه، در اتوبوسها دستگاه پخش موزیک گذاشتند و در مقابل از هر مسافر به جای دو قران، پنج قران گرفتند.

❖ - و بالاخره سرسبزترین و بارورترین درخت سال درخت (چه کنم) کارگاه نمدمالی بنده بود که مقام مدیریت کارگاه از اوّل سال تا آخر سال زیر این درخت نشست و ذکر (چه کنم؟ چه کار کنم؟ چه بنویسم؟ چه ننویسم؟) گرفت و به هر حال سال را به آخر رساند.

... بیش از این تصدیع نمی‌دهم و بار دیگر سال نو را به همه شما تبریک و تهنیت می‌گویم.

ارادتمند همگی - نمدمال

با سه جماعت دوستی نکنید

در تعطیلات نوروز امسال (۱۳۵۱) فرصتی دست داد تا شماره مخصوص مجلات را ورق بزنم و با دقت بخوانم. مصاحبه‌ای دیدم دوست محترم جناب آقای کیومرث منشی‌زاده شاعر نوپرداز و فیثاغورث شعر امروز در گرامی مجله فردوسی در پایان مصاحبه‌شان فرموده بودند:

«پیام من این است که با سه جماعت دشمنی نکنید. اول نویسنده جماعت که در بین ایشان همیشه دو نفر پیدا می‌شود به اسم (شاهانی) و (اشتهاردی)^۱ و این هر دو نفر در هفته سه^۲ بار به شما بدوبیراه می‌گویند.

دوم یا عکاس جماعت دشمنی نکنید که عکس شما را در حال صحبت با اسمعیل نوری علاء^۳ برمی‌دارند و اهل محل به گمانی که شما با استاد خلیل طهماسبی^۴ دوست هستید.

«سوم با گارسون جماعت با ندادن انعام دشمنی نکنید که در چای شما تف می‌اندازد و شما به خیالی که کف است و ایشان به یک‌دیگر اشاره می‌کنند و به شما لب‌خند می‌زنند و شما به خیالی که این گارسون‌ها خوش‌برخورد هستند، باز هم بدان قهوه‌خانه می‌روید.

(خواندنی‌ها - شماره ۵۵ و ۵۶ سه‌شنبه ۸ فروردین ۱۳۵۱)

۱ - مرحوم منوچهر اشتهااردی در مجله روشنفکر صفحه‌ای می‌نوشت تحت عنوان (نخود هر آش) هرزگاهی سربه‌سر نوپردازان می‌گذاشت. فکر می‌کنم اشتهااردی در سال ۱۳۷۰ یا ۷۱ - شمسی بدرود حیات گفت روانش شاد.

۲ - اشاره‌ایست به جمله خواندنی‌ها که در هفته دوبار شنبه و سه‌شنبه منتشر می‌شد.

۳ - اسمعیل نوری علاء نویسنده مطبوعات مثل فردوسی و یکی دو مجله دیگر که در آن سالها ته ریشی گذاشته بود.

۴ - خلیل طهماسبی عضو فدائیان اسلام در شانزدهم اسفند ۱۳۲۹ در مسجد شاه تهران و مجلس ختم آیت‌الله فیض‌سپهد حاج‌علی رزم‌آرا نخست‌وزیر وقت را به ضرب گلوله از پا درآورد. خداوند پیام‌رزدش.

بنده هم خدمت خوانندگان عزیز و ارجمند کارگاه نمدمالی عرض می‌کنم:

با سه جماعت دوستی نکنید:

• اول با مُحْتَسِب شهر (که خورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد)

• دوم با نقاشان پیر و سبک کوبیسم و مجسمه‌سازان و پیکرتراشان مدرن که آثارشان کم از خودشان نمی‌آورد.

• سوم با نوپرداز جماعت که نه دوستی سرشان می‌شود و نه دشمنی و نه حق نمک، و در میان‌شان کسانی پیدا می‌شوند مثل همین جناب کیومرث‌خان منشی‌زاده که نه حق‌شناسی سرش می‌شود و نه معنی محبت را می‌فهمد و نه حق نان و نمک را نگه می‌دارد.

اگر هیچ‌کس نداند، خود جناب منشی‌زاده خوب می‌داند که من چه قدر حق بر گردن ایشان دارم و چه قدر تلاش کردم، تا با چاپ آثار هنری‌شان موفق شدم مشهور و معروف‌شان کنم و اشعاری از این دست:

- دو به اضافه دو مساویست با پنج

- و

- چهار چهار تا

- هفده تا

- و من صدای قرمز خروس را در سطل بنفش بی‌حوصلگی

- خالی می‌کنم

... و حالا می‌فرمایند با نویسنده جماعت دشمنی نکنید که مثل شاهانی هفته‌ای دو بار به شما بدوبیراه می‌گویند به قول معروف (بیا خوبی کن توی سر بچه یتیم بزن)

آیا نقل اشعار نو شما در فرهنگ و قاموس شما نوعی بدوبیراه و توهین به‌شمار می‌رود؟ خب پدرجان وقتی می‌بینید اشعار «نو» شما نوعی توهین به‌خودتان است چه اصراری دارید بگویید به‌هرحال کیومرث جان، جایی که نمک‌خوری نمکدان مشکن.

مطلب دیگری که در همان ایام تعطیل نظرم را جلب کرد و به دلم نشست مصاحبه سرکار خانم سیما تقوی بود با نوه شادروان نیما یوشیج در شماره مخصوص گرامی مجله سپید و سیاه که قسمتی از آن را برای انبساط خاطر شما نقل می‌کنم.

به‌طوریکه سرکار خانم سیما تقوی (رپُرتر) مجله سپید و سیاه در مقدمه مصاحبه‌شان نوشته بودند «گلی» خانم دختر شش ساله جناب آقای «شراگیم» پسر شادروان نیما یوشیج با این‌که بیش از شش سال ندارند، نکته‌سنج و خیلی تیزهوش است (خدا حفظ‌شان کند) یکی دو سؤال و جواب کوتاه از این گفتگو را با هم می‌خوانیم:

- راستی گلی جان، دلت می‌خواد چه کاره بشی؟ شاعر، نقاش یا... گلی هیچ‌کدوم. دلم می‌خواد معلم بشم یک معلم خوب و فهمیده که به بچه‌ها درس یاد بدم. با اونها حرف بزنم و گاهی هم باهاشون بازی کنم (آفرین گلی خانم، هزارتا آفرین صد بارک‌الله، پیداست همان‌طور که خانم سیما تقوی نوشته‌اند دختر خانم باهوش و فهمیده و عاقلی هستی. نقاش که بشوی جناب آقای ناصر اویسی خواهی شد. پیکره‌ساز که بشوی تازه می‌شوی جناب آقای پرویز تناولی که یک آفتابه شانزده متری زردرنگ می‌سازی و به‌جای بلبل در قفس می‌گذاری. شاعره هم که بشوی تازه می‌شوی مثل شاعره‌های موجود، خانم طاهره صفارزاده و مینا اسدی و زبیده جهانگیری متخلص به شب‌نم، پروین بامداد، سیمین بهبهانی و خیلی‌های دیگر، چه خاصیتی دارد؟ باز معلمی خودش کاریست و شغل شریفی هم هست)

قسمت دیگری از این سؤال و جواب:

خانم تقوی - گلی جون! حالا که شعرهای بابابزرگ نیمارو خیلی دوست داری بگو چند تا از اون هارو حفظی؟

گلی - می‌دونین که بابابزرگ خیلی کتاب نوشته، من که هنوز خوب بلد نیستم اونهارو بخونم... یکی نیست به این سرکار خانم سیما تقوی بگوید، همشیره مگر شعر بابابزرگ را هم می‌شود حفظ کرد که این دختر خانم کوچولوی شش ساله از حفظ بخواند. خود شما از روی کتاب درست بخوان، حفظ کردنش پیشکش شما و گلی خانم.

خانم سیما تقوی - گلی جان از شعرهای خودت برایم حرفی نزدی و نگفتی چه وقت‌هایی دلت می‌خواد شعر بگی؟ و گلی که گویی شعر با جانش عجین شده می‌گوید:

- من خیلی دوست دارم شعر بگم اما از وقتی مدرسه رفتم خیلی شعر کم گفتم.

... ببین سرکار خانم سیما خانم تقوی! شما خودتان چند سطر بالاتر از زبان و از قول گلی خانم نوشته‌اید که گلی نه شعر دوست دارد، نه نقاشی و دلش می‌خواهد معلم بشود و با بچه‌ها حرف بزند و بازی کند حالا از زبان طفلکی گلی خانم می‌نویسید شعر با جان گلی عجین شده. کدام یکیش را باور کنیم؟ قسم حضرت عباس شما را قبول داشته باشیم یا دم خروس را که از جیب گلی خانم شش ساله پیداست؟ تکلیف ما با گلی خانم چیست؟ این هم شعری از گلی خانم نیما به نقل از همان گرامی مجله سپید و سیاه:

- روی زمین‌های خشک

- زیر ابرهای سیاه

- داره بارون می‌باره

- تو زمستون قشنگ

- سبزه‌های رنگ وارنگ

- توی برفا رفتند

- زیر سر ما رفتند

به خدا گلی خانم جان، باز هم شعرهای شما، از شعرهای همین جناب آقای منشی‌زاده و دارودسته‌اش به مراتب بهتر است. به هر حال خداوند گلی خانم را سلامت بدارد و زیر سایه پدر و مادر بزرگ بشود و خداوند یار و یاورش باشد.

عزیزم این شعر را برای تو گفتم

داشتم گرامی ماه‌نامه روشندل را می‌خواندم، مصاحبه‌ای دیدم از دوست عزیز و محترم جناب آقای ابوالقاسم حالت، نویسنده، مترجم و شاعر و طنزسرای روزگار ما پیرامون عشق و عاشقی‌ها و روزگاران گذشته که سردبیر مجله جناب آقای حسین شاه زیدی با ایشان به عمل آورده بود. آقای حالت در قسمتی از مصاحبه‌شان فرموده بودند:

بله، تمام ترانه‌های فیلم (شیرین و فرهاد) را هم ضمن ترجمه فیلم که هندی بود به فارسی برگردانده بودم و کار شهرتم بالا گرفته بود.

در همین گیر و دارها بود که با دختری ایرانی به نام زلیخای جهانبخش چنان‌که افتد و دانی سر و سزی پیدا کردم ولی طفلک پس از چندی گویا بر اثر خوردن فلفل هندی کبدش خراب شد و مُرد. این‌که از اولین عشق جناب آقای حالت.

در جای دیگر شاعر گرامی چگونگی ازدواج‌شان را با دختردایی‌شان شرح داده بودند که همسر کنونی‌شان باشد. در این‌جا آقای شاه زیدی از حالت سؤال می‌کند آیا تا به حال شعری برای همسرتان گفته‌اید؟

جناب حالت جواب می‌دهند:

- اولین شعر موقعی تراوش شد که چند ماهی بود بساط زندگی مشترک را گسترده بودیم و خوب و خوش روزگار را در کنار هم می‌گذرانیدیم ولی به هنگام بحبوحه تابستان معمولاً خانم‌ها آبادان را ترک می‌کردند و اکثر شرکت نفتی‌های آبادان چند ماهی بی‌عیال می‌ماندند و من در نخستین تابستان سال ۱۳۴۲ زیر عنوان (بعد از او) چنین گفتم:

ز خانه رفتی و غم‌خانه گشت خانه تو
 به هر کجا که در این خانه روی می‌آرم
 بیاد زلف و رُخت اوفتم چو در نگر
 فضای خانه دگر باره غم‌فزا است به چشم
 اگرچه غرق خموشی است گنج پنهانی
 به خانه بی تو نه آرام دارم و نه قرار
 کنون چو مرغ غریبم به بام آزادی
 تو رفته‌ای و ندانی که من ز اشک‌روان
 نبود حالت بی‌دل به رفتنات، راضی
 بیا که باز نهم سر بر آستانه تو
 به دیده نقش رخ توسست یا نشانه تو
 که پیش آینه بر جای مانده شانه تو
 که نیست روشنی طلعت یگانه تو
 همان به گوش دلم می‌رسد ترانه تو
 که تنگ شد چو قفس بر من آشیانه تو
 که خو گرفته دگر دل بدام و دانه تو
 چه دانه‌های گهر کرده‌ام روانه تو
 ولی نگشت حریف تو و بهانه تو

... در این جا بنده از جناب آقای حالت اجازه می‌خواهم چند کلمه‌ای غیابی با سرکار خانم ایشان

صحبت کنم و عرض کنم:

سرکار خانم ابوالقاسم حالت با سلام و احترام! هیچ‌کس به قدر بنده این شعرا و شاعر جماعت را نمی‌شناسد و به جیک و یوک کارشان وارد نیست. می‌خواستم حضورتان عرض کنم که گول حرفهای آقاتان را نخورید و باور نکنید که این ابیات شیوا را فقط در هجران و غم دوری شما سروده. کار این شعرا همین است یک شعر عاشقانه‌شان را چهل جا خرج می‌کنند. اگر تصادفاً شما جیب‌های آقاتان را جستجو کنید و قطعه شعر عاشقانه‌ای پیدا کنید و از آقاتان که همین جناب حالت باشند سؤال کنید این شعر را برای چه کسی گفتی یا راستش را بگو یا باید برویم به دادگاه خانواده از جایی که درس‌شان را حفظ‌اند بلافاصله جواب می‌دهند.

... عزیزم! برای تو گفتم، توی اتاق اداره‌ام نشسته بودم یکمرتبه دلم هوای تو را کرد و برایت این

شعر را ساختم.

ز خانه رفتی و غم‌خانه گشت خانه تو بیا که باز نهم سر بر آستانه تو

به خانم ماشین‌نویس برسند، اگر مقتضی موجود و مانع مفقود باشد بلافاصله همین شعری را که برای شما و در فراق شما سروده‌اند از جیب‌شان بیرون می‌آورند و برای خانم ماشین‌نویسی می‌خوانند:
 (ز خانه رفتی و غم‌خانه گشت خانه تو)

اگر سکرترشان را (که حتماً خوشگل هم هست) تنها، در گوشه خلوتی گیر بیاورند ایضاً به ایشان هم می‌گویند. عزیزم! وقتی از اتاق بیرون رفتی دلم گرفت و این شعر را برایت گفتم (ز خانه رفتی و غم‌خانه گشت خانه تو) و جان کلام سرکار خانم حالت، به هیچ‌وجه فریب حرفها و شعرهای آقاتان را نخورید که جماعت شاعر یک دل دارد و هزار دلبر. از بنده گفتن از شما نشنیدن.

اولین عشق شاعره معاصر

دیدم دوست محترم جناب آقای حسین شاه زیدی سردبیر مجله (روشندل) مصاحبه‌ای با سرکار خانم پروین بامداد به عمل آورده و در همان مجله روشندل^۱ چاپ شده بود که دریغ آمد شما را بی‌نصیب بگذارم و قسمت‌هایی از آن را نقل نکنم.

مصاحبه مربوط می‌شود به خاطرات عشقی سرکار خانم پروین بامداد شاعره با احساس و گرامی معاصر و اولین و نخستین عشق‌شان، چون مصاحبه مفصل است و نقل همه آن با در نظر گرفتن صفحات محدود «کارگاره» امکان‌پذیر نیست با رعایت امانت قسمت‌های دندان‌کلیدکن این مصاحبه را با اجازه جناب آقای حسین شاه زیدی و سرکار خانم پروین بامداد نقل می‌کنم و مابرا از این قرار است که گویا سرکار خانم پروین بامداد شاعره گرامی معاصر ما، حدود سی و چهار سال قبل برای ادامه تحصیل به فرانسه تشریف می‌برند و در دانشگاه «سوربن» پاریس مشغول تحصیل علم و ادب و دانش می‌شوند.

در بعدازظهر یکی از روزهای بهاری سرکار خانم دوشیزه (آن زمان) پروین بامداد با دختری که از منسوبان‌شان بوده، قرار ملاقات در کافه‌ای می‌گذارند و دختر خانم بدقول (دوست پروین بامداد) به موقع در وعده‌گاه حاضر نمی‌شوند و در این موقع چشم دوشیزه سرکار خانم پروین بامداد به نگاه یک جوان چشم سبز فرانسوی می‌افتد و نگاه در نگاه گره می‌خورد و به مصداق:

(خواندنی‌های - شماره ۶۷ - شنبه ۱۶ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۱)

۱- مجله روشندل که به قطع ژرفی منتشر می‌شد مجله‌ای بود خاص (نابینایان) که به مدیریت مرحوم فضائی که خود از روشندان به شمار می‌رفت، به سردبیری سرهنگ حقوق‌دان حسین شاه‌زیدی انتشار می‌یافت. این نشریه به فارسی بود (نه با خط بریل مخصوص نابینایان) روی هم‌رفته مجله خوب و پرمحتوایی بود.

روشنان فلکی را اثری در ما نیست خذر از گردش چشم سیهی باید کرد
 پروین خانم یک دل نه، صد دل عاشق پسرک چشم سبز فرانسوی می شوند و خطاب به جناب
 آقای شاه زیدی سردبیر مجله روشندل و مصاحبه گر مجله می فرمایند:
 - داغ شده بودم، هر چه می خواستم فکر او را از سر به درکنم، نمی توانستم به هتل اقامتگاه خودم
 رسیدم دانستم که در راه جز سیمای او هیچ منظر دیگری را ندیدم و شام را هم بی حضور او با او خوردم
 (که گفته اند: ریاضت کش به بادام بسازد) چرا نگویم پروین بامداد شب را تا بامداد به یاد او گذارند.
 نمدمال:

نه می خوابی نه می گذاری بخوابم چه می خواهی ازین حال خرابم
 تو که با مُو سر یاری نداری چرا هر نیمه شو آئی بخوابم
 ... و له ایضاً:

نسیمی کز بُن آن کاکل آید مرا خوش تر ز بوی سنبل آید
 چو شو گیرم خیالش را در آغوش سحر از بستر، بوی گل آید

(باباطاهر همدانی)

... به هر حال سرکار خانم پروین خانم بامداد از آن لحظه به بعد که (سلطان مار)^۱ را می بینند سر
 از پا نمی شناسند. چه می شود کرد؟ کار دل است این کارها.
 گفت:

عاشق شدم به گبری گبر است و دین ندارد
 این کار، کار عشق است ربطی به این ندارد

... غافل از اینکه طرف هم (پسرک چشم سبز فرانسوی) نه یک دل بلکه صد دل عاشق سرکار
 خانم پروین بامداد می شوند که باباطاهر همدانی می فرماید:

چه خوش بی مهربونی هر دو سر، بی که یک سر مهربونی دردسر، بی
 اگر «پروین» دل شوریده ای داشت دل «پی‌یر»^۲ از او شوریده تر بی

مصاحبه دنباله دارد:

- صبح زود فارغ از کار رساله دکترا (با رساله گلشن راز شیخ شبستری اشتباه نشود) ساحل رود سن
 را برای قدم زدن و اندیشیدن انتخاب کردم و سپس پایم به حکم دل (عرض نکردم کار دل است این
 کارها؟) باز هم به سوی همان کافه کشانده شد، روبه روی آن کافه یک کتابفروشی بود که شایسته
 بود از آن جا در زمینه رساله دکترا خود کتابهایی بیابم ولی برای حال و غم پنهان خود مجموعه اشعار
 (وُرن) را متناسب دیدم.

۱. سلطان مار، افسانه ای است از قصه های فولکلوریک خودمان.

۲. پی‌یر Pler نام پسرک چشم سبز فرانسوی است.

بیت:

بانگ مؤذن کشد مرا سوی مسجد ناله جان سوز تار، اگر بگذارد
 ... کتاب را گرفتم و به همان کافه رفتم و پشت میز نشستم، گویی دیوان حافظ را به تفأل می‌گشایم
 کتاب شعر «وُرن» را گشودم، تغزل (رؤیای آشنای من) آمد. خواندم و نقش اندیشه‌های خود را،
 بازخوانی کردم و حین سر برداشتم در پشت پنجره بزرگ و خیابان نمای کافه، همان سبز چشم را دیدم.
 نمدمال: عرض نکردم:

اگر «پروین» دل شوریده‌ای داشت دل Pier ازو شوریده‌تر بی
 ... جان کلام سرکار خانم پروین بامداد، حساب‌شان را به کافه‌چی می‌پردازند و از کافه خارج می‌شوند.
 ... باران ملایم بهاری می‌باریده، و سرکار خانم پروین خانم راه پارک (لوکزامبورگ) را در پیش
 می‌گیرند. چند قدمی که می‌روند احساس می‌کنند جوانی شانه به شانه‌شان حرکت می‌کند (از این جا
 قسمت‌های حساس و دندان‌کلید کن مصاحبه شروع می‌شود. پیش‌گیری‌های احتیاطی را بکنید)

پی‌یر - Pear در این هوای بارانی و قدم زدن؟

پروین - جناب عالی؟

پی‌یر - مگر میل دارید بدانید من کی هستم؟

پروین - چون دارید با من حرف می‌زنید، بله.

پی‌یر - می‌دانم فرانسوی نیستید (و خود پیداست از زانوی تو) اما فرانسه را بدون لهجه حرف

می‌زنید ممکن است بفرمایید اهل کجا هستید؟

پروین - (با خنده) اهل جون از... پی‌یر - حالا کجا تشریف می‌برید؟ پروین - می‌روم همین

ایستگاه، اتوبوس سوار شوم.

... جوانک سبز چشم فرانسوی نیم اخمی می‌کند و می‌گوید.

پی‌یر - جواب من این بود؟ در کشور شما این جور جواب مردم را می‌دهند؟ پروین - در کشور ما در

معبر عام با ناشناس سر صحبت را باز نمی‌کنند (بلکه، چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند) و

اگر هم قرار به جواب دادن باشد یک جفت سیلی آب‌دار است.

... جوان چشم سبز فرانسوی نیم‌رخ را به طرف سرکار خانم پروین بامداد می‌گیرد و می‌گوید: پی‌یر

- بفرمایید بزنید:

زهر از قبل تو نوش داروست فحش از دهن تو، طبیات است

... سرکار خانم پروین بامداد بدون توجه به پسرک چشم سبز، فرانسوی این دو بیتی شادروان

ملک الشعرا (محمدتقی بهار) را به لهجه خراسانی در دل زمزمه می‌کند:

مومو خوام خودمه بز و چشمه نوشت بز نم لبامه غنچه کنم، شرقی تو گوشت بز نم
دل تو سنگه بیا دل ته به دست موبده تا به کله‌ی رقیب خرده فروشت بز نم
... در دسرتان ندهم. پی‌یو سرکار خانم دوشیزه پروین بامداد با هم آشنا و دوست و همنشین می‌شوند و
بارها و بارها در آن میعادگاه که برای نخستین بار، خواست تقدیر آنها را با هم نشانده بود می‌نشینند:
- در کنار هم نشستیم، و گفتیم و برخاستیم و در تفرج‌گاهها دوش به دوش یک‌دیگر راه رفتیم و
هوای آمیخته (به عشق) را استنشاق کردیم. بیت:

خدا قسمت کند عیشی چنین را عموم مؤمنات و مؤمنین را

مصاحبه ادامه دارد:

- او هم (منظور Pier است) موقتاً در پاریس بود، یعنی مسیو Pier، دانشگاه مهندسی را گذرانده
بود و دوران نظام وظیفه را در یکی از شهرهای جنوب فرانسه بنام (کرونل) می‌گذراند. یک هفته (چه
زود؟) مرخصی از یک سو و رساله‌نویسی من (معنی رساله‌نویسی را هم فهمیدیم) در پاریس از
سوی دیگر تمام شد و چنین تقاطعی را به وجود آورد. این غزلیست که تنها به یاد Pier و به یاد «او» در
کنار چشمه (میدیسی) واقع در پارک لوکزامبورگ سروده‌ام:

هنوز بربل من جای بوسه‌های توهست	هنوز موج‌زنان، در دلم هوای تو هست
هنوز گمشده دلداری آشنای منی	که نیستی تو، ولی یاد تو به جای توهست
برابر نظرم گر چه چشمهای تو نیست	ولی نگاه درخشان دلریای تو هست
هنوز گویی، تو با منی به سینه من	سر تو، وان نفس مُشگسای تو هست

(عرض نکردم؟)

به باغ رفتم از آن‌ره، که با تو رفتم دوش	هنوز گویی، اندر فضا صدای تو هست
هنوز گوئی آن‌جا که دی، قدم زده‌ایم	به خاک نم زده باغ، جای پای تو هست
درختها همه بر جای و گلبنان برجا	کنار برکه، تو گوئی قد رسای تو هست

(نگفتم Pier قد بلند هم بوده، شما می‌گفتید نه!)

بر آن چمن که بیفشانده برگ، باد خزان	هزار خاطره، از شعرو وعده‌های توهست
به چشمه گفتم، تو مانده‌ای به جا او رفت	بگفت: چشمه جوشان اشکهای توهست

... به لهجه شیرین هم‌وطنان عزیز کرمانی‌مان بخوانید و دعا به جان سرکار خانم پروین بامداد بکنید:

کبوتر و رلب دیفال مابی کبوتر و رجکید، دیفال به جابی

خانم پروین بامداد - (در دنباله مصاحبه) جان کلام آرزوی من این بود که هم بازگشت به ایران را
می‌خواستم و هم زندگی با این مرد سبز چشم پاریسی و مرد مؤدب و شاعر منش را که دوره خدمت

سربازی اش پایان می‌یافت.

در این جا قسمت اول خاطرات هنری و ادبی و رساله‌نویسی سرکار خانم پروین بامداد با نویسنده محترم جناب آقای حسین شاه‌زیدی سردبیر گرامی ماه‌نامه روشندل تمام می‌شود. فقط نکته‌ای که مبهم و نامفهوم در این مصاحبه باقی می‌ماند، مسأله شناخت واقعی آقا (Pier) است که برای روشن شدن ذهن خوانندگان و خود سرکار خانم پروین بامداد بایستی عرض کنم که نه تنها سرکار خانم پروین بامداد در وصف زیبایی (مسیو پی‌یر) فرانسوی داد سخن داده‌اند بلکه جلال‌الممالک ایرج میرزا هم که در همان موقع‌ها که در پاریس بوده (مسیو Pier) را دیده بوده و در وصف‌اش می‌گوید:

آب حیاتست پدرسوخته	حَب نباتست پدرسوخته
وہ چه سیه چُرده و شیرین لب‌است	چون شوکولات است پدرسوخته
آب شود گر به دهانش بری	نوت هرات است، پدرسوخته
تا که توانیش بگیر و به...	صوم و صلوة است پدرسوخته
سخت بُود، ره به دلش یافتن	حِصْنِ کلات است پدرسوخته
تنگ‌دهان، موی میان، دل سیاه	عین دواتست، پدرسوخته
«پی‌یر» و از مهر چنین منصرف	خصم نهانست پدرسوخته
قافیه هرچند غلط می‌شود	

و باقی شعر را هم که خودتان در دیوان ایرج به اهتمام جناب آقای دکتر محمدجعفر محجوب خوانده‌اید و از حفظ هستید.

پی‌یر، فیلی هم Pier نبوده

روز شنبه شانزدهم اردیبهشت ماه امسال (۱۳۵۱) حدود ساعت ۸ صبح تلفن کارگاه زنگ زد. سرکار خانم پروین بامداد شاعره گرامی معاصر بودند و در مورد مطلبی که بنده در شماره ۶۷ - خواندنی‌ها درباره (پی‌یر) دوست چشم سبز پاریسی خانم بامداد نوشته بودم ظاهراً گله داشتند که بنده بلافاصله عذرخواهی کردم و قسمتی از فرمایشات ایشان را که تلفنی فرمودند تا جایی که به یادمانده نقل می‌کنم:

سرکار خانم پروین بامداد ضمن اشاره به گذشته خودشان فرمودند تقصیر از دوست محترم جناب آقای حسین شاه‌زیدی است که مطلب (مصاحبه) را نیمه‌کاره چاپ کرده‌اند و اگر تمام مصاحبه در یک شماره چاپ شده بود، جناب‌عالی (یعنی بنده) از هول حلیم در دیگ نمی‌افتادید و این سوءتفاهم پیش نمی‌آمد و اگر تو صبر می‌کردی که قسمت دوم مصاحبه هم چاپ می‌شد، دچار اشتباه نمی‌شدی که فکر کنی (مسیو پی‌یر) معشوقه بنده بوده، بلکه بعد از آشنایی ما با هم ازدواج کردیم و چون من نمی‌توانستم در غربت بمانم و به زادگاه و کشورم علاقمند بودم و عشق می‌ورزیدم و از طرفی Pier هم نمی‌توانست به ایران بیاید ناچار از هم جدا شدیم و من به ایران آمدم (در قسمت اول مصاحبه به این مطلب اشاره نشده بود وگرنه بنده ندیده می‌گرفتم) نکته دیگر در مورد ردوبدل شدن «بوسه» و داغ شدن من و از این حرف‌ها در بین نبوده بلکه این پیاز داغی است که آقای شاه‌زیدی بر آن افزوده‌اند (خدا بگم این آقای شاه‌زیدی را چکار کند). و بعد با خنده اضافه فرمودند چه‌طور شرح عشق‌بازی‌های‌شان را بدهند و یک شاعره چون زن آفریده شده، حق ندارد مثل فروغ (منظور مرحومه فروغ فرخزاد است) بگوید:

گسسه کردم گشامی پر ز لذت در آغوشی که گرم و آتشین بود
 ...بنده ضمن عذرخواهی مجدد از سرکار خانم پروین بامداد عرض می‌کنم خداوکیلی یکی نیست
 از من نمدمال بپرسد و یا به من بگوید (سَنَنَه؟) اگر شاعره‌ای و خانم قوم شاعره‌ای خواست خاطرات
 اولین عشق‌اش را در قالب شعر بریزد و یا به صورت مصاحبه تعریف کند و احساساتش را در این مورد
 بیان کند تو چه کاره‌ای که دخالت می‌کنی کلانتر محله‌ای؟ مدعی العمومی؟ عضو انجمن تسلیح
 اخلاقی جهانی و معاون جناب آقای حاجی حاذقی نماینده محترم مجلس شورای ملی و رئیس انجمن
 تسلیح اخلاقی هستی؟ چه کاره‌ای؟ گاهی از اوقات که می‌نشینم و خودم را محاکمه می‌کنم به این نتیجه
 می‌رسم که به چه حقی این اجازه را به خودم می‌دهم که در کار خصوصی دیگران دخالت کنم. نه والله!
 همین الان گرامی مجله اطلاعات هفتگی پانزدهم اردیبهشت ماه ۱۳۵۱ جلو دست بنده است در
 صفحه خوشه‌چینی این مجله که مخصوص شعر و ادبیات است سرکار خانم (ژاله - ن) شعری برای
 دل‌شان سروده‌اند که عیناً نقل می‌شود:

دختر هرزه ولگرد منم	پست و بی‌قدرتر از گرد منم
اولین عشق من ای مرد توئی	آخرین عشق تو نامرد منم
گرچه من نیستم از عیب بری	تو ز من باز گنه‌کاری
* ای که می‌سوخت دل از آذر تو	شده‌ام خاطره دفتر تو
وای بر من که شبی خوابیدم	
ای خدا آن تن چون مریم کو؟	پیکری پاک تر از شبنم کو؟
* تو ریاکار و من آزاده دلم	تو چنان رهگذر و جاده دلم؟!
با دلم هرچه که می‌خواهی کن	تو هوس‌بازی و من ساده دلم
آشتم زن که سزاوارم من	در خور حسرت و آزارم من
* تو برو ای همه بود و هستم	باشد آن به که نگیری دستم
چشم دل کور، چرا عاشق شد	چشم من کور، چرا دل بستم
بگذر از من دل‌سردم من	دختر هرزه ولگردم من

خوب وقتی معشوق و محبوب آدم بی‌وفایی بکند و دختر خانم با احساس و شاعره‌ای را گول بزند و
 فریب بدهد و بعد او را رها کند دل شاعره نمی‌سوزد و عصبانی نمی‌شود؟ چرا به خدا می‌شود. آن وقت
 نمی‌خواهی شاعره گرامی ما برای بیان احساسات و تسکین آلام درونی قلم به دست بگیرد و رک و
 راست و بی‌پروا خطاب به معشوق بی‌وفا و نامردش بگوید:

عشق تو شور و قمار مستی	جام و خال ورق و خوش‌دستی
گفته‌ای هر چه بگویم هستم	گفتمت پست‌تر از هر پستی
گرگ درنده خونخوار تویی	فستنه‌ای، فستنه بیدار تویی

...هرکس جای سرکار خانم ژاله خانم می بود همین طور عصبانی می شد و بر ساده دلی خودش افسوس می خورد و طرف را که هم نامرد است و هم عرق خوار است و هم قمارباز و هم (خوشدست) و هم یک موجود پست به باد ناسزا و بدتر از ناسزا هم می گرفت:

پای دل بستی و زنجیر شدی تا وفا دیدی، دلگیر شدی
من اگر زود به تو دل دادم تو چرا زود، ز من سیر شدی
عشق تو، عشق تو خاموشم کرد حسرتم داد و فراموشم کرد

...یک مرد هم این قدر پست و ظاهرالصلاح و خوشدست و ... می شود؟ که همین که از معشوقه وفا دید از او دل سرد بشود و ترکش کند؟

هر کس دیگر هم جای خانم ژاله خانم می بود از کوره در می رفت و بدتر از اینها هم می گفت و علاوه بر سرودن این شعر که نشانه ای است از فریب دادن مردی دختری را از طریق قانونی و مراجع ذی صلاح قضایی هم قضیه را تعقیب و پی گیری می کرد و به کیفر مجازات و اعمال خیانت کارانه اش می رساند ولی باز هم سرکار خانم ژاله خانم، خانمی و بزرگواری کرده اند و از تعقیب این موجود پست و نامرد قمارباز خوشدست از طریق مقامات صالحه خودداری کرده اند.

به هر تقدیر، از مرحله پرت افتادم داشتم می گفتم یکی نیست به من بگوید به تو چه؟ تو رو سننه؟ که در کار دیگران دخالت می کنی و موجبات رنجیدگی خاطر، امثال سرکار خانم پروین بامداد را فراهم می کنی؟ مردم با آب حمام دوست می گیرند و تو هر چه دوست و آشنا داری و داشتی از خودت رنجانده ای و می رنجانی و اسمش را هم گذاشته ای:

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد در دل دوست به هر حيله رهی باید کرد

می خواهم صد سال سیاه از این طریق راه به دل دوست پیدا نکنی از اول در کار بزرگان دخالت نکن که بعد شرمنده بشوی و به عذرخواهی بیفتی که مرده شو خودت را ببرد با کارگاه نمدمالی ات. به هر حال از سرکار خانم پروین بامداد صمیمانه عذر می خواهم و امیدوارم مرا به بزرگواری خودشان ببخشند و هر گله ای دارند از دوست محترم جناب آقای حسین شاهزیدی^۱ سردبیر ماهنامه روشندل بکنند که همه فتنه ها زیر سر این سید خداست.

در خاتمه از کلیه شاعره های گرامی و گیسوشلال ها و گیسو کمندان تقاضا می کنم که چنانچه خدای نخواستہ در گذشته مرتکب گناهی با لذت و بی لذت شده اند و یا در حال حاضر قصد شروع آن را دارند و می خواهند اعتراف کنند به کشیش مراجعه بفرمایند که بنده نه وقتش را دارم و نه حوصله اش را تا، گناهان علیا مخدرات را گوش کنم و یا در مجلات و نشریات بخوانم. توفیق خدمت برای کلیه شعرای ذکور و اناث نوپرداز و کهن سرا آرزومندم.

۱ - شادروان حسین شاهزیدی (سرهنک ارش) فکر می کنم در سال ۶۷ یا ۱۳۶۸ - رخت به سرای باقی کشید روانش شاد و بادش گرامی باد.

تجلیل از مقامی والامقام

تازه می‌خواستم شروع به نوشتن مطالب «کارگاه» بکنم که آقای محترمی وارد کارگاه شدند و پس از خوش و بش و احوال‌پرسی، فرمودند بنده، قصد دارم از فلان آقا (اسمش را گفتند، من نمی‌نویسم) که از مقامات بلندپایه و خوش‌نام کشورمان می‌باشد تجلیل کنم. خدمت‌شان عرض کردم بکنید! فرمودند، برای انجام این منظور چه کمکی از دست تو ساخته است؟ گفتم شما می‌خواهید از آن آقای موردنظر و مورد علاقه‌تان تجلیل کنید من در این میان چه کاره‌ام که به شما کمک کنم. گفتند: می‌خواهم عکس بزرگی از ایشان تهیه کنم.

عرض کردم به عکاسی مراجعه بفرمایید ما به‌حمدالله عکاسان هنرمندی مثل جناب آقای علی خادم و هادی شغائی و دیگران داریم که بهترین عکس‌ها را می‌توانند از شخص مورد علاقه شما در کمترین مدت و به نازلترین قیمت و به هر اندازه تهیه کنند، بنده که عکاس نیستم. لبخند ملاطفت‌آمیزی زدند و گفتند اگر یک عکس قشنگ و زیبا و بزرگی از ایشان به شما بدهم چه می‌کنید؟

گفتم بنده آن عکس را قاب می‌گیرم و روی سر بخاری اتاق خانه‌مان می‌گذارم تا هر وقت چشمم به عکس ایشان افتاد دلم باغ باغ باز بشود.

با عصبانیت فرمودند تو آدم خودخواهی هستی، تو فلانی، تو بهمانی و انسانیت سرت نمی‌شود. حضورشان عرض کردم شما هرچه می‌خواهید به بنده بفرمایید، خجالت نکشید بفرمائید، اما همان‌طور که عرض کردم تنها کمکی که از دست بنده ساخته است همان است که خدمت‌تان عرض کردم که عکس ایشان را قاب کنم و روی سر بخاری بگذارم.

کمی بر اعصاب‌شان مسلط شدند و با ملایمت دوباره گفتند: شما آدم شوخی هستید. عرض کردم خوبی از خود شماست و از حُسنِ نظر و لطف‌تان سپاسگزارم.

اضافه کردند: منظورم این است که عکس ایشان را روی جلد یا پشت جلد یا یکی از صفحات داخلی مجله خواندنی‌ها چاپ کنید و مقاله‌ای را هم که خودم درباره شخصیت ایشان نوشته‌ام در کنارش درج بفرمایید.

گفتم بیش از سه الی چهار صفحه از صفحات مجله در اختیار بنده نیست و کارهای هم نیستم و فقط نمدمالم، اما برای این که کمکی به شما کرده باشم و شما هم دست خالی از این جا نرفته باشید می‌توانم عکس‌شان را زینت‌بخش «کارگاه» بکنم.

این بار از کوره در رفت و با عصبانیت چند ناسزای آب‌نکشیده و چارواداری حواله بنده فرمودند، که این توهین به آن مقام والا مقام است و تشریف بردند.

حالا خواننده عزیز، از شما می‌پرسم تکلیف بنده چیست؟ آیا آدم خودخواهی هستم؟ آدم بدی هستم؟ بالاخره آن چه آن آقا به من گفت هستم یا نیستم؟

خُب بنده خدا، شما می‌خواهی از فلان وزیر یا وکیل یا به‌قول خودت از فلان مقام والا مقام تجلیل و تکریم بکنی، به من چه؟ برو بکن. برای مقام مورد نظرتان در هتل هیلتون و هتل شرایتون و شکوفه نوضیافت بده، مهمانی بده، کارت دعوت برای اشخاص سرشناس بفرست، سرکار خانم الهه و مرضیه و هایده و رامش و گوگوش و دلکش و عارف و ویگن را هم دعوت کن تا برای ایشان و مهمانان، بزنند و بخوانند و برقصدند تا شخص مورد نظر شما هم خوشحال بشود، من چه کاره‌ام که در این میان (نه خورده، نه بُرده، بگیرم دردگرده) نه والله.

این حرفها و این جواب‌ها را که عرض می‌کنم و این توضیحات را که می‌دهم می‌گویند شاهانی آدم بدی است؛ نمدمال آدم خودخواه و باج‌گیری است که انسانیت سرش نمی‌شود. اگر دلیل بد بودن و خودخواه بودن این است، بنده هم آدم بدی هستم و هم خودخواه.

مرد کار دیده و کارهای گران

در گرامی مجله تهران مصور شماره ۱۴۹۲ مورخه بیست و هفتم اردیبهشت ماه جاری (۱۳۵۱) دیدم شاهدخت شعر آدمیان و گیسو شلال شعر امروز^۱ سرکار دوشیزه خانم مینا اسدی شعر عاشقانه و لطیفی تحت عنوان وسواس سروده بودند که عیناً نقل و کلیشه می‌شود:

- دلم

- از وسواس کودکان تو می‌لرزد

- به هنگامی

- که لبان باکره‌ام را

- در یک امید محال

- به بوسه می‌گیری.

در حدود یکی دو شماره قبل نوشته بودم و به کلیه شعرای نوپرداز و کهن سرا، اعم از ذکور و اناث توصیه کردم، اگر می‌خواهید به گناهان کرده و ناکرده‌تان اعتراف کنید بروید پیش کشیش و مزاحم من نشوید که وقت ندارم اما حریف‌شان نشدم و این مرتبه دیدم باز سرکار خانم یا دوشیزه مینا اسدی لب به اعتراف گشوده‌اند که معشوق بچه سال است و وسواس و هوس‌های کودکانه دارد و (لبان باکره) شاعره را در یک امید محال به بوسه می‌گیرد حال آن‌که (به قول مرغ‌فروشی‌های اسلامبول این نیمچه) آن‌طور که باید و شاید از عهده بر نمی‌آید که گفته‌اند:

(خواندنی‌ها - شماره ۷۱ - شنبه ۳۰ اردیبهشت ۱۳۵۱)

۱- گیسو شلال، پری شاهدخت شعر آدمیان، بانو کمند گیسو، آبرمرد جاودانه مرد شعر امروز شاعر صمیمی و راستین و جستجوگر و... عنوانی بود که شعرای نوپرداز آن روزگار به یکدیگر می‌دادند و تعارف برای هم تکه‌پاره می‌کردند.

به کارهای گران مردکار دیده فرست که شیر شرزه، درآرد به زیر خم کمند
 ...خیلی دلم به حال شاعره گرامی گیسوشلال و پری شاهدخت شعر آدمیان، سرکار خانم مینا
 اسدی سوخت چون همه را برق می گیرد شاعره دیار ما را چراغ نفتی و به روایت دیگر همه را مار
 می گزد و مار را خرچسونه)^۱.

انشاءالله که معشوق کودک شاعره گرامی ما هرچه زودتر رشد کند و به سن بلوغ برسد و یا به سن و
 سالی بگذارد که همیشه این بیت تکیه کلام عاشق کال و نارس شاعره ما و ورد زبان ایشان باشد.
 لبّت را می مکم خواهی نخواهی تانفس دارم که من تریاکی عشقم به شیرینی هوس دارم
 در خاتمه می خواستم از شاعره گرامی سرکار دوشیزه مینا اسدی تقاضا کنم، به جای اعتراف به
 گناهان آن هم در ملأ عام، کمی هم به درس و مشق شان برسند و به درسها و کتابهای خانه داری شان
 برسند که در آینده وقتی (انشاءالله) به خانه بخت می روند بتوانند دو تا تخم مرغ برای همسر
 خوشبخت شان آب پز کند و زیپ شلوار و دکمه افتاده کت همسرشان را بدوزند. و اما در مورد اعتراف به
 گناه خدمت خانم اسدی عرض می کنم حالا که گناه کردی بکن؛ اما در حضور جمع اعتراف نکن. همه
 ما گناهکاریم به قول خیام:

ناکرده گناه در جهان کیست بگو آن کس که گناه نکرد، چون زیست بگو
 و یا به فرموده حافظ:

می، خور که شیخ و زاهد و مفتی محتسب چون نیک بنگری، همه تزویر می کنند
 اما اقرار به گناه و اعتراف به معصیت آن هم در حضور خودی و بیگانه صورت خوشی ندارد و جان
 هر که دوست می داری مینا خانم جان (تخم) اش را جای دیگر نکن و قدّش را برای ما نیاور که کلی
 گرفتاری داریم. به قول سعدی بزرگوارمان:

من آن چه شرط بلاغ است با تو می گویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

۱ خرچسونه: حشره ایست سیاه رنگ از راسته قاب بالان که در نقاط تاریک زیرزمین ها و آشپزخانه های قدیمی
 زندگی می کند. به این حشره: کوز - کوزوک - خیزدوک - کوزک - خنسا هم می گویند (له رنگ معین جلد سوم).

پاسفی به استاد محمد علی جمالزاده

نامه‌ای داشتم از دوست بزرگوار و ارجمند و نویسنده نامی ایرانی جناب آقای محمدعلی جمالزاده از «ژنو» سویس، که ضمن اظهار لطف قلمی نسبت به بنده در قسمتی از نامه‌شان مرقوم داشته بودند: - باستانی پاریزی از دوستان و از بوستان است. مطالبی را که جا داشت بنویسید، آیا بهتر نبود شخصاً و شفاهاً به ایشان گوشزد می‌فرمودید. اشخاص خوب و نخبه مُدام کمتر می‌شوند و رعایت خاطرشان بر دوستان خیرخواه حتم است. اگر جسارت رفت معذورم دارید - جمالزاده ... گو اینکه این دوست بزرگوار جناب آقای سیدمحمدعلی جمالزاده دوست نمی‌دارند کلمه استاد جلو اسم‌شان گذاشته شود و از این عنوان خوششان نمی‌آید؛ اما بنده به‌خاطر احترامی که برای ایشان قائلم و به حکم شاگردی و استادی، بدون ذکر کلمه استاد نمی‌توانم ایشان را مخاطب قرار بدهم که به حق سزاوار این عنوانند.

جناب استاد جمالزاده با نهایت ادب به عرض عالی می‌رسانم که اگر هیچ‌کس نداند، خود جناب آقای دکتر باستانی پاریزی خوب می‌دانند که بنده تا چه حد برای شخص ایشان و آثار قلمی و تحقیقی و تاریخی و نوشته‌های شیرین‌شان احترام قائلم و شاید شما ندانید که هر نوشته ایشان را چند بار می‌خوانم و با چه لذتی هم می‌خوانم. پیش خودمان بماند، گاهی حسودی‌ام می‌شود که چرا من نمی‌توانم مثل ایشان بنویسم یکی دوبار هم در سفر و چندین بار در حَضَر خدمت‌شان رسیده‌ام و از محفل گرم و بیانات و صحبت‌ها و ضرب‌المثل‌های شیرین و اشعار شیوای‌شان لذت برده‌ام و کسب فیض کرده‌ام و با این نشانی‌ها اگر در آن نوشته (کارگاه) موردنظر جناب عالی از راه مطایبه نوشتم و سرب‌سرشان گذاشتم و گفتم دکترجان! جناب آقای دکتر استاد باستانی پاریزی یا جناب (دکتر: باس - پ)

تورا به جان هر که دوست می‌داری به خاطر این که ما بدانیم خربوزه گرگاب اصفهان شیرین تر است یا خربوزه شخته‌ی مشهد، یا گلابی نطنز خوشمزه تر است یا گلابی گردن کج کرج ما را در نوشته‌هایت از این سر شهر به آن سر شهر و از این میوه‌فروشی به فلان تره‌بار فروشی و از این کتاب به آن کتاب و از این کتاب‌خانه به آن کتاب‌خانه و از این شهر به آن شهر و از این کشور به آن کشور نفرست که انجام این کار یک خورجین پول و یک جفت کفش آهنی و یک عصای فولادی و عمری به درازی عمر نوح لازم دارد و از همین بابت بود که هم از طریق مطایبه با ایشان «گی» زده باشیم و هم مشکل خواننده آثارشان را به عرض‌شان رسانده باشم و هم (کارگاه نمد مالی) را روبه‌راه کرده باشم.

... و اما در مورد این که مرقوم فرموده‌اید:

- بهتر این بود که این نکات را شخصاً و شفاهاً به ایشان گوشزد می‌کردم.

عرض کنم خدمت‌تان جناب آقای جمالزاده استاد گرامی: حدود، دو سه سال پیش در همین کارگاه با دوست فاضل و بزرگوارم جناب ذبیح‌الله منصوری نویسنده و مترجم معروف یک شوخی به همین سیاق کردم و جناب منصوری جواب پدرا نه و دوستانه‌ای به من دادند که در شماره بعد خواندنی‌ها چاپ شد. آقای منصوری در قسمتی از مقاله جوابیه‌شان مرقوم فرموده بودند: اگر آقای شاهانی عیبی یا نقصی در کار من دیدند بهتر بود آن را شفاهاً به خودم می‌گفتند تا در صدد رفع آن برآیم.^۱

در مقاله جوابیه‌ای که بنده به جناب آقای منصوری دادم و در کارگاه نوشتم، به عرض‌شان رساندم: گو این که بنده خودم سراپا عیب و نقص‌ام، و ممکن است نقاط ضعف بسیاری داشته باشم، اما جناب منصوری عزیز! خودت انصاف بده اگر قرار باشد بنده به زعم خودم هر عیب و نقصی که در درون کسی یافته‌ام حضوراً و شفاهاً به او تذکر بدهم تا در رفع آن بکوشد تکلیف کارگاه و موجب و حق‌التحریر آخر برج چه می‌شود؟ و جناب آقای علی‌اصغر امیرانی مدیر مجله خواندنی‌ها هم خاطرخواه چشم و ابروی من نیست که پول مفت به کسی بدهد. و جناب منصوری از این پاسخ بنده خوششان آمد و گفتند حق با توست. ببینید جناب آقای جمالزاده من باب شاهد عرض می‌کنم فرض کنید در حال حاضر سیب‌زمینی در تهران کیلویی چهار تومان است، یعنی دوبرابر قیمت قند و شکر، اگر قرار باشد بنده بلند بشوم و از این سر شهر به آن سر شهر بروم و با گذشتن از هفت خوان رستم، دستم به دامن جناب آقای دکتر غلامرضا نیک‌پی، شهردار محترم تهران برسد و شفاهاً خدمت ایشان عرض کنم که برادر کمر ما زیر بار گرانی شکست و سیب‌زمینی را کسبه به ما از قرار کیلویی چهار تومان می‌فروشند و ایشان هم به شکایت و تذکر بنده ترتیب اثر دادند و بلافاصله اقدام کردند و در صدد رفع عیب برآمدند

۱- رجوع شود به جلد دوم در کارگاه نمد مالی - از انتشارات توس نوشته اینجانب ص ۵۵۵ تحت عنوان یک تحقیق تاریخی درباره خودکشی هیتلر.

و از فردا ما سیب زمینی را کیلویی پنج تومان خریدیم و خوردیم تکلیف کارگاه چه می شود و مواجب آخر برج که از صندوق خواندنی ها می گیرم چه طور می شود؟

فرض کنید، وضع اتوبوس رانی خدای نخواستہ خراب است، (که نیست) اگر قرار باشد بنده خدمت جناب آقای مدیر عامل محترم شرکت واحد اتوبوس رانی تهران و حومه برسم و معایب و مشکلات کار و سرگردانی مسافران را در صف ها شفاهاً و حضوراً خدمت شان عرض کنم و ایشان هم بلافاصله در رفع عیب و نقص کارشان اقدام کنند و از فردا بلیت دو ریالی را برای ما چهار ریال بکنند و صف ها هم دراز تر بشود و در اتوبوس های پنج ریالی موزیک پخش کنند و آواز سوسن و آقاسی و الهه و مرضیه و گوگوش و دلکش و ویگن و مصطفی پایان به سمع ما برسانند تکلیف مطالب کارگاه چه می شود؟

اگر قرار باشد خدمت جناب آقای وزیر محترم پست و تلگراف و تلفن برسم و خدمت شان عرض کنم، وضع تلفن ها خراب است و مخصوصاً تلفن های عمومی مرض (پول خوره) گرفته اند و هرچه دو ریالی در سوراخ تلفن های عمومی، می اندازیم نه جواب می دهند و نه دو ریالی مان را پس می دهند، و ایشان هم سریعاً اقدام فرمودند و دستور دادند کلیه کیوسک های تلفن های عمومی را جمع آوری کنند تکلیف مواجب آخر برج بنده با چند سر عائله و نان خور چه می شود و قسط خانه و فرش و یخچال و پول مصرفی آب و برق و تلفن و و... چه می شود؟ آخر برج هم که به صندوق خواندنی ها، مراجعه کنم جناب آقای هارونی رئیس محترم حسابداری و صندوق خواندنی ها می فرمایند چه نوشتی که من پول به تو بدهم؟

اگر قرار باشد خدمت یکایک شعرای نوپرداز، گیسوشلال ها و ریشوشلال ها و گیس گلابتون ها و بلندبانوها و گیسو کمندان و جاودانه مردان و ابر مردان برسم و حضوراً بگویم اینها که شما سر هم می کنید شعر نیست، تکلیف چهار پنج صفحه کارگاه چه می شود؟

همین طور اگر قرار باشد در سایر موارد هم بنده حضوراً و شفاهاً معایب کار را به مسئولان امر تذکر بدهم و آنها هم سریعاً اقدام بکنند و ظرف ۲۴ ساعت شهر و کشور را بهشت برین و باغ ارم روی زمین بکنند که کار و زندگی من از نظر مالی می خوابد.

حالا ملاحظه فرمودید جناب آقای جمالزاده که آن قدرها هم بنده مقصر نیستم و از برکت وجود همین جناب آقای دکتر باستان پاریزی ها و جناب نیک پی ها و جناب آقای وزیر پست و تلگرافها (که اسم شریف شان را بلد نیستم) و همین گیسوشلال ها و ریشوشلال ها است که چرخ های کارگاه نمد مالی بنده می چرخد.

در خاتمه توفیق روزافزون آن جناب را از درگاه خداوند متعال با عمری طولانی توأم با عزت و تندرستی و سلامت آرزو دارم.

این چنین ماهی خدا هم نافرید

مطلب امروز کارگاه را با غزل زیبا و لطیفی از جناب استاد، ادیب برومند شاعر توانای معاصر و غزل سرای نامی و قصیده پرداز معاصر شروع می‌کنم. عنوان غزل (ماه شب افروز) است به نقل از گرامی هفته نامه ناهید هفته قبل: خدا کند این یکی دیگر از بنده رنجیده خاطر نشود

رُخْت به ماه شب افروز آسمان ماند	قَدَت به قد سپیدار بوستان ماند
جدا، ز آن قد چون سرو، دور از آن سر زلف	دلم به طایر گم کرده آشیان ماند
به موی و روی تو نازم که در چمنگه ناز	یکی به سنبل و دیگر به ارغوان ماند
چنان که سرو، ز رشک تو ماند پا در گل	پری ز حسن تو انگشت بر دهان ماند
به روزگار نماند ز بعد ما خبری	مگر به عشق، ز ما طُرفه داستان ماند
ز حُسنِ روی تو هر دلبری به محفل اُنس	چو نقش پرده ز حیرت در آستان ماند
به شکر تربیت ای گل خدای را میسند	که نیش خار تو، در چشم باغبان ماند
گر از «ادیب» بماند دفینه های ادب	از آن به است، کزو گنج شایگان ماند

...ملاحظه فرمودید که غزل چقدر زیبا و دلنشین و محکم و روان و سلیس بود؟ دست مریزاد،

آفرین هزار آفرین جناب استاد ادیب برومند.

حالا با اجازه جناب عالی و خوانندگان گرامی کارگاه، بنده برای این که غزل جناب استاد برومند را (تصویری) هم کرده باشم، تا حق مطلب آنطور که باید و شاید ادا شده باشد، با این که از هنر نقاشی چندان سر رشته ای ندارم آن را به تصویر می کشم تا مجسم بفرمایید این (ماه شب افروز) چگونه ماهی می تواند باشد. یعنی می آییم از لابلای کلمات و ابیات و مصاریع! غزل، شکل و شمایل معشوقه استاد را بیرون می کشیم تا ببینیم این معشوقه ای که شاعر، عزیز و نازک خیال ما را پریشان کند، چه هیبت و

چه شکل و شباهت و چه قد و قامتی دارد.

رخساره معشوقه استاد به طوری که در مصراع اول آمده (به ماه آسمان ماند) که چهل و نه برابر از کره زمین کوچکتر است و دارای سلسله جبال‌ها، دشت‌های وسیع، ریگزارهای پهناور، قله‌های آتشفشانی خاموش با دهانه‌ها و گودال‌های عمیق چندین کیلومتری و پست و بلندی‌های فراوانی است. قد معشوقه محترمه استاد به استناد مصراع دوم از بیت اول (به قد سپیدار بوستان ماند) که اگر ما حداقل ارتفاع یا بلندی یک سپیدار را سی متر در نظر بگیریم قد معشوقه دست کم سی متر است که اگر روزی معشوقه (اذن) و (اجازت) بدهد که عاشق دلسوخته ما جناب استاد ادیب برومند لب او را ببوسد با تمام تلاششان که اگر از نردبان هم بالا بروند ممکن است موفق شوند «تَه» چاه زنخدان معشوقه را هم ببوسند تا چه رسد به لبش که بنده با عقل ناقصم عرض می‌کنم فکر نمی‌کنم چنین بوسه‌ای حرفه تجارتی داشته باشد رنگ «موی» و «روی» معشوقه بنا به مندرجات و اقرار خود شاعر در مصراع چهارم از بیت سوم (یکی به سنبل و دیگر به ارغوان ماند) یعنی رنگ موی معشوقه صورتی و یا سفید رنگ و روی محبوبه بنفش تند رنگ است که می‌بایست مشابه چنین دلبری را به نام مادر فولادزره در کتاب امیرارسلان نامدار جستجو کرد.

حالا شما خوب در ذهن تان مجسم بفرمایید معشوقه‌ای که قدش حداقل مثل چنار و سپیدار و به بلندی سی متر باشد صورتش به بزرگی کره ماه باشد که (آرمسترانگ و اولدرین و کالینز) امریکائی روی صورت معشوقه یا دلبر بی‌همتای شاعر نشستند و راه رفتند و جیب راندند و بمب منفجر کردند و پرچم کوبیدند و سنگ و خاک و کلوخش را به توبره کشیدند و به زمین آوردند و تازه رنگ صورتش هم ارغوانی باشد و موهای سرش صورتی یا یک دست سفید که (یک چنین دیوی خدا هم نافرید) جای آن دارد که استاد ادیب برومند عزیز ما زانوی غم در بغل بگیرد و اشک بریزد؟

خداوند همه بندگان را از جمیع بلیات آسمانی محفوظ و مصون بدارد از جمله جناب استاد عزیز و محبوبه سنگدل سی متری و ارغوانی رنگ‌شان را.

میره به مجله شادومار

گرامی مجله زن روز صفحه‌ای دارد مخصوص عشق و ازدواج و پیوندهای ناگسستنی زناشویی برای تشکیل کانون گرم خانواده که هر مرد مجردی بخواهد زن بگیرد یا هر زن بیوه و یا دوشیزه منتظر شوهری چنین قصدی داشته باشد نامه‌ای به گرامی مجله زن روز می‌نویسد و مشخصاتش را ذکر می‌کند و از دوست محترم و همکار گرامی مطبوعاتی جناب آقای مجید دوامی سردبیر مجله می‌خواهد تا ترتیبی بدهد که دو حرام به هم حلال بشوند و جناب آقای دوامی هم کوتاهی نمی‌کند و با چاپ تقاضای آنها تابه‌حال بسیاری از زنان بی‌شوهر و دوشیزگان را به‌خانه بخت فرستاده‌اند و بسیاری از مردان بی‌زن (به‌غیر از حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهبا) را زن داده‌اند و صاحب خانه و زندگی کرده‌اند و خدا را شکر که در بین همه دوستان و همکاران مطبوعاتی این دوست عزیز ما عاقبت به‌خیر شد. خداوند توفیق بیشتری به ایشان عنایت فرماید تا بتوانند بیماران بیشتری را معالجه کنند.

باری، در گرامی مجله زن روز هفته گذشته در همان صفحه مخصوص (عشق و عاشقی) اعلانی دیدم به این مضمون (توضیح: برای این‌که کسی از این اقدام خیرخواهانه زن روز سوءاستفاده نکند و ثواب را مبدل به گناه نکند از نام بردن صریح زن و مرد تقاضاکننده خودداری می‌شود و فقط با شماره رمز مشکلات حل و فصل می‌شود و نام حقیقی و آدرس تقاضاکننده محفوظ می‌ماند) ملاحظه بفرمائید: - بانو ۹۰۲۶۰۰۱

- ۶۰ ساله در شناسنامه + سن واقعی ۵۳ ساله + قد ۱۵۶ سانت + وزن ۵۸ کیلو + چشم میشی + مو، بورسیر (کلک نزن خاتون رنگش می‌کنی) + مسلمان + تحصیلات ابتدائی + وضع مزاجی متوسط + گروه خون آ (تصادفاً گروه خونی میرزا ابراهیم خان صهبا هم «آ» می‌باشد) + با هوش (ماشاءالله) + احساساتی +

دارای یک دختر چهل ساله و یک پسر ۲۷ ساله (چی فکر می‌کردم چی شد حضرت استادی؟) خواهان همسری با مردی ایرانی ۶۰ تا ۶۵ ساله (صهبا جان به جان عزیزت خدا ساخته‌اش برای تو، حکم نوهات را دارد، بگیرش که مفت گران است) + مسلمان + چاق متوسط (عرض نکردم؟) دیپلم بیالا + کارمند یا بازرگان (اگر بی‌شوهر شاعر می‌خواستند دیگر کار تمام بود جناب صهبا) + حقوق ۲۰۰۰۰ ریال در ماه + محل زندگی در تهران یا مشهد یا شیراز + مختصر نقص عضو را هم می‌پذیرد (ببین جناب صهبا، نقص عضو را هم قبول دارد) + تعیین میزان مهریه با همسر. باز هم بگو نمدمال به فکر من نیست تا من صفحه ترانه (میره به حجله) آقای ویگن را روی گرام می‌گذارم شما هم دست به کارشو که غفلت موجب پشیمانی است:

- بعله برونه

- گل می‌تکونه

- میره به حجله شادوماد

- چه لطیفه، چه ظریفه دستهای عروس

- چه کُلفته، چه مُلفته، پاهای دوما

- دست بزنی و شادی کنی

- نیت به دوما می‌کنی

- غنچه بیاری

- لاله بکاری

- گل بشماری

- میره به حجله شادوماد

خدا پای هم پیرتان کند

...این هم برای شگون کار صفحه ای یار مبارکباد ای خانم قمرالملوک وزیری!! که جای گله‌ای

باقی نماند.

- ای یار مبارک بادا

- ایشالله مبارک بادا

- کوچه تنگه... بله

- عروس قشنگه... بله

- دست بُرُ لفافش نزنن مرواری بنده

- بله

- ای یار مبارکبادا

- ایشالله مبارک بادا.

هواپیما ربائی، گله‌داری

نمی‌دانم تا چه حد با نام (عبدالله گله‌داری) آشنایی دارید؟ روزنامه نگاریست قدیمی و مترجمی است زبردست و مفشری است آگاه که تفسیرهای سیاسی‌اش در روزنامه کیهان کم از پیش‌بینی‌های هواشناسی جناب آقای دکتر محمدحسن گنجی رئیس سابق اداره هواشناسی نمی‌آورد! و از همه مهمتر، دوستی است یک‌رنگ و مهربان و پاک‌دل.^۱

طبق نوشته گرامی روزنامه کیهان چهارشنبه هفتم خردادماه ۱۳۵۱، معلوم شد که زیر سر این دوست گرامی هم بلند شده و مطابق «مُد» روز با ربایندگان هواپیما که این روزها باب شده، سرو سَرّی پیدا کرده و قصد داشته با هفت‌تیر و مسلسل پلاستیکی یک (جمبوجت) را بدزد و از (هَنگ کُنْگ) به تهران بیاورد و در خانه دویست متری‌اش پنهان کند.

مضمون خبر این بود. وقتی گله‌داری می‌خواسته در فرودگاه هَنگ کُنْگ سوار هواپیما بشود، پلیس فرودگاه ضمن بازرسی البسه و چمدان‌های مسافران یک قبضه مسلسل و هفت‌تیر پلاستیکی مخصوص بازی بچه‌ها هم در چمدان گله‌داری کشف می‌کند و مانع حرکت او می‌شود و بالاخره پس از چانه زدن‌های بسیار و دادن توضیحات لازم گله‌داری سلاح‌ها را تحویل مقامات انتظامی فرودگاه هَنگ کُنْگ می‌دهد و خودش سوار هواپیما می‌شود و به تهران می‌آید. این جان‌خبر بود؛ اما اصل قضیه غیر از این است که در گرامی روزنامه کیهان نوشته شده بود.

ماجرای این قرار است که حدود بیست روز قبل عبدالله گله‌داری که برای کسب خبر و تهیه رپرتاژ

(خواندنی‌ها - شماره ۷۸ - بیست‌وسوم خردادماه ۵۱ - برابر با ۱۳ ژوئن ۱۹۷۲ - م)

۱ - عبدالله گله‌داری در سال ۱۳۶۴ یا ۱۳۶۵ (دقیقاً به خاطر ندارم) در لندن درگذشت روانش شاد.

این خط جاده‌ها که به صحرا نوشته‌اند یاران رفته با قلم پا نوشته‌اند

عازم (بانکوک) و بندر (هنگ‌کنگ) شد برویچه‌های کیهان و همکاران مطبوعاتی هر کدام به سهم خود توقع سوقات و ره‌آورد از او داشتند. از جمله یکی هم خود بنده و گله‌داری که نشئه سفر به خاور دور و آسیای شرقی به‌جانش ریخته بود به همگی قول داد که از بانکوک و هونگ‌کنگ برای ما سوقاتی بیاورد و در موقع بازگشت چون پولش نمی‌رسیده این حقه را سوار کرده و حالا هر کدام که به سراغ گله‌داری می‌رویم و می‌پرسیم سوقاتی ما چه شد؟ می‌گوید پلیس هونگ‌کنگ توقیف کرد. مثلاً وقتی مصطفی قریب که از نویسندگان و مترجمین پرکار کیهان و از دوستان مشترک بنده و گله‌داری است از او پرسید... پس سوقاتی من چه شد؟ جواب داد:

- تو بمیری مصطفی برایت یک کارتن ویسکی (جانی واکر) خریده بودم که پلیس هُنْگ‌کنگ آن را توقیف کرد و گفت از کجا معلوم که داخل این بطری‌ها مواد منفجره نباشد. ناصر خدا بنده خبرنگار پارلمانی کیهان پرسید:

- گله‌داری! کفش‌های هنگ‌کنگ من چی شد؟ تو قرار بود برای من یک جفت کفش هنگ‌کنگ بیاری گله‌داری جواب داد:

- این تنو کفن کردم (دستش را روی شانه خدا بنده زد) یک جفت کفش خوشگل برات خریده بودم ولی در فرودگاه هنگ‌کنگ، پلیس فرودگاه گفت از کجا معلوم که در این کفش‌ها جاسازی نکرده باشی و بُمب و نارنجک پنهان نکرده باشی؟ و قصد ربودن هواپیما را نداشته باشی. نوبت به من رسید گفت:

- سبیل‌ها تو کفن کردم یک قواره پارچه کت و شلواری برایت خریده بودم پلیس فرودگاه هنگ‌کنگ از من گرفت و گفت از کجا معلوم که این پارچه دارای (الیاف) مخصوصی نباشد که قابل اشتعال باشد و قصد به آتش کشیدن هواپیما را نداشته باشی؟ خبرش را که در روزنامه خواندی، نه تنها بطری‌های ویسکی مصطفی قریب و کفش‌های خدا بنده و پارچه کت و شلواری تو را گرفتند حتی هفت تیر و مسلسل پلاستیکی را هم که برای بچه‌ام خریده بودم گرفتند با این حساب بقیه برویچه‌های پرتوقع کیهان حساب کارشان را کردند.

باز خدا خیر به پلیس فرودگاه هنگ‌کنگ بدهد که خود گله‌داری را توقیف نکرد، و هواپیماربایان مفسر سیاسی کیهان را ندزدیدند وگرنه معلوم نبود تکلیف سیاست جهانی و برنامه کار سیاستمداران جهان بدون تفسیرهای سیاسی گله‌داری در کیهان چه می‌شد.

فیلم‌های سکسی و فساد اخلاق

در صفحهٔ اول گرامی روزنامه کیهان دوشنبه بیست و نهم خرداد ۱۳۵۱ خبری چاپ شده بود به این مضمون:

- جاهل بازی در فیلم‌های فارسی ممنوع شد.

وزارت فرهنگ و هنر به فیلم‌هایی که در آنها از جاهل بازی، قاپ بازی، کبوتر بازی و کبوتر پرانی و روابط جنسی استفاده شود اجازه نمایشی نمی‌دهد و تهیه‌کنندگان و کارگردانان و هنرپیشه‌های فیلم‌های فارسی و اظهار نظرهایی کرده بودند که (با اجرای این بخشنامه‌ها سینمای ایران متوقف می‌شود) بنده با این که نه منتقد سینمایی هستم و نه در عالم هنر صاحب نظرم فقط به عنوان یک تماشاگر فیلم‌های فارسی، اظهار نظر کارگردانان و هنرپیشگان فیلم‌های فارسی را اعم از اناث و ذکور، در بست تأیید می‌کنم که وزارت فرهنگ و هنر به هیچ وجه حق ندارد جلوی این گونه فیلم‌های فارسی به خصوص فیلم‌هایی که روابط جنسی را به تماشاگران اعم از زن و مرد و پیر و جوان و دختر و پسر یاد می‌دهند بگیرد؛ برای این که در حال حاضر دبیرستانی در تهران وجود دارد که ضمن همه درسهای آموزشی، درس آمیزشی هم به دختران و پسران یاد می‌دهد.

وقتی وزارت محترم آموزش و پرورش در برنامه‌های آموزشی اش درس آمیزشی هم به فرزندان دختر و پسرها یاد می‌دهد چرا سرکار خانم فروزان هنرپیشه سکسی و زیباروی ما این مهم را به عهده بگیرند که در این کار خود استاد و معلم‌اند؟ چرا جناب آقای مهدی میثاقیه و علی عباسی و داریوش مهرجویی و مهدی مصیبی این خدمت را به عهده بگیرند و به نسل‌های آینده یاد ندهند که آنها هم فردا مثل اجدادشان دست و پا چلفتی بار نیایند و ندانند چه بکنند.

من باب نمونه یکی دو عکس سکسی از یک فیلم فارسی که قرار است به زودی در تهران و شهرستانها روی اکران بیاید از یکی از گرامی مجلات هفتگی تهران هفته گذشته نقل و کلیشه می‌کنم (اگر چه خجالت می‌کشم).^۱ شما فکر می‌کنید اینها واقعاً دارند کار بد می‌کنند؟ لا والله خوب دقت کنید، دارند درس آمیزشی به فرزندان ما آموزش می‌دهند، سرکار خانم هنرپیشه قرص ضد حاملگی خورده‌اند و آقای هنرپیشه مرد هم (کافور) میل کرده‌اند، آیا این طرز آموزشی امور آمیزشی برای فرزندان ما خطر و ضرری دارد؟ یا زبانم لال خطر بارداری، هنرپیشه سکسی ما را تهدید می‌کند؟ اصلاً و ابداً، اینها همه‌اش هنر است و اینها هم هنرمندان دیار ما، ما هم مردمی هستیم هنردوست. فیلمی که در آن هنر عریان نشان داده نشود آن فیلم به دو پول سیاه نمی‌ارزد.

شما را به خدا با دقت به این دو سه قطعه عکس نگاه کنید، کجایش خطرناک است؟ یا خجالت‌آور است و یا باعث فساد اخلاق می‌شود؟ حیف‌تان نمی‌آید تازه دارد هنر سینمای ما با این «سکس» پیش می‌رود و جا در میان توده مردم باز می‌کند و جهان شمول می‌شود، فردا همین هنرمندان هستند که پرچم افتخارآمیز هنر ما را در میادین سکس جهان به اهتزاز درخواهند آورد، که بفرموده حکیم ابوالقاسم فردوسی توسی (هنر نزد ایرانیان است و بس) آن وقت شما می‌خواهید جلو آن را بگیرید، زهی بی‌انصافی، زهی بی‌عدالتی راستی یادم رفت اظهارنظر چند تن از هنرپیشگان و کارگردانان و تهیه‌کنندگان را در این زمینه از همان شماره گرامی روزنامه کیهان نقل کنم.

پوری بنائی: چرا نشان دادن یک خرابه، یا لباس پاره باید جلو فیلم را بگیرد.

مهدی میثاقیه: این بخشنامه‌ها به یک شوخی بامزه شبیه است (شما کار خودتان را بکنید جناب آقای میثاقیه به بخشنامه چه کار دارید)

مهدی مصیبی: لابد باید جلو ساختن فیلم‌های وسترن هم در امریکا گرفته شود؟ (چرا سُرنا را از سرگشادش باد می‌کنی رفیق؟)

داریوش مهرجویی: با این وضع باید رفت شرافتمندانه بوتیک باز کرد (دو لنگه یک خروار است) علی عباسی: فیلمهائی که ما آماده نمایش کرده‌ایم روی دست‌مان می‌ماند (نترس اخوی، تا احمق در جهان است مفلس در امان است. خیالت از این بابت راحت باشد)

برای کلیه خدمتگزاران و صاحبان هنر در راه تهذیب اخلاق عمومی و روشن کردن افکار جوانان (اعم از دختر و پسر و پدران و مادران امروز و فردا) و ساختن یک فردای بهتر آرزوی موفقیت می‌کنم.

۱- به خاطر جلوگیری از لکه‌دار شدن عفت عمومی از چاپ عکس‌های موردنظر، در این کتاب خودداری شد.

تولد دیگر، پشت تولد دیگر

خدا نکند جمله‌ای، حرفی، کلامی در میان ما مردم رایج و مصطلح بشود تا ریشش را در نیاوریم ول کن معامله نیستیم.

شادروان مرحومه فروغ فرخزاد شاعره معاصر که خداوند روحش را غریق رحمت فرماید و از سر تقصیر همه بندگان در گذرد در یکی از اشعارش که شعر نو باشد گفته بود:

- من دستهای باکرام را در باغچه خانه‌ام دفن می‌کنم.

...و از آن تاریخ به بعد به قول نصرت رحمانی شاعر نوپرداز معاصر و نویسنده کتاب «ترمه» هر

کس هرچه پیدا کرد و دم دستش بود در باغچه خانه‌اش دفن کرد و هر شاعر و شاعره‌ای که به خیال خودش شعری سرود اشاره‌ای به این مضمون فروغ داشت که:

- من قلب باکرام را در باغچه منزلم دفن می‌کنم.

- من چشم‌های باکرام را در باغچه خانه‌ام دفن می‌کنم.

- من دسته‌هاون باکرام را در باغچه حیاط‌مان دفن می‌کنم... الی آخر

همین شادروان فروغ فرخزاد کتاب شعری دارد با اوزان شکسته به نام (تولد دیگر) که مجموعه

اشعار آن مرحوم را تشکیل می‌دهد که بعد از اشعار کلاسیک‌شان مانند:

گنه کردم گناهی پر ز لذت در آغوشی که گرم و آتشین بود

اخیراً منتشر شده است. حالا این کلمه مرکب (تولد دیگر) از دیوان و دفتر و دفترچه شعرای

نوپرداز به رؤسای ادارات مدیران و مؤسسات خصوصی و دوایر دولتی سرایت کرده است. فی‌المثل

بخشدار «لمسه» کلنگ ساختمان یک حمام خزینه‌دار را در این روستای گمنام و بی‌نام‌ونشان به

زمین می‌زند. از روز بعد روزنامه‌ها و مجلات به صورت خبر و رپرتاژ آگهی می‌نویسند:

تولد دیگر در لَمِیْه: بخشداری حمام خزینه‌دار را که دارای واجبی خانه هم هست به زمین زد و تولد دیگر، برای بخش لسمه آفرید.

فرماندار جوشقان یک استخر، چهار متر در شش متر را در بخش جوشقان افتتاح می‌کند. ایضاً در روزنامه‌ها می‌خوانیم:

- تولد دیگر در بخش جوشقان... شهردار «ابرقو» با یک قصاب گران فروش ابرقویی درمی‌افتد و فی‌المثل قصاب گران فروش را به پنجاه تومان جریمه محکوم و نقره داغش می‌کند. بلافاصله این خبر مثل بمب منفجر می‌شود.

- تولد دیگر در ابرقو

...اگر (تولد دیگر) از این قماش است همان بهتر که این نوزاد هرگز به دنیا نیاید.

جان من این خبر «هوائی» نیست

هیچ نمی‌دانستم که والده مکرمه دوست محترم جناب آقای دکتر محمدحسن گنجی استاد محترم دانشگاه تهران و مدیر کل سابق اداره هواشناسی به رحمت ایزدی پیوسته است. خداوند روانش را شاد و غریق رحمت فرماید و باشد که از دعای خیر آن شادروان گناهان فرزند دروغگوی شان جناب دکتر گنجی هم (در موقعی که مدیر کل اداره هواشناسی بودند و پیش‌بینی‌های معکوس می‌فرمودند) بخشوده شود.

به مناسبت درگذشت شادروان مرحومه والده مکرمه جناب آقای دکتر گنجی، حضرت استادی میرزا ابراهیم‌خان صهبا^۱ چند بیتی مطایبه‌آمیز بر سبیل شوخی سروده که در زیر می‌خوانید و به طوری که از محتوای کلام حضرت استادی مستفاد می‌شود ایشان (صهبا) درگذشت آن مرحومه را باور نداشته و این خبر را نوعی از خبرهای دروغ‌آمیز «هوائی» جناب آقای دکتر گنجی تلقی کرده است:

گنجی ای آنکه در مقام دروغ	نیست کس در زمانه، همسرتو
بود وقت هواشناسی تو	«انوری» روسفید در بر تو
گفتی ای دوست ماتمی داری	که زد آتش به جان و پیکرتو
گرچه منم شدم بسی غمگین	پرسشی می‌کنم ز محضرتو
جان من این خبر هوائی نیست	واقعاً مرده است مادرتو؟!

(خواندنی‌ها - شماره ۸۲ - ششم تیرماه ۱۳۵۱)

۱- ابراهیم صهبا متولد ۱۲۹۰ هجری شمسی در عبدالآباد محولات تربت حیدریه، ساعت ۹ صبح روز شنبه سوم بهمن ۱۳۷۷ در سن هشتادوشش سالگی در خانه سالمندان واقع در خیابان پاسداران (سلطنت آباد سابق) درگذشت و در قطعه هنرمندان گورستان بهشت‌زهرا به خاک سپرده شد. روانش شاد.

کس ندان سیفکی

دوست گرامی و همکار بنده در گرامی روزنامه کیهان جناب آقای احمد ریاحی کاشانی در گرامی هفته نامه «ناهید» مطلب کوتاهی داشت تحت عنوان (کلمه پرارزش محرمانه را مسخره نکنید) مرقوم داشته بودند که:

- این روزها روی کلیه نامه های عادی و معمولی ادارات می نویسند (محرمانه مستقیم) و با این ترتیب که پیش می روند اگر روزی واقعاً نامه ای به معنی اَخْص کلمه، (محرمانه مستقیم) بود چه کلمه ای خواهند گذشت. چون آن نامه هم در ردیف همان نامه های محرمانه مستقیمی تلقی می شود که همه از آن خبردارند غیر از خواجه حافظ شیرازی... و جان کلام این همکار محترم سخت از این بابت اظهار نگرانی و دلواپسی کرده بودند و بنده برای این که نگرانی این دوست و همکار مطبوعاتی را برطرف کرده باشم حضورشان عرض می کنم روی نامه های عادی و معمولی بنویسند.

- محرمانه مستقیم

و روی نامه هایی که واقعاً محرمانه است و هیچ کس نباید از متن این گونه نامه ها باخبر شود و سردر آورد بنویسند.

- کس ندان سیفکی

...اگر رفیق مشکل همین است و مشکلات زندگی شخصی و اجتماعی از این دست است که حل شد. اگر مشکل دیگری هم از این قماش داری بیار تا برایت حل کنم که حلال مشکلات در خدمت شماست.

نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در گرامی مجله فردوسی شماره (۱۰۶۹) سال بیست و سوم مورخه دوشنبه پنجم تیرماه (۱۳۵۱) صفحه ۲۲ دیدم، آن دانشیار بی‌دانش و فحاش حرفه‌ای محترم همان کسی که بنا به ادعای ایشان بنده ماهیانه مادام‌العمر از جنابشان پنج‌هزار ریال (پانصد تومان) باج خواسته بودم تا آثار هنری‌شان را به تمسخر و ریشخند بگیرم، مرقوم فرموده بودند:

- اخوان ثالث خودش را فروخته است... و اما چه‌طور شده که آقای مهدی اخوان ثالث (م - امید) خودشان را فروخته‌اند و این خودفروختگی موجب شده که این جناب دکتر (رضا براهنی) تیغ کند و زنگ‌زده‌اش را به روی اخوان بکشد.

مهدی اخوان دوست و همشهری بنده که هر دو خراسانی هستیم پس از سالها رنج و تلاش و گرفتاری‌های گوناگون به این نتیجه رسید، زندگی غیر از آن است که می‌پنداشت و با سرودن چنین شعرهایی:

- هوا بس ناجوانمردانه سرد است آی

- سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت

- سرها در گریبان است

یا:

- در این همسایه مرغی هست دایم می‌زند کوکو

یا:

- من سایه‌ام را به میخانه بردم

- من ریختم او خورد

- او ریخت من خوردم

- دوتائی ریختم با هم خوردیم

نمی‌شود جواب کرایه‌خانه آخر برج را داد، نمی‌شود جواب بقال و چقال و قصاب و نانوا را داد، نمی‌شود جواب شهریه مدرسه بچه‌ها را داد، نمی‌شود بعد از چهل و چهار پنج سال عمر از خدا گرفتن و شعر گفتن (اعم از کهن و نو) چرخ زندگی را گرداند. از تهران رفت و زندگی ساده و آرامی را در شهرستان آبادان پیش گرفت و در تلویزیون ملی آنجا مشغول به کار شد تا چرخ زنگ‌زده زندگی را که همه‌مان داریم. بچرخاند و از زیر بار نامردمان درآید. این کار دوست عزیز و گرامی بنده یعنی جناب آقای مهدی اخوان ثالث باعث شده است که آن دانشیار بی‌دانش محترم چنین مطلبی را در گرامی مجله فردوسی شماره (۱۰۶۹) بنویسد:

- اخوان ثالث فعلاً به خدمت میرزا آمده، یعنی می‌توانیم بگوییم زندگی‌اش را از شعر جدا کرده و به خدمت مادیات آمده نه این‌که جناب آقای دکتر «حواصیل» می‌باشند و به جای خوردن غذا باد می‌خورند و احتیاجی به پول و مادیات ندارند، حق دارند چنین قضاوتی درباره اخوان بفرمایند.

جناب آقای دانشیار و هتاک حرفه‌ای! شما سه تا سه تا زن می‌گیرید و همسر اختیار می‌کنید و به حجله بخت می‌روید و در مجلل‌ترین و گران‌ترین هتل‌های تهران جشن سومین عروسی‌تان را می‌گیرید و مجلات و نشریات شرح گشودن قلعه و چگونگی ورود به حجله شما را با آب و تاب چاپ می‌کنند خود فروخته نیستید، آن وقت اخوان از من بی‌دست‌وپاتر خودش را فروخته است؟

شما با خرج دولت به ترکیه و با هواپیمای دولتی به مصر تشریف می‌برید و کنار رود نیل ویسکی و جوجه کباب میل بفرمائید و شرح مسافرت‌تان را در همین گرامی مجله فردوسی می‌نویسید آن وقت مهدی اخوان زجر کشیده خودش را فروخته است؟ چرا کورِ خودت هستی و بینای مردم؟

شما حقوق دانشیاری (که به ناحق دریافت می‌دارید) با اضافه کار و پاداش و فوق‌العاده تدریس از دانشگاه تهران می‌گیرید و جوانان ساده‌دل و خوش‌باور را فریب می‌دهید و گمراه می‌کنید، آن وقت مهدی اخوان با داشتن عائله سنگین خودش را فروخته است که در تلویزیون آبادان یک برنامه ادبی به عهده گرفته و آن را اداره می‌کند تا شندرقاز در ماه، بگیرد؟

می‌خواستی برای این‌که کاخ رفیع ادبیات «نو» در هم نریزد و فاتحه به شبهای شعرخوانی‌تان در باشگاه شهرداری خوانده نشود و مهدی اخوان خودش را نفروشد آن ماهی پانصد تومانی را که من از تو باج خواسته بودم و ندادی به آقای اخوان ثالث می‌دادی تا خودش را نفروشد.

این اتهامات هم در ردیف همان اتهامی است که به من زدی که هر کس دیگر جای من می‌بود تو

را به عنوان مُفتری از طریق مقامات قضایی تحت تعقیب قرار می‌داد.

چه‌طور دانشیار دانشگاه بودن و حقوق دولتی گرفتن و با بورسهای دولتی و هزینه دولت و هواپیمای مجانی دولتی به مسافرت‌های داخل و خارج رفتن خودفروشی نیست؛ اما کار کردن در تلویزیون آبادان خودفروشی است؟ چه‌طور اداره کردن برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی و پشت پرده کارکردن برای شما و یاران و هم‌پالکی‌هایتان خودفروشی نیست اما برای مهدی اخوان کارکردن آن هم در تلویزیون آبادان خودفروشی است.

اما چند کلمه‌ای هم با دوست دیرین و ارزنده خودم جناب آقای مهدی اخوان ثالث (م - امید) حرف دارم. ببین عزیز جان ماشاءالله خودت اهل مطالعه‌ای، اهل شعری شاید صد یک آن چه شما مطالعه کرده‌ای و خوانده‌ای ما مردم نخوانده باشیم و می‌دانی که ادبیات کهن ما از زمان رودکی تا امروز (شاید هم قبل از رودکی) به‌طور کلی در شعر خلاصه می‌شود اقیانوسی است که زورق شکسته، شما و «نیمه»ها و بقیه‌تان قادر به حرکت در این اقیانوس نیست و راه به جایی نمی‌برد. هر وقت دلت از روزگار گرفت شعری بگو و خودت را خلاص کن و به قول معروف (غم بادت) را در کن اما زندگی فقط در شعر خلاصه نمی‌شود. از این که پس از گذشت سالها با شما این‌طور حرف می‌زنم می‌بخشید دوست عزیز دوست می‌گویند دشمن می‌گوید می‌خواستم بگویم.

مهدی جان، می‌دانی این جماعت خاصه از نوع همین دانشیارهای بی‌دانش، امثال من و تو را چه جور می‌خواهند؟ و در چه شرایطی دوست می‌دارند؟

خدا شاهد است نمی‌دانی و اگر هم بدانی تجاهر می‌کنی. اینها می‌خواهند که امثال من و تو در نکبت و ادبار و تیره‌روزی و سیاه‌بختی و بیچارگی زندگی کنیم تا آن‌ها از راه دلسوزی (نه محبت) سراغ ما بیایند و بعد در مجالس و مجامع ادبی روشنفکرانه (به خیال خودشان) بنشینند و فخر بفروشند و خوشبختی ظاهری‌شان را که از طریق خودفروختگی به جاهل‌های مختلف به‌دست آورده‌اند با تیره‌روزی احتمالی امثال من و تو مقایسه کنند و به رخ دیگران بکشند و افاضه کلام کنند که:

- پری‌روز فلانی را دیدم کنار کوچه ایستاده بود. نمی‌دانید بدبخت چه وضع فلاکت‌باری داشت، گرسنه، خمار، مفلوک، دلم به‌حالش سوخت. یک تومانش دادم تا برود ناهار بخورد (چون کَرَم و سخاوت این جماعت به اصطلاح انقلابی و روشنفکر و انتلکتوئل‌های هم از توبره بخور هم از آخور بخور بیشتر از یک تومان نیست) شما نمی‌دانید بدبخت چه وضع رقت‌بار و دردناکی داشت که دل سنگ به‌حالش کباب می‌شد (که این آرزو را دشمنان من یکی به گور خواهند برد) موقع دیگری که این جماعت با امثال من و تو موافق می‌شوند وقتی است که ما صاحب قدرت باشیم، یعنی یا از مقام و منصب ما بهره‌مند شوند و یا از مقام جاه و مال و خدم و خشم ما بترسند آن وقت است که در مقابل

امثال من و تو مثل فَنَرِ خم و راست می‌شوند و دست به سینه می‌ایستند. چون امثال من و تو هیچ‌وقت نمی‌توانیم صاحب زر و زور بشویم (چون راهش را بلد نیستیم) پس لااقل کاری بکنیم موجب رحم دوستان نشویم، و به قول ابوسعید ابوالخیر می‌فرماید:

یا رب بر خلق ناتوانم نکنی در بوته صبر امتحانم نکنی
از طعنه دشمنان مرا باکی نیست مستوجب رحم دوستانم نکنی

به دلسوزی ما برنخیزند، و به قول رانندگان بیابانی که حتماً دیده‌ای روی سپر جلو یا عقب کامیون‌شان می‌نویسند:

در بیابان‌ها اگر صد سال سرگردان شوی بهتر است اندر وطن محتاج نامردان شوی
سعی کن اندر وطن محتاج نامردان نشوی که نه تنها دست آدم را نمی‌گیرند بلکه از کثرت خبثات روح و پلیدی طینت دو تا هم توی سر آدم می‌زنند:

امید جان! نه از فُحش‌ها و ناسزاها و افتراها و تهمت‌هایشان بترس و نه از تعریف‌های بی‌پشت بند و ساختگی و ریاکارانه‌شان خوشحال بشو و دل خوش کن، که هر دوتایش نزد من پشیزی نمی‌آرزد.
در پایان می‌خواستم از آن دوست دیرین و محترم هم تقاضا کنم، جان هر کس دوست می‌داری شما هم این آخر عمری کمتر عکس آرتیستی بگیر و با این عکس‌ها و کلاه کپی و این قیافه‌های ساختگی و تصنعی، نه (تولستوی) نویسنده بزرگ روس می‌شوی نه (صفیعلیشاه) مُراد ظهیرالدوله داماد ناصرالدین شاه، نه (شاه نعمت‌الله ولی) و نه بایزید بسطامی و نه ابراهیم اذهم و نه سعدی و مولوی و عطار و حافظ و نه ملاصدرا و نه شیخ بهاء و دیگران به قول حافظ:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرفِ گله کج‌نهاد و تندنشت کلاه‌داری و آئین سروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری داند

...آن کلاه بره یا «کپی» را هم از سرت بردار، به سلمانی سرگذر برو و با او آشتی کن و بده آرایشگر کمی موهایت را کوتاه کند تا دشمنانت پشت سرت نگویند (هر لحظه برنگی بُت عیار درآید) موفقیت روزافزونت را از درگاه خداوند متعال آرزومندم، ماشاءالله بچه‌ها هم حتماً بزرگتر شده‌اند و احتیاج به ادامه تحصیل و تحصیلات عالیه دارند و در هر دانشکده و دانشگاهی که بخواهند اسم بنویسند سه چهار هزار تومان حق ورودی باید بپردازند آنها می‌خواهند (انتلک‌توئل‌ها و براهنی‌ها را عرض می‌کنم) بچه‌های من و تو حتی به مکتب و مدرسه هم نروند اما بچه‌های خودشان با بورس‌های دولتی (که معتقدند خودفروشی نیست) در لندن و پاریس و برلن و واشنگتن و در بهترین پانسیون‌های شبانه‌روزی زندگی کنند و در بزرگترین دانشکده‌ها و دانشگاه‌ها درس بخوانند این است یک نمونه از خُبث طینت و طرز تفکر این روشنفکران پرمدعا و حکیم فرموده.

معامله پنجاه هزار تومانی

دوستی تعریف می کرد حدود سی سال قبل که در خدمت دولت بودم و در شهرستان دورافتاده ای به عنوان رئیس اداره ای خدمت می کردم، یکی از هم قطاران که او هم رئیس اداره دیگری بود همسری داشت کریه المنظر، بلند قامت که حدود یک متر و هشتاد سانت طول قدش بود. دستهایش به پهنای بیل کشاورزان یزدی و صدای دورگه اش فریاد گروهبانیهای قزاقخانه را در شنونده تداعی می کرد پهنای سینه اش بی اغراق متجاوز از یک متر بود. پاهایی داشت عین پاهای فیل که اگر از روی اسفالت خیابانی می گذشت فرورفتگی جای پایش روی اسفالت باقی می ماند. با این اوصاف و زن خانم پیداست که چند کیلوگرم می توانست باشد. اما شوهرش مردی بود کوچک اندام، قد کوتاه، لاغر و استخوانی که اگر خانم فوتش می کرد آقا را باد می برد و در حقیقت ضرب المثل دوستی فیل و فنجان درباره این زن و شوهر کاملاً مصداق داشت.

تعریف می کرد یک شب که رؤسای ادارات مختلف شهر در خانه این آقا و خانم (فیل و فنجان) که رئیس مالیه (دارائی) بود دعوت داشتیم فرمانده ژاندارمری که مردی شوخ و مجلس گرم کن به شمار می رفت و در هر مجلسی بود که شوهر همان خانم باشد بگومگوشان شد و رئیس ژاندارمری در غیاب خانم با صدای بلند به صاحب خانه می گفت:

- برای من کمتر از پنجاه هزار تومان صرف نمی کند و صاحب خانه با صدای آهسته و با من بمیرم و تو بمیری سعی می کرد او را راضی کند و می گفت:

- تو خودت گفتی ده هزار تومان حالا چه طور زیر قولت می زنی؟ فرمانده ژاندارمری جواب داد:

- من نادید معامله کردم.

حالا که جنس را دیدم و صحنه نبرد را از نزدیک مشاهده و بررسی کردم کمتر از پنجاه هزار تومان برایم صرف نمی‌کند. چون این کاری خطرناک و پرمخاطره است و صاحب‌خانه اصرار داشت به همان ده هزار تومان معامله را جوش بدهد و رئیس ژاندارمری زیر بار نمی‌رفت.

ما که از قضیه بی‌اطلاع بودیم. کنجکاو شدیم تا بدانیم این معامله ده هزار و پنجاه هزار تومانی چیست که طرفین به توافق نمی‌رسند بالاخره بعد از بگومگویی بسیار و پادرمیانی مهمانان و رؤسای ادارات حاضر در جلسه که دل‌شان می‌خواست هر چه زودتر سر از ته و توی قضیه درآورند و معامله را جوش بدهند، معلوم شد رئیس مالیه (صاحب‌خانه و شوهر همان خانم) با فرمانده ژاندارمری قبلاً وارد مذاکره شده بود که رئیس ژاندارمری ده هزار تومان از او بگیرد و شب هنگام در تاریکی یا دم‌دمه‌های صبح که هوا گرگ و میش است او یا نزدیکی‌های غروب و بالاخره در هر فرصت مناسبی که پیش آمد و خودش تشخیص داد و مصلحت دید خانم آقای رئیس مالیه را با تیر بزند و دوست ما را که همان آقای رئیس و مرد لاغر اندام مگس وزن باشد از چنگ خانم خلاص کند. رئیس ژاندارمری هم که مردی شوخ طبع بود نادیده قبول کرده بود، ولی شب که به مهمانی به خانه رئیس دارایی آمده بود و خانم را از نزدیک مشاهده کرده و به قول خودش میدان نبرد را بررسی کرده بود «دبّه» درآورده بود که کشتن این خانم با آن مشخصات کمتر از پنجاه هزار تومان برایش صرف نمی‌کند و می‌گفت:

«آمد و من یک قطار فشنگ هم برای کُشتن خانم به مصرف رساندم و این بابا نمرده، فردا هزار جور مسئولیت متوجه من خواهد شد و این خانم پدر مرا درمی‌آورد، و این ده هزار تومان به دردسرهای بعدی‌اش نمی‌ارزد و شوهر خانم هم می‌گفت تو تعهد کردی و قبول کردی که در مقابل ده هزار تومان این کار را انجام بدهی و باید به قولت وفا کنی. دوستی می‌گفت آن شب ما کلی از این معامله خندیدیم و پس از گذشت سالها و هر وقت هیکل و قیافه خانم و اندام ریزه میزه رئیس مالیه و چانه زدن فرمانده ژاندارمری با خنده‌های بلندش در نظرم می‌شود بی‌اختیار خنده‌ام می‌گیرد.»

حالا چه شد که من به یاد این ماجرا افتادم. در گرامی مجله اطلاعات هفتگی هفته گذشته عکس خانمی را در حال خم کردن یک میله آهنی با کمک دست و دندانهایش دیدم که عیناً از مجلد اطلاعات در کارگاه نقل می‌کنم^۱ و زیر عکس نوشته شده بود:

«این خانم از چنان زور و بازوی شگفت‌آور و قدرت بدنی عجیبی برخوردار است که می‌تواند کمربند یک مرد صد و بیست کیلویی را بگیرد و او را سر دست بلند کند و به چند متر آن طرف‌تر پرت کند برای او برداشتن وزنه چندصد کیلویی از روی زمین همان قدر آسان است که برای یک زن معمولی بغل کردن بچه یک‌ساله‌اش و هیچ‌کس حاضر نیست همسر این خانم بشود.»

۱ - چون عکس خانم با مایو چاپ شده بود، از نقل آن در کتاب خودداری شد.

...و بنده هم می‌خواستم خدمت این خاتون عرض کنم که تو به درد همان رئیس ژاندارمری می‌خوری که در صورت جوش خوردن معامله یک قطار فشنگ خرجت کند.

بنده خدا، درست است که بین زن و مرد مساوات برقرار شده و زن و مرد (جز در یک مورد) با هم فرق و تفاوتی ندارند، اما چه کسی و چه مردی حاضر است با چنین «یل» باز و کوزه‌ای و حریف نبرد با اکوان دیو ازدواج کند؟ زن لطافت می‌خواهد، ملاحظت و شیرین زبانی و مجلس‌آرایی و عشوه و ناز می‌خواهد. اگر غیر از این باشد آدم می‌رود شوهر پهلوان (عقاب) می‌شود که کامیون و غلتک و بولدزر از روی سینه‌اش عبور می‌کند و ککش نمی‌گزد.

زنی که میله آهنی خم کند و کامیون و تریلی با دندان بکشد و به جای چراثقال اتوبوس سردست بلند کند و به همین نسبت هم هر وعده، یک دیس پلو و نصف لاشه گوسفند و یک نانوائی نان و یک نهر کرج آب به عنوان پیش غذا بخورد به درد همان می‌خورد که آن رئیس ژاندارمری جلو گلوله‌اش بگذارد.

کشتی گرفتن فیلابی با فیل آبی

...فکر می‌کنم تنها کشتی‌گیری که در مسابقات کشتی المپیک مونیخ آلمان از شکست خودش ناراحت نباشد و عذرش موجه باشد، جناب آقای «فیلابی» کشتی‌گیر معروف و نامی ما باشد در مسابقات المپیک امسال با یک (فیل آبی) امریکائی کشتی گرفت.

سه‌شنبه شب در منزل پای تلویزیون نشسته بودم و فیلمهای مربوط به مسابقات المپیک را تماشا می‌کردم. در این مسابقه کشتی‌کُلی خندیدم «فیلابی» کشتی گرفت که فیلابی با همه اندام درشت و ورزیده‌اش در برابر این کوه گوشت حکم جوجه‌ای را داشت. حریف فیلابی یک کشتی‌گیر امریکائی بود که طول قدش دو متر و بیست سانت بود (طبق گفته گوینده محترم تلویزیون) و وزنش صد و هشتاد کیلوگرم

هرچند فیلابی تلاش می‌کرد، بلکه موفق بشود نقطه‌ای از بدن این کوه گوشت را بگیرد نمی‌شد و مثل کبوتری که اسیر پنجه عقاب شده باشد در چنگال این فیل آبی امریکائی دست و پا می‌زد و بالاخره هم حریف امریکائی‌اش کشتی را برد.

خداوند هر دو نفرشان را سلامت بدارد که آن شب مرا کلی خندانند و خود فیلابی بیشتر از همه خنده‌اش گرفته بود.

پای دار رخت و پایدار نماند

با انتشار دو شماره قبل خواندنی‌ها، یعنی یک هفته پیش، گرامی مجله ما (خواندنی‌ها) وارد سی و سومین سال خدمت مطبوعاتی خود شد و با انتشار این شماره که مصادف با روز اول مهر ۱۳۵۱ می‌باشد یازدهمین سال (در کارگاه نمدمالی) آغاز می‌شود. همین ده سال قبل یعنی روز اول مهرماه ۱۳۴۱ شمسی بود که بنده این کارگاه را در مجله خواندنی‌ها دایر کردم و حالا تا کی طول بکشد و دوام بیاورد، و من چه قدر پوست کلفتی نشان بدهم و مقاومت بکنم خدا می‌داند و بحثی است جداگانه، اما خواننده عزیز انصاف بده؛ ده سال نمدمالی کردن هم کار آسانی نیست آن هم در فضایی که از ابر بهاری و پاییزی اش رگبار فحش و ناسزا و تهمت و افترا بر سر آدم می‌بارد و در زمستان و تابستانش نیزه‌های خورشیدی بدوبیراه و فحش‌های چارواداری.

بنده ده سال است که در خواندنی‌ها این کارگاه را باز کردم و پوست انداختم، وای بر جناب آقای علی‌اصغر امیرانی که سی و دو سال است به این کار پر مشقت ادامه می‌دهد. خداوند موفق و منصور و پایدارش بدارد.

گفتمی زیاد دارم، درد دل زیاد دارم حرف برای گفتن آن هم فقط از همین ده سال نمدمالی بسیار اندوخته کردم، اما چرا بگویم و چرا وقت شما را تلف کنم هر سال به مناسبت سالگرد کارگاه یک جشن خیالی می‌گرفتم و در عالم خیال عده‌ای از رجال و شخصیت‌ها و معاریف و رجال و سرجنابان و شعرا و هنرمندان را با کارت‌های خیالی به مجلس جشن خیالی دعوت می‌کردم و سربه سرشان می‌گذاشتم اما امسال حوصله‌ام نیامد نمی‌دانم چرا؟ مثل اینکه کم‌کم دارم از دل و دماغ می‌افتم. یعنی از دل و دماغ انداختم. بیش از این پر حرفی نمی‌کنم و سالگرد سی و سومین سال خواندنی‌ها را به جناب آقای

امیرانی و آغاز یازدهمین سال نمدمالی را به خودم تبریک می‌گویم (کی بهتر از خودم؟) چون هرچه منتظر نشستیم که از طرف دوستان و هواداران و هواخواهان و ریشوشلال‌ها و گیسوشلال‌ها به این مناسبت کارت تبریکی برسد نرسید با اجازه شما خودم به خودم تبریک گفتم.

شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده‌ایم ما را به سخت‌جانی خود این گمان نبود ... در اولین شماره خواندنی‌ها سال سی‌وسوم شنبه بیست‌وپنجم شهریور ماه ۱۳۵۱ صفحه دهم، چند تن از خوانندگان عزیز و گرامی زیر عنوان (اظهار نظر خوانندگان درباره مجله و مطالب آن) نظریات خود را مرقوم داشته بودند از جمله جناب آقای «هرمز تابش» از شیروان و خانم یا آقای (ع-ک) که در این دو نوشته معلوم شد گرامی مجله خواندنی‌ها به ذات خود ندارد عیبی و هرعیب که هست در مسلمانی بنده و جناب آقای ذبیح‌الله منصوری است چه این دو خواننده ارجمند ضمن انتقاد آن هم از نوع سازنده‌اش مرقوم داشته بودند:

- مطالب جناب آقای منصوری پر از توضیح‌واضحات است و مطالب شاهانی تکرار مکررات در مورد شعر نو.

در مورد جناب آقای منصوری عرضی ندارم، خود ایشان به‌حمدالله قلم به دست هستند و در صورتی که جایز و صلاح بدانند از خودشان دفاع خواهند کرد و فقط بنده من‌باب یادآوری دیگر هم نوشتم گرچه مطالب جناب منصوری توضیح‌واضحات و تکراری است اما قند مکرر است و وقتی به تشریح یک قلعه یا «دژ» جنگی می‌پردازد تا معمار و استادکار و تعداد کارگرانی که کار می‌کرده و این دژ و قلعه را ساخته‌اند با شجره‌نامه یک‌یک‌شان ذکر نکنند و آن‌ها را نشناسند دست‌برنمی‌دارند و این خود کمکی است به افزایش اطلاعات و آگاهی بیشتر خوانندگان ارجمند. چون نوشته‌های جناب آقای منصوری صرفاً ترجمه تحت‌اللفظی نیست که سرسری از آن بگذرند و در واقع می‌توانم عرض کنم جناب آقای منصوری یک دایرةالمعارف متحرک هستند که خداوند طول عمر به این مترجم و قلم‌زن صدیق و صادق و پرکار و پربر عینیت فرماید.^۱

اما در مورد نوشته‌های خودم که باز مکرر است و این تکرار در تکرار هم در مورد پدیده‌ای است به نام (شعر نو) مختصر توضیحی می‌دهم و سعی می‌کنم دیگر هرگز گرد این مقوله نگردم و خاطر خوانندگان عزیز را آزرده نسازم (پسندم آن‌چه را جانان پسندند) خواننده عزیز و ارجمند بر بنده ایراد نگیرید که چرا از کفش این نوپردازان خصوصاً پیش‌کسوت‌ها و صاحب رسالت‌های‌شان بیرون نمی‌کشم. اگر آدمی مثل خسرو شاهانی (نمدمال) نمی‌بود و با نوشتن مطالب مختلف و گوناگون از

۱- ذبیح‌الله منصوری، در نوزدهم خرداد ۱۳۶۵ در بیمارستان دکتر شریعتی واقع در بزرگراه جلال آل احمد زندگی را بدرود گفت روانش شاد و پادش گرامی باد.

قبیل نمایشنامه، محاکمه مطالب جد و طنز و مجسم کردن صحنه‌ها و حال و هوای محاکمات فانتزی و خیالی^۱ و و... دست این جماعت بیمایه را رو نمی‌کرد و پیه این همه فحش و ناسزا و تهمت و افترا را به تنش نمی‌مالید و ناروا نمی‌شنید و فحش نمی‌خورد، خدا را شاهد می‌گیرم همین گرامی مجله خودمان خواندنی‌ها امروز پر بود از اشعار بی‌سروته و بی‌معنی به اسم «شعر نو» اگر بنده یک تنه قد علم نمی‌کرد و حقیقت را در این گفتن‌ها و بازگفتن‌ها و تکرار در تکرار بیان نمی‌کردم امروز شما خوانندگان عزیز (داخل و خارج) باورتان شده بود علی‌آباد شهریست و با خودتان فکر می‌کردید اگر چنین نبود چرا مجله خواندنی‌ها هم تسلیم شد پس این جماعت ریشوشلال و گیسوشلال چیز تازه و به دردبخوری آورده‌اند و هنری عرضه می‌کنند که می‌بایست قدرش را دانست اما حالا متوجه شدید و خیالتان راحت شد که این مهمالات

- شفافیت یاخته‌های سیب

- بر پیشانی آهوان ماده هستی

- بدل به بلبلی از شعر ناب شده است (رضا براهنی) نه هنر است نه شعر و ادبیات می‌فرماید شاهانی به چهارتا جوجه شاعر بی‌مایه چسبیده و ول کن معامله هم نیست به بنده خدایی گفتند:

- چندتن از پیامبران مرسل را نام ببر گفت:

- شداد، فرعون، نمرود...

گفت:

- بنده خدا این‌ها ادعای خدائی داشتند، تو به پیغمبری قبول‌شان نداری.

بنده هیچ‌وقت کاری به کار چندتا جوان محصل و دانش‌آموز دختر و پسر دبستانی پاک‌دل و ساده که دلش خوش است عکس و اسم شعرش در فلان مجله چاپ شده نداشته و ندارم، من در این ماجرا گریبان کسانی را گرفتم و به جنگ‌شان رفتم و دست‌شان را رو کردم که در شعر و شاعری ادعای خدائی داشتند تا چه رسد به رسالت و پیغمبری. دست کسانی را رو کردم و شعر و ترهات بی‌سروته‌شان را به باد مسخره گرفتم که کسی جرأت نداشت به آن‌ها بگوید بالای چشمتان ابروست و یا نامه‌شان را بی‌وضو ببرد اما حالا که دست همه‌شان رو شده و ماهیت‌شان شناخته شده و برای شما هم یقین شده که علی‌آباد نه تنها شهر نیست بلکه ده کوره هم نیست مرقوم می‌فرمائید نمدمال چرا دست از سر چندتا جوجه شاعر و متشاعر شاخ شکسته بر نمی‌دارد.

روزی که نمدمال مبارزه را با یاهو‌سرایانی از این دست:

- من روی برگی نوشتم باغ

- تو روی یک قطره باران درشت نوشتی دریا، دریا

- ۹

- زنی چشمهایش را به کبوترها بخشید
(رضا براهی)
شروع کردم هیچ یک از رجال استخواندار ادبی ما جرأت نداشت حتی در محافل و انجمن های ادبی شان پشت سر آنها کمتر از گل بگوید تا چه رسد که علیه آنان شمشیر قلم هم بکشد.

چو به گشتی طیب از خود میازار چراغ از بهر تاریکی نگهدار
ولی وقتی بنده شروع کردم و چند سالی گذشت و متوجه شدند و دیدند که می شود (داروغه را هم به چوب بستند) و هرکدام گوشه ای از کار را گرفتند و با سخنرانی در رادیو و تلویزیون و مجالس ادبی شان و نوشتن مقاله و مطلب به نمدمال کمک غیرمستقیم کردند و گرنه قبل از این وقتی نظرشان را در این زمینه می پرسیدی با ترس و احتیاط های همه جانبه جواب می دادند:

- البته نوآوری خوبست کسی نمی گوید شعر نو بد است، شاید آن ها هم برای خودشان حرفی دارند... که مبادا مثل نمدمال مورد اهانت قرار بگیرند و به مقام استادی و شیخویت شان توهین بشود اما نمدمال نه مقام استادی داشت نه بر مسند شیخویت ادبی نشسته بود که بترسد و با احتیاط حرف بزند.

چرا دیگر شب شعر در باشگاه کارمندان شهرداری تشکیل نمی دهند؟ چرا دیگران این ابرمردان و زبرمردان و گیسوشلال ها و ریشوشلال ها، این روزها کمتر سرطاس مصاحبه می نشینند؟ چرا دیگر به آن شدت که باورشان شده بود و مردم باور کرده بودند که همه شان از دم (صاحب رسالت) اند، دیگر شعر نمی گویند و بعضی از آن ها هم که مختصر سرمایه ادبی و طبع خدادادی داشتند سر عقل آمدند و حرف های نو در قالب کهن و شعر کلاسیک می گویند؟

بنده چه کار به چند محصل دبستانی و دبیرستانی دارم که دل شان خوش است و شعر برای دختر همسایه می گویند بگویند مال با بام که نیست. وقتی بزرگ شدند خودشان سرعقل می آیند. به هر تقدیر، دیگر بنده در این زمینه عرضی ندارم و بنا به توصیه شما و به خاطر گل روی شما خوانندگان ارجمند می بخشم شان و دیگر حدیث کهنه را نو نمی کنم البته اگر دلم طاقت بیاورد و آنها هم قول بدهند دسته گل تازه ای به آب ندهند.

دوقورت و نیمش باقیست

اگر بنده فلسفه وجودی این سازمان ملل متحد را می دانستم و می فهمیدم که چه کاره است ارادت نداشته‌ام به این سازمان محترم صدچندان می شد.

بعد از جنگ بین الملل دوم (۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ میلادی ۱۳۱۸ تا ۱۳۲۴ شمسی) حدود بیست و شش هفت سال قبل متفکرین و سیاستمداران و دنیاداران آن روزگار دور هم نشستند و عقل‌هاشان را روی هم ریختند و به اصطلاح یک کاسه کردند تا برای جلوگیری از تجاوز کشورهای زورمند به کشورهای کوچک و ضعیف سازمانی به وجود بیاورند تا در برابر قدرت‌های بزرگ ایستادگی کند و حق مظلوم را در برابر ظالم و زورگو حفظ کند این طرح پیاده شد و در تاریخ ۲۴ اکتبر ۱۹۴۵ میلادی مطابق با دوم آبان ماه ۱۳۲۴ شمسی این سازمان با شرکت کشورهای مختلف جهان به وجود آمد و در نیویورک رسماً شروع به کار و رتق و فتق امور جهان و جهانیان کرد و مردم جنگ‌زده و مصیبت دیده دنیای بعد از جنگ هم تولد این سازمان جهانی را جشن گرفتند و خوشحال بودند که با وجود این سازمان از این پس گرگ و میش از یک آبشخور آب خواهند خورد و برادروار در کنار یک‌دیگر زندگی می‌کنند اما در عمل (خود غلط بود آن چه می‌پنداشتند) هنوز مرکب اساسنامه سازمان ملل خشک نشده بود که مسأله تقسیم فلسطین به وجود آمد و شعله جنگ و آشوب در خاورمیانه زبانه کشید.

چند صباحی گذشته بود که ماجرای ملی کردن کانال سوئز به وسیله سرهنگ عبدالناصر رئیس‌جمهور فقید پیش آمد و سه دولت قوی مثل انگلستان و فرانسه و اسرائیل (رژیم صهیونیستی) خاک مصر را به توبره کشیدند (۱۳۳۵ یا ۱۳۳۶ شمسی) و در این میان سازمان ملل قطعنامه محکومیت صادر کرد و آتش بس داد و اظهار تأسف کرد و آن‌ها هم این قطعنامه‌ها را دم کوزه گذاشتند

و آبش را خوردند بعد جنگ ویتنام پیش آمد و همین چند روز قبل در روزنامه‌ها خواندم میزان بمبی که ظرف این دوازده سال جنگ ویتنام بر خاک این کشور و بر سر مردم بی‌دفاع و بی‌گنااهش ریخته شده برابر میزان بمبی است که در جنگ بین‌المللی دوم به مصرف رسیده است و نقش سازمان ملل متحد در این میان معلوم نشد غیر از اظهار تأسف، آتش جنگ ویتنام هنوز شعله‌ور است که آتش جنگ داخلی در کامبوج شعله‌ور و برادرکشی شروع شد و چندی قبل قشون‌کشی هندوستان به پاکستان و در این میان باز سازمان ملل متحد فقط قطعه‌نامه داد و اظهار تأسف کرد. جنگ مصر و اسرائیل را هم به خاطر دارید که کشور اسرائیل سرزمین‌های اعراب و صحرای سینا را اشغال کرد و نه تنها به تذکرات و اعلامیه‌ها و محکومیت‌ها و ابراز تأسف‌های سازمان ملل گوشش بدهکار نیست و حاضر به تخلیه سرزمین‌های اشغالی نیست بلکه دوقورت و نیمش هم باقیست و بقیه سرزمین‌های اشغال نشده عربی را هم می‌خواهد. می‌گویند روزی حضرت سلیمان نبی برای پرندگان و چرندگان و درندگان و جان کلام، کلیه حیوانات روی زمین در کنار دریا ضیافتی ترتیب داد و وقتی همه مهمانان اعم از بحری و بری در این مهمانی شرکت کردند حضرت سلیمان رو به حضار کرد و پرسید:

- آیا حیوان دیگری هم هست که در ضیافت ما شرکت نکرده باشد؟ به عرض رساندند بله قربان! فقط نهنگ نیامده.

حضرت سلیمان هدهد (پرندۀ شانه‌بسر) را به سراغ نهنگ فرستاد که چرا به ضیافت ما نمی‌آیی؟ وقتی نهنگ پیغام حضرت را شنید به کنار ساحل آمد و حضرت سلیمان رو به نهنگ کرد و پرسید: - چرا به ضیافت ما نیامدی؟ ما منتظریم تا تو هم بیایی و ناهاری به اتفاق میل کنیم. نهنگ با صدای ضعیفی جواب داد:

- قربان از کثرت ضعف و گرسنگی قادر نیستم از دریا خارج شوم و سر سفره بنشینم (گویا در زمان حضرت سلیمان میز و صندلی اختراع نشده بود) حضرت فرمود موقتاً مقداری غذا در دهان نهنگ بریزند تا قوت بگیرد و سر سفره حاضر شود به تدریج هرچه غذا در سفره حضرت بود و سهم سایر مهمانان به دریا ریختند و نهنگ همه غذاها و خوراکی‌ها را بلعید و باز هم از دریا بیرون نیامد. حضرت سلیمان خطاب به نهنگ فرمود.

- چرا پس نمی‌آیی سر سفره بنشینی؟

نهنگ جواب داد:

- قربان هنوز سیر نشده‌ام و توان راه رفتن ندارم.

حضرت با عصبانیت از نهنگ پرسید:

- مگر اشتهای تو چقدر است تا سیر شوی؟ جواب داد:

- سه قورت قربان!

حضرت سلیمان مجدداً سؤال کرد:

- اینهایی که خوردی چند قورت بود؟

نهنگ جواب داد:

- نیم قورت، قربان

حضرت در حالی که خنده اش گرفته بود گفت:

- پس با این حساب هنوز «دوقورت و نیم» ات باقیست؟

... حالا حکایت کار اسرائیل است و اعراب که دو قورت و نیمش باقی مانده.

باز در همین چند روز قبل خواندم که نیروهای اسرائیل شانزده دهکده را در لبنان اشغال کرده و زن و بچه بی دفاع و روستائیان لبنانی را به گلوله و بمب و توپ و خمپاره بسته اند و باز هم نقش سازمان ملل معلوم نشد که چه می خواهد بکند. اگر سازمان ملل متحد برای این به وجود آمده که جلو زور و قلدری را بگیرد که گذشته و حال نشان داده که سازمان ملل نه تنها مدافع کشورهای ضعیف در قبال دول قدرتمند نیست بلکه طرفدار آنها هم هست و اگر برای این کار به وجود آمده تا در هر حادثه بین المللی و زورگویی محکوم نامه صادر کند و اظهار تأسف و نفرین به جان زورگو بکند که بنده هم این کار را بلام می گویند:

- در زمان های دور خر بنده خدایی را دزدیدند شکایت نزد قاضی شهر برد قاضی پس از شنیدن شکایت شاکی و اظهار تأسف و محکوم کردن عمل «خر دزد» شروع کرد به نفرین کردن سارق که: - الهی هر که خر تو را دزدیده و برده به آتش جهنم گرفتار شود. خداوند عذابش را در دوزخ زیاد کند. الهی مادرش به عزایش بنشیند هرکس خر تو را دزدیده. الهی...

شاکی از جایش بلند شد و به طرف در خروجی اتاق راه افتاد: قاضی پرسید کجا می روی؟ جواب داد: - می روم پهلوی مادرم، او بهتر از جناب قاضی بلد است نفرین کند.

نگفتم خوش رقصی هم بکن

می‌گویند در زمان‌های قدیم عده‌ای از دزدها به قافله‌ای حمله کردند و اموال کاروان و کاروانیان را به یغما بردند و زن‌های قافله را هم به اسارت گرفتند. بعد از مذاکره بین مردان قافله و رئیس دزدها قرار شد که زن‌های کاروان هریک یک بوسه به رئیس راهزنان بدهند تا او فرمان آزادی‌شان را صادر کند. گو اینکه عمل شاقی بود و از نظر شوهران غیرتی کاروان عمل زشت و ناپسندی به شمار می‌رفت؛ اما چون پای جان درمیان بود چاره‌ای نبود جز تمکین. لاعلاج تن به قضا دادند به این امر راضی شدند وقتی کاروان آزاد شد و قافله به راه افتاد یکی از مردهای قافله رو به زنش کرد و گفت:

- چرا به رئیس دزدها بوسه دادی؟ زن در کمال تعجب جواب داد: این چه حرفی است که می‌زنی اولاً پای جان درمیان بود و اگر ما زن‌های قافله این فداکاری را نمی‌کردیم همه از دم کشته می‌شدیم ثانیاً خودت رضایت دادی و به من گفتی به او بوسه بدهم.

شوهر جواب داد: درست است من گفتم به رئیس دزدها بوسه بده؛ اما دیگر نگفتم دست هم دور گردنش ببنداز و خوش رقصی و خوش خدمتی هم بکن و قربان صدقه‌اش هم برو.

در روزنامه‌های خبری خواندم که سناتور «جورج مک‌گاورن» نامزد حزب دموکرات آمریکا برای احراز مقام ریاست‌جمهوری آن کشور گفته است:

- در صورتی که راه‌حلی برای خاتمه دادن به مسأله جنگ ویتنام پیدا شود باید آمریکا به ژنرال «وان تیو» رئیس‌جمهور کنونی ویتنام پناهندگی سیاسی بدهد، چون وان تیو (آدم) ماست و ما او را در سایگون گذاشتیم و پس از جنگ اگر وان تیو، در سایگون احساس خطر جانی بکند ما باید از آدم خودمان حمایت بکنیم و به او پناهندگی بدهیم... حالا یکی نیست از این جناب ژنرال وان تیو بپرسد

تو که به استناد گفته سناتور جورج مک گاورن آمریکائی «آدم» آنها بودی دیگر خوش رقصی بیش از اندازهات چه بود و قربان صدقه رفتن بیش از حدت چه معنی داشت که امروز که هوا را پس دیدی دست پاچه بشویی و بگوئی پس از خاتمه جنگ چه بکنم؟ و کجا بروم؟ میخواستی یکی از آن چهل «آخور» را در ویتنام برای روز مبادایت نگهداری تا اگر روزی لازم شد در آن بست بنشینی، یک آخور سالم داشته باشی نه این که هر چهل تا را خراب کنی و امروز جایی برای پناهندگی در کشور خودت نداشته باشی این رسم روزگار بود و هست و تاریخ به کرات ثابت کرده و نظایر فراوانی دارد که وقتی «خر» ارباب از پل گذشت پل را خراب می کند و آدم های خدمتگزارش را به دست قضا و قدر می سپارد. به تو گفتند یک بوسه به طرف بده، دیگر نگفتند خوش رقصی هم برایش بکن.

مناظره و مناقشه قلمی و شعری

حدود بیست روز قبل به مناسبت آمدن شهردار محترم لوس آنجلس به تهران و نامگذاری یکی از خیابان‌های پایتخت به نام شهر (لوس آنجلس) بنده مطلبی در گرامی روزنامه کیهان که عضو تحریریه کیهان هم هستم نوشتم که با همه اسم‌گذاری‌های جدید به خیابان‌های تهران. باز هم کوچه و بازار، این خیابان‌ها و میادین را با داشتن نام‌های جدید، به اسم سابق‌شان می‌خوانند: مثل گذر تقی‌خان، چهارراه گلوبندک، آب سردار، گذر لوطی صالح و چهار راه حسن آباد و میدان توپخانه و میدان اعدام و غیره... پس نام‌گذاری جدید کاریست بی‌فایده و زحمتی است بی‌نتیجه، دیدم دوست محترم و شاعر گرامی جناب آقای ابراهیم صهبایا مطلب را وارونه درک کرده و در جواب مقاله بنده در کیهان نوشته بودند که:

... خسروشاهانی با نامگذاری جدید خیابان‌ها و میادین تهران مخالف است و معتقد است میدان اعدام باید به همان نام میدان اعدام باقی بماند و یا میدان مال‌فروش‌ها باید به همان نام خوانده شود... الخ.

... که بنده مجدداً در گرامی کیهان در مقاله جوابیه‌ای خطاب به آقای ابراهیم صهبایا نوشتم که من در کجای آن مقاله‌ام نوشته بودم هرگز میدان «چاله خرکشی» را به نام شما نکنند؟ چرا خلط مبحث می‌کنی؟ گویا این جمله بنده به مذاق دوست محترم خوش نیامده و آن را نوعی توهین به خودشان تلقی کرده و رنجیده‌خاطر شده و از طریق مطایبه و ظاهراً شوخی در شماره پنج‌شنبه کیهان سی‌ام شهریورماه ۱۳۵۱ مقاله جوابیه مفصلی نوشته و در پایان مطلب مطابق معمول شعری هم چاشنی مقاله جوابیه‌شان کرده بودند که برای انبساط خاطراتان از کیهان نقل می‌کنم:

گو به شاهانی آن رفیق عزیز	که به نیش قلم، هنر کردی
زان که بر یار و دوستدار قدیم	هم چو خصم کهن نظر کردی
دل ما را ز خویش رنجاندی	فتنه برپا ز شور و شر کردی
نامی از (چال خرکشی) بردی	یاد آن کوی و آن گذر کردی
شناسم من این چنین جا را	که تو اکنون مرا خبر کردی
به گمانم رسد، عزیزی را	اندر آن چاله، مستقر کردی
تا کنی ذکر خیر او امروز	یادی از تربت پدر کردی

خواننده عزیز اگر شما جای بنده می بودید بعد از خنده مفصل چه جوابی به ایشان می دادید؟ غیر از این هم جوابی داشتید؟

گو به صهبا رفیق دیرینم	که به لطف قلم هنر کردم
آنچه بودی ز جان و دل گفتم	عالمی زین میان خبر کردم
گفته بودم به دل که یار منی	حیف از عمری که من هدر کردم
نام ده ها مغازه و برزن	من به نام تو یک نفر کردم
با همه یاری و وفاداری	که به پای تو بنده سر کردم
دیدم آخر دشمنی، ناچار	برتو چون خصم خود نظر کردم
فتنه را چون تو خود به پا کردی	من هم این فتنه بیشتر کردم
چاله ی خرکشی که حیف از چال	من به نام تو بی پدر کردم

(تا بگویند ذکر تو از پس)

زنده نامت به رهگذر کردم	زنده نامت به رهگذر کردم
بشکند کلک و دست بی هنرم	یاد صهبا اگر دگر کردم

... در این میان چندتن از دوستان و هم قلمان و یاران مطبوعاتی، مثل جناب آقای حسین شاهزیدی سردبیر گرامی ماهنامه روشندل و محمدعلی سفری نویسنده شیرین قلم مطبوعات و نصرت الله نوحیان متخلص به نوح شاعر و یکی دونفر دیگر از این رویداد ناراحت شدند که چرا باید بین بنده و صهبا «شکرآب» بشود و دوستی چند و چندین ساله که دیگر عمری برای جبراناش باقی نمانده به دشمنی و کینه توزی و کدورت و دلتنگی انجامد از جمله دوست عزیز آقای محمدعلی سفری^۱ در گرامی مجله تهران مصور از این بابت اظهار تأسف کرده و نوشته بود:

- در حال حاضر شهرداری مشغول تسطیح گودهای جنوب شهر و خیابان کشی در این منطقه

۱ محمدعلی سفری: خبرنگار و نویسنده سابق روزنامه باختر امروز (به مدیریت شادروان دکتر حسین فاطمی در دولت زاهد) دکتر محمد مصدق) و خبرنگار بعدی رادیو و چند نشریه دیگر. آقای سفری در سال ۱۳۷۳ شمسی دو جلد کتاب به نام (قلم و سیاست) به وسیله نشر بابک منتشر کرد که حاوی خاطرات ایشان در زمان دولت مصدق و ولایع ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ می باشد که خواندنی و ماندنی است.

است. برای این که دل صهبا و شاهانی را شهرداری تهران به دست بیاورد بجا خواهد بود که نام گودها و گودال‌ها را بین این دو نفر تقسیم کند و نیمی از این گودها را به نام شاهانی و نیم دیگر را به نام جناب آقای صهبا...

برای اطمینان خاطر این دسته از دوستان و همکاران مطبوعاتی بایستی عرض کنم که به هیچ وجه از ارادت بنده نسبت به جناب صهبا کم نشده چه ایشان از پیشنهاد بنده مکدر و رنجیده خاطر شده باشند چه نشده باشند بنده هم نیازی به این نامگذاری‌ها ندارم مهم این است که یک شاعر و یک نویسنده باید منصف باشد به فرموده شاعر:

مگو ناخوش که پاسخ ناخوش آید به کوه آواز خوش ده تا خوش آید

وقتی جناب صهبا (مسکراآباد) را در دروازه خراسان که گورستان متروکه‌ایست و گویا امروز پارک شده و شادروان پدرم در آن جا مدفون است و (من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش) به شهردار محترم پایتخت پیشنهاد می‌فرمایند به نام بنده نامگذاری شود (رجوع شود به مقاله کیهان) آن وقت شما توقع دارید بنده پیشنهاد کنم خیابان‌های فردوسی و سعدی و حافظ را به نام آقای صهبا شاعر معروف و معاصر نامگذاری کنند؟ (رود کاسه جایی که آرد قَدَح) بنده هم متقابلاً پیشنهاد می‌کنم تا (چاله خرکشی) به نام ایشان نامگذاری شود. خیابان گیسو واقع در امیرآباد به نام ایشان «صهبا» میدان مال فروش‌ها و مسکراآباد به نام بنده؟

این تقسیم‌بندی و نامگذاری خیابان‌ها مرا به یاد آن شعر معروف وحشی بافقی انداخت که می‌گوید:

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو	بد ای برادر از من و اعلا از آن تو
این تاس خالی از من و آن کوزه‌ای که بود	پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو
یا بوی ریسمان گسل میخ کن ز من	مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
آن دیگ لب شکسته صابون‌پزی ز من	آن چمچه هریسه و جلوا از آن تو
آن قوچ شاخ کج که زندشاخ از آن من	غوغای جنگ و تماشا از آن تو
این استر چموش لگدزن از آن من	آن گربه مصاحب بابا از آن تو
از صحن خانه تا به لب بام از آن من	از بام خانه تا به ثریا از آن تو

... حالا آمدیم سر اصل قضیه مگر خیابان «لختی» را چند سال پیش به نام شیخ اجل و خداوند سخن «سعدی» نامگذاری نکردند؟ پس اگر سعدی زنده بود باید گله می‌کرد که چرا خیابان لختی را به نام او کرده‌اند؟ یا هموطنان عزیز شیرازی اعتراض کنند که چرا شهرداری تهران خیابان لختی را به نام سعدی کرده است! اما وقتی نام سعدی را روی خیابان لختی گذاردند این خیابان شهرت بین‌المللی پیدا کرد و به صورتی درآمد که امروز یکی از معروف‌ترین و مشهورترین خیابان‌های تهران و مرکز تجارت و دادوستد بازرگانان محترم و معتبر است.

پس به این نتیجه می‌رسیم که باید نام گودها و چاله‌ها و کوچه‌ها و کوچه‌های قدیمی تهران مثل گود عربها، دروازه غار، میدان مال فروشان، سر پولک و گودخشت مالها و کوره‌پزخانه و چاله خرکشی و ... عوض بشود و به نام بزرگان و مشاهیر و ما شعر او فضلا و ادبا و فلاسفه نامگذاری شود، این که دیگر دلخوری ندارد. با این حساب چه عیبی دارد که (چاله خرکشی) را هم شهرداری تهران به نام آقای صهبا شاعر معروف نامگذاری کند فقط به این شرط که مردم و مسافران تا کسی به راننده آدرس ندهند برو میدان صهبا، چاله خرکشی سابق.

... به این جای مطلب که رسیدم پیک پست آمد و نامه‌های مربوط به بنده را که از جانب خوانندگان عزیز کارگاه که قلمی و ارسال شده بود روی میز گذاشت؛ نامه‌ای بود از جناب آقای عبداللہی‌نیا، کاریکاتوریست با ذوق و هنرمند که آغاز یازدهمین سال کارگاه را تبریک گفته و کاریکاتوری هم از نمدمال کشیده و فرستاده بودند که در کارگاه ملاحظه می‌فرمایید؛ از لطف‌شان ممنون و سپاسگزارم و برای این هنرمند عزیز آرزوی سلامت و توفیق دارم و نامه دوم از جناب صهبا بود همراه با شعری که برای حسن ختام به نظر کیمیا اثرتان می‌رسانم:

ای رفیق قدیم «شاهانی»	ای نویسنده خراسانی
نثر تو چون جمالزاده روان	طنز تو چون عبید زاکانی
شد (نمد مالی) تو دهساله	نمدت به ز فرش کرمانی
تهنیت باد (کارگاه) تو را	ثمرش نیکی و فراوانی
گرچه کردی به نامه «کیهان»	با رفیق کهن گران جانی
من تو را بی سبب نرنجانم	گر توام، بی سبب برنجانم
من نه آسان به دست آوردم	که ز دستت دهم به آسانی
باری ای یار نکته سنج مگوی	آن چه بازآورد پشیمانی

... و اما مختصر جواب بنده:

ای رفیق عزیز من صهبا	بنده می‌دانم و تو هم دانی
که به مولانی، ام‌چو صدرنگان	تا مرا یار بی وفا خوانی
من نکردم به نامه «کیهان»	(با رفیق کهن گران جانی)
از سر طنز و از ره شوخی	چاله‌ای، من نمودم ارزانی
که به نامت کنند مسئولان	آنچه خواهند و آنچه خواهانی
تا بدانند دیگران به یقین	که پس از مرگ تو هم میمانی
می‌فشارم ز دوردستت را	گرچه رنجیده‌ای ز «شاهانی»

نامگذاری‌ها جدید خیابان‌ها

تازه پشت میز یا دستگاه نمدمالی‌ام نشسته بودم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم خانمی بود با عتاب، خطاب به بنده فرمود:

- در این میان فقط تو و صهبا از فضلا و ادبا و شعرا و دانشمندان هستید و دیگران محلی از اعراب ندارند تا «چال» و گودال و خیابانی هم به نام آن‌ها نام‌گذاری بشود؟
عرض کردم خدمت‌شان:

- بنده کی چنین عرضی کرده‌ام و در کجا گفته‌ام که بنده جزء علما و ادبا و شعرا و مشاهیر هستم؟
فرمودند:

- در شماره گذشته نمدمالی.

یادم آمد که چنین مطلبی نوشته‌ام؛ دست‌پاچه شدم و با معذرت‌خواهی گفتم حالا منظور؟ فرمودند پس تکلیف شعرای نوپرداز و هنرمندان جستجوگر و جاودانه و گیسوشلال‌ها و ریشوشلال‌ها چه می‌شود؟ تو میدان مال فروش‌ها را به نام خودت کردی و (چاله خرکشی) را به نام صهبا بقیه در تقسیم این غنائم سهمی ندارند؟

دیدم حق با سرکار خانم تلفن‌کننده است. مجدداً شروع کردم به عذرخواهی و گفتم مرا ببخشید چنان سرمست و خوشحال از نام‌گذاری میدانی به نام خودم و دوست گرامی آقای میرزا ابراهیم خان صهبا شده بودم که بقیه یادم رفت؛ خوب شد یادآوری کردید به جبران این خطا و سهو و اشتباه به انجمن شهر و شهردار محترم تهران پیشنهاد می‌کنم:

گود خشت‌مال‌ها را به نام جناب آقای پرویز تناولی جوشکار محترم و نقاش و مجسمه‌ساز و

پیکر تراش مدرن و هنرمند و جستجوگر معاصر که دست رافائیل و میکالانژ و لئوناردو داوینچی را از پشت بسته نام گذاری کنند. دروازه غار را به نام جناب آقای یدالله رؤیایی و گود زنبورک خانه را به نام جناب آقای احمد شاملو (ا - بامداد) شاعر نامدار و نوپرداز معاصر بکنند. گود صابون پزخانه را به نام دوست محترم نادر نادرپور و دروازه دولاب را به نام شاعره معاصر و گیسوشلال زمان سرکار دوشیزه خانم مینا اسدی نام گذاری کنند. گود هالو قنبر و کوره پزخانه و گذر لوطی صالح و چاله میدان را به نام آقایان کیومرث منشی زاده و اسمعیل شاهرودی (آینده) و نصرت رحمانی و رضا براهنی بکنند که در این میان نه سیخ بسوزد نه کباب. به هر حال اگر این عده از دوستان هنرمند و گرامی هم از پیشنهاد صادقانه بنده رنجیده شدند جوابشان با سرکار خانم تلفن کننده است که در پایان مکالمه تلفنی خودشان را «هما» خانم معرفی کردند.

ملا احمد نراقی و یغمای جندقی

اخیراً بانو اختر نراقی اقدام به جمع‌آوری اشعار و چاپ دیوان ملا احمد نراقی متخلص به (صفائی) شاعر دوران قاجاریه و هم عصر با ابوالحسن یغمای جندقی نموده‌اند. بانو اختر نراقی نوه ملا احمد نراقی است که برای جمع‌آوری اشعار جدش شادروان ملا احمد نراقی متحمل زحمات زیادی شده و این ملا احمد نراقی همان کسی است که وقتی قشریون جندق، یغما را تکفیر کردند به کاشان گریخت و او را در خانه‌اش پناه داد و مانع از کشته شدن یغمای جندقی به دست نادانان آن روزگار شد و این غزل زیبا و معروف از ملا احمد نراقی است به نقل از دیوانش:

از راه وفا گاه ز ما یاد توان کرد	گاهی به نگاهی دل ما شاد توان کرد
صید دل من لایق تیغ تو اگر نیست	از بهر خدا، آخرش آزاد توان کرد
نالم مگر از ناله به رحم آورم آن دل	ای وای چه با خوی خدا داد توان کرد
زین بعد کسی ناله من نشنود آری	تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد
مستم ز می عشق کز پی مرگم	صد میکده، از خاک من آباد توان کرد
انصاف کجا رفت ببین مدرسه کردند	جائی که در او میکده بنیاد توان کرد
منمای به زاهد تو ره کوی خرابات	این ره نه به هر بوالهوس ارشاد توان کرد
با غیر صفائی مه من عهد وفا بست	دل را به چه امید دگر شاد توان کرد

... مؤلف کتاب یک جلد از دیوان ملا احمد نراقی را به کارگاه فرستاده‌اند که از لطف‌شان ممنونم می‌خواستم مطلبی بر این دیوان و زندگی شاعر و حال و هوای آن روزگاران بنویسم که خوشبختانه گرامی مجله امید ایران را آوردند. دیدم دوست محترم شاعر و نویسنده گرامی آقای نصرت‌الله نوحیان (نوح) زحمت مرا کم کرده و مقاله فشرده و پرمغزی در این مورد در امید ایران نوشته که حیفم آمد

قسمتی از آن را برای شما نقل نکنم:

در ۱۴۷ سال قبل روحانی روشن بینی در کاشان روی در نقاب خاک کشید که خاص و عام هریک به نوعی با نام و آثارش آشنا بودند گروهی او را روحانی عالی قدر امام جماعت و زاهدی پرهیزکار می شناختند و جمعی او را به عنوان شاعری آزاده که پناهگاه مغضوبان دستگاه های حکام است قبول داشتند. این مرد ملا احمد نراقی کاشانی بود که در شعر «صفائی» تخلص می کرد. وی در سال ۱۱۸۵ هجری در نراق کاشان متولد شد و پس از شصت سال زندگی در سال ۱۲۴۵ قمری در کاشان درگذشت. ملا احمد در روزگاری زندگی می کرد که سلاطین قاجار نیز اذن سلطنت را از مقتدای زمان می گرفتند. او نیز به شیوه پدر، در سلک و لباس روحانیت درآمد، اما او با گروه قشریون فاصله زیادی داشت و به دور از قال و قیل مدرسه و بحث و فحص فقه و اصول زندگی دیگری را در زندگی خویش ادامه می داد که نمی توانست برای گروه مریدان متعصب خود بازگو کند و اسرار نهان را برای آنان هویدا سازد. در طی یک قرن و نیم که از مرگ ملا احمد نراقی می گذرد هنوز او مقامی را که شایسته اوست در اذهان عمومی و در پهنه گسترده شعر فارسی کسب نکرده است. آخر او در زندگی خویش کمتر به شاعری تظاهر می کرد. فقط در زندگی و شعر یغمای جندقی است که با چهره دیگر ملا احمد نراقی آشنا می شویم؛ یغما شاعر عاصی و هزال دوره قاجار که (زنده و مرده هفتادودو ملت) را به بازی می گرفت و هر روز از شهری به شهر دیگر آواره و فراری بود مورد تکفیر قرار گرفت.

مسأله تکفیر برای آدم هایی که در این روزگار زندگی می کنند قابل لمس نیست و اهمیت فاجعه را از دیدگاه تکفیر شده تفسیر و بازگو نمی کند همین قدر کافی بود که گفته شود خون و مال تکفیر شده مباح و حلال است* و یغما نیز که این نکته را نیک می دانست و تمام درها را به روی خود بسته می دید به ملا احمد نراقی در کاشان پناه برد و این روحانی عالیقدر که خود در کوران حوادث بود و می دانست که مریدان به جای کلاه سر می آورند یغما را در پناه خود گرفت و او را توبه داده و با خود به مسجد برد و یغما هنگامی که در سایه این بزرگ مرد از هجوم ارادل و اوباش مصون ماند و ابها از آسیاب افتاد نفس راحتی کشید و گفت:

ز شیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی مداراگر به این کافر نمی کردم چه می کردم

و در لحظات بیم و امید که چماق تکفیر را بالای سر خود می دید و همراه ملا احمد برای توبه به مسجد رفته بود در خود می نگرست که:

کدام باده ز مینای دهر شد به گلویم که خون نگشت وز مژگان فرو نریخت به رویم
کنون که پیر مغانم به چهره درنگشاید چه غم؟ کسی در مسجد نبسته است برویم

به خاک خانقه از تن غبار کفر بریزم
 امام شهر کرین پیش بر به حکم جماعت
 کنون نشانده به پهلوی بهر و می‌بفشاند
 به گردن این فکند طوق شُبحه وان بگشاید
 یک آن به گوش همی خواندم اذان اقامت
 به صوت وعظ فرو رفت گوش نغمه نیوشم
 گرفت حلقه مسجد کف پیاله ستانم
 به آب صومعه از چهره گرد شرک بشویم
 ز ننگ دامن تر راه می‌نداد به گویم
 غبار می‌کده با آستین خرقه ز رویم
 صلیب خدمت شیرین بتان سلسله مویم
 امام جمعه سراید ز راه و رسم وضویم
 به ذکر مسجد برآمد، زبان زمزمه گویم
 به سوی کعبه گرائید، پای بتکده پویم

... پس از این حادثه دوستی ملا احمد نراقی با یغما استحکام بیشتری یافت و خلوت این دو شاعر که از بیم جان به گوشه عزلت خزیده بودند رنگ و جلایی تازه یافت. این لطیفه مشهور است که ملا احمد نراقی غزلی ساخته بود به این مضمون:

عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی بکند نه چنانست گمانم که گناهی بکند
 ما به عاشق نه‌همین رخصت‌دیدار دهیم بوسه را نیز دهم اذن که گاهی بکند

ملا احمد هنگامی که دو بیت غزل را برای یغما خواند منتظر اظهار نظر او شد؛ ولی یغما هم‌چنان سکوت کرده بود ملا احمد پرسید چرا سکوت کرده‌ای؟ یغما گفت: فتوای حلال بودن نگاه و بوسه را شنیدم منتظر فتوای سوم هستم!

از این گونه شوخی‌ها و لطیفه‌ها درباره ملا احمد نراقی و یغمای جندقی زیاد در تذکره‌ها نقل شده است. این هم غزلی به نقل از دیوان ملا احمد نراقی برای حسن ختام کارگاه امروز:

ای کاش شب تیره ما را سحری بود تا در سحر این ناله ما را اثری بود
 آزادی‌ام از دام هوس نیست، ولیکن صیاد مرا کاش به صیدش گذری بود
 یک دیده گشودیم به روی تو و بستیم چشم از دوجهان وه چه مبارک‌نظری بود
 از بیم ملامت رَهَم از می‌کده بسته است از خانه ما کاش به میخانه دری بود
 اجزای وجودم همه کاویدم و دیدم در هر رگ و هر پی ز غمت نیشتری بود
 کردم طلب مرغ دل از عشق و نشان داد دیدم که به کنج قفسی مشّت پری بود
 از خون شدن دل ز غم او چه غم بود گر دلبر ما را ز ما خبری بود
 باز است به فتراک تو این دیده حسرت ای کاش مرد لایق تیرت سپری بود
 ناصح که ما را پند همی داد «صفائی» امید اثر داشت، عجب بی‌بصری بود

شعبده باز محمدآبادی

گفت:

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
یا به مصداق: مشو کل هر کلی طالع ندارد، این همه شعبده باز در سراسر دنیا به شعبده بازی
مشغولند و سرگرم خالی کردن کیسه خلق الله بی گناه و بی خبر کسی چیزی به آن ها نمی گوید. در همین
تهران خودمان در کمتر کاباره ایست که برای سرگرمی مشتریان و خالی کردن جیب آن ها یک یا چند
شعبده باز از خارج وارد نکنند و نه تنها به آن ها نمی گویند «حقه باز و شعبده باز» بلکه می گویند
«هنرمند» آن وقت بنده خدایی که به خاطر خوردن لقمه ای نان در یکی از روستاهای دورافتاده
اصفهان شعبده بازی کرده آن قدر کتکش زده اند که بیهوش کنار جاده افتاده و بعد هم به اتهام اغفال
مردم و فریب دادن اهالی روستای محمدآباد بازداشت شده است. به طوری که گرامی روزنامه کیهان
سه شنبه دوم آبان ماه ۱۳۵۱ نوشته بود: جوان نوزده ساله ای به نام رجبعلی تهامی، شعبده باز جوان و
تازه کار در قریه محمدآباد یکی از قراء اصفهان چند چشمه حقه بازی می کند به این عبارت که چند
قطعه یا دانه کوچک شیشه ای قرمز و سبز و آبی زیر زبان یا بغل «لُپ» اش پنهان می کند و بعد به یکی
از اهالی روستای محمدآباد که تماشاگر بوده می گوید با چوب به پشت من بزن تا برای تان زمرد و
یاقوت و فیروزه از دهانم بیرون بریزم.

آن روستایی همین کار را می کند و به تعداد ضربات چوب هربار یکی از آن دانه های رنگین
شیشه ای را از دهانش بیرون می اندازد و در پایان کار چشم بندی و حقه بازی اش مبلغی کاسبی می کند
و راه می افتد تا به قریه و روستای مجاور برود و برای آن جا هنرنمایی کند و از دهانش زمرد و یاقوت

برای اهالی آن سامان بریزد. بین راه سه جوان از اهالی قریه محمدآباد که شاهد هنرنمایی شعبده‌باز بوده‌اند سر راه بر او می‌گیرند و با چوب و چماق به جانش می‌افتند و می‌گویند باید برای ما یاقوت و الماس و زمرد و فیروزه و لعل درخشان از دهانت بیرون بریزی (که اگر این مادر مرده دارای چنین دهان معجزه‌گری بود شب و روز برای خودش یاقوت و زمرد و الماس صادر می‌کرد) جوانک شعبده‌باز هرچه قسم می‌خورد و عجز و التماس می‌کند که والله بالله دهان من چنین خاصیتی ندارد، معدن که نیست؛ یک چشمه از حقه‌بازی و شعبده‌بازی‌هایی است که تازه یاد گرفته‌ام و وسیله نان خوردن من است جوان‌های چماق به دست باور نمی‌کنند و زیربار نمی‌روند و آن قدر چوب و چماق به سروکله و پشت و پهلوی می‌زنند که به جای یاقوت و زمرد خون از دهانش جاری می‌شود و بیهوش کنار جاده می‌افتد. ساعتی بعد ژاندارمی که از آن حدود می‌گذشته او را می‌بیند و بلندش می‌کند و به آبادی می‌رساند وقتی در پاسگاه ژاندارمری به هوش می‌آید به رئیس پاسگاه می‌گوید چون من این کارها را تازه یاد گرفته‌ام و کارم در شهر نمی‌گیرد (چون رندتر و شعبده‌بازتر از خودش در شهر فراوان است) در روستاها گردش می‌کنم و نمایش می‌دهم و صنار سه شاهی کاسبی می‌کنم و این جوان‌ها به خیال این که از دهان من واقعاً یاقوت و زمرد و الماس می‌ریزد مرا به این روز انداختند. فعلاً مأموران در تعقیب آن سه جوان ضارب و خام‌طمع هستند و جوان شعبده‌باز هم به اتهام اغفال مردم و فریب دادن اهالی روستای محمدآباد در بازداشت به سر می‌برد.

عرض نکردم:

گلیم بخت‌کسی را که بافتند سیاه به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
این همه شعبده‌باز هست، این همه حقه‌باز هست این همه نیرنگ‌باز و خال سیاه‌باز و خررنگ‌کن در شهرهای کوچک و بزرگ هست که مورد احترام اهالی و مردم آن شهر و شهرستانند و از هر کجا که می‌گذرند قاطبه اهالی خاک پای شان را «توتیای» چشم می‌کنند و به سرش قسم می‌خورند و به پاکی و صداقت و درستی‌اش سوگند یاد می‌کنند آن وقت این بنده‌خدای نگون بخت را به این روز می‌اندازند و به عنوان اغفال و فریب مردم بازداشت و زندانی‌اش می‌کنند چرا؟ چون راهش را بلد نیست به فرموده مولوی:

هیچ‌کس از پیش خود چیزی نشد هیچ آهن خنجر تیزی نشد
هیچ قنادی نشد استادکار تا که شاگرد شکرریزی نشد

... اگر این بنده خدا چند صباحی به شهر آمده بود و شاگردی می‌کرد و چند چشمه از کارها و حقه‌بازی‌ها و شعبده‌بازی‌ها و چشم‌بندی‌های بعضی از شهرنشین‌ها را یاد می‌گرفت به این روز نمی‌افتاد. هنوز هم دیر نشده با این استعدادی که در این بنده خدا هست اگر بعد از آزادی از بازداشت

پاسگاه چند صباحی به شهر بیاید و شاگردی کند و زیر دست استادکاران ماهر کارآموزی کند قول می‌دهم چند صباح دیگر شرکت خانه‌سازی برای بی‌خانمان‌ها تأسیس کند. تجارتخانه باز کند. بانک واردات و صادرات دایر کند، زمین‌های نبودآباد و حسرت‌آباد را با آب و برق به خلق الله بفروشد و خیلی کارهای دیگر... در غیر این صورت کلاشهش پس معرکه است و باید تا آخر عمر پشت بدهد و چماق بخورد.

تَنَهی پا، از آن سرا بیرون

در کتاب لطایف الطوائف، حکایت کوتاهی است به این مضمون:

- در زمان هارون الرشید خلیفه مقتدر عباسی مردی دعوی پیغمبری کرد. او را نزد خلیفه بردند خلیفه پرسید آیا بر تو جبرئیل هم نازل می شود؟ جواب داد: آری یا خلیفه! روزی سه نوبت بر من نازل می شود. هارون الرشید نگاهی به قیافه مدعی کرد در سیمایش خواند مثل این که چند روز است غذا نخورده دستور داد او را به آشپزخانه قصر ببرند و یک نفر او را در آن جا زندانی و خوب از او پذیرایی کنند و غذاهای چرب و نرم به او بدهند. دستور خلیفه اجرا شد و یک هفته بعد او را نزد هارون آوردند. هارون رو به مرد کرد و پرسید:

- آیا ظرف این یک هفته باز هم جبرئیل بر تو نازل می شد؟

جواب داد:

- آری، روزی سه نوبت.

- چه می گفت؟

مرد جواب داد:

- می گفت از جای تکان نخور که جای خوبی افتادی.

... مدتی بود از حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهبا بی خبر بودم تا این که پیک پست رسید و یک کارت پستال از طرف صهبا برایم از سویس آورد. خواندم به همه دوستان سلام رسانده و نوشته بود: - آقای محمدعلی جمالزاده نویسنده معروف ایرانی مقیم ژنو که در این سفر محبت بسیار به من نمود. باور کن هر روز صبح که از خواب برمی خواستم تلفن آقای جمالزاده زنگ می زد و مرا به ناهار و

شام دعوت می‌کرد. به حمدالله حال آقای جمالزاده خوبست و محضرش هم مثل قلمش گرم و گیراست... و در پایان حضرت استادی چند بیت شعر در این زمینه (سور چرانی) سروده و پشت کارت پستال نوشته بودند که عیناً با جوابش به نظر کیمیا اثرتان می‌رسانم:

درسویس این سفر زیخت بلند	نعمتی بیکران بُود ما را
نعمت ما «جمالزاده» ماست	که نمک‌گیر کرده «صهبا» را
هر سحر چون زخواب برخیزم	بشنوم این پیام آقا را
که مرا سوی خانه می‌خواند	خانه ساده مصفا را
جانب او شتابم از سر شوق	تا ببینم جمال مولا را
که من از جان و دل خریدارم	صحبت اوستاد دانا را
کاین همان مرد دانش است و کمال	شهرت او گرفته دنیا را
رو کنم در کمال شوق و ادب	آن مقام منیع والا را
میزبان گشاده دست به لطف	بگشاید شراب اعلا را
همسر مهربان او، چیند	ز عبرت انگیز میز زیبا را
باده بر یاد دوستان نوشیم	باده خالص گوارا را
زانکه امروز کس نمی‌داند	به خدا سرنوشت فردا را
بعد از آن حمله بر خوراک کنم	همچو «تاتار» خوان یغما را
بعد گویم به اوستاد عزیز	زود بر دکتری رسان ما را

... جواب بدهم چه جور؟ ندهم چه جور؟ می‌دهم مال بابام که نیست:

پیک فرخنده پی گو از من	آن جناب اجل «صهبا» را
بخت و اقبال بهر تو کرده	باغ فردوس کوه و صحرا را
یک طرف لطف میزبان عزیز	یک طرف خانه‌ای مصفا را
یک طرف مرغ و ماهی و تیهو	یک طرف جام باده‌پیما را
در همه عمر دیده بودی تو	به خودت سفره‌ای مهیا را
به خدا نه! ندیده بودی تو	(باده خالص گوارا را)
جای خوبی نصیب تو گشته	نکنی ترک، بیخود آن جا را
ننهی پا از آن سرا بیرون	تا نخوری تو فحش و تیپا را

به مجلس قُما شایر انتقَاب شوی

عرض کنم در حدود یک ماه و نیم دو ماه قبل آقای دکتر رضا براهنی دانشیار معروف دانشکده ادبیات ما که در حال حاضر در امریکا به سر می‌برند و سراینده معروف قصیده (یک یعنی چهار، دو یعنی چهار) قصیده کلاسیک تازه‌ای سروده و در گرامی مجله فردوسی ارکان شعر و ادب امروز آن را چاپ کرده بودند با این وزن و ردیف و قافیه (کنار من بنشین تا پر از جواب شوم) که کلی خندیدم. دیدم آقای ابوتراب جلی شاعر معاصر که معروف حضورتان هستند در گرامی ماهنامه «روشندل» شماره «۴۵» آبان ماه ۱۳۵۱ که به سردبیری آقای حسین شاه زیدی منتشر می‌شود جوابی به این غزل دانشیار دانشکده ادبیات ما داده‌اند که دریغ آمد شما نخوانید و ضمناً نوپردازان و جانشینان شادروان نیما یوشیج هم بدانند که هنوز دود از کنده بلند می‌شود نه از خس و خاشاک:

و یا به ملک سخن مالک‌الرقاب شوی	گرت هواست که در شعر کامیاب شوی
هنرشناس و سخن‌سنج و نکته‌یاب شوی	نخست باید از این تنگنا برون آئی
که پی نبرده گرفتار پیچ و تاب شوی	«هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست»
نه آنکه پوچ و تهی مغز چون حباب شوی	بکوش تا که شویی همچو پسته یک مغز
مباد پیرو این راه ناصواب شوی	ردیف و قافیه‌بندی جدا و شعر جداست
چگونه جزو ادب پروران حساب شوی؟	تو را که مایه‌ای از منطق و معانی نیست
مسلم است که با یک تکان خراب شوی	بنای شعر تو را پایه و اساسی نیست
ولیک عرضه نداری که آفتاب شوی	توانی آن‌که فضا را ز دود تیره کنی
گمان مدار که روزی طلای ناب شوی	تو در مثل مس زنگار دیده را مانی
در این معاینه باید ز خجلت آب شوی	ازین قصیده بی‌مایه آبرویت رفت

(نداشت که برود)

زبانه‌دان سؤالی مگر که در بر تو
 به شعر کهنه فرو مانده و ز نو رانده
 بزن لگد که شوی با ستور هم آخور
 به مکتب ادبا ره نبرده‌ای هرگز
 دلت کباب نشد از شرار آتش عشق
 برو که رنگ نخواهد گرفت از تو دگر
 اگر نگار نشیند پر از جواب شوی
 تو را سزا است که چوب دوسر گلاب شوی
 بگیر پاچه که هم سفره با گلاب شوی
 به مجلس حُقْمَا شاید انتخاب شوی
 اگرچه مست ز بوی چلو کباب شوی
 هزار سال به ریش ادب اگر خضاب شوی
 ... دستت درد نکند جلی جان حظ کردم و دلم خنک شد.



شادروان ابوتراب جلی

ترقص و ورجه و رجه کردن اسب شیخ بهائی

در گرامی ماهنامه روشندل شماره «۴۵» آبان ماه ۱۳۵۱ مقاله‌ای خواندم از دوست محترم و گرامی جناب آقای حسین شاه زیدی سردبیر روشندل تحت عنوان «اندیشه‌های شیخ بهائی» که برداشتی است از سخنرانی جامع و کامل ایشان در تالار انجمن قلم درباره زندگی و آثار و میزان علم و دانش (شیخ محمدبن حسین بهاءالدین متخلص به شیخ بهائی) که الحق مقاله‌ای بود خواندنی و لذت بردنی.

جناب آقای شاه زیدی در سخنرانی‌شان نامی از شاهکارهای این مرد بزرگ و دانشمند دوران صفویه شیخ بهائی می‌برند و از جمله تقسیم آب زاینده‌رود در اصفهان را که معتقدند مهندسان امروز نیز بر همان منوال و اساسی آب زاینده‌رود را تقسیم می‌کنند که پایه و اساسش را شیخ بهائی ریخت و دیگری گرمابه «حمامی» بود که به ابتکار و با یک شمع می‌سوخت و حمام را گرم می‌کرد و گویا در جنگ بین الملل اول محققین و مستشرقین خرابش کردند و از حیث ارتفاع ساقط شد... در اینجا نتیجه گرفته‌اند هم‌چنان که (جیب مه نورد) شوروی از حرارت و اشعه خورشید نیرو می‌گرفت بعید نیست که این حمام هم ز نور و انرژی خورشید نیرو می‌گرفت و آب حمام و صحن گرمابه را گرم می‌کرده و دیگری ابداع خیابان چهارباغ اصفهان است که از کارهای شیخ است و امروز «پارک‌وی» و «اتوبان» نام گرفته و هم‌چنین ساختمان مسجدشاه اصفهان که از شاهکارهای معماری جهان به شمار می‌رود و نویسنده مقاله آثار و تألیفات شیخ بهائی را شصت و شش جلد نام برده‌اند که هنوز هم به همان مقام و پایه باقی مانده است که دیگر به تحقیقات محقق محترم در این زمینه کاری نداریم و از بحث نمدمالی ما خارج است.

جناب شاه زیدی در قسمتی از نوشته‌شان مرقوم می‌فرمایند:

- شیخ بهائی و میرداماد هر دو از ملازمان شاه عباس صفوی بوده‌اند و به هنگام اسب‌سواری تفریحی نیز شاه از ملازمت و مصاحبت آنان لذت می‌برد و بهره‌مند می‌شد. روزی رندی به شاه عباس تلقین می‌کند که میزان صمیمیت و دوستی این دو دانشور را مورد آزمون قرار دهد، بدین ترتیب که در غیاب هر کدام از آن‌ها نکته‌ای درباره دیگری مطرح سازد و ببیند که عکس‌العمل آن دیگری چیست؟ این را هم بدانیم که میرداماد مردی تنومند بوده و شیخ بهائی جثه‌ای نحیف و لاغر داشته است. شاه عباس نخست میرداماد را فرا می‌خواند و می‌گوید:

- چرا آن روز هنگام سواری اسب شیخ بهائی و رجه‌ورجه می‌کرد؟ شاید شیخ قدرت اداره کردن اسب را نداشت چون اصولاً شیخ آدم ضعیفی است. (جناب شاه زیدی چنان کلمه و رجه‌ورجه را با اطمینان ادا کرده‌اند که گویی در آن اسب سواری حضوری داشته و عبارت و رجه‌ورجه را از دو لب مبارک شاه عباس شنیده‌اند که بعد از گذشت سیصد و اندی سال با رعایت در امانت در سخنرانی شای ابراد و در گرامی ماهنامه روشندل می‌نویسند که اسب شیخ بهائی و رجه‌ورجه می‌کرد میرداماد در جواب شاه عباس می‌گوید:

- قبله عالم به سلامت باد، این‌طور نیست؛ آن اسب از شدت شادی که جهانی دانش را بر پشت خود احساس می‌کرده بدین شادمانی در حال ترقص بوده است... شاه عباس درمی‌یابد که میرداماد به شیخ بهائی ارادت صادقانه دارد. روز دیگر شیخ بهائی را احضار می‌کند و می‌گوید:

- شیخنا (با همین عبارت!) آن روز که در حال سواری بودیم می‌دیدم اسب میرداماد قدرت کشتش هیکل فربه و بی‌مصرف میرداماد را نداشت و غالباً در راه می‌ماند. شیخ بهائی در جواب شاه می‌گوید: - سلطان به سلامت باد چنین نیست آن اسب چون کوه علم را بر پشت خود احساس می‌کرده طبعاً توان تحمل آن را نداشته است و در راه می‌ماند و عقب می‌افتاد. ... و شاه عباس درمی‌یابد که شیخ بهائی نسبت به میرداماد ارادت دارد و حسادت و کدورتی بین‌شان نیست.

... به بقیه مطلب و سخنرانی دوست محترم و شاعر گرامی جناب آقای شاه زیدی کاری نداریم فقط یک سؤال در مورد همین روایت یا خاطره دارم و آن این است که از کجا معلوم روز اولی که شاه عباس بزرگ میرداماد را احضار کرد و میرداماد آن جواب به‌جا را به شاه داد، وقتی از دربار شاه عباس بیرون آمد تلفنی به حضرت شیخ بهائی نگفته باشد که گوشی دستت باشد و بند را آب ندهی، امروز شاه عباس مرا احضار کرد و من هم چنین جوابی دادم حواس‌ات را جمع کن که اگر شاه سؤالی هم در همین زمینه‌ها درباره من از تو کرد، تو جواب مناسبی به شاه بدهی و روز بعد که حضرت شیخ بهائی به حضور شاه عباس رسید با سابقه ذهنی که از تلفن میرداماد داشته آن جواب مناسب را به شاه نداده باشد؟ می‌دانم جناب آقای شاه زیدی می‌خواهید از نوشته بنده نقطه ضعف بگیری و جواب بفرمائید

که در زمان شاع عباس و میرداماد تلفن نبود (این را می دانم حالاش هم نیست) اما بی سیم هم نبود تا میرداماد با بی سیم به شیخ اطلاع بدهد گوشی دستش باشد؟

می گویند یک اسرائیلی^۱ با یک ایتالیائی درباره قدمت و تاریخ کهنسال کشورهای شان باهم بحث می کردند. ایتالیائی گفت:

- ما در سه هزار سال قبل از میلاد تلفن داشتیم.

اسرائیلی پرسید: به چه دلیل؟

ایتالیائی جواب داد:

- چون وقتی باستان شناسان و حفاران شهر پمپئی را حفاری می کردند ده ها کیلومتر «سیم» پیدا

کردند و معلوم شد که ما در سه هزار سال قبل از میلاد تلفن داشته ایم.

اسرائیلی گفت:

- این که چیزی نیست. ما در سه هزار سال قبل از میلاد که شما تلفن داشتید ما بی سیم داشتیم.

ایتالیائی یکه خورد و با تعجب پرسید:

- به چه دلیل؟

اسرائیل جواب داد:

- چون وقتی باستان شناسان و حفاران (اورشلیم) را حفاری می کردند محض نمونه یک متر سیم

هم پیدا نکردند... با این حساب از کجا معلوم که بین میرداماد و شیخ بهائی مکالمه تلفنی صورت

نگرفته باشد یا با قاصد که نوعی تلفن بی سیم است انجام نشده، و این پیام و پیغام به طرف نرسیده

باشد ضمناً عرض کنم که قصد بنده از طرح این مسأله خدای نخواستہ این نیست که اسائه ادبی به

آستان این دو بزرگ و دانشمند عالی مقدار کرده باشم که:

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد

... اما طبق نوشته جناب عالی بین احضار میرداماد و شیخ بهائی بیست و چهار ساعت فاصله بوده و با

انس و الفتی که بین این دو دوست دانشمند هم عصر برقرار بوده این گمان نمی رود که میرداماد به

وسیله قاصد (یا حضوری) به شیخ بهائی سفارش کرده باشد که هوای ما را داشته باش؟

از جایی که به پشت کار و علاقه شما در امر تحقیق ایمان کامل دارم اگر این مسأله بغرنج را برای

بنده روشن بفرمایید خیلی ممنون و متشکر می شوم که آیا بین آن دو بزرگوار پیغامی، پیامی، مذاکره

حضوری ردوبدل شده و صورت گرفته یا خیر.

ارادتمند - نمدمال

۱. در آن سال ها به رژیم اشغالگر فلسطین می گفتند اسرائیل و صهیونیست ها را اسرائیلی می خواندند. نگارنده بی تقصیر است.

یک جواب به دو سؤال نمدمال

نامه‌ای داشتم از دوست محترم جناب آقای حسین شاه زیدی شاعر و نویسنده و مترجم و سردبیر گرامی ماهنامه روشندل در پاسخ به مطلب سؤال من از ایشان درباره تبانی شیخ بهائی و میرداماد در مورد ملاقات شاه عباس و آن دو دانشمند عالی‌قدر که نقلش خالی از لطف نیست:

دوست محترم آقای خسروشاهانی نمدمال در کارگاه شانزدهم آبان ماه گرامی مجله خواندنی‌ها نسبت به سخنرانی این ارادتمند درباره شیخ بهائی دو سؤال برای آن نمدمال با کمال (خوبی از خود شماست) پیش آمده بود.

۱- از کجا معلوم که واقعاً شاه عباس بزرگ در محاوره خود با میرداماد اصطلاح (ورجه‌ورجه) را به کار برده است.

۲- آیا هماهنگی میرداماد و شیخ بهائی در جوابگویی به شاه عباس مبتنی بر تبانی قبلی نبوده است؟ به هر حال می‌خواستم عرض کنم که ناخدای یک کشتی از ملاحی که دوره کارآموزی را می‌گذرانید پرسید: - اگر هنگام دریانوردی یک موج خطرناک کشتی را تهدید کند چه می‌کنی؟

ملاح با اشاره به لنگر آهنین و سنگینی که در کنار کشتی بود اشاره کرد و جواب داد: - فوراً لنگر می‌اندازم.

ناخدا دوباره پرسید:

- اگر یک موج خطرناک دیگر آمد؟

ملاح جواب داد:

- باز هم لنگر می‌اندازم.

- اگر برای بار سوم و چهارم موج آمد چی؟

- باز هم لنگر می اندازم.

ناخدا عصبانی شد و پرسید:

- این همه لنگر از کجا می آوری؟

ملاح کارآموز جواب داد:

- از همان جا که جناب عالی این همه موج می آوری.

حالا برادر عزیز من هم از همان جا اصطلاح (ورجه ورجه) را آوردم که خود جناب عالی از زبان

قهرمانان بی گناه و بی خبر داستان های تان و جناب آقای ذبیح الله منصوری محاوران زمان شاه

اسماعیل صفوی را می آورید. در مورد تبانی آن دو نفر هم بعداً صحبت می کنیم.

ارادتمند حسین شاه زیدی

... با همه این احوال جناب شاه زیدی جواب مرا در مورد تبانی میرداماد و شیخ بهائی نداد و آن را

مسکوت گذاشته اند. عیبی ندارد به گل روی خودش و جدّ اطهرش می بخشم.

توطئه گیسو شلال ها و ریشو شلال ها

در گرامی مجله فردوسی شماره (۱۰۹۱) دوشنبه ششم آذر ماه ۱۳۵۱ صفحه (۲۳) دیدم تحت عنوان (دروغپردازی برای توجیه یاوه گوئی) مجدداً مبالغی بدویبراه نثار بنده کرده بودند که چون جواب یاوه گوئی هایشان را به کرات در گذشته داده‌ام و مستند و مستدل حق‌شان را کف دستشان گذاشته‌ام برای جلوگیری از اطاله کلام و تکرار مکررات جوابی به یاوه گوئی اخیرشان نمی‌دهم اما آنچه باعث انبساط خاطر و خنده فراوان من شد متوسل شدن حضرات از درماندگی به ناله و زاری و دعا نفرین بود و در آخر فحشنامه‌شان می‌نویسند:

- دروغگو دشمن خداست و ما هم حواله‌اش می‌دهیم (یعنی نمد مال را) به شمشیر تیز حضرت عباس (ع)... که با خواندن این قسمت از فحش‌نامه همان‌طور که عرض کردم کلی خندیدم چه کنند طفلکی‌ها؟ قوانین کشور ما طوریست که نمی‌توانند در برابر حرف حق دست به اقدامات حاد بزنند چون می‌دانند در آن صورت مقامات قضایی کشور چوب در آستین‌شان می‌کنند از فحش دادن و تهمت زدن به من هم که طرفی نیستند این مرتبه دست به دامن ائمه اطهار شده‌اند و سروکار مرا به تیغ تیز و برنده حضرت عباس علیه‌السلام واگذار کرده‌اند و اگر کار به همین منوال جلو برود بعید نیست که یک شب دست جمعی به یکی از امام‌زاده‌های محترم اطراف تهران بروند و برای مرگ و نابودی من متوسل به (درخت مراد دهنده) بشوند و دست دعا بلند کنند حالا فکر می‌کنم این تصمیم را عملی کرده‌اند و پنج تن از سرداران و سردمداران شعر امروز برای نابودی بنده به زیر درخت مراد دهنده و دخیل بسته‌اند.



شب پنجشنبه است یعنی ساعت ده بعدازظهر چهارشنبه شب جناب آقای احمد شاملو (الف - بامداد) سردار شعر امروز، جناب آقای نادر نادریور سردار شعر نو، جناب آقای اسماعیل شاهرودی (آینده) سالار شعر امروز جناب آقای کیومرث منشی‌زاده سردار و فیثاغورث شعر مدرن و سرکار خانم دوشیزه مینا اسدی سرداره و سالاره شعر نیمائی در یکی از کافه تریاهای خیابان نادری تهران نشسته‌اند و عقل‌های‌شان را روی هم ریخته‌اند که به چه وسیله می‌شود این خار راه را (یعنی نمودمال که بنده باشم) از سر راه‌شان بردارم.

منشی‌زاده - (با لهجه شیرین کرمانی) بهتره ترورش کنیم.

دوشیزه مینا اسدی - یعنی بکشیمش؟

منشی‌زاده - پش چی؟ ترورش می‌کنیم.

نادریور - نه بابا، اولاً که ما وسیله ترور نداریم؛ ثانیاً هیچ‌کدام از ما تیراندازی بلد نیستیم چون از خدمت سربازی فرار کرده‌ایم و ثالثاً حمل اسلحه قاچاق حداقل مجازاتش حبس ابد و اعدام است، رابعاً... شاهرودی - (حرف نادریور را قطع می‌کند) پس تو نادرجان علاوه بر شعر و شاعری از حقوق جزایی و قضایی هم سر رشته داری؟

مینا اسدی - چه جور هم از امور غذائی سر رشته دارند.

نادریور - (ادامه می‌دهد) کم‌وبیش بله، چی داشتم می‌گفتم.

مینا اسدی - می‌گفتین رابعاً...

نادریور - آها، یادم اومد، رابعاً فردا در تاریخ ادبیات خواهند نوشت چهار سردار و سالار و سردارزاده و سالارزاده و یک گیسوشلال شعر امروز از پس یک نمودمال برنیامدند و ناجوانمردانه ترورش کردند؛ در نتیجه نمودمال یک شهید راه شعر در تاریخ ادبیات برای نسل‌های آینده جاویدان می‌ماند و ما به نام تروریست و قاتل و آدمکش، نه... نه اصلاً صلاح نیست حرفش را هم نزنید، ترور یعنی چه؟

مینا اسدی - چگونه مخفیانه «چیز» خورش کنیم و زهری... سمی، مرگ‌موشی چیزی بخوردش بدهیم.

منشی‌زاده - خوبه... خوبه، من موافقم.

شاهرودی - ولی چه کسی این کارو بکنه و کی حاضره زنگوله رو به گردن گربه ببندد؟ طرف هم که دم لای تله نمی‌ده.

... آرنج‌ها روی میز ستون می‌شود و سرها برای پیدا کردن راه‌حل روی دست‌ها قرار می‌گیرد و لحظاتی به فکر فرو می‌روند... لحظه‌ای بعد شاملو این سکوت سنگین را می‌شکند:

احمد شاملو - اصلاً چگونه نفرینش کنیم تا به تیر غیب گرفتار بشه.

مینا اسدی - (گل از گلش باز می‌شود) خوبه، خوبه خیلی خوبه. اتفاقاً من جادو و جنبل هم بلدم هم

جادو می‌کنیم هم نفرین از قدیم هم می‌گفتند:

چوب خدا صدا نداره اگه بزنه دوا نداره

نادریور - (چشم غره‌ای به مینا خانم می‌رود و با عصبانیت می‌گوید) قرار نبود جایی که ما نشستیم از این نوع خزعبلات کلاسیک از دهنّت خارج بشه این اشعار پوسیده کلاسیک از نظر ما مرده و پیشوای ما شادروان نیما یوشیج آن را برای همیشه دفن کرده فهمیدی؟
مینا اسدی - (خودش را جمع و جور می‌کند) بله سرور حق با شماست.
احمد شاملو - به هر حال به نظر من این بهترین راه‌حلی است برای نابود کردن این لئیم خبیث بد ذات دروغگو.

منشی‌زاده - کی نفرینش کنیم؟

احمد شاملو - بله دیگه فردا صبح مقداری خرما و شکرینیر و آجیل مشکل‌گشا و ترحلوا و نقل و نخودچی و کشمش...

مینا اسدی - اسپند و کندر و یک نعل اسب و...

شاهرودی - نعل اسب دیگه واس چی؟

منشی‌زاده - که تو رو نعل کنیم (خنده حضار).

مینا اسدی - نخیر، من که گفتم جادو و جنبل بلام، وقتی این نعل و توی آتیش بندازیم‌ها اگه اسفندیار روئین تن باشه، سوسک می‌شه، خوب شد یادم اومد یه خورده هم زمه.^۱
مینا اسدی - از عطاری می‌گیریم و با نعل می‌ندازیم توی آتیش که چشم نمدمال بترکه و باباقوری بشه و از کاسه دریاد تا (جزّ جیگر زده) اینقدر ما رو نچزونه.

احمد شاملو - به هر حال، همه این‌ها رو تهیه می‌کنیم و دستجمعی می‌ریم به یکی از امامزاده‌های اطراف شهر و بست می‌نشینیم و دخیل می‌بندیم.

مینا اسدی - چرا بریم امامزاده بست بنشینیم؟

نادریور - پس کجا بریم؟

مینا اسدی - من یک درخت بین دربند و سربند سراغ دارم که بهش می‌گن درخت مراد. اونقدر مردم به این درخت نخ گره زدن و اونقدر پارچه و دستمال و جوراب و زیرپوش و کهنه و نوار به شاخه‌هاش بستن که نگو، اتفاقاً هم به مراد دلشون رسیدن. من خودم امتحان کردم و...
احمد شاملو - بسیار خوب باشه همونطور که مینا خانم گفتند می‌ریم زیر همون درخت... درخت

۱. زمه - زاج: جسمی است سفید رنگ که عوام آن برای دفع چشم زخم و کور شدن چشم حسود در آتش می‌اندازند و پس از سوختن به شکل مخصوصی شبیه قارچ یا چشم از حلقه درآمده درمی‌آید.

چی گفتی مینا خانم؟

مینا اسدی - درخت مراد.

شاملو - آها... می ریم زیر همون درخت مراد و...

منشی زاده - مراد می طلبیم.

شاهرودی - (با خوشحالی دستهایش را به هم می کوبید) اوخ جون...

... نقشه سرداران و سالاران بالاتفاق به تصویب می رسد و ساعت دو بعد از نیمه شب کافه تریا را ترک می کنند. در این میان من هم بیکار نمی نشینم چون جسته گریخته شنیده ام که توطئه گران علیه من «کمپلو» کرده و نقشه هایی کشیده اند برای پیشگیری از هر حادثه سوئی به مقامات محترم انتظامی و قضائی هشدار می دهم که چنانچه در آینده بلائی به سر من آمد دنبال دیگری نگردید کار کار همین ریشو شلال ها و کیسو شلال ها و سرداران و سالاران شعر امروز است و همه آتش ها از گور این پنج نفر بلند می شود.



ساعت ده صبح پنجشنبه و شب جمعه است و اموات چشم براه.

به عکس پیش بینی اداره هواشناسی یک روز آفتابیست و یک لکه ابر در آسمان دیده نمی شود و آفتاب آذر ماه گرمای مطبوع و ملایمی به کوه و صحرا بخشیده و فضای اطراف درخت مراد را دلپذیرتر کرده است. در چند قدمی درخت مراد جوئی که آب زلالی در آن جریان دارد به چشم می خورد و علف و سبزه های زمستانی خودرو دامنه دریند و سریند را پوشانده؛ چهار جاودانه مرد و یک شلال شعر آدمیان زیر سایه درخت مراد روی یک پتوی شطرنجی کنار سفره مقداری نخودچی کشمش، ترحلوا، آجیل مشکل گشا، رطب، خرما، خشک و جان کلام آنچه لازمه چنین تشریفاتی است به چشم می خورد اطراف درخت مراد خلوت است و در دوردست چند کوهنورد دختر و پسر دیده می شوند که بی توجه به آنچه در اطراف شان می گذرد نفس زنان و هین هین کنان به طرف «توچال» پیش می روند. کنار سفره نقل برنجی تمیزی مملو از آتش سینه کفتری به چشم می خورد و قرمزی گل های آتش در نور طلائی رنگ آفتاب منظره بدیعی به وجود آورده، سماور غلغل می کند و بخار خوش رنگی در فضا پخش می کند. (این جور جاها که می روند مرا که با خودشان نمی برند فقط بلدند فحشم بدهند و نفرینم کنند). کنار منقل مقداری حلوا ارده و شوکولات و دو قابلمه غذا که باید کله پاچه یا غذای دیگری باشد به منتظران چشمک می زند هرچه به داخل جوی آب نگاه می کنم اثری از بطری نمی بینم؛ اما در عوض دو سه ظرف پر از سیب و پرتقال و از گیلاس و زالزالک و یک کاسه چینی پر از ماست و خیار (که در این فصل فقط می شود از پاساژهای خیابان استانبول تهران خرید) به چشم می خورد که البته

همان طوریکه استحضار دارید و می‌دانید این مضافات در برنامه جنگی شب قبل نبود. چند دفتر شعر نو هم کنار دست شاهرودی «آینده» مثل (نبرد من - آیدا - در آینه تولدی دیگر - شعر انگور - مصیبتی زیر آفتاب) دیده می‌شود. ابتدا مراسم دعا به عمل می‌آید.

مینا اسدی - کی عربی بلده؟

نادرپور - من که بلد نیستم.

منشی‌زاده - شنیدم عربی آقای شاملو خیلی خوبه ایشون می‌خونن.

شاملو - کتاب‌های شعر را بردارید و روی سرتان بگذارید و هرچه من گفتم شما هم تکرار کنید.

کتاب‌ها بالا می‌رود و روی سرپنچ گیسو شلال و ریشو شلال قرار می‌گیرد.

شاملو - با صدای بلند بگوئید: فی‌الگیلانه و المازندرانه زنجیلا (تکرار می‌شود و در فضای

کوهستانی می‌پیچد).

- در آمد فی پشت دست ما زگیلا

- از ید هذا نمدمال ذلیلا

... قاری دعا را قطع می‌کند و تذکر می‌دهد حالا با انگشت به کتاب‌های شعر روی سرتان اشاره کنید و

پنج بار بگوئید:

- إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا هَذَا الْكُتُبُ فِي رَأْسِ الْجَمْعِ، يَوْمَ الْقِيَامَةِ مِي‌کنند فی آستین او دسته بیلا.

مینا اسدی - معنیش چیه آقای الف بامداد؟

شاهرودی - خُب معلومه دیگه، می‌گه که هرکس ایمان بیاورد به این کتاب‌هایی که روی سر جمع

ما قرار دارد روز قیامت در آستینش دسته بیل فرو می‌کنند.

مینا اسدی - اوخ جون (با خوشحالی) پس ما توی اون دنیا بهشتی هستیم؟

منشی‌زاده - پس چی؟ خیال کردی.

شاملو - حالا برویم بر سر نفرین به نمدمال.

نادرپور - خوبه حالا نمدمال یک‌طوری بشه اون وقت گنااهش بیفته به گردن ما.

شاهرودی - بی‌خیالش.

مینا اسدی - شروع کنین آقای شاملو.

شاملو - دستجمعی بر وزن شعر (پریا، آی پریا) ی من شروع می‌کنیم. حاضر؟

- (دستجمعی) حاضر.

شاملو و بقیه - ناخدا... آی... ناخدا!

- او مدیم تو صحرا ناخدا
 - تو ناخدای مائی ناخدا
 - سرگرون چرائی ناخدا
 - کورش بکن
 - بورش بکن
 - زنده تو درگورش بکن
 - این مردک نمدمال و
 - این جن‌گیر و این رمال و
 - این آدم یکدنده‌رو
 - مچل نموده بنده‌رو
 - نه بنده‌رو
 - همه مونو
 - دانشیارو
 - بی‌دانش و
 - هر کی دم چنگش بیاد
 - میلرزونه
 - میچزونه
 - میمالونه
 - شعر مونو
 - معر مونو
 - خود مونو
 - دیگه داریم کلافه می‌شیم
 - شمد بودیم ملافه شدیم
 - قربونتم، کورش بکن، بورش بکن
 - زنده تو درگورش بکن
 - این مردک نمدمال و
 - این جن‌گیر و این رمال

... مراسم نفرین پایان می‌پذیرد و سرکار دوشیزه مینا اسدی بلند می‌شود و از داخل کیسه اسپند یک مشت کندر و اسپند بیرون می‌آورد و دور سر یکایک سرداران و سالاران و سروران شعر امروز می‌گرداند و با خشم و غضب در آتش می‌ریزد و با صدای بلند می‌گوید:

- شَرش بره در خونه نمدمال از شیطون و شمر و یزید بدتر به حق این:
 - اسپند دونه دونه

- اسپند سی و سه دونه

- نمدماله نمونه

... و بعد یک تکه «زمه» بر وزن «مه» برمی دارد و در آتش می اندازد و ادامه می دهد.

الهی همین طور که این زمه توی آتیش سوخت و باباقوری شد نمدمال هم چشمش باباقوری بشه که چشم دیدن ما شعرای نوپرداز و...

منشی زاده - بگو شعرای صاحب رسالت.

مینا اسدی - صاحب رسالت.

- شاهرودی - بگو متعهد و مسؤول.

- مینا اسدی - متعهد و مسؤول.

نادرپور - بگو جاودانه مردان.

مینا اسدی - جاودانه مردان.

شاملو - بگو ابر مردان.

مینا اسدی - ابر مردان رو نداره الهی در آتیش این دنیا و اون دنیا بسوزه و چشمش باباقوری بشه مثل همین زمه.

حاضران دور سفره - آمین.

مینا اسدی - الهی از روی زمین چنان محوش کن که هیچ خاکی جنازه شو قبول نکنه.
- آمین.

- الهی از گوش کر، از چشم کور و از زبان لالش کن.

نادرپور - اما عقل و شعورش را نگیر.

... منشی زاده که آدم منصفی است و گاهی حرف حق سرش می شود و تحت تأثیر دعاهاى آقای نادرپور قرار گرفته و منقلب شده با ته صدای گرمی که دارد این دوبیت شعر کفاش خراسانی را در مایه کوچه باغی (آواز کوچه باغی خاص باباشمل ها) می خواند و اسماعیل شاهرودی آینده هم با زبانش در همان مایه صدای تار را بیرون می آورد.

منشی زاده - ای نمدمال:

الهی، تاجهان باشد به دولت در امان باشی الهی، از بلیات ده عالم در امان باشی

الهی، هر که بدخواه تو باشد سرنگون گردد الهی، هر که بدگوی تو باشد بی زبون گردد

... که احسنت احسنت حضار در فضا طنین انداز می شود. در پایان جلسه، فقرا و مستمندان که

دورادور شاهد و ناظر این مراسم و دعاخوانی و نفرین گوئی حضرات بودند با اشاره جناب آقای احمد

شاملو رئیس سنی جلسه به طرف سفره هجوم می‌آورند و آقایان نادرپور و منشی‌زاده و شاه‌رودی و مینا اسدی که از برپائی این مراسم از شادی در پوست نمی‌گنجیدند خطاب به مهاجمان مستحق می‌گویند: - بخورین! بخورین! نوش جون تون گوشت بشه بشینه به تن تون. اما در عوض به نمدمال نفرین کنین؛ به خسرو شاهانی نفرین کنین که خداوند سایه‌شو از سر ما نوپردازان کم نکند که ما هرچه داریم و هرچه شهرت و آوازه داریم از برکت وجود این نمدمال داریم. اگر او نبود ما کی به این همه شهرت و معروفیت و جاودانگی می‌رسیدیم.

در خاتمه کار هریک از حضار نخی دستمالی پارچه‌ای، بند جورابی چیزی به شاخه‌های درخت می‌بندند و راهی شهر می‌شوند.



رجوع شود بکارمنا:

اجتماع و توطئه ریشو شلال‌ها و گیسو شلال‌ها علیه نمدمال

بالا رودی‌ها و پایین رودی‌ها

اخیراً ششمین کتاب بنده (مجموعه داستان) به نام بالا رودی‌ها و پایین رودی‌ها به وسیله انتشاراتی امیرکبیر منتشر شد. داستانی که ملاحظه و مطالعه می‌فرمایید یکی از هفده داستان این کتاب است و اما چرا بنده این کار را کردم و بجای نمدمالی داستانی از کتاب اخیرم نقل کردم. یکی اینکه سر سیاه زمستان به علت مسافرت چند روزه‌ای که برای تهیه رپرتاژ به شهرستان‌ها در پیش دارم وقت نمدمالی نبود. دوم این که خود این داستان کم از نمدمالی نمی‌آورد. سوم این که خواستم با یک تیر دو نشان زده باشم یعنی هم صفحه نمدمالی خالی نماند و هم خبر انتشار کتاب تازه منتشر شده‌ام را به آگاهی و اطلاع شما برسانم که فردا گله نفرمائید چرا کتاب چاپ کردی و به ما اطلاع ندادی، چهارم این که چه جایی بهتر از این جا و صفحات نمدمالی که همه خوانندگان ارجمند اهل ذوق و اهل دل و اهل اهلند. پنجم این که این همه کتاب از دیگران و نویسندگان ارجمند محترم در این کارگاه معرفی کردم و بدویبراه شنیدم چه عیبی دارد که یک بار هم سوءاستفاده کنم و برای معرفی کتاب خودم کارگاه را اشغال کنم؟ این شما و این هم داستانی از کتاب بالا رودی‌ها و پایین رودی‌ها:



یک رودخانه نسبتاً طولانی، از شمال به جنوب شهر ما را به دو منطقه تقسیم می‌کرد. این که می‌گویم «رودخانه» یقین دارم شما در نظر رودخانه‌ای را مجسم می‌کنید که سال به دوازده ماه آب در آن جریان داشت و مردم شهر ما روی این رودخانه کشتی‌رانی و قایق‌سواری می‌کردند و یا اوقات تعطیل و ایام فراغت‌شان را روی این رودخانه یا کنارش با صید ماهی و شنا و این جور کارها می‌گذرانند. نخیر!

رودخانه‌ای بود خشک و بی‌آب، که در بعضی از روزهای فصول مختلف سال - که بارندگی می‌شد - سیلاب را از میان شهر عبور می‌داد و به خارج هدایت می‌کرد. و در واقع مسیلی به شمار می‌رفت که ما به آن می‌گفتیم «رود» و فقط در روزهای بارانی - به خصوص ایام بهار - این رودخانه برای چند ساعت یا یک یا چند روز (بستگی به میزان بارندگی داشت) این رودخانه به خودش آب می‌دید و در روزهای دیگر سال خشک بود. و محل اطراق سگ‌ها و الاغ‌های بلخی و الاغدارهایی بود که از خارج شهر برای اهالی آذوقه و تره‌بار می‌آوردند.

قسمت شرقی شهر را «بالا رود» و ساکنانش را «بالا رودی» و قسمت دیگر رودخانه را که در مغرب قرار می‌گرفت «پایین رود» و ساکنانش را «پایین رودی» می‌گفتند، حالا به چه حساب من نمی‌دانم، اسمی بود که اجداد ما روی این دو محله یا دو قسمت شهر گذاشته بودند و ما هم به همان اسم می‌شناختیم هرکس در مشرق رودخانه خانه داشت و زندگی می‌کرد ما به او «بالا رودی» می‌گفتیم و هرکس در قسمت مغرب رودخانه ساکن بود به او «پایین رودی» می‌گفتیم.

عرض رودخانه بیش از بیست متر نبود و خانه‌های خشت و گلی که در دو طرف این رودخانه خشک قرار داشت از نظر استیل ساختمان باهم فرقی نداشتند و ساکنان دو طرف رودخانه چندان مزیتی بر یکدیگر نداشتند.

مشتی دکان بقالی و عطاری و نانوايي و پینه‌دوزی و سقطفروشی آن طرف رودخانه بود، مشتى هم این طرف و از نظر ثروت و میراث درآمد و نحوه زندگی هم باجی به هم نمی‌دادیم سروه یک کرباس بودیم. فقط آنچه ما را از هم جدا و متمایز می‌کرد وجود این رودخانه خشک بود. خانه ما در قسمت مغرب رودخانه قرار داشت و با حسابی که در بالا برایتان کردم ما «پایین رودی» به شمار می‌رفتیم. ضمناً بعضی از دکان‌ها در قسمت بالای رود مثل پارچه فروشی، لحاف‌دوزی و بخاری سازی و حلبی سازی وجود داشت که ما پایین رودی‌ها از داشتنش محروم بودیم ولی در عوض دکان‌هایی از قبیل پنبه‌زنی، سبزی‌فروشی، زغال‌فروشی و علافی در محله ما که پائین رود باشد وجود داشت که بالا رودی‌ها نداشتند و اکثراً برای تأمین مایحتاج خود از کف خشک رودخانه عبور می‌کردند و به محله ما می‌آمدند و اگر ما احتیاج به پارچه یا لحاف‌دوز و نجار پیدا می‌کردیم به آن طرف رودخانه می‌رفتیم و رفع احتیاج می‌کردیم.

کدخدا یا کلانتر و همان بهتر بگویم ریش سفید محله ما حاجی بود که چند روز در بند دکان مختلف مثل علافی و عطاری و مقداری زمین و مستغلات داشت که به دست پسرها و دامادهایش اداره می‌شد و معروف به حاجی پایین رودی بود (اسم کوچکش به خاطر من نیست) در «بالا رود» هم ایضاً ریش سفیدی وجود داشت که معروف به حاجی «بالا رودی» بود او هم وضعی داشت در حدود

ریش سفید محله ما.

قسمت اعظم تره‌بار و خشکباری که از نقاط اطراف شهر و روستاها به شهر ما وارد می‌شد در اختیار و کنترل این دو حاجی بود و همان‌طور که گفتیم کف شنی رودخانه وسط شهر ما غیر از روزهای بارانی و جریان پیدا کردن سیل، محل داد و ستد و خرید و فروش کالاهای وارده بود و گاهی از شهرهای دیگر هم دلال‌های بازاری و به اصطلاح (بیرون‌بر) ها از نقاط مختلف با کالاهای گوناگون از قبیل قند و شکر و چای و صابون‌های عطری و پارچه‌های مختلف به جمع روستاییان که از روستاهای اطراف تره‌بار و خشکبار و لبنیات برای فروش می‌آوردند اضافه می‌شد و بازار «مکاره‌ای» کف رودخانه تشکیل می‌دادند.

امیدوارم تا این‌جا توانسته باشم موقعیت و اوضاع و احوال شهر را برای شما تشریح کرده باشم ولی اگر از من بپرسید که این شهر یا دو محله چقدر جمعیت داشت دقیقاً نمی‌توانم بگویم چون نه آن روزگارا سازمان‌های آمارگیری مجهزی مثل امروز وجود داشت و نه کسی به این فکرها بود و نه نیازی بود که تعداد جمعیت دو محله را تعیین کنند ولی وقتی رو در روی هم می‌ایستادیم و آماده زد و خورد می‌شدیم سیاهی لشکرمان از زن و بچه چیزی از هم کم نمی‌آورد.

و اما جریان نبرد و دعوای ما با هم! همان‌طور که برای تان گفتیم در طول سال ما برادروار با هم زندگی می‌کردیم. بالا رودی‌ها آزادانه به محله ما می‌آمدند، در نماز جماعت ما شرکت می‌کردند. ما به‌احتاج‌شان را از دکان‌ها و مغازه‌ها و دستفروشی‌های دوره‌گرد تأمین می‌کردند و ایضاً ما به بالا رود می‌رفتیم و کارهایی که داشتیم انجام می‌دادیم و سر به دوستان و افراد فامیلمان که آن طرف رود قرار داشتند می‌زدیم و برمی‌گشتیم و گاهی از اوقات عروس و داماد باهم مبادله می‌کردیم و در جشن عروسی و عزاداری هم شریک بودیم؛ اما هرچند صبحی که فاصله زمانی‌اش را می‌توانم بگویم بین یک سال یا یک سال و نیم و دو سال بود بین ما و بالا رودی‌ها اختلاف درمی‌گرفت.

منشأ اختلاف را نمی‌دانستیم کجاست و بالا رودی‌ها چه کردند که ما باید با آن‌ها قطع رابطه کنیم و به دستور حاجی پایین رودی دیگر برای خرید به «بالا رود» نرویم و خودمان را برای جنگ و دعوا و کتک‌کاری با آن‌ها آماده کنیم؛ اهالی بالا رود هم همین‌طور. فقط چند روز مانده به جنگ و دعوا می‌دیدیم چند نفر از مباشرین حاجی پایین رودی به در خانه‌های یکایک ما می‌آمدند و اخطار می‌کردند که از آن لحظه به بعد حق رفتن به بالا رود و معاشرت با بالا رودی‌ها را نداریم و وقتی علت را جويا می‌شدیم می‌گفتند شب در مسجد جامع، حاج ملاعلی «تنها آخوند محله» قضیه را به اطلاع شما می‌رساند و اضافه می‌کردند هرکس از این طرف رودخانه به آن طرف برود به عنوان خائن به شهر و دیارش به دست سرکار آقا، حاجی پایین رودی مجازات می‌شود و با این ترتیب دیگر چه کسی جرأت

می‌کرد پایش را از ساحل خشک رودخانه به کف رودخانه بگذارد و در عوض کینه و نفرت بالا رودی‌ها را که اکثراً از دوستان و افراد فامیل ما به شمار می‌رفتند به دل می‌گرفتیم.

ضمناً یادم رفت بگویم که چرا ما از اخطار حاجی پایین رودی به وسیلهٔ مباشرین و نوکران او باخبر می‌شدیم، چون در آن موقع وسایل ارتباطی به صورت امروز نبود که از طریق رادیو و تلویزیون و اطلاعیه و اعلامیه دیواری آگاهی حاصل کنیم؛ نه رادیویی بود، نه تلویزیونی و نه چاپخانه و نه سوادی که اعلامیه چاپ کنند و ما بتوانیم بخوانیم.

غروب آن روز بعد از شنیدن اخطار مباشرین حاجی پایین رودی اهالی محل به مسجد جامع شهر هجوم می‌بردند و بعد از ادای نماز جماعت، آقا که همان «حاج ملا علی» باشد روی منبر می‌رفت و کلی درباره وطن پرستی و انسان دوستی و دفاع از قوم و قبیله و طایفه و سرزمین آباء و اجدادی ما سخن می‌گفت و با آوردن روایات و حکایات و احادیث مختلف از قول بزرگان دین و چگونگی جنگ سرداران صدر اسلام با کفار ما را برای انجام یک جنگ خونین تشویق و ترغیب می‌کرد.

و چنان درباره عقاید مذهبی بالا رودی‌ها و افکار کثیف و زشتی‌ها و پلیدی‌هایشان داد سخن می‌داد که بدون توجه به قوم و خویشی و همشهری‌گری دلمان می‌خواست آقا شبانه اجازه می‌داد عرض بیست متری رودخانه را طی کنیم و با بیل و کلنگ و چنگ و دندان خانه‌ها را بر سر بالا رودی‌ها خراب کنیم.

ضمناً مخفی نماند که در همان ساعت عین این اجتماع و همین سخنرانی‌های کذایی در مسجد جامع بالا رودی هم برقرار بود و بالا رودی‌ها تحت تأثیر نطق‌های آتشین و تند «حاج ملاحسن» آخوند محله بالا رود قصد حمله شبانه را به ما داشتند.

خبر به سرعت برق و باد در محله می‌پیچید و آن‌ها که سعادت نیافته بودند به مسجد جامع بیایند و از نزدیک سخنان حاج ملاعلی را بشنوند به وسیله دیگران باخبر می‌شدند و هرکس می‌رسید اول می‌پرسید امشب در مسجد بودی؟ اگر آمده بود که دوتایی راه می‌افتادند و قضیه را با آب و تاب برای نفر سوم تعریف می‌کردند و چندان هم رویش می‌گذاشتند و اگر نیامده بود می‌شنید که باید فردا صبح خود را برای جنگ با کفار بی‌دین و ایمان بالا رودی آماده کند و او هم مثل بقیه بدون این که بداند قضیه چیست و چرا فردا باید به جنگ ملاحده و کفار بالا رودی برود کینه آن‌ها را سخت به دل می‌گرفت و با عجله خودش را به منزل می‌رساند و هرچه دم دستش بود یا در زیرزمین خانه‌اش از قبیل چماق و گزلیک و کارد و خنجر میراثی و چوب و تخته پاره داشت آماده می‌کرد و به همسایگانی که اسلحه نداشتند یا کمتر داشتند می‌داد.

از فردا صبح کار ما بچه‌های «پایین رودی» و «بالا رودی» هم معلوم بود. جمع کردن سنگ از

اطراف و کف رودخانه و قرار دادن آن‌ها کنار رودخانه برای بزرگ‌ترها که در موقع جنگ به آسانی بتوانند بردارند و به طرف بالا رودی‌ها پرت کنند حالا چرا؟ ما چه می‌دانستیم. ما باید سنگ جمع می‌کردیم که بزرگ‌ترهای ما به سر بزرگ‌ترهای آن‌ها بزنند.

موقع سنگ جمع کردن زبان‌مان هم از کار نمی‌افتاد و با دست‌ها و پاهایمان همکاری می‌کرد. به این عبارت که وقتی دولا می‌شدیم و سنگ مورد نظرمان را که در اثر تمرین‌های مداوم و سالانه خوب می‌شناختیم باید از چه نوع و چه اندازه باشد پیدا می‌کردیم، سنگ را برمی‌داشتیم و به بچه‌ای که آن طرف رودخانه محله بالا رود بود و هم مکتبی، و او هم کار ما را می‌کرد نشان می‌دادیم و می‌گفتیم: - صبر کن... بی‌دین... کافر... الاغ... دو ساعت دیگه... نشونتون می‌دیم.

و بچه بالا رودی هم که از نظر تمرین و خبره بودن در کار دست کمی از ما نداشت متقابلاً سنگ بزرگتر یا کوچکتر یا گردتری را به ما نشان می‌داد و می‌گفت: - شتر... لا مذهب... یابو... گاو... خر... صبر کن... خیال کردی؟...

و از این قبیل حرف‌ها و شاخ‌شانه کشیدن‌ها که ذکرش باعث اطاله کلام می‌شود. دو ساعت از روز بالا آمده بزرگترهای ما یکی‌یکی و دوتا دوتا و چندتا چندتا لب رودخانه می‌رسیدند و صف‌آرایی می‌کردند.

مردها با چوب و چماق و شمشیرهای کهنه و با دسته و بی‌دسته و چاقو و گزلیک و زنجیرهای خرکشی دانه درشت، در صف مقدم جنگ لب رودخانه قرار می‌گرفتند، زن‌ها چادر به کمر بسته و بعضی‌هاشان چماق به دست پشت‌سر مردها قرار می‌گرفتند و عده‌ای از زن‌ها با سنگ‌هایی که ما بچه‌ها جمع کرده بودیم دامان‌هایشان را پر می‌کردند که زحمت خم شدن را برای برداشتن سنگ از زمین به شوهران و برادران و پسران بزرگشان ندهند.

ما بچه‌ها هم در ردیف سوم پشت سر زن‌ها که مادران و خواهران و خاله خاناباجی‌هایمان بودند قرار می‌گرفتیم و به اصطلاح عقب جبهه را حفظ می‌کردیم و در عین حال کمبود سنگ را تأمین می‌کردیم. عین این صف‌آرایی هم آن طرف رودخانه برقرار بود و دو طرف وقتی خوب آماده می‌شدند مشتی رجز برای هم می‌خواندند و ناگهان اولین سنگ‌ها که نشانه آغاز جنگ خونینی بود به طرف یکدیگر پرت می‌شد. این سنگ‌اندازی مدتی ادامه داشت تا چندتایی از طرفین مجروح و مضروب می‌شدند و چشم جنگدگان دو طرف «رود» به خون می‌افتاد.

همین که خون می‌دیدند جنگ مغلوبه می‌شد و عده‌ای از این طرف، عده‌ای از آن طرف به وسط رودخانه می‌پریدند و به جان هم می‌افتادند. ساعتی بعد به جای آب خون در رودخانه «لش» می‌برد. خوب که از کشتن و زدن و لت‌وپار کردن هم خسته می‌شدیم و آفتاب می‌رفت که پشت کوه‌های

مغرب پنهان بشود دست از جنگ و جدال و کشتار برمی داشتیم و به فکر جمع‌آوری جنازه‌ها و معالجه زخمی‌ها می‌افتادیم.

ضمناً ناگفته نماند که عده‌ای هم از دو طرف در این ماجرا به محله‌های یکدیگر حمله می‌بردیم و خانه آتش می‌زدیم و ویران می‌کردیم یا اموال به غارت می‌بردیم و از این وحشی‌گری‌ها که ذکرش باعث اطاله کلام و دل‌ضعفه و رنجش خاطر شما می‌شود.

این جنگ و خونریزی دوسه روزی ادامه داشت تا با وساطت اهالی دهکده‌های اطراف پایان می‌یافت. دو محله سوخته، خراب شده، ویران شده، آسیب دیده با مشتی گرسنه و کشته و مجروح و مصدوم روی دست ما می‌ماند.

نه نانوايي بود که نان بخريم و نه آذوقه‌ای در دکان‌ها پیدا می‌شد که سدجوع کنیم و نه کسی جرأت می‌کرد برای خرید از پایین رود به بالا رود برود یا بالعکس.

باز خدا خیر به دهاتی‌ها و روستایی‌های اطراف شهر ما بدهد که پس از آن که بین ما صلح برقرار می‌شد از راه خیرخواهی و انسان‌دوستی مقداری آذوقه و شیر و ماست و سبزیجات و آرد و نان و از این جور چیزها از ده می‌آوردند و به صورت جیره‌بندی بین ما تقسیم می‌کردند و در ده خودشان برایمان اعانه جمع می‌کردند.

وقتی آب‌ها که از آسیاب می‌افتاد «حاجی ملاعلی» آخوند محله ما در مسجد جامع پایین رود و «حاج ملاحسن» در محله بالا رود بالای منبر می‌رفتند و طی سخنان ما را از آدم‌کشی و برادرکشی منع می‌کردند و پیرامون حس برادری و برابری و نوع دوستی برای ما موعظه می‌کردند و با آوردن روایات و حکایات و احادیث از سران صدر اسلام ما را به آرامش دعوت می‌کردند و در پایان موعظه‌هایشان خاطرنشان می‌ساختند که حاجی بالا رودی و حاجی پائین رودی هر دو از این طرز کار شما سخت ناراحت‌اند و از این غم و غصه و برادرکشی بیمارند و در خانه بستری‌اند بهتر است برای عیادت و دلجویی از حضرت آقا را ببوسید و قول بدهید که دیگر گردگناه نگردید و برادران و خواهران دینی آن طرف رود را دوست داشته باشید و عده‌ای با تحف و هدایا به خانه سرکار آقا که حاجی بالا رودی و حاجی پائین رودی باشد می‌رفتند و عذر تقصیر به‌جا می‌آوردند و از فردای آن روز روابط بین پائین رودی‌ها و بالا رودی‌ها با عده کثیری از همراهان برای دیدن حاجی پائین رودی به پائین رود می‌آمد و طی تشریفات حاجی پائین رودی با عده کثیری از همراهان برای دیدن حاجی بالا رودی به آن طرف رود یعنی بالا رود می‌رفت.

یک سال، یک سال و نیم که می‌گذشت و ما خرابی‌ها را ترمیم می‌کردیم و مجالس سوگواری برای کشته‌شدگان در راه حق و حقیقت و صلاح و انسانیت برگزار می‌کردیم و زخم‌ها التیام پیدا می‌کرد و

اوضاع روبراه می‌شد مباشرین حاجی پایین رودی و حاجی بالا رودی به در خانه‌های ما می‌آمدند و ما را برای استماع بیانات حاج ملاعلی و حاج ملاحسن به مساجد پایین رود و بالا رود دعوت می‌کردند و وقتی می‌رفتیم حاج ملاعلی برای ما پایین رودی‌ها و حاج ملاحسن برای بالا رودی‌ها درباره وطن پرستی و انسان دوستی و دفاع از سرزمین قوم و قبیله و طایفه سخن می‌گفت و با آوردن روایات و حکایات و احادیث از قول بزرگان دین و چگونگی جنگ سرداران صدر اسلام با کفار ما را برای انجام یک جنگ خونین دیگر با بالا رودی‌ها و بالا رودی‌ها را با پایین رودی‌ها تشویق و ترغیب می‌کردند.

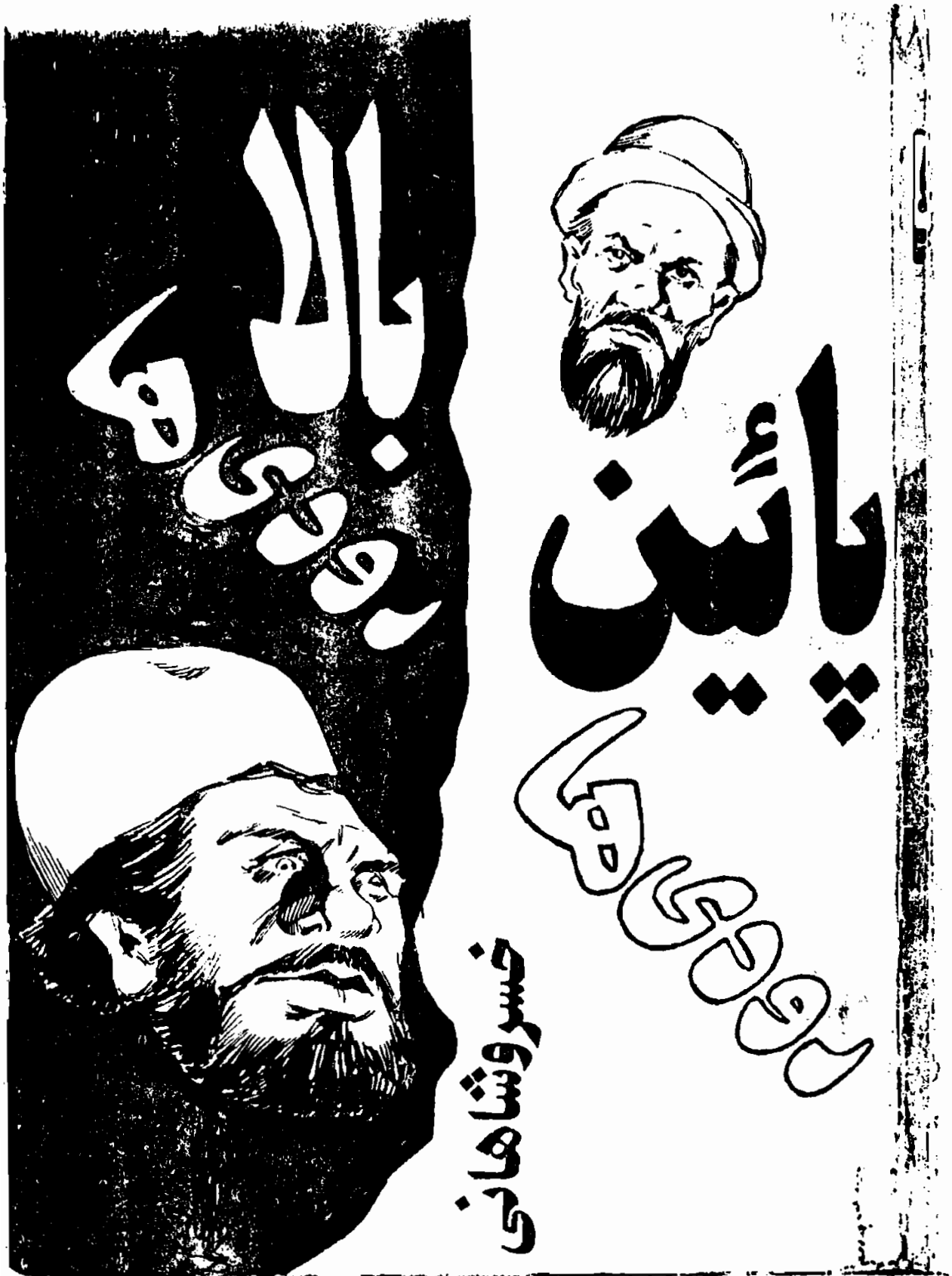


خدا بیامرزد همه اسیران خاک را، عمه‌ای داشتم که چند سال پیش عمرش را به شما بخشید. پیرزن نازنینی بود، هرچه خاک آن مرحوم است عمر شما باشد دو سه روز قبل از مرگش سؤال کردم عمه جان! ما که بزرگ شدیم، صاحب زن و زندگی و اولاد هم شدیم، کم‌کمک هم داریم پیر می‌شیم و چیزی هم نفهمیدیم، شما هم که آفتاب عمرتون لبه بومه. اما به ما بگین این جنگ همیشگی ما «پایین رودی‌ها» با «بالا رودی‌ها» سر چه بود؟

پیرزن خدابیامرز در بستر بیماری‌اش از این دنده به آن دنده غلطید و لبخند کمرنگی دو ردیف لثه‌های بی‌دندانش را نمایان ساخت و گفت:

.. ننه! والله من هم نفهمیدم، اما اینو می‌تونم بهت بگم هرچی بود زیر سر اون «حاجی بالا رودی»

و «حاجی پایین رودی» بود.



بالاغره آفتابه هنری ساخته شد

مرید پیر مغانم زمن مرنج ای شیخ چرا؟ که وعده نودادی و او بجا آورد
اگر به خاطرتان مانده باشد در حدود یک سال ونیم و دو سال قبل جناب آقای پرویز تناولی
جستجوگر و جوشکار محترم که معرف حضورتان هستند وعده کرده بودند یک آفتابه شانزده متری
بسازند و آن را با رنگ زرد، رنگ کنند و به جای بلبل و قناری در قفسی قرار بدهند و قفس را با آفتابه
مربوطه در کویر کرمان یا قم و خراسان بگذارند تا چهچهه بزند و دل جناب آقای تناولی باغ، باغ باز
بشود، باز خدا خیرشان بدهد که مثل خیلی از رفود پشه نعل کن «گنجشک» نمی گیرند و رنگ نمی کنند
و بجای قناری به خلق الله نمی فرسند.

به هر حال گویا به علت گرفتاری و مشغله هنری و ساختن درب آهنی دوازده هزار تنی نتوانستند
به عهدشان وفا کنند و آفتابه شانزده متری برای ما بسازند (پس جناب تناولی باز هم بگو من بد آدمی
هستم اگر من گاهگاهی یادت نکنم به خدا هم خودت و همکارهای هنری ات و هم آفتابه شانزده
متری ات باهم فراموش می شوید.) باری هرچه چشم انتظار ماندیم و دیده به در دوختیم تا ببینیم که
چه تاریخی این بلبل دوسوراخه و هنرمند جستجوگر ما به بازار هنر می آید نیامد، که نیامد تا چند شب
قبل که در گرامی روزنامه کیهان مورخه هیجدهم دی ماه ۱۳۵۱ صفحه ۱۳ عکس آفتابه درشت
اندامی دیدم که با دیدن عکس آفتابه ذوق زده شدم و اول پنداشتم جناب آقای پرویز تناولی با ملت
هنردوست ایران بر سر لطف آمده و به وعده شان وفا کرده و آفتابه مورد علاقه ما و خودشان را ساخته و
به بازار هنر عرضه کرده اند اما وقتی شرح مربوط به عکس آفتابه را خواندم پی به اشتباه خودم بردم و با
خودم گفتم (خود غلط بود آنچه می پنداشتیم) زیر عکس آفتابه مرقوم رفته بود:

اولین سوپر آفتابه ساخت هنرمندان اصفهانی با ۱۳۵ سانتیمتر ارتفاع چهل کیلوگرم وزن و ۷ لیتر ظرفیت بعد از ۶۲ روز فعالیت استادکار اصفهانی آماده فروش و بهره‌برداری شد. علی مستأجران یکی از سازندگان این آفتابه هنری می‌گوید اگر این آفتابه از آب پر شود فقط رستم دستان می‌تواند آن را مورد استفاده قرار بدهد زیرا وزن آن به صدوپانزده کیلوگرم بالغ می‌شود و قابل استفاده برای کسی نیست... و بنده می‌خواستم خیال جناب آقای علی مستأجران (هنرمند جستجوگر) و آفتابه‌ساز محترم را از بابت استفاده از این آفتابه راحت کنم که فراوان مورد استفاده دارد و اولین و بهترین موردش شعرای نوپرداز ما می‌باشند که با این آفتابه چهل کیلوگرمی بیشتر و بهتر می‌توانند شعر و هنر صادر کنند و بعد از صدور شعر هم دیگر نگرانی کمبود آب و آفتابه ندارد.

در پایان ظهور این دو هنرمند جستجوگر آفتابه ساز با ذوق اصفهانی را به عموم هنرمندان عزیز و بالاخص جناب آقای پرویز تناولی تبریک می‌گویم باشد که در کنار یکدیگر هنر مجسمه‌سازی و هنر مدرن ما را تکمیل کنند و نام کشور ما را در دنیا پرآوازه.



اولین سوپر آفتابه ساخت
هنرمندان اصفهانی با ۱۳۵
سانتیمتر ارتفاع ۴۰ چهل کیلو
گرم و ۷ لیتر ظرفیت، بعد از
۶۲ روز فعالیت دو استادکار
آماده فروش شد.

هاج عبد الغنی و نفست وزیر دانمارک

گفت:

مرو به هند و برو با خدای خویش بساز به هرکجا که روی آسمان همین رنگ است کسانیکه مثل بنده اروپا و کشورهای اروپایی و به اصطلاح خارجه را ندیده اند فکر می کنند خارجه همان فردوس برین و بهشت عدن است. خیابان های شهرشان آن قدر تمیز است که اگر برگ گل در کوچه های شان بریزی گلاب جمع می کنی، مردمش همه مبادی آداب و تحصیل کرده اند، مهربان و نسبت به دیگران دلسوز و رؤف اند و اگر سر یک نفر در خارجه در یک شهر یا محله و کوی برزن درد بگیرد (دگر عضوها را نماند قرار) و همه مردم آن شهر بسیج می شوند، آن یکی آب می آورد و دیگری ناهگل، آن یکی «هل» می آورد و چهارمی «گلاب» تا در دسر بنده را خدا معالجه کنند. در آن کشورها و ممالک پیشرفته آدم فاسد و بد و منحرف و بی تربیت و بی فرهنگ و سارق و قاتل وجود ندارد همه از دم عیسی رشته و مریم بافته اند و به روایت دیگر (تافته جدا بافته اند) مثل ما نه ته سیگار و آشغال های شان را در پیاده رو و کف خیابان می ریزند و نه وقت و بی وقت در کنار و گوشه پس کوچه ها رو به دیوار می ایستند و کار بی تربیتی می کنند. این است تصویری که ما از اروپا و اروپائیان و سایر بلاد فرنگ داریم. هفته گذشته در گرامی مجله سپید و سیاه عکسی از نخست وزیر محترم دانمارک در حال قضای حاجت ایستاده دیدم که مشغول خلق آثار هنری بودند و به دیوار مردم کار بی تربیتی می کردند. وقتی عکس را دیدم و شرح زیر آن را خواندم کلی خندیدم و با خودم گفتم: (به هرکجا که روی آسمان همین رنگ است) زیر عکس مرقوم رفته بود:

درباره آزادی (معنی آزادی را هم فهمیدیم) در کشورهای شمال اروپا مانند سوئد و نروژ و

دانمارک بسیار خواننده و شنیده‌اید این هم یک نمونه آن (آنکر جور، جنسن) نخست‌وزیر دانمارک از خلوتی محل استفاده کرده مشغول ادرار کردن بود که ناگهان یک عکاس در مقابل او ظاهر شد. آقای نخست‌وزیر بدون آن که عکس‌العمل شدیدی نشان بدهد گفت (این جا هم مرا ول نمی‌کنند) و بعد او به کار خود و عکاس هم به عکس‌برداری مشغول شد و فردا همه دانمارکی‌ها این عکس را از نخست‌وزیر خود دیدند.

... باز هم گلی به گوشه جمال رجال خودمان. از بنده خدائی پرسیدند:

... درد عاشقی سخت‌تر است یا درد گرسنگی.

جواب داد:

ادارات نگرفته که هر دو را فراموش کنی.

به هر حال (کاریست گذشته است و سبوتی است شکسته است) اما بهتر بود جناب آقای نخست‌وزیر محترم دانمارک از محل اعتبارات و بودجه همگانی دستور می‌فرمودند چند توالت عمومی در گذرگاه‌های پایتخت و شهرهای دانمارک ساخته شود تا رفع مشکل از همگان شده باشد و دیگر به تبعیت از نخست‌وزیرشان به دیوار مردم کار بی‌تریبی نکنند و بعد از صدویست سال هم آیندگان ذکر خیری از ایشان بکنند یعنی کاری که حاج عبدالغنی حاکم جندق در اواخر عمر قاجاریه در جندق کرد: ... می‌گویند حاج عبدالغنی حاکم جندق که مرد روشنی بود، وقتی دید مردم جندق وقت و بی‌وقت در رهگذار خودشان و دیگران کار بی‌ادبی می‌کنند یک توالت عمومی در شهر جندق ساخت تا مردم با رفتن به این توالت عمومی و رفع مشکل رعایت بهداشت و نظافت شهر را هم کرده باشند.

پس از احداث این توالت عمومی طبق مرسوم آن زمان بادنجان دورقاب چین‌ها و مداحان و شعرای صله‌بگیر زبان به مدح و ثنای حاج عبدالغنی گشودند و تعریف و تعارف‌هایی از این توالت عمومی کردند و هرکس به زبانی سخن از حمد حاج آقا گفت.

چندتن از خیرخواهان و همشهریان ابوالحسن یغمای جندقی جد بزرگوار دوست ارجمند و عزیزم جناب آقای حبیب یغمایی مدیر محترم ماهنامه یغما نزد او رفتند و گفتند:

... تا تنور داغ است تو هم خمیری به چسبان و مثل بقیه درباره این کار خیر حاج الغنی و ساختمان تازه سازش شعری بگو و ماده تاریخی درباره این بنای تازه بنیاد بسرا و صله‌ای بگیر. یغما قبول کرد و این شعر را ساخت:

حاج عبدالغنی خلائی ساخت تا بگویند ذکر او از پس

گفت یغما به سال تاریخش (توشه آخرت همیش بس)

که مصرع آخر گویا با حروف ابجد مطابقت دارد با تاریخ ساختمان توالت عمومی جندق.

قر بده، غمزه بیا، عشوه بریز

نمی‌دانم نام جناب آقای دکتر جوانمرد را به خاطر دارید یا نه؟ ایشان دکتر طب هستند و یکی از تألیفات پزشکی‌شان در امور طبابت کتاب (قر بهداشتی) است. در حدود پنج شش سال قبل این جناب دکتر که خدا نگهدارش باشد کتابی منتشر کردند حاوی طرز معالجه انواع و اقسام بیماری‌ها از شقاقولوس گرفته تا سگ باد هذری دررفته و پس از معالجه شدن بیمار هم با اجرا کردن دستورهای پزشکی کتاب در پایان هر نسخه به صورت ترجیع‌بند توصیه شده فرموده بودند که خوب شدی:

صبح با رقص ز بستر برخیز قر بده، غمزه بیا، عشوه بریز
پایکوبی کن و دست‌افشانی شادزی یکسره تا بتوانی

منیاب نمونه برای علاج نفرس و درد شکم و رماتیسیم و تهیه مسهل ارزان می‌فرمایند:

پر خوری مادر بیمار یهاست	پس به پر خور مرض و درد رواست
خوردن هر چه به اندازه نکوست	سم به اندازه طبیی داروست
هر چه کو دارو و مرهم گردد	چون ز حد درگذرد سم گردد
پونه و یرمنه مخلوط به هم	دافع درد دل و درد شکم
آرد جو، روغن کرچک باهم	داروی نفرس و درد است و ورم
رماتیسیم کمر و نفرس پا	این ضماد است شفا یر آن‌ها
آب دم کرده و نعنا و عسل	در کمی روغن کرچک کن حل
که بود مسهلی ارزان قیمت	دست آید همه جا بی زحمت

صبح با رقص ز بستر برخیز
قر بده، غمزه بیا، عشوه بریز
پایکوبی کن و دست‌افشانی
شاد زی یکسره تا بتوانی

... که در همان موقع بنده این کتاب را به خوانندگان عزیز و ارجمند نمدمالی معرفی کردم.
روز یکشنبه هفته قبل جناب آقای دکتر جوانمرد را کمرکش خیابان شاه‌آباد^۱ دیدم دستش به
کمرش بود و تقریباً می‌لنگید، سلام علیکی باهم کردیم و از حال و احوالش جويا شدم گفت:
- اثنی عشرم درد می‌کند، کمر درد پدرم را درآورده، اوره خونم بالا رفته، فشار خونم پائین آمده نظم
گوارش و جهاز هاضمه‌ام به هم ریخته و و...
گفتم حالا در این سرما کجا می‌روی دکترجان؟

گفت: می‌روم پیش دکتری که از دوستان من است تا خودم را به او نشان بدهم بلکه کاری از
دستش ساخته باشد و فکری به حالم بکند. دیشب تا صبح از درد کمر و پا مثل مار به خودم پیچیدم.
با خنده گفتم: من یک کتاب بهداشت دارم اگر دستورهایش را اجرا کنی و به کار ببندی ظرف
بیست و چهار ساعت خوب می‌شوی و صبح روز بعد با رقص و قر و اطوار از خواب برمی‌خیزی.
با خوشحالی پرسید: اسم این کتاب چیه؟
گفتم: قر بهداشتی.

نگاه معنی‌داری به صورتم انداخت و تقریباً با عصبانیت ناشی از درد کمر و زانو گفت:
قر دادم نشد، غمزه اومدم نشد، رقصیدم نشد دست‌افشانی کردم نشد پایکوبی کردم نشد که نشد.
گفتم: این نسخه‌ای است که خودت برای ما نوشتی. با خنده گفت:
- من بگور بابای تو و خودم خندیدم.

چند دستورالعمل برای مبارزه با بهمن

در گرامی روزنامه اطلاعات مورخه پانزدهم بهمن ماه ۱۳۵۱ تحت عنوان (مقابله با بهمن) چند دستورالعمل برای ورزشکاران و کوهنوردان خواندم که دریغ آمد برای شما نقل نکنم. امیدوارم هیچ وقت از این حوادث تلخ و ناگوار برای شما و هیچ یک از ما پیش نیاید؛ اما چون دستورالعمل طوریت که با به کار بستن آن ها در موقع سقوط بهمن می تواند حافظ جان ما و بهمن زدگان باشد آن را نقل می کنم که گفته اند: کار از محکم کاری عیب نمی کند.

• - اگر در مسیر بهمن قرار گرفتید توصیه های زیر را به خاطر بیاورید (و اجرا کنید).

• - پیش از هر اقدام در عرض حیطة حرکت بهمن شروع به دویدن کنید تا از مسیر آن خارج شوید (نفرمودید روی بهمن برویم یا زیر بهمن؟).

• - اگر نتوانستید بگریزید، سعی کنید در جهت موافق مسیر حرکت بهمن دَمَر سقوط کنید (چشم ولی به شرطی که بهمن مهلت بدهد) به طوریکه سر و سینه شما رو به سرایشی و پاهایتان در جهت خلاف آن قرار گیرد؛ در این حالت سرتان را بالا بگیرید درست مانند موقعی که شما می کنید در برف شنا کنید (بگو تو نمیری!) و مطلقاً نگذارید برف دهان و منفذ بینی شما را پر کند. (این هم به چشم)... به قول صائب تبریزی:

به حشر تن به جحیم افکنم نخستین گام دل و دماغ رسن بازی صراطم نیست

یا برادر در عمرت گیر بهمن نیفتادی یا برای خنده اش می خواهی سربسر ما بگذاری. بهمن که تریلی و قطار و یک کاروان اتوبوس و کامیون را می غلطاند اجازه می دهد که آدم بهمن زده از این خوش رقصی ها هم بکند؟ به قول امروزی ها ما را گرفتی؟

* - در هر حالت خونسردی خود را حفظ کنید (خونی که در آن لحظه از ترس مرگ و سرما منجمد شده دیگر احتیاج به حفظ کردن ندارد).

* - اگر در زیر بهمن ماندید در درجه اول با کنار زدن برف پیرامون خود (انگار پتوی کازرونی و شمد بهشهر مازندران است) فضایی برای تنفس ایجاد کنید و تا می‌توانید در این فضا (زیر بهمن) فعالیت کنید تا دچار یخ‌زدگی نشوید (نفرمودید برای گرم شدن در زیر بهمن قهوه ترک دم کنیم و بخوریم یا نسکافه؟ این دستورها به درد اتاق پذیرایی می‌خورد نه زیر خروارها برف).

* - در زیر بهمن حتماً ادرار کنید (چشم!) این کار از یخ بستن مجاری تناسلی که خطر بزرگی برای بهمن‌زدگان به شمار می‌رود جلوگیری می‌کند و فوق‌العاده مفید است (آدمی که زیر بهمن همه چیزش یخ‌زده دیگر آلت تناسلی و مجرای تناسلی‌اش کجا بود؟)

... ضمن اظهار تشکر و امتنان از مربی محترم و نویسنده ورزشی گرامی روزنامه اطلاعات می‌خواستم به حضورشان عرض کنم:

...بنده خدائی به داروخانه مراجعه کرد تا دواى دفع ساس بخرد؛ مدیر داروخانه بسته گردی به او داد. مشتری طرز استعمال گرد را پرسید؛ مدیر داروخانه گفت: اول ساس را میگیری بعد زیر بغلش را قلقلک می‌دهی؛ ساس از این عمل تو خنده‌اش می‌گیرد. همین که ساس دهانش را برای خندیدن باز کرد مقداری از این گرد را در دهانش می‌ریزی تا خفه شود.

مشتری جواب داد اگر بتوانم ساس را بگیرم که دیگر احتیاج به این همه دستورالعمل نیست. لای دو انگشتم آن قدر فشارش می‌دهم تا بمیرد.
مدیر داروخانه گفت:

این جور هم میشه.

بنده اگر بتوانم زیر صدها هزار خروار برف این عمل را انجام بدهم و بتوانم در زیر یا روی بهمن مثل اسکیموها یک اتاق از برف و یخ برای خودم درست کنم و در آن زیر ورزش و فعالیت بدنی بکنم و توالت بروم و کار بی‌تربیتی بکنم و یا در برف شنا کنم و پا به پای بهمن در سراشیبی فرار کنم مگر سرم را داغ کرده‌اند که خودم را دچار بهمن بکنم؟ روزهای برفی اصلاً از خانه خارج نمی‌شوم.

بفرمائید: اینجورش هم میشه.

آدمکشان مطبوعات، ابشناسید

... حدود چهار پنج سال قبل جناب آقای معینی کرمانشاهی شاعر و ترانه‌سرای نامی معاصر با گرامی مجله اطلاعات دختران و پسران که به سردبیری آقای بهرام آقرهی منتشر می‌شد مصاحبه‌ای کرده بود در باب چگونگی شعر و خلق آثار هنری‌شان که در همان موقع این مصاحبه در کارگاه منعکس گردید. در این مصاحبه تا آن جا که به خاطرمانده جناب آقای معینی کرمانشاهی در پاسخ این سؤال که:

- شما در چه حالاتی شعر می‌گوئید و اثرهای هنری خلق می‌کنید؟

فرموده بودند:

- به پهنای صورتم، طَبَق طَبَق اشک می‌ریزم و همسرم یک لگن بزرگ مسی می‌آورد و به جای اشکدان زیر چانه‌ام می‌گیرد تا من غزل را تمام کنم؛ آن وقت خانمم لگن مسی پر از اشک شده را می‌برد و من به حال اغماء می‌افتم و بیهوش می‌شوم و ساعت‌ها در حال بیخودی و بیهوشی به سر می‌برم تا اهل منزل به ضرب بادبز و کاهگل و گلاب قمصر مرا به هوش می‌آورند. وقتی که به هوش آمدم و غزل را دوباره خوانی کردم دوباره از هوش می‌روم و این کار آن قدر ادامه پیدا می‌کند تا کاهگل‌های نصف دیوار خانه تمام می‌شود و بقال سرگذر هم دیگر گلاب ندارد. بنده همان موقع خدمت این دوست عزیز و گرامی‌ام یعنی جناب آقای معینی کرمانشاهی عرض کردم برادر! کمی هم به فکر سلامت خودت باش این صحیح نیست که شما برای خلق هر اثر هنری تا این حد به خودت و اعصاب فشار بیاوری و لگن لگن اشک بریزی و مزاحمت برای اهل خانه فراهم کنی زبانم لال چشم‌ت خراب می‌شود و آب مروارید می‌آورد. اگر به فکر خودت نیستی به فکر ما مردم هنردوست و

شعر دوست باش و این قدر بی احتیاطی و فداکاری نکن و غش و ضعف نرو.
گویا خوشبختانه نصایح بنده در ایشان مؤثر افتاد و از آن تاریخ دیگر نشنیدم که جناب آقای معینی کرمانشاهی در موقع خلق آثار هنری گریه کنند و اشک بریزند. اینجا را داشته باشید تا بقیه‌اش را عرض کنم.

اخیراً گرامی مجله اطلاعات هفتگی اقدام به چاپ رپرتاژ جالبی کرده است در مورد نویسندگان و پاورقی نویسان (داستان‌های مسلسل) که چگونه داستان می‌نویسند و در موقع نوشتن چه حالت‌هایی دارند و در مرگ و کشته شدن کدام قهرمان‌شان بیشتر گریه کرده‌اند. عنوان این رپرتاژ این است:
- این آدمکشان حرفه‌ای که شما دوستان دارید چگونه آدم می‌کشند؟

... برای روشن شدن مطلب لازم است بنده در این زمینه مختصر توضیحی بدهم. می‌دانید که نویسندگان بخصوص پاورقی نویسان مجلات مانند آقای حسینقلی مستعان (م - حمید) و ارونقی کرمانی و ناصر خدایار و ربرت اعتمادی و غیره داستانی را شروع می‌کنند که شش ماه و یک سال و دو سال و مال بعضی‌ها چندین سال طول می‌کشد و خواه و ناخواه در طول نوشتن داستان چند قهرمان داستان‌شان به دست خودشان کشته می‌شوند یا در اثر سانحه می‌میرند. یعنی وقتی می‌بینند راه گریزی برای (گلندام) قهرمان عاشق داستان‌شان وجود ندارد با همه رقت قلبی که دارند از روی گلدسته مسجد یا دودکش کوره‌پز خانه‌ای به پایین پرتش می‌کنند یا با گلوله او را می‌کشند و یا به طریق دیگری با زهر و سم و سی‌نور و مرگ موش سربه نیست‌شان می‌کنند. اما دیگر نمی‌دانستم بعد از کشته شدن قهرمان داستان گریه هم می‌کنند.

به هر تقدیر، در یکی دو شماره اخیر گرامی مجله اطلاعات هفتگی عده‌ای از این نویسندگان به مصاحبه نشسته بودند که تا به حال چند تا آدم در داستان‌های‌شان کشته‌اند و چندبار بر جنازه آنها کریه کرده و مثل جناب آقای معینی کرمانشاهی لگن لگن اشک ریخته‌اند که ناچار همان نصیحتی را که به جناب آقای معینی کرمانشاهی کردم به این دوستان هم بکنم حیف از شماست زبانم لال خدای نخواسته با این همه اشکی که شما بر جنازه قهرمانان داستان‌هایتان می‌ریزید فردا چشم‌تان آب سیاه و آب مروارید می‌آورد و باید خر بیاورید و باقالی بار کنید و من هم حوصله و دل و دماغ غصه خوردن و عصا‌کشی ندارم، به هر حال تا این لحظه مصاحبه کنندگان با «رپرتاژ» مجله اطلاعات هفتگی عبارت بودند از:

- ۱- جناب آقای حسینقلی مستعان ۲- جناب آقای ارونقی کرمانی ۳- دکتر صدرالدین الهی ۴- امیر عشیری ۵- ایرج مستعان ۶- منوچهر مطیعی ۷- ر. اعتمادی (همان ربرت اعتمادی خودمان) ۸- سید حسین الهامی ۹- داریوش آریا ۱۰- منوچهر اشتهازدی ۱۱- پرویز قاضی سعید.

حالا برویم ببینیم هر کدام از این ها تا به حال چقدر آدم کشته اند و چقدر اشک ریخته اند چون صفحات کارگاه محدود است از همکاران عزیز و داستان نویسان آدمکش گرامی عذر می خواهم که نمی توانم همه فرمایشاتشان را در اینجا نقل کنم.

۱- آقای حسینقلی مستعان می فرمایند: داستانی داشتم به نام (قصه انسانیت) که قهرمانش مردی بود به نام «فدا» این فدا، پس از ماجراهایی سرانجام در پایان داستان مرد (خدا رحمتش کند) اما صحنه مرگ او چنان بود که من هنگام ترسیم صحنه به شدت اشک می ریختم طوری که دسته یادداشت هایم که داستان را بر روی آن می نوشتم نمناک شده بود (بمیرم الهی).

۲- جناب آقای ارونقی کرمانی: (که بنا به گفته خودشان عادت دارند دمر کف اتاق دراز بکشند و بالشی زیر سینه شان بگذارند تا نویس شان بیاید و داستان بنویسند می فرماید) من داستان کوتاهی داشتم به نام عروس بدون اغراق باید بگویم وقتی این داستان را به پایان رساندم اشک در چشم هایم حلقه زده بود (ایشان کم گریه کرده و فقط به حلقه زدن اشک در حدقه چشم اکتفا کرده اند).

۳- جناب آقای دکتر صدرالدین الهی: طبق اظهارات خودشان در همان رپرتاژ ایشان تاکنون متجاوز از سه هزار نفر را کشته اند (چه قسی القلب) و خوشبختانه در مرگ هیچ یک از قهرمانان شان گریه نکرده اند (عرض نکردم؟) خودشان می گویند این موضوع را که هنگام کشتن قهرمان داستانم ناراحت می شوم یا نه؟ باید بگویم برای من برعکس مطرح کنند چون من همیشه در داستان هایم قهرمانان «بد» را می کشم یا کشته می شوند (برای همین هم هست که دنیای ما مدینه فاضله شده).
۴- جناب آقای امیر عشیری هم مثل جناب آقای دکتر صدرالدین الهی فکر می کنند و برای نجات بشریت مرتب آدم های «بد» را در داستان های شان می کشند و تا به حال هزار نفر از این آدم ها را کشته اند و گریه هم نکرده اند فقط در مورد سه نفر حال شان به هم خورده و کمی اشک ریخته اند که یکی از آن ها دختری بوده به نام «پرسیلا» که خودکشی می کند و جناب آقای امیر عشیری ما در پایان داستان شروع می کنند به های های و زار زار گریه کردن.

۵- خوشبختانه جناب آقای ایرج مستعان کسی تا به حال کسی را نکشته اند و اشکی هم نریخته اند (چه بد!).

۶- جناب آقای منوچهر مطیعی فقط در داستان (زن های وحشی آمازون) که در مجله سپید و سیاه جناب آقای دکتر علی بهزادی چاپ می شد دوهزار نفر را با یک تفنگ و چهل تیر فشنگ کشته اند (یعنی با هر تیر پنجاه نفر. ببین مطیعی جان یا در عمرت آدم نکشتی و یا حساب سرت نمی شود) و دل شان هم برای هیچ کدام نسوخته چون آمازونی ها بزعم جناب آقای مطیعی وحشی هستند و مستحق مرگ.

۷- جناب آقای «ر. اعتمادی» (بربرت اعتمادی خودمان) خیلی آدم نکشته‌اند ولی وقتی «مریم» بیوه می‌شود ماجرای زندگی‌اش به چنان صورت دردناکی درآمد که من (ر. اعتمادی) های‌های شروع به گریستن کردم این گریه تا یک هفته مرا رها نکرد و سرانجام کار به اینجا رسید که اعصابم (اعصاب ر. اعتمادی) به کلی در هم کوفته شد و من تا سه ماه پس از آن مشغول معالجه اعصابم بودم.

... این دیگر خیلی بد شد اعتمادی جان من سال‌ها پیش دوستی داشتم که دور از جان شما عقلش پارسنگ می‌برد. یک روز برای دیدنش به خانه‌اش رفتم دیدم در اتاقش تنها نشسته و با صدای بلند گریه می‌کند. دستپاچه شدم که چه گرفتاری و مصیبتی برایش پیش آمده که این چنین زار می‌زند و اشک می‌ریزد وقتی علت گریه‌اش را پرسیدم گفت: دلم گرفته بود داشتم برای خودم روضه می‌خواندم.

۸- جناب آقای حسین الهامی هم مثل جناب آقای ارونقی کرمانی عادت دارند دمر و بخوابند و داستان بنویسند و گریه کنند (ما نوابغ همگی مان عادت مخصوص به خود داریم) خودشان می‌گویند: - من خیلی آدم در داستان‌هایم نکشته‌ام ولی گاهی که مجبور می‌شوم قهرمان داستانم را بکشم گریه می‌کنم.

۹- جناب آقای داریوش آریا در مرگ قهرمان داستان‌های‌شان تنها گریه نمی‌کنند، بلکه شریک غم هم دارند و دوتایی گریه می‌کنند، همچنان که وقتی داستان زمستان، که سرگذشت دختری به نام «شیدا» بود تمام شد دختری تلفن زد و در حالی که به شدت پشت تلفن گریه می‌کرد (عرض نکردم؟) گفت: - آقای آریا، خواهش می‌کنم بگوئید این داستان را چه کسی برای شما تعریف کرده است. آیا شما مرا می‌شناسید و از ماجرای زندگی‌ام خبر دارید؟

۱۰- جناب آقای منوچهر اشتهااردی با حساب دقیق تا به حال فقط شصت نفر را کشته‌اند، فقط در مرگ «سمور» دختر قهرمان داستان‌شان آن چنان اشکی ریخته‌اند که یادآور طوفان نوح است به این عبارت که:

- صحنه به قتل رسیدن «سمور» را به نحو عجیبی ترسیم کرده بودم تا آنجا که وقتی به آخر داستان می‌خواستم برسم یک وقت به خود آمدم و متوجه شدم که دقایقی طولانیست که بی‌خبر و بی‌اراده قلم را رها کرده‌ام و دارم اشک می‌ریزم (این یکی دیگر خیلی بدتر شد).

۱۱- جناب آقای پرویز قاضی سعید طبق آمار دقیق هزار و دویست و پنج (۱۲۰۵) نفر را کشته‌اند (نای بابای آدم دروغگو) و از کشتن همه قهرمانان داستان‌های‌شان متأثر شده‌اند اما گریه نکرده‌اند. می‌فرمایند:

- من بدون استثنا (یعنی آقای قاضی سعید) عاشق همه قهرمانان زن داستان‌هایم بوده‌ام (قابل توجه: همسر گرامی نویسنده محترم) چون عالی‌ترین تصویری را که از یک زن دارم در توصیف‌هایی

که از زن‌های داستان‌هایم می‌نویسم پیاده می‌کنم.

... جناب قاضی سعید عزیز! می‌گویند خانمی به دادگاه خانواده شکایت برد و تقاضای طلاق کرد. وقتی قاضی علت درخواست طلاق را سؤال کرد خانم گریه کنان جواب داد:
- دیشب خواب می‌دیدم که شوهرم مشغول بوسیدن سوفیا لورن (هنرپیشه زیبای سینمای ایتالیا) است. قاضی گفت: این چه ربطی به شوهر شما دارد؟ شما خواب دیده‌اید شوهرتان که تقصیری نکرده. خانم جواب داد:

- وقتی شوهرم در خواب من سوفیا لورن را ببوسد خودش معلوم است چه کار می‌کند.

به هر حال در اینجا خلاصه سخنان و فرمایشات آدمکشان حرفه‌ای مطبوعات که خداوند بر طول عمرشان بیفزاید و از چشم زخم مصون‌شان بدارد تمام می‌شود، اما تنها خواهشی که از دوستان قلمزن مطبوعاتی‌ام دارم همان خواهشی است که از جناب آقای معینی کرمانشاهی کردم شما را به جان هر که دوست می‌دارید اگر به خودتان و جان مقتولین‌تان رحم نمی‌کنید به ما رحم کنید. به خوانندگان داستان‌هایتان رحم کنید؛ ما داریم و نداریم همین هفت هشت ده تا هنرمند و نویسنده و داستان‌نویس و پاورقی‌نویس را در مطبوعات‌مان داریم اگر قرار باشد شما هم هر وقت قهرمان داستان‌تان می‌میرد یا کشته می‌شود غش و ریسه بروید و به پهنای صورت‌تان مثل جناب آقای معینی کرمانشاهی لگن، لگن اشک بریزید یا مانند دوست محترم جناب آقای (ر. اعتمادی) دچار تشنج اعصاب بشوید و کارت‌تان به بیمارستان و دکتر و دارو بکشد که درست نیست.

ضمناً کاریکاتور یا عکس چند تن از نویسندگان دل‌نازک و اشک‌در‌آستین و گریه‌ای را هم از همان گرامی مجله اطلاعات هفتگی نقل و زیب کارگاه می‌کنم و شما را به خدا می‌سپارم. ضمناً از بقیه همکاران و داستان‌نویسان گرامی پوزش می‌طلبم که چون از نظر جا در مضيقه بودم نتوانستم عکس همگی را چاپ کنم و به همین چند نفر اکتفا شد که گفته‌اند: یک داغ دل بس است برای قبیله‌ای.



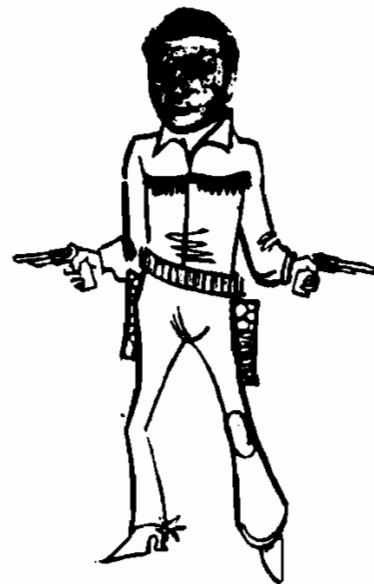
ارونقی کرمانی



حسینقلی مستغان



ر - اعتمادی



پرویز قاضی سعید

پرچمدار صلح درگذشت

ما را باش که در این دنیا می‌خواهیم زیر سایه چه کسانی در صلح و صفا زندگی کنیم.
این خبر از گرامی روزنامه کیهان دوشنبه سی‌ام دی ماه ۱۳۵۱ مطالعه بفرمائید:
نیویورک - خبرگزاری فرانسه: فرانک کاستلو، یکی از بزرگترین اربابان مافیائی آمریکا
دیروز در سن ۸۲ سالگی در نیویورک درگذشت. او نخست وزیر مافیا به شمار می‌رفت و
اداره قاچاق مشروبات (و مواد مخدر) و ماشین‌های پول را به عهده داشت.
کاستلو در سال ۱۹۲۹ کنفرانس صلح شیکاگو را تشکیل داد:
به قول ایرج میرزا:
با این «صلحا» هنوز مردم از رونق ملک ناامیدند

شاعر و عشق‌هایش

در سینه و دل آتشی افروخته دارم از شمع محبت جگری سوخته دارم
منگرتو به لبخنده که غم‌های جهان را در این دل ماتمزده اندوخته دارم
در سینه مادر نه که در پشت پدر هم دیدم که دلی زار و غم آموخته دارم

... گرامی مجله اطلاعات هفتگی اخیراً دست به ابتکار جالبی زده است به این عبارت که با شعرای ما مصاحبه می‌کند و تحت عنوان (دختر شعر من) شاعر بهترین شعری را که سروده و به آن علاقه دارد می‌خواند و «رپرتر» می‌نویسد و شاعر شأن نزول آن را می‌گوید که چرا و به خاطر چه کسی این شعر را سروده است و بعد دنباله سخن کما فی السابق به عشق و عاشقی و خاطرخواهی می‌کشد و از این حرف‌ها که من چند شماره‌اش را خوانده و لذت برده‌ام.

در شماره اخیر یعنی شماره (۱۶۲۵) جمعه بیست و هفتم ۱۳۵۱ مصاحبه‌ای داشت با دوست محترم و شاعر گرامی و ارزنده جناب آقای حسین پژمان بختیاری که چون نقل همه آن مصاحبه در کارگاه امکان‌پذیر نیست بنده قسمت‌های جالب و نشاط‌انگیزش را برای انبساط خاطرتان نقل می‌کنم که البته دخل و تصرفاتی هم در آن می‌کنم، چون همان‌طور که عرض کردم نقل اصل مطلب با همان عبارات و جملات برایم مقدور نیست ولی اطمینان می‌دهم که امانت‌داری را در نقل گفتگوها رعایت کنم. به‌طوری که از برداشت این مصاحبه استنباط می‌شود، جناب آقای پژمان بختیاری در پنج سالگی عاشق می‌شوند؛ عاشق یک همبازی هم سن و سال خودشان که به تدریج باهم بزرگ می‌شوند تا این‌که دختر خانم همبازی پژمان به سن بلوغ می‌رسد و والدین دختر او را به یکی از مردان ایل بختیاری می‌دهند و جشن مفصلی می‌گیرند و چون در آن زمان‌ها ضبط صوت و گرام و از این جور

چیزها رایج نبوده صفحه (ای یار مبارک بادا) را روی گرامافون بوقی‌های آن زمان می‌گذارند و شرکت‌کنندگان بدون توجه به حال پژمان شاد می‌شوند:

- امشب چه شبی است، شب مراد است امشب

- ای یار مبارک بادا

- ایشالله مبارک بادا

- کوچه تنگه، بله

- عروس قشنگه، بله

- دست به زلفاش نزنین مرواری بنده بله.

دل حسین (منظور جناب آقای پژمان بختیاری خودمان است) از شنیدن این خبر می‌شکند و شب‌های بسیار اشک‌های فراوان می‌ریزد و بالاخره چند سالی از این ماجرا و عروسی معشوقه می‌گذرد و محبوب به علت عدم حسن تفاهم و درک یکدیگر از شوهرش طلاق می‌گیرد و حسین (منظور جناب آقای پژمان بختیاری خودمان است) از شنیدن این خبر بی‌نهایت خوشحال می‌شود و وقتی می‌بیند مقتضی موجود و مانع مفقود است به سراغ معشوقه سنگدل می‌رود و از این‌جا قضیه تراژدی می‌شود:

- پژمان خطاب به معشوق: من در این سال‌ها با تمام جانم منتظر تو بودم؛ افسوس تو آن مرد را به من ترجیح دادی و رفتی همسر او شدی آیا من به اندازه او هم لیاقت تو را نداشتم.

معشوق: در کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن (یعنی سننه؟)

- حسین - (منظور جناب آقای پژمان بختیاری خودمان است) من و تو سال‌ها یکدیگر را دوست می‌داشتیم.

- معشوق - (با تمسخر و بی‌اعتنایی) طفلک چه کسی این را به تو گفته؟ من اگر تو را دوست داشتم به عنوان یک پسر بچه و یک همبازی دوست داشتم و گرنه عشق! عجب؟

... جان کلام، پژمان و معشوق بی‌وفا با دلخوری از هم جدا می‌شوند و اولین شکست عشقی را جناب آقای پژمان بختیاری در عنفوان شباب و جوانی می‌خورند و مزه‌اش را می‌چشند در یازده سالگی حسین (منظور جناب آقای پژمان بختیاری خودمان است) عطش عجیبی به شعر گفتن احساس می‌کند و برای اولین بار پس از آن شکست فی‌البداهه و صهباوار می‌سرایند:

عاشقم پول ندارم کوزه‌ات و بده آب‌بیارم

(توضیح: شعر بالا از رشحات قلمی بنده و نقل قول است نه آقای پژمان) پژمان در پانزده سالگی با ویکتور یا خانم فرانسوی آشنا می‌شود و به مادموازل ویکتوریا اظهار عشق می‌کند. یک روز که با

ویکتوریا خلوت کرده بود ویکتوریا به حسین (منظور جناب آقای پژمان بختیاری خودمان است) می‌گوید:
- مگر تو شاعر نیستی حسین؟

حسین - شرمم آمد بگویم نه! این بود که با هیجان جواب دادم

- چرا، شاعرم

ویکتوریا گفت:

- آیا تاکنون برای من هم شعری گفته‌ای؟

- فریاد زدم (ای بارک‌الله) بله فردا آن را برایت می‌آورم. جناب پژمان شب که به خانه می‌روند دیوان میرزا یحیی خان سرخوش را برمی‌دارند و ورق می‌زنند و این بیت را مناسب حال خود و معشوقه (ویکتوریا خانم) پیدا می‌کنند.

ای پر پرو تا به کی جور و جفا با چون منی با من آن کردی که با دشمن نکردی دشمنی
و روز بعد به عنوان سروده خودشان به خورد معشوقه فرانسوی می‌دهند و خانم ویکتوریا یا بعد از شنیدن این بیت عصبانی می‌شوند و می‌گویند:

- من کی به تو دشمنی کردم؟ جفاکاری کردم؟ دروغگو. چاخان! و با اوقات تلخی و عصبانیت بیش از حد از حسین (منظور جناب آقای پژمان بختیاری خودمان است) جدا می‌شوند و هرچه جناب پژمان چِلَز وِلَز می‌کند که فردا این بیت را عوض می‌کنم و بهترش را برایت می‌آورم ویکتوریا خانم زیربار نمی‌روند و می‌گویند:

- لازم نیست چون اصلاً از طرز شعر گفتنت خوشم نیامد (چه مادموازل فهمیده و با شعوری) بعد از این ماجرا جناب آقای پژمان خاطرخواه یک دختر مصری می‌شوند (گویا جناب پژمان هم مثل همه شعرای ما چهارشنبه عاشق بوده‌اند و پنجشنبه فارغ) و به دنبال این عشق‌های پی‌درپی و بی‌امان جناب آقای پژمان بختیاری شاعر می‌شوند (گل بود به سبزه نیز آراسته شد) و سه کتاب شعر چاپ می‌کنند که به هیچ وجه آنها را دوست نمی‌دارند و اجازه داده و می‌فرمایند:

- هرکس دلش بخواهد می‌تواند با خیال راحت اشعار آن سه کتاب را به نام خودش تجدید چاپ کند بی‌آن که من ادعائی داشته باشم و در هیچ جا بگویم که آن اشعار از آن من است... یعنی روغن چراغ ریخته، وقف امامزاده. عشق‌های جناب آقای حسین پژمان بختیاری همچنان برعکس اشعارشان تجدید چاپ می‌شود، نه یکی، نه دوتا، نه سه تا، نه پنج تا، هر جا که پری‌رخی می‌بیند پای‌شان سست و بند لیفه‌شان شل می‌شود تا در یک مجلس مهمانی آقای پژمان ناگهان از پشت سرشان می‌شنوند که خانمی از دوستش می‌پرسد:

- پژمان بختیاری همین مرد بلند قدی است که پشت به ما ایستاده؟... پژمان صورتش را برگرداند

و دید که یکی از آشنایان زن جوانی را به طرف او می آورد. آن آشنا جلو آمد و گفت:

- این خانم یکی از دوستان شماست که شعرهای شما را دیوانه وار دوست دارد و تمام آنها را حفظ کرده است (می خواستی پژمان جان، فی المجلس آن سه دیوان شعر به درد نخورت را به طرف قالب کنی. شاید هم کردی و طرف قبول نکرده جان شاهانی راستش را بگو). به هر حال جناب آقای پژمان با آن خانم دوست می شوند و چندباره عاشق، اما معشوق تازه حسین (منظور جناب آقای پژمان بختیاری خودمان است) دوست می داشته اند که به بوس و کنار بسنده کنند در حالیکه جناب پژمان دوست می داشته اند: دیوانگی ها کنند و تا مرز گناه پیش برود اما طرف دم لای تله نمی داده تا جائیکه حوصله شاعر (منظور جناب آقای پژمان بختیاری خودمان) سر می رود و این چهار بیت شعر را در جفای معشوقه می سرایند:

تا جان نرسیده بر لب ای دوست لب بر لب من نه امشب ای دوست
جامی کش و جامه برکش از تن کاین است اساس مطلب ای دوست
عریان شو و در برم بیاسای زان پیش که بگذرد شب ای دوست
(چون مشروطه در خطر است)

افسانه عشق پاک بگذار (عرض نکردم؟) سوگند به ورد یارب ای دوست

... جان کلام، محبوب که حاضر نبود پای از مرز عفت و عصمت فراتر بگذارد (صفحه ۷۲ مجله اطلاعات هفتگی ستون اول مورخه ۲۷ بهمن ماه ۱۳۵۱) اندک اندک بی وفائی آغاز کرد تا روزی که پژمان او را در خیابان با شخص دیگری دید و فردای آن روز هم آن زن تمام نامه هایی را که پژمان برای او نوشته بود به شاعر دل شکسته ما پس داد و گفت:

- مال بد بیخ ریش صاحبش... و حتماً جناب آقای پژمان هم پس از وصول نامه هایشان زیر لب این بیت نشاط اصفهانی را زمزمه کردند:

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری از برای دل ما قحط پریشانی نیست

باری معشوقه جفاکار، رفت و آنقدر نیامد، نیامد، نیامد، تا آن عشق دیگر به سراغ پژمان آمد. (اشعب طماع را پرسیدند اشتها داری؟ گفت من بینوا از مال جهان همین متاع را دارم) و این عشق مثل یک جرقه شروع شد. داستان از اینجا شیرین و دندان کلیدکن می شود.

... پژمان در پیاده رو خیابانی راه می رفت که ناگهان زنی زیبا از روبرو می آمد مقابلش ایستاد گفت:

- ببخیشد آقا شما کبریت دارید؟

پژمان سیگار نمی کشید و کبریت هم نداشت اما بلافاصله وارد مغازه روبرو شد و کبریتی خرید و برگشت (به این می گویند فداکاری و جانبازی در راه معشوق) و آن زن با شرمندگی گفت:

- من هم کبریت نمی خواستم، می خواستم با این بهانه با شما سر صحبت را باز کنم و همان سر

صحبت باز کردن سرآغاز چنان داستان عاشقانه‌ای شد که هنوز هم پژمان در اندوه آن آه می‌کشد... بالاخره این معشوق را هم رنود از چنگ جناب آقای پژمان درمی‌برند و جناب پژمان عزیز ما زمانی با آخرین عشقشان وداع می‌کنند که دو نفری در باغی بوده‌اند و این شعر زیبای (الوداع) را به‌خاطر آن شام غم‌انگیز و در همان باغ می‌سرایند:

دیشب پی وداع در این باغ و این چمن	او بود و من که جان و تن من فدای او
آنجا کنار برکه به دامن آن درخت	تا نیمه شب به دامن من بود جای او
شد موج زن نوای غم‌انگیز مرغ شب	در باغ و در سکوت پر از کبریا ی او
بر سینه‌ام نهاد سر نازنین و گفت	آه از فغان مرغ شباهنگ و وای او
رخ بر رخس فشردم و اشکم فرو چکید	در ظلمت شبانه به روشن لقای او
ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش	اشکی؟ نه! گوهری که ندانم بهای او
لختی به گرد برکه قدم زد جیب من	چوشمع و من چو سایه روان در قفای او
این جای پای اوست که بر خاک غم‌زده	مانده است تا به یاد من آید صفای او
اوصبحدم بسیج سفر ساخت، وین زمان	در دشت من نمانده مگر جای پای او

... این عشق‌های نو به نو و شکست‌های پیایی دوست ارجمند جناب آقای حسین پژمان بختیاری بنده را به یاد لطیفه‌ای انداخت که برای حسن ختام کارگاه و انبساط خاطرتان نقل می‌کنم:

- دو پیرمرد روی نیمکتی در پارک نشسته بودند و از خاطرات ایام جوانی‌شان برای هم تعریف می‌کردند. یکی‌شان گفت من سه بار در عمرم عاشق شدم و هر سه بار هم در عشق شکست خوردم. اولین عشق من دختری بود در همسایگی‌مان که من از عشقش شب و روز نداشتم. اما پدر دختر او را به مرد پولداری داد که تا سال‌ها بعد از فراق او خون‌گریه می‌کردم. دومین عشق من وقتی بود که با زنی پولدار و ثروتمند و بیوه آشنا شدم و قرار ازدواج باهم گذاشتیم شبی که قرار بود فردای صبح آن به محضر برویم سخته کرد و مرا عمری داغدار کرد و اما سومین عشق من دردناک‌تر و جان‌سوزتر و کشنده‌تر و طاقت‌فرساتر از دو عشق اولی است عشق من نسبت به زنم بود که هنوز که هنوز است زن من است و با هم زندگی می‌کنیم.

دوستش نگاه دلسوزانه‌ای به رفیقش انداخت و گفت:

- واقعاً که این عشق سومی تو دردناک‌تر از دو عشق اولی‌ات است.

با آرزوی موفقیت و سلامت و شادکامی برای دوست عزیز و گرامی‌ام جناب آقای پژمان بختیاری.



رجوع شود بکارگاه

یک کشف پزشکی بیست ساله

گفت:

آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم یار در خانه و ماگرد جهان می‌گردیم ... سالهاست که دانشمندان و پژوهشگران و کاشفین جهان عمر، و وقت‌شان را صرف کرده و می‌کنند که راه معالجه بیماری صعب‌العلاج سرطان را پیدا کنند و دوایش را کشف کنند و به‌جایی نمی‌رسند در حالی‌که ما جناب آقای استاد، دکتر، پروفیسور ذبیح‌الله قدیمی را در کشورمان داریم و کسی به ایشان نمی‌گوید، عمو خرت به‌چند.

در ایام عید امسال (۱۳۵۲) برای عید مبارکی به منزل دوستی رفته بودم. روی سربخاری اتاق پذیرایی‌اش مشتی کتاب و مجلات جلد شده دیدم. در میان آنها چشمم به سال‌نامه «آریان» که، مؤسس آن جناب آقای دکتر ذبیح‌الله قدیمی است افتاد سال‌نامه را برداشتم و ورق زدم؛ سال‌نامه مربوط می‌شد به نوروز سال ۱۳۵۰ شمسی که مصادف بود با چهل‌ودومین سال انتشار مرتب این سال‌نامه.

در صفحه آخر سال‌نامه (صفحه ماقبل پشت جلد) مطلبی درباره کشف داروی معالجه سرطان به قلم ایشان خواندم که نتیجه تحقیقات و کشفیات پروفیسور ذبیح‌الله قدیمی بود. نوشته بود:

- یگانه راه معالجه سرطان: از بیست‌وسه سال پیش تا امروز مرتباً تذکر داده‌ام (کو گوش شنوا دکتر جان) و در سال‌نامه‌های نوروز ۱۳۳۹ و ۱۳۴۶ و ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ مفصلاً هم نوشته‌ام بیماری سرطان معالجه فردی ندارد؛ جستجوی میکروب و ویروس بی‌نتیجه است. باید بدن هفت نفر یا بیشتر یا کمتر را که بسته به وضع پیدا شدن مریض‌های هم‌گروه است، باهم به وسیله لوله پلاستیکی (یعنی شیلنگ) مخصوص و مجوفی از بازو مربوط کرد. از خود بازو یک لوله خارج می‌شود که به دو لوله

منشعب می‌گردد به طوریکه خون بیماران در آن جریان یابد؛ البته با رعایت اصول پزشکی سپس معالجات سرطان را با داروهای شیمیایی معمول فعلی در شش نفر عمل می‌کنند. نظر به این‌که سرطان یک بیماری فرار است، از راه لوله بدن شخص هفتم بسته به تعداد هم گروه است تمرکز می‌باید (تعیین کنید سن و سال پرفسور را) و چون این شش نفر معالجه شده‌اند نفر هفتم را با یک عده دیگر به بعدی مربوط می‌کنند و او نیز با آنها معالجه خواهد شد - ذبیح‌الله قدیمی.

... معالجه بیماری سرطان از این سریع‌تر و راحت‌تر و کم‌خرج‌تر؟ برای جناب آقای پرفسور استاد، ذبیح‌الله قدیمی طول عمر و موفقیت‌های بیشتر در دنیای علم و دانش آرزو می‌کنم.

دشمنی شدید دو خواهر هنرمند

به فرموده لسان الغیب حافظ:

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق هر دم از نو، غمی آمد به مبارکبادم
... روزی نیست که این هنرمندان عزیز و گرامی و گل سرسبد اجتماع ما غمی روی غمهای ما
نگذارند و ما را از غم و غصه نلرزانند.

تازه داشتیم از غم گرفتاری‌ها و بدهکاری‌ها و طلبکاری‌ها، و طلاق و طلاق‌کشی‌های سرکار
خانم گوگوش خانم خلاص می‌شدیم که گرامی مجله اطلاعات هفتگی در شماره مورخه
بیست و چهارم فروردین ماه جاری (۱۳۵۲) خبر وحشتناک وجود اختلاف و عداوت و کینه و دشمنی
بین سرکار خانم «هایده» و «مهستی» دو خواهر و دو خواننده و دو هنرمند گرامی ما را چاپ کرده بود که
این دو خواهر هنرمند به خون یکدیگر تشنه‌اند، و از برداشت کلام چنین پیدا بود که هایده خانم قصد
دارند به همشیره گرامی‌شان مهستی خانم «سرمه» بخوراند تا صدایش مثل صدای بنده نمدمال
خراب و انکراالصوات بشود و مهستی خانم هم تصمیم گرفته‌اند به وسیله امواج رادیواکتیو تارهای
صوتی حنجره، هایده خواهرشان را باره‌پوره کنند و از کار بیندازند.

شما را به جان هر که دوست می‌دارید قسم می‌دهم نکنید، این کارها را نکنید. عاقبت خوشی
ندارد. اعصاب ما که از پولاد نیست ظرفیت غصه‌خوری ما را هم در نظر بگیرید. ما داریم و نداریم
همین شما سی چهل هزار خواننده نرینه و مادینه را داریم. آن وقت اگر قرار باشد شما هم با هم
نسازید و دشمنی کنید و سرمه به خورد هم بدهید و اسید روی هم بپاشید و چاقوی به روی یکدیگر
بکشید و با هم قهر کنید و قهوه قجری بخورد هم بدهید که سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. به فکر ما

مردم غیور و صبور و بردبار و هنرمند پرور و هنردوست هم باشید. روی هم را ببوسید و هر طور هست با هم کنار بیایید که گفته اند:

درخت دوستی بنشان که کام دل بیار آرد نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

وصیت پیر مرد هشتاد ساله

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافر است رنجیدن بنده که فحش خورده‌ام خوب شده و دنده پهن شده‌ام و به قول جناب آقای سید محمدعلی جمالزاده در یکی از نامه‌هایش (پوست کلفت) شده‌ام اجازه بفرمایید این مرتبه از طرفداران شادروان مرحوم (پابلو پیکاسو) مبتکر نقاشی کوبیسم هم فحش بخورم.

می‌گویند بنده خدایی که آفتاب عمرش به لب بام رسیده بود و از مرز هشتاد سال گذشته بود و در بستر بیماری افتاد و داشت دعوت حق را لبیک می‌گفت بعد از آن که همه وصیت‌هایش را کرد پسر ارشدش را به بالینش احضار کرد و خطاب به او گفت:

- بیا جلو پسر من خواهم حرف آخرم را به تو بزنم و با خیال راحت بمیرم.

پسر سرش را جلو برد و گوشش را نزدیک دهان پدرش گذاشت و گفت بفرمایید.

پدر در حالی که آخرین نفس‌های پیش از مرگ را می‌کشید گفت:

- فرزند من هشتاد و چند سال از خداوند عمر گرفتم و در طول عمر به این درازی از تنها صدایی که

بدم می‌آمد صدا و چهچهه بلبل بود، در حالی که همه مردم دنیا از صدای بلبلان خوششان می‌آمد، و من از ترس این مردم نتوانستم عقیده‌ام را ابراز کنم و بگویم: من از صدای بلبل بدم می‌آید. حالا که دارم از این دنیا می‌روم این شهامت را پیدا کردم که به تو بگویم من یک عمر از صدای بلبل بدم می‌آمد و رنج بردم و حرفی نزد.

خداوند رحمتش کند و روحش را قرین شادی بفرماید و از سر تقصیراتش درگذرد و با بندگان خوب و نیکوکارش در بهشت عدن همدم سازد، منظورم شادروان «پابلو پیکاسو» نقاش نوآور روزگار ماست

که حدود یک ماه قبل (فکر می‌کنم اواسط فروردین ماه امسال ۱۳۵۲ بود) عمرش در نود سالگی به شاگردان مکتبش بخشید.

در این که پیکاسو، مردی بزرگ، باسواد، مهندس، مجسمه‌ساز، هنرمند، نقاش و و و بود، حرف و بحثی نیست اما رندی بود که دنیایی را به بازی و مسخره گرفت. می‌خواهید شما هم فحشم بدهید آزادید، می‌خواهید تأییدم کنید مختار.

این بنده خدا پیکاسو هرچه تابلو کلاسیک کشید و به بازار عرضه کرد (مثل شعرای نوپرداز خودمان) خریداری پیدا نکرد، یعنی نتوانست مثل «رامبراند» «رافائیل» «میکلائژ» خودشان و «کمال‌الملک» خودمان یک تابلو بکشد که از آنها برتر یا مثل آنها باشد. خیلی که زور می‌زد و بهترین اثر و تابلوی کلاسیکی که خلق می‌کرد، تازه چیزی می‌شد شبیه نقاشی نقاشان گذشته. این بود که آمد و نقاشی «کوبیسم» را به وجود آورد و ملت تشنه و نوجو و نوگرا هم که چنین کشف و شهامت و هنرنمایی از آقای پیکاسو دیدند برای این که از قافله عقب نمانند دورش را گرفتند و شد (غول هنر) و نود سال هم در ثروت و ناز و نعمت با معشوقه‌های متعدد و فراوانش زندگی کرد و به ریش همه خندید از قدیم می‌گفتند (تا خوش‌باور در جهان است مقلس در امان است) چون پیکاسو به قول طرفداران مکتب‌اش «مبتکر» بود نه «مقلد». من باب نمونه بنده دو تابلو از آن مرحوم (پیکاسو) از گرامی مجله سپید و سیاه مورخه بیست و دوم فروردین ماه ۱۳۵۲ نقل می‌کنم که یک تابلو کلاسیک است و دیگری کوبیسم. یکی عکس کلاسیک دختر یا زن جوانی است (که من از او خوبتر و بهترش را می‌کشم) و دیگری هم گویا عکس خانم یا دختر است در مکتب کوبیسم (که باز هم بنده بهترش را ترسیم می‌کنم) (می‌گویم و می‌آیمش از عهده برون).

حالا اگر همین عکس دومی پیکاسو با همین قیافه در شب اول قبر بر بالین پیکاسو حاضر بشود، اگر پیکاسو در اعماق گور زهره‌ترک نشد بنده اسمم را عوض می‌کنم.

حالا می‌خواهید به من ناسزا بدهید آزادید یا با بنده هم عقیده هستید، مختارید. اما شخص من به قول آن بنده خدای مرحوم از صدای بلبل (آن هم بلبل پیکاسویی و قناری نیمایی بدم می‌آید. چه کار کنم؟ می‌فرمایید بروم خودکشی کنم؟)

روبی کیکو و وازابانگا

از بنده خدایی پرسیدند اسمت چیست؟ جواب داد:

- هیبت الله

گفتند:

- راست می‌گویی یا می‌خواهی ما را بترسانی؟

گرامی روزنامه (پرچم خاورمیانه) نوشته بود:

- آیا می‌دانید نام رئیس‌جمهور زئیر (کنگوی سابق) چیست؟

نام این شخصیت بزرگ:

- موبوتو، سه سه، کوکو، نگبندو و ازابانگا... می‌باشد.

می‌گویند آخر شبی پلیس مسکو بنده خدائی را به جرم افراط در می‌خوارگی و به خاطر تلوتلو

خوردن در خیابان به کلانتری جلب کرد افسر نگهبان مطابق معمول پرسید اسمت چیست؟

جواب داد:

- روبی کیلو، بلوفسکی، تروتسکی راتوسکو.

افسر نگهبان خطاب به افسر زیردستش گفت:

- فوری این مرد را آزاد کنید. چون آدم هشیار چنین یادش نمی‌ماند تا چه رسد به آدم مست.

حالا حکایت کار این جناب سیه، کوکو نگبندو، وازابانگاست که به‌طوریکه روزنامه پرچم

خاورمیانه نوشته بود معنی اسم رئیس‌جمهور زئیر چنین است.

- جنگجویی که در تمام جنگها فاتح می‌شود و خروسی که هیچ مرغی از او در امان نباشد.

بنده می خواستم خدمت این جناب (موبو سه سه، کوکو، نگبندو وازابانگا) عرض کنم معنی قسمت دوم نام پرزیدنت را قبول دارم که امکان دارد هیچ مرگی از طرف جناب عالی در امان نباشد و جان سالم به در نبرد، من هم همین اخلاق شما را دارم؛ اما قسمت اولش را که موبوتو جنگجویی است که در تمام جنگ ها فاتح می شود قبول ندارم می دانید چرا پرزیدنت؟ چون آن جا که شما هستی (سرزمینی است که ایمان فلک رفته به باد). این زئیر یا کنگوی سابق مگر همانجایی نیست که زمانی پاتریس لومومبا داشت بعد موسی چومبه داشت؟ و بعدش را خبر ندارم و حالا شما آمدی که در همه جنگ ها فاتح باشی؟ در آن سرزمینی که من شنیده ام رستم گرزش را گرو گذاشت و جان به سلامت در برد، و در دنیایی که من با این عمر کوتاهم شنیده و دیده ام آن قدر سردار فاتح آمد و رفت که امروز نام و نشانی از آنها نیست شما دیگر پرزیدنت، ول مُعطلی.

چنان هیتلر و موسولینی و چنان استالین و چرچیل و روزولت و آیزنهاور و عبدالکریم قاسم و عبدالسلام عارف و و و و آمدند و رفتند که تو انگشت کوچک و ناخن چیده شان نمی شوی مرغت را بخور به این کارها چه کار داری.

اینهایی که اسم بردم به اضافه خیلی های دیگر متعلق به زمان و زندگی کوتاه بنده بودند. گذشته ها هم در سینه تواریخ مدفونند. اسکندر چه شد؟ آتیلا چه شد؟ چنگیز و تیمور و نرون و سزار و تزار چه شدند؟ اگر ممکن است در نام کوچک و نام فامیلت تجدیدنظری بکن که به فرموده حکیم عمر خیام:

هنگام صبح ای صنم فرخ پی بر ساز ترانه ای و پیش آور می
کافکنده خاک صدهزاران جم وکی این آمدن تیرمه و رفتن دی

قاچ زیرین را سفت بگیر اسب سواری و اسب تازی پیشکشت فتح و فتوحات را بگذار برای دیگران. حالا خوبست این بنده خدا (پرزیدنت موبوتو سه سه نگبند و وازابانگا) هم از بنده دلخور و دلگیر بشود. در این دنیا داشتم و نداشتم همین پرزیدنت موبوتو سه سه کوکو (چه اسم ثقیلی هم دارد) را داشتم که این یکی هم رنجیده خاطر شد و رفت پی کارش. یکی نیست از من بپرسد بنده خدا چه کار بکار پرزیدنت موبوتو سه سه کوکو نگبندو وازابانگا داری؟ مریضی؟

معنای دو رباعی فلسفی

حتماً با نام جناب آقای حسین قدس نخعی که از رجال سیاسی و شخصیت‌های بلندپایه ادبی کشور ما هستند آشنایی دارید.

چند سال قبل دیوان رباعیات‌شان را به نام (رباعیات قدس نخعی) منتشر کردند که فوق‌العاده مورد توجه ادبا و سخنوران و سخن‌شناسان قرار گرفت و بنده هم به سهم خودم در همان موقع و در همین کارگاه دیوان‌شان را با نقل چند رباعی از جمله:

نا آمده بستند به قنداقه تو را نارفته فکندند به یک چاله تو را
پس کبر و غرور تو از آن است که هست یک لاشه بیاورده تو را برده تو را

به شما خوانندگان عزیز معرفی کردم که باعث رنجیدگی خاطر ایشان شد. البته همان‌طور که استحضار دارید، رباعیات جناب آقای قدس نخعی فلسفی است که روی دست حکیم عمر خیام نیشابوری (همشهری بنده!) بلند شده‌اند.

در گرامی روزنامه «آفتاب شرق» چاپ مشهد دیدم چند رباعی از دیوان ایشان نقل و چاپ کرده بودند دو رباعی‌اش را برای مزید استحضار و انبساط خاطر شما نقل می‌کنم و چون معانی آن خیلی پیچیده و فلسفی است و ممکن است خوانندگان و دانشمندان ارجمند کارگاه متوجه معانی آن نشوند با اجازه جناب آقای استاد حسین قدس نخعی در زیر هر مصراع داخل برانترز معنی آن را هم می‌نویسیم می‌فرمایند:

هرجاست دری حور سرشتی هم هست: (یعنی هر جا که دری باشد پشت آن در حور سرشتی هم نشسته و منتظر دق‌الباب جناب‌عالی است).

هرجا که سری است، سرنوشتی هم هست: (یعنی آدم‌هایی که سر ندارند سرنوشت هم ندارند).

خوش باش و ز دوزخ و مکافات نپرس: (عرض نکردم)
 کان جا که جهنمی است، بهشتی هم هست: ... یعنی: هر جا که پری رخی است دیوی با اوست.
 به روایت دیگر:

عسل در باغ هست و غوره هم هست زلیخا هست و فاطمه کوره هم هست
 ایضاً: رباعی دوم:

گویند اگر گنه ازین بنده نبود: (یعنی اگر، گناه و معصیت که یکیش همین شعر گفت است از ناحیه
 جناب شان صورت نمی گرفت).

آن دوزخ و آن آتش زاینده نبود: (یعنی: پس جناب آقای قدس نخعی و امثال ایشان باید گناهی
 بکنند آن هم گناهی پر ز لذت تا آتش زاینده جهنم پابرجا بماند و اگر گناه نکنند بالطبع آتش زاینده و
 جهنمی هم وجود نخواهد داشت).

گو، زاهد اگر گناه این بنده نبود: (جَفَّ الْقَلَمُ!)

آن حوری و آن جنت پاینده نبود: (عرض نکردم؟)

... توفیق روزافزون جناب استاد حسین قدسی نخعی^۱ را در سرودن اشعار نغز و رباعیات فلسفی و
 حکیمانه آرزو می کنم.

۱ جناب آقای قدس نخعی زمانی سفیر ایران در ایتالیا و روزگاری وزیر دربار، و شاغل مناصب دیگری بودند
 و باعبات ایشان زمانی منشور شد که وزیر دربار بودند.

مجازات عابر پیاده متفلف

عرض کنم که حتماً می‌دانید جناب آقای سناتور پروفیسور جمشید اعلم^۱ رئیس محترم کمیسیون ترافیک مجلس «سناتور» هستند و با جدیت و کوشش تام سعی می‌کنند تا مشکل ترافیک و تراکم وسایل نقلیه را در تهران حل کنند که ان شاءالله موفق باشند. دیدم در گرامی روزنامه کیهان پنج‌شنبه دهم خردادماه جاری (۱۳۵۲) به خبرنگاری کیهان فرموده بودند:

... تا دو هفته دیگر برای بازدید از وضع راهنمایی و رانندگی در کشورهای خارج به دانمارک و هلند و اتریش و فرانسه و آلمان و اسپانیا می‌روم.

... و اضافه فرموده بودند: عابری که از پلیس اطاعت نمی‌کند و بدون توجه به چراغ قرمز از وسط خیابان می‌گذرد پلیس باید او را به خارج شهر مثلاً کرج ببرد و او را پیاده کند تا با پای پیاده به تهران برگردد به قول وحشی بافقی:

آن قوچ شاخ‌کج که زندشاخ از آن من غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو
مسافرت به دانمارک و آلمان و هلند و اتریش و فرانسه و اسپانیایش مال جناب آقای پروفیسور
پیاده‌روی از کرج تا تهرانش مال ما، معامله پایاپای خوبیست. نه سیخ می‌سوزد نه کباب.

(خواندنی‌ها شماره ۷۲ - سه‌شنبه ۱۵ خرداد ۱۳۵۲)

۱- مرحوم سناتور پروفیسور جمشید اعلم در اوایل انقلاب به حکم یکی از دادگاه‌های انقلاب اعدام گردید. خدایش بیامرزد.

اعتراف تلخ پابلو پیکاسو

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
اگر به خاطر خطیرتان مانده باشد در شماره «۶۳» سال سی و سوم شنبه هشتم اردیبهشت ماه
جاری همان تاریخی که دنیا در غم بزرگ‌ترین هنرمند قرن یعنی پابلو پیکاسو، سوگوار و سیاه‌پوش
بود و به‌خصوص روشنفکران و هنرمند نمایان دیار خودمان برای خشک کردن اشک چشم‌شان
به جای دستمال کاغذی (کلینکس) از لحاف و چادر شب استفاده می‌کردند بنده مطلبی در همین
کارگاه تحت عنوان (وصیت پیرمرد هشتاد ساله)^۱ نوشتم که حتماً مطالعه فرموده‌اید وقتی آن مطلب
چاپ شد و به دست هنردوستان و هنرمندان و انتکلتوئل‌ها (روشنفکران) رسید شما نمی‌دانید چه
کتبی و چه تلفنی و چه شفاهی و حضوری چه فحش‌هایی که نخوردم و چه ناسزاهایی که نشنیدم:
یکی می‌گفت: تو که نقاش نیستی چرا درباره هنری حرف می‌زنی که از آن سر رشته نداری؟ می‌گفتم
(نخوردم نان گندم، دیدم دست مردم؟! خدا به من عقل داده، شعور داده، فهم و ادراک داده که آب را از
آتش و خوب را از بد و «اصل» را از «بدل» تشخیص بدهم.

دیگری می‌گفت: تو که از هنر نو و مدرن اطلاع نداری چرا می‌نویسی پیکاسو دروغگو بود؟ و مردم
را گول می‌زد. در حالی که مردم دنیا قبولش دارند. تو بهتر می‌فهمی یا چهارمیلیارد مردم جهان؟^۲ در
جواب می‌گفتم کار به مردم جهان ندارم، من یک نفر هستم و حق اظهار عقیده دارم و باز هم می‌گویم
این خرچنگ قورباغه‌هایی که مرحوم پیکاسو به نام نقاشی به نام نقاشی نو یا کوبیسم تحویل خلاق

(خواندنی‌ها - شماره ۷۵ - شنبه ۱۹ خرداد ۱۳۵۲)

۱- به چند. صفحه قبل همین کتاب مراجعه فرمائید.

۲- در آن تاریخ مردم جهان حدود چهارمیلیارد بود.

و روشنفکران پرمدعا داد مکتب (خررنگ کنی) بود و من یکی زیر بار نمی‌روم. جان کلام کش و واکش و مشاجره‌های لفظی و تلفنی به درازا کشید تا یکشنبه گذشته سیزدهم خردادماه ۱۳۵۲ که بازی چرخ بیضه در کلاه پیکاسو و طرفدارانش شکست و طشت رسوایی همه‌شان از بام افتاد.

در گرامی روزنامه کیهان یکشنبه سیزدهم خرداد صفحه چهاردهم هم مطلبی با عکس پیکاسو و یکی از تابلوهایش چاپ شده بود تحت عنوان (اعتراف تلخ پیکاسو) و از قول پیکاسو نوشته شده بود: ... من مردم را گول زدم.

... و جناب آقای سیحون در یک سخنرانی مفصل که نصف روزنامه کیهان را اشغال کرده بود از قول پیکاسو گفته بود (سخنان پیکاسو):

- عده‌ای از این‌ها به عادت یا تظاهر هنوز در گذشته‌ای نزدیک زندگی می‌کنند. اما اینها اکثر در بسیاری از جوامع فاقد عشق صادقانه به هنر هستند. هنری که برای آن‌ها بالاتر از هرچیز تنوع یا تفریح است. کم‌کم نسل جدید با علاقه به مکانیک و ورزش، صادقانه و با خشونت هنر را مانند صندوقچه‌ای در گوشه موزه‌ها و کتابخانه‌ها رها خواهد کرد.

همین قدر که دیگر هنر غذای معنویت نباشد هنرمند می‌تواند استعداد خودش را در تمام جهات و به انواع شکل‌های جدید بروز دهد، با تمام هوس‌ها و فانتزی‌ها و در جهت همه‌ی شارلاتان بازی‌های انتکلتوئل‌ها. مردم دیگر از هنر توقع بهره‌گیری روحی و تشفی‌خاطر ندارند بلکه ظرفا و ثروتمندان و منفعت‌طلبان در جستجوی چیزهای تازه و اصلی و جنجالی‌اند و من از موقعی که به نقاشی کوبیسم پرداختم و حتی پیش از آن، با هرچیز عجیب و غریبی که به مغزم خطور می‌کرد سعی کردم رضایت این آقایان و نیز منقدین را جلب کنم، و اینها هر قدر کمتر می‌فهمیدند بیشتر ستایش می‌کردند.

من هم با این بازی و این کارهای بیخودی و سردردآور و خطوط درهم، با سرعت مشهور شدم و شهرت برای یک نقاش، یعنی فروش تابلو یعنی پول یعنی ثروت، امروز همان‌طور که می‌دانید من خیلی ثروتمند و مشهورم؛ اما وقتی با خودم تنها هستم این شهامت را ندارم که خودم را یک هنرمند به معنای واقعی کلمه بدانم، بزرگ بدانم، نقاشان بزرگی مانند «رامبراند» و «گویا» درخور این کلمه هستند. در صورتی که من یک اسباب تفریح عمومی هستم یا کسی که زمان خودش را شناخته است. این اعتراف تلخی است که می‌کنم، دردناک‌ترین اعترافی که ممکن است باشد؛ اما ارزش صادقانه بودن آن را دارد.

... ای کاش یک‌جو از شهامت مرحوم پیکاسو در وجود شعرای نوپرداز ما بود (منظورم جاودان

مردان و ابرمردان‌شان است) که اعتراف می‌کردند و مرد و مردانه می‌گفتند این لاطائلات:

- پیش از تو
- صورتگران بسیار
- از آینده برگ‌ها
- آهوان برآوردند
- یا بر شیب‌های کوهپایه‌ای
- رمه‌ای

(احمد شاملو - روزنامه کیهان دوازدهم خردادماه ۱۳۵۲ صفحه دهم) شعر نیست و ما شاعر به معنی واقعی کلمه، نیستیم و جوان فریبی می‌کنیم و شهرت طلبی می‌کنیم. این‌ها همان «نثم» است که مرحوم فیروزآبادی نوشته (طبق تحقیق جناب استاد پارسا تویسرکانی) نثم باد خفیفی را گویند که از شخص صادر شود.

... خدا را شاهد می‌گیرم که نه یک‌بار با جناب آقای احمد شاملو هم کلام شده‌ام و نه در مجلسی باهم روبه‌رو شده‌ایم و نه خرده حسابی باهم داریم و نه قصد و غرضی در کار است. از خودشان بپرسید که آیا ایشان یک‌بار خسرو شاهانی را دیده‌اند؟ اما چون نویسنده خوب و پرکاری هستند قبول‌شان دارم و خدمت‌شان عرض می‌کنم که شما هم بیا و پیکاسو^۱ وار شهادت به خرج بده و اعتراف به گناهت بکن و بگو که:

- من مردم را گول زده‌ام و جوان فریبی کرده‌ام آن وقت ببین چه قدر سبک و راحت می‌شوی. این تقاضا را از سایر جاودانه و مردان گیسوشلال‌های شعر و ادب امروز هم دارم که دست‌جمعی به حمام بروند و آب توبه به سرشان بریزند.

هم‌چنین از دوست محترم و نادیده آقای پرویز تناولی جوشکار محترم و تندیس‌ساز معروف هم که یک نمونه از کارشان در مدخل پارک ولیعهد^۱ نصب شده و معلوم نیست مجسمه چه جور جانوریست تقاضا می‌کنم دست از این ادا، اصول‌های روشنفکرانه بی‌معنی بردارند و «پیکاسو» وار اعتراف کنند و بگویند مجسمه‌ساز و هنرمند نیستند اما جوشکار قابلی هستند. آن مجسمه را هم برای حفظ حیثیت و آبروی خودشان و سایر هنرمندان و مجسمه‌سازان از جلو در پارک ولیعهد بردارند. حاجی مرد شتر خلاص. پیکاسو اعتراف کرد مردم دنیا را گول زده است دیگر شما دست بردارید.

پرفورترین سناتور ایران

در شماره گذشته کارگاه به نقل از گرامی روزنامه کیهان از قول جناب آقای سناتور پروفیسور جمشید اعلم نوشتیم که ایشان پیشنهاد فرموده بودند:

- عابرین متخلف را که از پلیس راهنمایی اطاعت نمی‌کنند به کرج ببرند تا مجبور شوند پیاده از کرج به تهران بیایند و به این وسیله تنبیه بشوند.

... از حسن تصادف در گرامی مجله سپید و سیاه شماره ۱۰۲۲ چهارشنبه نهم خردادماه ۱۳۵۲ شرح حال کوتاه و در عین حال بامزه‌ای از جناب‌شان دیدم که عیناً نقل می‌شود.

- پروفیسور جمشید اعلم، جنجالی‌ترین و در عین حال پرخورترین سناتور ایران است.

این لقب را دوستان و همکارانش در «سنا» به او داده‌اند. زیرا پروفیسور هر وقت که در «سنا» هست یا بیسکویت و چای می‌خورد و یا پشت تریبون جیغ و داد راه می‌اندازد و با صدای بلندی که دارد اعصاب دیگر سناتورها را خرد می‌کند.

چند روز پیش در یک مهمانی رسمی یکی از همکاران ما (سپید و سیاه) که از پرخوری سناتور جنجالی، داستانها شنیده بود، زیرچشمی مواظب غذا خوردن سناتور (پروفیسور اعلم) شد و صورتی از آن چه که ایشان در یک نشست تناول کردند برداشت که حالا باهم آن را مرور می‌کنیم:

دو بشقاب آش ماست، یک پرس پلو و خورش بادمجان، دو کفگیر باقلالپلو با گوشت بره، یک بشقاب پلو و خورش ریواس، یک پرس خوراک ژيگو، یک ظرف سالاد و یک بشقاب کوچک شیرینی تازه به عنوان دسر. نکته جالب این که از چندی پیش پزشکان به پروفیسور اعلم توصیه کرده‌اند که برای حفظ سلامتی خود، رژیم غذایی داشته باشد و از خوردن برنج و گوشت پرهیز نماید و فقط

سبزیجات بخورد. اما پروفیسور که پزشک حلق و گوش بینی است با این جور غذا خوردن در حقیقت به دستور همکارانش دهن کجی می‌کند، مثل خیلی دهن کجی‌های دیگر.

... اشعب طماع را پرسیدند:

- اشتها داری؟

- گفت:

- من بینوا از مال دنیا همین را دارم.

نوش جان آقای پروفیسور! اما می‌خواستم برای حفظ سلامت‌شان با این که دکتر و پزشک نیستم تجویزی بکنم و آن این که به جای عابرین متخلف بعد از هر وعده غذا جناب آقای سناتور پروفیسور جمشید اعلم^۱ را با اتومبیل به کرج ببرند و همانجا ولش کنند که پیاده به تهران مراجعت کنند تا غذای‌شان هضم شود و ترش نکنند.

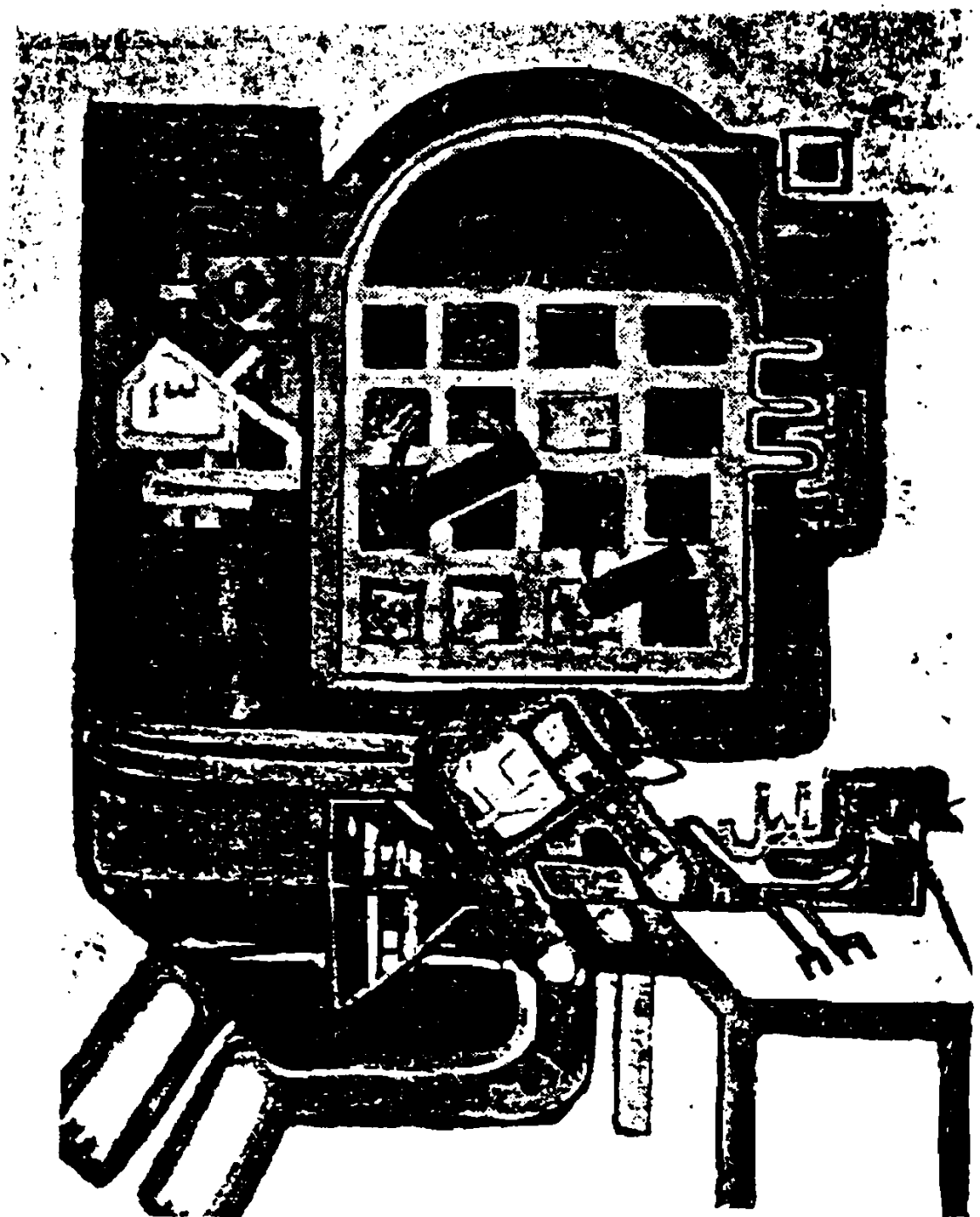
۱ .. مرحوم پروفیسور جمشید اعلم مردی خوش مشرب، خنده‌رو و بذله‌گو و محفل گرم‌کن بود. خداوند او را بیامرزد.

نقشه‌کشی برای صنعت قالی‌بافی

در گرامی مجله فردوسی خواندم که جناب آقای پرویز تناولی، جوشکار و هنرمند محترم که عکس آثار هنری و مجسمه‌های بی‌نظیرشان کراراً در کارگاه به نظر تان رسیده اخیراً سرگرم طراحی نقشه برای هنر و صنعت قالی‌بافی است و معتقدند باید این هنر اصیل را زنده کرد.

گفت: مرا به خیر تو امید نیست شرم‌رسان. تناولی جان همین که هنر نقاشی و هنر مجسمه‌سازی مان را زنده کردی کافی است و (یک داغ دل بس است برای قبیله‌ای) مجسمه‌ای از شیرین و فرهاد ما ساختی که اگر شب به خواب خودت بیاید زهره‌ترک می‌شوی و اگر خدا بیامرز «فرهاد» زنده می‌بود به جای این که تیشه را به فرق خودش بزند به فرق سازنده مجسمه‌اش می‌کوبید. بیا و جان هر که دوست می‌داری دیگر به این هنر اصیل و سنتی ما که نقشه‌کشی قالی و قالی‌بافیست فاتحه‌نخوان و تیشه به ریشه‌اش نزن خدا خیرت بدهد و سایه‌ات را از سر ما، کم‌کم، کم نکند.

ما داریم و نداریم همین یک هنر را داریم. البته هنر در گذشته‌ها خیلی داشتیم که در هزار سال پیش حکیم توس فردوسی می‌فرماید (هنر نزد ایرانیان است و بس) که به وسیله شما نوپردازان و نوآوران فاتحه‌اش خوانده شد. دیگر به این یکی فاتحه نخوان.



نقشه‌ای که جناب تناولی برای قالیبافی ما کشیده‌اند (رجوع شود به کارگاه)

هوشنگ ایرانی و جیغ بنفش

بنده متأسفانه از نزدیک شادروان هوشنگ ایرانی سراینده (جیغ بنفش) را ندیده‌ام و با آن خدایامرز آشنایی از نزدیک نداشتم اما حدود بیست سال پیش بود که با نام آن خدا رحمت کرده آشنایی پیدا کردم. خدایش بیامرز و روانش را شاد بدارد که در بیست سال قبل چه دستی از نوپردازان، رو کرد.

حدود بیست سال قبل که تازه شعر نو به صفحات روزنامه‌ها و نشریات راه پیدا کرده بود و جوان‌های آن روز مثل امروز برای چاپ آثارشان به اداره روزنامه‌ها و مجلات هجوم آورده بودند و بوق و کرنا برداشته بودند که گرز رستم را غلاف کرده‌اند، همین هوشنگ ایرانی برای اینکه حضرات نوپرداز آن روزگار را دست بیندازند یک قطعه شعر نو سرود که بنده برای ضبط در تاریخ و انبساط خاطر شما از مجله سپید و سیاه هفته قبل نقل می‌کنم که در عین حال یادی هم از آن خدایامرز شده باشد نام شعر (بنفش تند بر خاکستری) است.

- هیما، هورای
- گیل و یگولی
- نیون ... نیون
- غار کبود می‌دود
- دست به گوش و فشرده پلک و خمیده
- یک‌سره جیغ بنفش می‌کشد
- گویی سیاهی ز پشت ظلمت تابوت
- گاه درون شیر را
- می‌جود

- هوم، بوم
 - هوم، بوم
 - وی، یوهو، هی ی ی ی
 - هی بابا، هی بابا، یا یا یا
 - ز زخم دندان موش
 - پدرم، هاپر کشید
 - ما یاندوو
 - کومبادوو
 - کومبادوو، هوررها، هوررها
 - جی جولی جی جولی

... در آن موقع عده‌ای از تازه به دوران رسیده‌ها و نوپردازان و نوگرایان این قطعه را یک شاهکار ادبی می‌دانستند و درباره‌اش نقدها نوشتند و سروصداها به راه افتاد و چند نفری هم از نوپردازان که فهمیده‌تر بودند و علم مخالفت با این شعر برداشتند و گفتند این شعر نیست و یاوه است مورد تکفیر دیگران قرار گرفتند و متهم به نفهمی شدند.

اما هوشنگ ایرانی با این شیرین‌کاری و خلق اثر هنری‌اش در تاریخ ادبیات نو به عنوان پیشتاز و سردار شعر امروز به ثبت رسید. دوستان آن خدایامرز می‌گویند هر وقت از او درباره شعر (جیغ بنفش) اش سؤال می‌کردیم و توضیحی می‌خواستیم، لبخند مرموزی می‌زد و سری فیلسوفانه می‌جنباند و جوابی نمی‌داد. خداوند روحش را غریق رحمت بفرماید که چه خدمت بزرگی به ادبیات «نو» کرد و مرد.



شادیروان هوشنگ ایرانی - شاعر جیغ
 بنفش

استاد باستانی و کربلوات مربوطه

گفت: نوبت به ما که رسید آسمان تپید. این دوست ارجمند و گرامی جناب استاد دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی استاد محترم دانشگاه و محقق و نویسنده چیره‌دست، هر وقت مقاله‌ای تحقیقی یا تاریخی مرقوم می‌فرمایند زیرنویس آن مقاله بیشتر از خود مقاله است و آن قدر خواننده را به (قط و فکح و فت و پت و ص.ج. ش) حواله می‌دهند که آدم کلافه می‌شود خود مقاله را بخواند یا به دنبال (قط و فت و پت و ج ۱ و ج ۲) آقای دکتر برود. یک‌بار بنده در همین کارگاه نوشتیم و خدمت‌شان عرض کردم:

- برادر: هرکس مقاله‌های شیرین و تاریخی و تحقیقی شما را بخواند، اولاً باید عمر نوح داشته باشد و بعد هم یک جفت کفش آهنی بپوشد و یک عصای فولادی به دست بگیرد و یک خورجین پول هم با خودش بردارد و از این شهر به آن شهر و از این کشور به آن کشور و از این کتاب‌خانه، به آن کتاب‌خانه برود تا مأخذ مورد ذکر جناب‌عالی را در مقاله جناب‌عالی پیدا کند تا ببیند در (حبیب السیر) ج ۲ ص ۸۷۵ ش ۹۶۳، چه نوشته شده. (حالا به قول دکتر ایرج افشار یا استاد حبیب یغمائی که نثر پاریزی به هواخوری می‌رود به جای خود) فی‌المثل می‌خواهند بگویند دایه بچه پسر عموی ظل‌السلطان چه کسی بوده و نامش چه بوده.

ده تا مأخذ و آدرس و «قط و پت» و نشانی می‌دهند که خواننده باید دنبالش برود و بگردد تا پیدا کند و خواننده نادیده از ریخت هرچه دایه بچه پسر عموی ظل‌السلطان است بیزار می‌شود. البته کار یک محقق تاریخ غیر از این نمی‌تواند باشد و در یک مقاله چند صفحه‌ای هم نمی‌شود، تحقیق همه محققان را به عنوان شاهد کلام در مقاله گنجانند، اما همان‌طور که در مقدمه عرض کردم

نوبت به ما که رسید آسمان تپید.

شنیدم اخیراً جناب آقای دکتر باستانی پاریزی سفرنامه‌ای چاپ و منتشر کرده‌اند به نام (از پاریز تا پاریس)^۱ که شامل هفت سفرنامه است و از مشاهدات جناب استاد چه در داخل کشور و چه در خارج از کشور حکایت‌ها رفته است.

رفتم سی و یک تومان (معادل خرج یک روز بنده منزل) را دادم و یک جلد از این سفرنامه را خریدم؛ دیدم جناب آقای دکتر در دو جای کتاب‌شان لطف فرموده و ذکر خیری هم از بنده به میان آورده‌اند. یک جا در صفحه ۱۷۴ و جای دیگر در صفحه ۴۹۵ که در زیر نویس صفحه ۱۷۴ مرقوم داشته‌اند. - توانگری که دم از فقر می‌زند غلط است ز موی کاسه چینی نمد نمی‌بافند ... هرچند به طور کلی نمد بافته نمی‌شود بلکه مالیده می‌شود. این جاست که خسرو شاهانی باید شاعر را نمد مالی کند.

... و در صفحه ۴۹۵ هم آمده:

- ... و دلسوزی می‌کنم که تمدن غرب در حال انحطاط است و ماده و تکنیک روح غرب را از میان برده است و باید به فکر نجات اروپا بود که هیپی‌ها و گیسوشلال‌ها، به قول خسرو شاهانی نمد مال، تمدن بزرگ را به خطر انداخته‌اند.

... کار به بقیه مطلب و نوشته‌های جناب دکتر ندارم. باید بروید مثل من و سی و یک تومان بدهید و این کتاب را بخريد و بخوانید؛ وجداناً کتابی است خواندنی و شیرین مثل همه نوشته‌های بانمک آقای دکتر اما گله‌ای که بنده از ایشان دارم این است که برادر، دکتر جان، نوبت که به ما رسید آسمان تپید؟ دیگر نباید از آن همه قط و فت و پت ج و ص که در بساطت فراوان است سهمی هم برای بنده نمد مال کنار می‌گذاشتی.

این گله بنده یک گله شخصی نیست. از نظر روشن شدن ذهن آیندگان و محققین در آینده عرض می‌کنم که آمد و صد سال دیگر محققى این کتاب شما را خواند و به آدرس‌هایی که داده‌اید مراجعه کرد و از روی نشانی‌ها و آدرس‌هایی که داده‌اید منظور شما را درک کرد ولی در مورد اسم و شغل بنده غیر از این است که به فرهنگستان و لغت‌نامه‌های دهخدا و معین و عمید و ناظم‌الاطبا مراجعه کند و چنین معنایی در برابر کلمه «نمد مال» ببیند:

- نمد مال: استادکاری را گویند که با چند دستیار و شاگرد، کرک شتر و پشم بز درهم آمیزد و در آب صابون خیس کند و آن را در کارگاه روی زمین مالش دهد تا تبدیل به فرش الفقرا گردد و آن را در بازار به بی‌فرشان فروشد.

۱ - پاریز روستایی است کوهستانی در حومه کرمان که زادگاه استاد باستانی است.

چیز دیگری دستگیرش می‌شود؟ نه... می‌پرسم! ماشاءالله هزار ماشاءالله این همه (فکح و قح و فت و پت و ص و ج ۱ و ۲ و ۳) داری و در این‌گونه موارد، بزخم به تخته دست و دل بازهم که هستی، می‌خواستی چندتایش را هم خرج دوست نمدمالت بکنی ترسیدی کم بیاید. چه‌طور می‌شد اگر جلو اسم خسرو شاهانی نمدمال می‌نوشتید: (ر-ک-م-خ-ش ۲۸-ص ۵۸-س ۲۹-ص-ع-الف) تا آن بنده خدای محقق صد سال بعد سرگردان نشود و از روی نشانی‌های سر راست جناب‌عالی بفهمند شما مرقوم داشته‌اید:

-(ر) رجوع کنید به (م) مجله (خ) خواندنی‌هایش (ش) شماره ۲۸ (س) سال بیست‌ونهم به مدیریت و (ص) صاحب امتیازی (ع) علی‌اصغر (الف) امیرانی قلم می‌زده و مطلب می‌نوشته و نمدمالی می‌کرده. این را برای خود شما و جلوگیری از سرگردانی نسل‌های آینده و محققین گرامی دیگر عرض کردم وگرنه همین که در سفرنامه‌تان یادی از بنده کمترین فرموده‌اید متشکرم. حالا که صحبت از جناب آقای دکتر (باس-پ) به میان آمد اجازه بفرمایید خلاصه‌ای هم از نامه جناب آقای دکتر همراه با عکس کراواتی و ایام شباب جناب‌شان که در مجله روشندل چاپ شده عرض کنم و برویم بر سر کارهای مان. گویا چندی قبل جناب آقای حسین شاه‌زیدی سردبیر محترم مجله ماهنامه روشندل مطلبی با عکسی کراواتی از جناب آقای دکتر پاریزی چاپ کرده بودند و ایشان را واداشته تا طی نامه‌ای در شماره مهرماه ۱۳۵۲ از سردبیر روشندل گله کنند و در این نامه مرقوم فرموده بودند:

- من با زدن کراوات مخالف نیستم اما کراوات هم نمی‌زنم چون متوجه شده‌ام که اولاً نزدن کراوات چندان بی‌اعتنایی به اصول جامعه نیست، ثانیاً تنبلی و بی‌حالی موجب شده که خود را از قید خریدن و اتو زدن و گره بستن و بازکردن متوالی صبح و ظهر و شب کراوات برهانم و این نزدن کراوات روی عقیده و ایمان خاصی نیست و هیچ علتی ندارد جز تنبلی و بی‌حالی... و جان کلام به‌طور کلی زیرش زده بودند که در تمام طول عمر و حیات‌شان در هیچ وقت و هیچ زمانی کراوات به‌گردن نبسته‌اند که با توجه به عکس کراواتی ایام جوانی ایشان (به نقل از مجله مهرماه ۱۳۵۲ - روشندل) معلوم شد که زده‌اند منتهی یادشان رفته کی زده‌اند؟ و کجا زده‌اند؟ و چرا زده‌اند؟ حالا بنده به یادشان می‌آورم که کی کراوات زده‌اند و کجا زده‌اند و چرا زده‌اند.

می‌دانید جناب استاد باستانی پاریزی چه موقعی این کراوات را به گردنتان بستید و عکس گرفتید؟ همان شبی که «صبا» در راه شما و «او» گل می‌ریخت از در و بام هوا گل می‌ریخت. یادتان آمد؟ (بفرمائید: خوب شد پیر شدم کم‌کم ونسیان آمد) همان شبی که جناب‌عالی به‌خاطر این گل‌ریزان شعر لطیف و زیبای (یاد آن شب که صبا در ره ما گل می‌ریخت) را سرودید و در دیوان شعر شما به نام (یادبود من) هم آمده است.

این عکس با کراوات یادگار و یادبود آن شب گلریزان معروف است؛ منتهی چون «او» در آن ملاقات گلریزان معروف دید شما گره کراوات را «پاریزی» زده‌اید نه «پاریسی» اوقاتش تلخش شد و شما دیگر از آن شب گلریزان به بعد کراوات نزدی و حالت کراوات‌زدگی پیدا کردید. برای ضبط در تاریخ و روشن شدن ذهن محققین در آینده این مختصر عرض شد. اما خدا خیرت بدهد و دستت درد نکند با این سفرنامه‌ای که نوشتی.

نمی‌خواهم تعریف بی‌جا کرده باشم، اما به جان عزیزت منهای (سی‌ویک تومان نازنینم که حیف شد) بدون زحمت سفر و هزینه مسافرت با سفرنامه‌ات کشور عراق را دیدم. به کوفه رفتم، به وادی‌السلام سری زدم، بقعه مسلم‌بن عقیل و شهدای صحرای کربلا را زیارت کردم، به پاکستان و کراچی و پاریس سفر کردم، تبریز و شیراز و اصفهان را که قبلاً دیده بودم دوباره و این بار بهتر و زیباتر و جالب‌تر دیدم و لذت بردم:

باغ و بهار ما همه در پرده دل است با پای بسته سیر جهان می‌کنیم ما
اما با همه این احوال یادت باشد دکترجان در آینده از آن «قِط و پِت»‌های سهم مرا کنار بگذاری.



آقای، دکتر محمد ابراهیم باستانی
پاریزی

غم و غصه گوگوش ما را کشت

ضعف اعصاب یک، طرف، ناراحتی‌های مختلف و جورواجور یک طرف، پرداخت انواع مالیات و عوارض یک طرف گرانی و کمبود مواد مورد احتیاج یک طرف، اذیت و آزار موتور سیکلت‌سوارها در پیاده‌روها یک طرف، غرولند صاحب‌خانه و سپور و میراب محله یک طرف، غم و غصه سرکار خانم گوگوش خانم ما را کشت و این چهار مثقال گوشتی هم که بر استخوان ما باقی مانده این گوگوش خانم با گربه رقصانی‌هایش هر روز به نحوی از مقدارش می‌کاهد و می‌ریزد.

ما داریم و نداریم همین یک گوگوش خانم را داریم، در مثل مناقشه نیست. می‌گویند (دور از جان گوگوش خانم) بنده خدایی زنش فوت شد؛ اما از این بابت غصه نمی‌خورد؛ پرسیدند چرا از بابت مرگ زنت ناراحت نیستی و غصه نمی‌خوری؟ جواب داد برای این که کسی از مرگ زنت غصه می‌خورد که خواهرزن نداشته باشد.

ما هم اگر بجای یک گوگوش خانم پنج تا، ده تا صد تا هزار تا گوگوش داشتیم این قدر شب و روز مثل شاخه بید نمی‌لرزیدیم و غصه نمی‌خوردیم این گوگوش خانم نشد گوگوش خانم دیگر و به قول نشاط اصفهانی:

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری از برای دل ما، قحطِ پریشانی نیست

... اما همان طور که در مقدمه عرض کردم ما داریم و نداریم همین یک گوگوش خانم را داریم و این گوگوش خانم منحصر به فرد ما هم هر روز یک جور برای ما گربه رقصانی می‌کند (یا برایش گربه رقصانی می‌کنند) و ما را غصه می‌دهد.

یک روز مجلات و نشریات هنری ما می‌نویسند: گوگوش معتاد شده (خاک بر سر کافرها) چرا

معتاد شده؟

- خُب دیگه معتاد شده.

- به چی معتاد شده.

- خُب معتاد شده دیگه، هنرمند باید معتاد باشه اگه معتاد نباشه که هنرمند نیست.

- بالاخره به چی معتاد شده؟

- دقیقاً نمی دونم اما میگن به هروئین معتاد شده.

- تو از کجا می دونی؟

- لازم نیست از جایی بدونم، خودم عقل و گوش و چشم و حلق و بینی دارم مگه نمی بینی چند ساعته که گوگوش برنامه های هنری اجرا نکرده؟

... اما بعد معلوم می شود که گوگوش خانم ما نه معتاد شده و نه وافوری، فقط برای خرد کردن اعصاب نداشته و ریختن این چهار مثنال گوشت تن ما این خبر و شایعه وحشتناک را پخش کرده اند. روز دیگر شایع می کنند گوگوش تارهای صوتی حنجره اش را از دست داده و دیگر نمی تواند برای ما آواز بخواند و برای بخیه زدن تارهای صوتی شان به لندن رفته.

خبر از این وحشتناکتر می شود؟ چطور آن دکتر جراح انگلیسی می تواند میلیون ها تار صوتی خواننده محبوب ما را به هم بچسباند و وصل کند تا دوباره گوگوش ما گوگوش بشود. فردای آن روز نشریات هنری می نویسند: دیشب پشه گوگوش را لگد زده و از روی تشک پرتش کرده. حالا بیا درستش کن این بدبختی را چگونه تحمل کنیم.

اما شب که تلویزیون مان را در خانه روشن می کنیم یا پیچ رادیومان را باز می کنیم می بینیم گوگوش خانم مان به حمدالله هیچ طوریش نشده و سر حال و سرکیف؛ است نه معتاد شده و نه تارهای صوتی اش پاره شده و از کار افتاده و نه پشه لگدش زده و دارد برای مان مثل بلبل آواز و ترانه و تصنیف می خواند. قبلاً عرض کردم اگر ما به جای یک گوگوش ده تا صد هزار تا یک میلیون گوگوش می داشتیم این قدر خون دل و غصه نمی خوردیم و ناراحت نمی شدیم اما عیب کار این جاست که ما: داریم و نداریم یک گوگوش داریم. هنوز از غم و غصه و شادی زودگذر آن روز و شب خلاص نشده ایم که می شنویم: - گوگوش خانم قصد ازدواج دارد و روز دیگر می گویند:

- گوگوش از همسرش طلاق گرفت.

و روز بعد روزنامه های هنری و غیرهنری می نویسند:

- گوگوش دلش برای پسرش تنگ شده و پسرش مدام فریاد می زند گوگوش، گوگوش، مامان،

مامان، گوگوش. همین پنجشنبه هفته گذشته دهم آبان ماه ۱۳۵۲ در صفحه اول گرامی روزنامه های

خبری و سیاسی کیهان و اطلاعات دیدم که قرار است سرکار خانم گوگوش مان را به جرم یک میلیون تومان بدهکاری روانه زندان کنند (حالا بیا درستش کن) ما از کجا یک میلیون تومان بدهی هنرمند گرامی گوگوش خانم مان را بپردازیم تا به زندانش نبرند؟ خودمان (خرج دررفته نداشتایم) آن وقت یک میلیون تومان از کجا بیاوریم و بابت هنرمند محبوب مان بپردازیم؟ باور کنید بیست و چهار ساعت است خواب به چشمم نیامده و همه اش در این فکر بودم که از کجا این یک میلیون تومان را تهیه کنم و بابت بدهی ایشان بپردازم تا گوگوش خانم ما به زندان نرود. اما غروب روز جمعه گذشته یازدهم آبان ماه یعنی یک روز پس از انتشار خبر زندان رفتن گوگوش خانم تلویزیون را روشن کردم و دیدم سرکار خانم گوگوش خانم ما که خداوند برای ما هنردوستان و هنرپروران مادام العمر، نگاهش دارد به اتفاق مربی شان سوار یک هواپیمای یک موتوره مشقی (تمرینی) شده اند و دارند خلبانی یاد می گیرند و هوانوردی می آموزند. خیلی خوشحال شدم و در دلم گفتم:

- ما خودمان از بی الاغی سوار چینه می شویم آن وقت نشسته ایم غم یک میلیون بدهکاری

گوگوش خانم هواپیماسوارمان را می خوریم و رنج می بریم چرا این جور شد؟ چرا اون جور شد؟

به هر حال از سرکار خانم گوگوش خانم تقاضا می کنم جان هر که دوست می دارند و جان هر چه

مرد است و جان کامبیزخان ما را خیلی غصه ندهد و نلرزاند چون همان طور که عرض کردم داریم

نداریم یک گوگوش داریم.

قبل از کراوات بعد از کراوات

این مسأله کراوات زدن و کراوات نزدن جناب استاد محمد ابراهیم باستانی پاریزی دوست ارجمند بنده هم مشکلی شده برای بنده که حالا علتش را عرض می‌کنم.

اگر یادتان مانده باشد چند شماره قبل بنده عکس کراواتی یا با کراوات جناب استاد را به نقل از گرامی ماه‌نامه روشندل در کارگاه کلیشه کردم. ی-ر-ک-م-ر-ش ۵۶-ص ۱۲-ت-م-۵۲ (یعنی رجوع کنید به ماه‌نامه روشندل شماره ۵۶ صفحه ۱۲ تاریخ مهرماه ۱۳۵۲) دیدم جناب آقای دکتر باستانی پاریزی نامه‌ای همراه با یک جلد سفرنامه (از پاریز تا پاریس) شان را برای بنده فرستاده‌اند که از لطف‌شان سپاسگزارم و بدون هیچ‌گونه دست‌بردگی و کم و زیاد کردن عیناً نامه بانمک ایشان را نقل می‌کنم و توضیحات لازم را که از ناحیه این جانب است داخل پرانتز می‌دهم و از این که نسبت به بنده لطف فرموده و به قول امروزی‌ها «کمپلیمان» فرموده‌اند ممنونم؛ گو این که خودم را تا این حد مستحق این همه لطف نمی‌دانم.

به هر تقدیر، این است متن نامه جناب آقای استاد دکتر باستانی پاریزی: خدمت دوست عزیز و نویسنده چیره‌دست جناب آقای خسرو شاهانی نمدمال. بارها دنبال بهانه می‌گشتم که تبریک و تهنیت خود را به مناسبت ادامه بی‌امان کارگاه نمدمالی خدمت‌تان تقدیم کنم و ضمناً ادای سپاس و شکرگزاری کنم از مجله خواندنی‌ها خصوصاً جناب امیرانی که حقوق سابق برگردن مخلص دارند، اما موقعیتی به دست نمی‌آمد.

اظهار لطف آن دوست عزیز در شماره اخیر مجله - در باب عکس روزگار کراوات‌بندی و هم‌چنین کتاب از پاریز تا پاریس، مخلص را واداشت که اولاً یک نسخه از کتاب را خدمت‌تان تقدیم کنم، چه

صید حرم شده بود و سی و یک تومان از جیب سرکار گرفته بود که در واقع یک نوع سرتراشی نه از نوع سرتراشی دلاک‌های حمام خان کرمان است. هرچند این تقدیم کتاب جبران آن خسارت را نخواهد کرد و آب رفته را به جوی باز نخواهد آورد. حقیقت این که کتابهایی که مخلص به عنوان حق‌التألیف گرفته بود یک نسخه سهم جنابعالی کنار گذاشته شده بود (نمدمال: من دست‌پاچه بودم، تقصیر شما نیست) منتهی مسافرت و بیماری طولانی امکان ادای وظیفه را فراهم نداشت تا کار به این جا رسید که از نوع نوشداروی کذایی شد.

در ثانی می‌خواستم خدمت‌تان (خدمت از ماست) عرض کنم که اگر می‌دانستم داستان کراوات‌بندی مخلص به آنجا خواهد رسید که شعر دلپذیر دوست عزیز آقای ابراهیم صهبا را به خود اختصاص دهد و روشنندل و خواندنی‌ها از آن سخن به میان آورند از همان روز اول گردن در چنبر تمدن می‌نهادم و مثل سایر خلق خدا در یک راه قدم می‌زدم (توضیح نمدمال: مثال آوردن و مثل گفتن آن هم نزد استاد تاریخ مثل همان مثل زیره به کرمان بردن است ولی چه کنم قلم به گردش درآمده به جان عزیزت دکتر جان ول معطلی خیلی دیر شده می‌گویند ناصرالدین شاه یا یکی دیگر از پادشاهان قاجار شما بهتر می‌دانید روزی از یکی از درباریان پرسید روزگار تو امروز و در زمان من بهتر است یا در زمان مرحوم پدرم؟ جواب داد هیچ‌وقت. در زمان مرحوم پدرتان که با ریش می‌پسندیدند من بی‌ریش بودم حالا که بی‌ریش می‌پسندند من ریش دارم حالا شما هم چه کراوات بزنی و چه نزنی خشت از خرنندت در رفته و دیر شده) نامه ادامه دارد:

- موضوع از این جا شروع می‌شود که چند ماه پیش مجله شریفه روشنندل (باز خدا خیرت بدهد که باز مرا به م-ش-ر- حواله ندادی و جانم را همان اول خلاص کردی) قسمتی از یک مقاله مخلص را نقل کرد و عکسی از همین روزها که قبلاً در گرمی روزنامه پارس چاپ شیراز هم چاپ شده بود در کنار آن مطلب چاپ زد، منتهی عکس رتوش شده بود و کراواتی به گردن عکس بسته بودند (توضیح: عکس بی‌کراوات و با کراوات، یعنی عکس رتوش شده استاد و رتوش نشده عیناً از گرمی روزنامه پارس و ماه‌نامه روشنندل نقل و گراور می‌شود) البته من گلایه‌ای نداشتم به قول معروف چیزی که از آن نکاسته بلکه بر آن افزوده‌اند و باید سپاسگزار هم بود. اما عکس با کراوات شما در کارگاه به نقل از مجله روشنندل گراور کرده بودید مربوط به بیست و پنج سال پیش می‌شود و در واقع مربوط به زمانی است که شعرهای مخلص بوی جوش‌های صورت و غرور جوانی می‌داد (بنده هم که همین را عرض کردم که آن عکس با کراوات و گره معروف پاریزی مربوط به شبی می‌شود که صبا در راه شما و «او» شون، گل می‌ریخت) و ناچار به خاطر آمد که برای پشت جلد کتاب (یاد بود من) چاپ ۱۳۲۷ شمسی برداشته بودم و برای گذاشتن مقابل شعری برای همان عکس به این مضمون:

الا تو عکس من ای یاد بود عهد شباب
 تو جانشین حیات منی که می دانم
 به یادگار برو پیش آن غزالی چشم
 ببوس دست وی و از زبان من برگو
 بیا و خاطر ما هم نگهدار که چرخ
 که جز توام، اثری خوش تر از جوانی نیست
 به کارگاه جهان عمر جاودانی نیست
 چه خوشترم ز تو امروز، ارمغانی نیست
 که دل زدست توراضی چنان که دانی نیست
 بسی بگرد دو نامی ز باستانی نیست

با این مقدمات باید عرض کنم که این عکس برای یک شعر (واوشون) گرفته شد و کراوات آن نیز متعلق به پیش از آتش بس اخیر و پیش از جنگ دوم اعراب و سه چهار سال بعد از پایان جنگ جهانی دوم بوده و از همان محوطه اتاق عکاس تجاوز نکرد و امانت عکاس بود؛ اما به هر حال برای این که اثر جرم را واضح کند کافی بود متأسفانه یا خوشبختانه آن کتاب - یاد بود من - بسیار کمیاب است (توضیح نمد مال: غصه نخور دکتر جان من خودم یک جلدش را دارم نمی خواهم بگویم مال بد بیخ ریش صاحبش، استغفرالله من و انکار شراب این چه حکایت باشد ولی چنان چه مورد احتیاج باشد بفرمائید و آدرس بدهید تا تقدیم حضور کنم) و من به جناب آقای شاه زیدی سردبیر با ذوق مجله روشندل از این که چنین آرشیو منظم و مرتبی دارند تبریک می گویم با این مراتب معلوم می شود، ایشان علاوه بر این خیلی چیزهای دیگری هم می دانند که باید همان داستان - در کنار دجله سلطان بایزید - را برای شان بخوانم و تقاضا کنم که در این مورد دیگر کوتاه بیایند (شاه زیدی کوتاه بیاید من ول کن نیستم) و برای حسن ختام شعر حضرت شیخ عطار را در مورد این داستان نقل می کنم:

در کنار دجله سلطان بایزید گردشی می کرد با خیل مرید
 پس شنید از آسمان بانگ سروش کای حریف خام طبع دلق پوش
 میل داری تا که بنمایم به خلق تا چه داری زیر این پشمینه دلق؟
 گفت: خواهی ای خدای آسمان شمه ای از عفو تو سازم بیان؟
 تا خلایق از عبادت کم کنند از نماز و روزه و حج رم کنند؟
 پس ندا آمد ز حق ذوالمنن نی زماونی ز تو رو دم مزن

ارادتمند - باستانی پاریزی

... ضمن اظهار تشکر از لطف دوست عزیز جناب آقای استاد دکتر باستانی پاریزی که شوخی بی ریای مرا به دل نگرفتند و نه تنها رنجیده خاطر نشدند، بلکه کار مرا هم سبک کردند و نمد مالی امروز را در واقع جناب شان نوشتند می خواستم خدمت شان عرض کنم، برادر خیلی بدخطی؛ خدا شاهد است ده مرتبه نامه تان را مرور کردم و جانم به لب رسید و «روشندل» شدم تا توانستم خط تان را با آن همه خط خوردگی بخوانم (بفرمایید تو بی سواد من چه تقصیری دارم؟) به هر حال بنده از سایر محاسن و فضایل و مکارم شما بی اطلاعم دکتر جان اما می ترسم جلوتر بیایم و با هم بیشتر از این دوست و نزدیک بشویم و آن وقت این داستان منصوب به مرحوم پسر شادروان یغمای جندقی در

مورد بنده و جناب عالی مصداق پیدا کند.

می‌گویند در زمان حیات پسر (ابوالحسن یغمای جندقی شاعر معروف و هزال عصر قاجاریه حاکمی در جندق حکمرانی می‌کرد که از همه محاسن و فضایلی که دیگران داشتند و دارند این حاکم بدخطی را به ارث برده بود.

یک روز که حضرت حاکم بار عام داده بود پسر یغما هم حضور داشت و هرکس هر گرفتاری و هر تقاضا و تمنایی داشت با حضرت حاکم در میان می‌گذاشت و حاکم به نحوی مشکل طرف را حل و فصل می‌کرد، تا نوبت به پسر یغما می‌رسد حاکم از او پرسید تو چه مطلبی داری؟ پسر یغما آدرس و نشانی داد که من پسر یغمای جندقی شاعر معروف هستم و دیشب در خواب پدر مرحومم را دیدم که لب حوض کوثر نشسته بود، وقتی مرا دید که مغموم و غمگینم پرسید فرزند چرا غمگین و ناراحتی؟ عرض کردم از عسرت و تنگدستی.

پدرم فرمود با بودن حضرت حاکم در جندق (نام حاکم جندق را در آن روزگار شما بهتر می‌دانی دکترجان) تو چرا باید از عسرت و تنگدستی بنالی؟ یک قصیده در مدح حضرت حاکم بگو تا از فقر و تنگدستی نجات پیدا کنی.

من (پسر یغما) از پدرم سؤال کردم و گفتم:

- حضرت حاکم، فضایل و محاسن و مکارم فراوانی دارند این قصیده مدیحه را درباره کدام یک از فضایل ایشان بگویم؟

حضرت حاکم که از تعریف‌های پسر یغما به هیجان آمده بود با ذوق زدگی پرسید:

- خب پدرت چه جواب داد؟

- پسر یغما در جواب سؤال حضرت حاکم گفت:

- پدرم قدری فکر کرد و گفت: باز هم خطش.

ارادتمند - نمدمال



استاد پاریزی قبل از کراوات



استاد پاریزی بعد از کراوات

تارزان هم تارزان قدیم

... وقتی بچه بودم به اتفاق هم‌سن‌وسالها و یا افراد خانواده و فامیل به سینمای «فردوسی» و «دیده‌بان» مشهد که هنوز هم هست و فقط ممکن است نامش و فرم و شکل ساختمانش فرق کرده باشد می‌رفتیم و بیشتر فیلم‌های مورد علاقه ما هم فیلم‌های فانتزی و تخیلی مثل «صاعقه» و «مسافرت به کره ماه» و «تارزان» بود.

در فیلم‌های صاعقه (بوستر گراپ) و در فیلم‌های تارزان (جونى ویسمولر) آرتیست‌های مورد علاقه ما بازی می‌کردند که اگر زنده‌اند خدا نگهدارشان باشد و اگر به ابدیت پیوسته‌اند خداوند بیمارزدشان که چه آدم‌های نازنینی بودند و چه مردان چشم‌پاک و دست‌پاکى، که اگر صاعقه و تارزانی هم بود، همان تارزان و صاعقه قدیم بود. بگذریم از این‌که بعد از تماشای این فیلم‌ها بین ما بچه‌ها بر سر این‌که زور کدام یکی بیشتر است. بوسترگراپ یا جونى ویسمولر (صاعقه و تارزان) دعوا و کتک‌کاری می‌شد.

جمعه شب گذشته فیلمی به نام تارزان از تلویزیون پخش شد وقتی بچه‌ها صدا زدند بابا، بابا، بابا بیا تلویزیون دارد فیلم تارزان را نشان می‌دهد با زنده شدن خاطرات دوران کودکی و علاقه‌ای که به تارزان داشتم با عجله خودم را به پای تلویزیون رساندم تا یک‌بار دیگر تارزان خودمان را ببینیم؛ اما چند دقیقه بعد از پخش فیلم دیدم این تارزان آن تارزان خودمان نیست و یک تارزان عوضی است با خودم گفتم تارزان هم اگر بود همان تارزان‌های قدیم، کی تارزان ما این‌قدر هیز و چشم‌ناپاک بود که دخترک را به جای این‌که روی دست بگیرد و از مهلکه نجات بدهد در آغوش می‌کشید و بغلش می‌کرد و مثل «ترنج» و «انار» فشارش می‌داد و آب‌لمبویش می‌کرد؟

کی تارزان و صاعقه ما سازمان ملل داشتند که ساکنان جنگل آنها را تهدید به طرح شکایت در سازمان ملل متحد بکنند؟ سازمان ملل امروز زورش به اسرائیل^۱ نمی‌رسد، به تارزان می‌رسید؟ کی در کلبه چوبی تارزان یا روی شاخه درخت تلفن وجود داشت؟ من خودم هنوز تلفن ندارم، تارزان تلفن داشت؟ اصلاً از این تارزان نسل دیگر و رهبرشان جناب (ر - اعتمادی)^۲ بپرسید آن موقع برق بود که تارزان تلویزیون در کلبه‌اش داشته باشد؟ تارزان ما فرصت سرخاراندن نداشت تا چه رسد به این که بنشیند و تلویزیون نگاه کند. کی معشوقه وحشی و لخت و پتی تارزان ما این قدر بی‌حیا بود که جلو چشم این همه تماشاگر با نگاهایش تارزان ما را بخورد و در بغل تارزان «قِرتی» لنگ و پاچه‌اش را بیرون بیندازد؟ کی تارزان ما صدایش مثل آدم‌های روغن نباتی خورده بود که عین شغال در تله مانده زوزه بکشد؟

تارزان ما، وقتی نعره می‌کشید کوه و دشت و جنگل به لرزه درمی‌آمد و همه حیوانات وحشی و غیروحشی جنگل به کمکش می‌آمدند و تارزان ما با کمک طناب در یک چشم به هم زدن از این سر جنگل خودش را به آن سر جنگل می‌رساند و معشوقه را که آدم‌خواران می‌خواستند بخورند نجات می‌داد؛ اما تارزان نسل دیگر که من از تلویزیون خودمان دیدم با کمک بیست تا طناب زمانی به کمک اسرای قبیله «سکوره» رسید که آنها را پیش شیرها انداخته بودند و بقیه‌شان را هم در دیگ‌های آب جوش داشتند می‌پختند. تارزان هم اگر بود همان تارزان قدیم بود با معشوقه نیمه لختش که الهی دورش بگردم.

۱ - در آن زمان به رژیم اشغال‌گر قدس می‌گفتند اسرائیل.

۲ - اعتمادی: سردبیر مجله اطلاعات جوانان و رهبر نسل دیگر (یعنی نسل جوان).

سید ابوالفضل و کریستوفرلی

حدود سی و چند سال قبل در مشهد مردی بود به نام سید ابوالفضل که شغلش بقالی بود و در ته خیابان مشهد بقالی کوچکی داشت مرد میان سال و چهارشانه و بلند بالا و خوش اندامی بود و چون زورخانه کار بود یک سروگردن از همکاران کاسبش بلندتر می نمود و تا دل تان بخواهد این سید ابوالفضل مردی بود متدین، نمازخوان، دست پاک و چشم پاک و خداترس و مهربان که از دغلبازی و دغل کاری به دور بود. با مشتریانش خوب «تا» می کرد حلال و حرام نمی کرد و سخت پای بند دین و مذهب بود. تمام ماه مبارک رمضان را روزه می گرفت و اگر وضع مالی اش اجازه می داد در ماه رمضان یکی دو شب هم افطاری به مستحقان می داد و به خاطر هیکل درشت و ورزیده ای که داشت در دهه اول ماه محرم الحرام هر سال که در نقاط مختلف شهر نمایشات مذهبی (شبییه و تعزیه) ترتیب می دادند، سید ابوالفضل در ته خیابان مشهد و در (تعزیه ها) رل شمر ملعون را بازی می کرد، و وقتی لباس مخصوص شبیه و تعزیه را می پوشید و گریمش می کردند با شمر واقعی که وصفش را از دهان وعاظ محترم و اهل منبر شنیده بودیم، مونی زد. زمانی که چکمه قرمز می پوشید کلاه خود ترسناک و بدهیتی که با چند «پر» بلند بوقلمون زینت داده شده بود به سرش می گذاشت و شمشیری به کمرش می آویخت و خنجری به دست می گرفت چنان هییتی پیدا می کرد، که اگر شمر واقعی زنده می شد و او را می دید، پا به فرار می گذاشت. وقتی وارد صحنه نمایش می شد چنان پایی به زمین می کوفت و نعره های جگرخراشی می کشید و (هل من مبارز) می طلبید که انگار دوباره شمر زنده شده و در صحرای کربلا مشغول جنگ و جدال است. در صحنه نمایش به صغیر و کبیر رحم نمی کرد و کوچک و بزرگ، خرد و کلان را به خاک و خون می کشید و ما تماشاگران صحنه آن چه از زبان اهل منبر درباره

روز عاشورا و سفاکی‌های شمر شنیده بودیم برای العین در قیافه و رفتار و حرکات شمر ساختگی تعزیه می‌دیدیم و در دل نفرینش می‌کردیم و فحش و ناسزایش می‌دادیم و از راه دور آب دهان به طرفش می‌انداختیم... و ای کاش کار به همین جا خاتمه پیدا می‌کرد روز بعد هرکس برای خرید به دکان این بقال زحمتکش متدین درستکار و پا به سن گذاشته می‌رفت اولین جمله‌اش این بود:

- آقای شمر! بی‌زحمت نیم سیر حنا بده، یک سیر نبات و دو ریال قند و چای و تنباکو بده... و وقتی هم از در دکانش بیرون می‌آمدند از روی غَضَب و نفرت و برای ثواب آب دهانی هم به دیوار دکان شمر مادر مرده یعنی سید ابوالفضل می‌انداختند و هرچه هم بیچاره سید ابوالفضل قسم و آیه می‌خورد و پیر و پیغمبر را شاهد می‌آورد که من سید ابوالفضل ام نه شمر لعین کسی قبول نمی‌کرد. در کوچه و خیابان هم که راه می‌رفت زنهای چادری رهگذر و جوان‌ها و پیرمردها تف و لعنتش می‌کردند و ناسزایش می‌گفتند.

در این تعزیه یا شبیه کسی که رل مخالف و مقابل سید ابوالفضل شمر را بازی می‌کرد، مردی بود چهارشانه با کمی اختلاف سن و سال و فرم بدن با شمر تعزیه که تا دل تان بخواهد کپسولی بود از فسق و فجور، یکه‌بزن، مردم آزار قمارباز و لات به معنی واقعی کلمه اسمش رجب و در ته خیابان به (رجب قرقی) معروف بود و همیشه در کسوت و لباس یکی از شهدا و مظلومان و رزمندگان راه حق و حقیقت ظاهر می‌شد و بعد از خاتمه شبیه یا تعزیه همین که روز بعد در کوچه و خیابان ظاهر می‌شد مردم قربان صدقه‌اش می‌رفتند و زنهای چادری زیر چادر با مشت به سینه‌هایشان می‌کوفتند و به طوریکه رجب بشنود قربان صدقه‌اش می‌رفتند و دعایش می‌کردند که:

- الهی خیر از عمرت ببینی جوون!

- درد و بلات بخوره به جون سید ابوالفضل ظالم و ملعون.

- الهی دست بر خاکستر بزنی جواهر بشه... این جا را داشته باشید تا بقیه‌اش را عرض کنم. بنده هنری‌نویس نیستم و بالطبع با عالم هنر سروکاری ندارم اما مثل شما من هم اخبار هنری مجلات هنری و نشریات مختلف را می‌خوانم. حدود ده پانزده روز پیش دومین فستیوال یا به عبارت دیگر جشنواره سینمایی در تهران افتتاح شد چند هنرپیشه خارجی زن و مرد هم در این جشنواره تشریف داشتند و هوای مجلس هنرمندان و سینماگران ما را معطر کردند که حتماً شرح حال و چگونگی برگزاری این مراسم هنری را در گرامی مجلات و نشریات هنری خوانده‌اید.

در میان این هنرپیشگان خارجی آقای (کریستوفرلی) هم بودند که در فیلم‌های مهیب و ترسناک (دراکولا) بازی می‌کند و نقش دراکولای خون‌خوار به عهده می‌گیرد (بنده یکی دو فیلم ایشان را دیده‌ام که چگونه خون دختران و زنان جوان را می‌مکد). هر مجله‌ای را ورق زدم و مصاحبه ایشان را با خبرنگاران هنری‌نویس نشریات هنری خواندم به این نتیجه رسیدم که این کریستوفرلی هم

می‌خواهد مثل سید ابوالفضل بیچاره خودمان ثابت کند که و الله بالله به پیر و پیغمبر «دراکولا» نیست، خونخوار نیست، کریستوفرلی است که در لباس و هیبت دراکولا ظاهر می‌شود اما کسی باور نمی‌کند و لعن و نفرین‌اش می‌کنند.

یکی نیست از این بنده خدا «کریستوفرلی» بپرسد چرا رفتی رجب قرقی بشوی که همه قربان صدقه‌ات بروند و رفتی سید ابوالفضل بقال مؤمن شدی که همه از تو بترسند و لعن نفرین‌ات کنند؟ این همه رل در عالم سینما بود می‌خواستی رلی انتخاب کنی که خانم‌ها (دورت) بگردند نه این که شب تا صبح از ترس تو دراکولای خون‌خوار خواب‌شان نبرد.

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد



کریستوفرلی، دراکولا، تقریباً دو متر قد دارد، ملاحظه می‌کنید که با دو سرگردان وحشی یک تنه از شوکوش و دامنش بلند تر است.

برادرخوانده شهردار تهران

جناب آقای دکتر غلامرضا نیک‌پی^۱ شهردار محترم پایتخت برادرخوانده یا خواهرخوانده‌ای دارند (دقیقاً نمی‌دانم) در شهر لوس‌آنجلس آمریکا و این برادرخوانده یا خواهرخوانده گویا شهردار محترم لوس‌آنجلس می‌باشند که حدود دو سال قبل به دعوت جناب آقای دکتر نیک‌پی به تهران آمدند و صیغه عقد برادرخواندگی یا خواهرخواندگی جاری شد که گفته‌اند:

اگر خواهی بیایی خانه ما برادرخوانده شو با شوهر ما

به هر حال دو سال پیش این برادرخوانده لوس‌آنجلسی به تهران تشریف آوردند و از محل پرداخت عوارض نوسازی ما به خاطر ورود ایشان ضیافت‌های مفصلی داده شد و صیغه عقد جاری شد و جناب آقای نیک‌پی و شهردار لوس‌آنجلس که اسمشان را فراموش کرده‌ام با یک‌دیگر برادرخوانده شدند و ما هم زیر سایه این دو برادر که از مادر «جدا» هستند و از پدر «سوا» زندگی می‌کنیم، هرچه خدمت این جناب آقای دکتر نیک‌پی عرض کردم و اهالی محله ما عریضه نگار شدند که محض رضای خدا بیا و این خیابان‌های نیروی هوایی ما را اسفالت کن و یا به میمنت و مبارکی این عقد برادرخواندگی از محل پرداخت عوارض نوسازی‌مان، دست نوازشی هم به خیابان و کوچه‌های وامانده ما بکش که زمستان‌ها در «گِل» و تابستان‌ها «خاک برسر» یم افاقه نبخشند و حقه راز بدان مهر و نشان است که بود... می‌خواستم از حضور جناب آقای دکتر غلامرضا نیک‌پی شهردار محترم پایتخت به عنوان یک همشهری خوش حساب تقاضا کنم، حالا که خودت نمی‌کنی لااقل

(خواندنی‌ها - شماره ۳۴ - سه‌شنبه ۱۸ دی ۱۳۵۲)

۱- غلامرضا نیک‌پی در اوایل انقلاب گویا در سال ۱۳۵۸ - از طرف دادگاه انقلاب محکوم به اعدام و حکم اجرا شد. خدایش رحمت کند.

آدرس همین خواهرخوانده یا برادرخوانده لوس آنجلسی‌ات را به من مرحمت کن تا خودم مستقیماً با ایشان مکاتبه کنم که اگر لطفی در حق همشهریان خوش حساب برادرخوانده تهرانی‌اش بکند و همین خیابان‌های خاکی ما را اسفالت کند جای دوری نمی‌رود. چون به قول متقاضیان حرفه‌ای: سلامت و بهداشت اهالی در خطر است.

دو خاطره از اتوبوس نشینی

خاطره اول:

روی صندلی اتوبوس نشسته بودم، دو نفر مسافری که روی صندلی جلو من نشسته بودند راجع به ظهور ستاره دنباله دار (کوتوهک) باهم صحبت می کردند. یکی شان رو به همسفرش کرد و گفت:

- بالاخره ما این ستاره دنباله دار «کوتوهک» رو ندیدیم.

دومی با خونسردی جواب داد:

- خُب ندیدی که ندیدی.

اولی با دلوپسی و نگرانی گفت:

- آخه دیشب آقای دکتر کشتی افشار رئیس مؤسسه ژئوفیزیک در یک مصاحبه تلویزیونی به خبرنگار محترم تلویزیون فرمودند:

- این ستاره هر هفتادوپنج هزار سال یکبار از زمین قابل دیدن است مخاطبش شانه ای بالا انداخت و با خونسردی گفت:

- حالا چه عجله ای داری؟ صبر کن دوباره سروکله اش پیدا می شه.

خاطره دوم:

هفته گذشته که برف سنگینی در تهران بارید سوار اتوبوس دو طبقه شدم و چون طبقه اول ظرفیتش تکمیل بود به طبقه دوم رفتم. برف های شب قبل را که روی سقف اتوبوس نشسته بود پاک نکرده بودند. ظهر بود آفتاب برفهای روی سقف اتوبوس را آب کرده و (برف آب)ها از درز و شکاف

سقف روی سر مسافران می ریخت.

بنده خدایی که مثل بیشتر مسافران پالتو و بارانی به تن داشت، جایی نشسته بود که محل ریزش چکه های آب شده برف از جاهای دیگر اتوبوس بیشتر بود.

یکی دو ایستگاه که آمدیم مسافری از چند صندلی عقب تر خطاب به همان مسافر بارانی پوش گفت (تقریباً فریاد زد)

- آقا بارونی تون خیس شده. مرد بارانی پوش سرش را برگرداند و خیلی خونسرد به اخطار دهنده گفت:

- خب بارونی رو برای همین جور جاها می پوشند.

چهل سال بعد در همین روز

گرامی روزنامه اطلاعات ستونی دارد تحت عنوان (چهل سال قبل در همین روز) که اخبار مربوط به چهل سال قبل را درج می‌کند و حوادث و اتفاقاتی که در چهل سال قبل در ایران و جهان روی داده نقل می‌کند مثلاً مثل امروز که چهاردهم اسفندماه ۱۳۵۲ می‌باشد با استفاده از دوره‌های جلد شده روزنامه اطلاعات که در آرشیو «بایگانی» مؤسسه اطلاعات وجود دارد می‌نویسد: که چهل سال قبل در چهاردهم اسفند آقای فلان نخست‌وزیر جدید ایران کابینه‌اش را تشکیل داد، یا فلان وزیر و رئیس استعفا کرد یا فوت شد و یا هیتلر و چمبرلن چنین نطقی کردند و از این حرف‌ها و خبرها.

دیدم دوست ارجمند و گرامی جناب آقای دکتر علی بهزادی مدیر محترم مجله سپید و سیاه بر پایه و اساس این ستون شیرین و خواندنی روزنامه اطلاعات در شماره (۱۰۶۱) چهارشنبه هشتم اسفندماه ۱۳۵۲ سپید و سیاه مطلبی طنزآمیز و شیرین مرقوم داشته و دنیای چهل سال بعد ما را مجسم کرده بودند که کلی خندیدم و لذت بردم و «ایوالله» گفتم، چون کاری که می‌بایست بیست‌وشش هفت سال قبل می‌کردند و قلم‌شان را در راه طنز و طبعیت به کار می‌انداختند حالا کرده و طنزنویس شده‌اند.

چون نقل همه آن یادداشت‌ها در صفحات کم و محدود کارگاه مقدور نیست یکی دو قسمت آن را که اشاره‌ای هم به بنده ناتوان (به قول دوست ارجمند جناب آقای ذبیح‌الله منصوری) شده است نقل می‌کنم: * - دکتر وحیدی وزیر آب و برق طی سخنان جامعی تحت عنوان (طهارت فقط با آب نیست) که در کانون مدیریت ایراد کرد به شدت به کسانی که با طهارت گرفتن وسیله آب، این ماده کمیاب را حرام می‌کنند حمله کرد و اظهار داشت: وقتی می‌توان با چند قطعه سنگ و کلوخ، کار آب را انجام داد چرا نباید در مصرف آب صرفه‌جویی کنیم؟ بلافاصله پس از این سخنرانی کارخانه‌های

اعلام کردند که قطعات پلاستیکی به شکل سنگ و کلوخ و به حجم‌های مختلف به بازار آورده‌اند تا همشهریان عزیز و خوش حساب برای طهارت از آن استفاده کنند.

* - آقای ابراهیم صهبای که در سال‌های گذشته شعرهای فی‌البداهه او نقل مجالس و محافل بوده، طی یک آگهی که در روزنامه‌های اطلاعات و کیهان چاپ کرده از تمام کسانی که قصد برگزاری جشن و ضیافت دارند خواست تا علت برگزاری و جزئیات جشن را یک ماه قبل به او اطلاع دهند تا وی بتواند سر فرصت اشعار مناسبی فی‌البداهه برای آن بسراید.

* - علی اصغر امیرانی، مؤسس، صاحب امتیاز، مدیر و سردبیر و نویسنده خواندنی‌ها که پس از فروش خانه، آپارتمان، چاپخانه، محل دفتر مجله، اتومبیلها، تلکس و وسایل الکترونیکی خود پول آنها را در راه انتشار مجله خواندنی‌ها خرج کرد در حال حاضر (یعنی چهل سال بعد) در یک اتاق شیشه‌ای در یکی از بیمارستان‌های تهران زندگی می‌کند، آخرین شماره خواندنیها را فقط در هشت صفحه منتشر کرد. امیرانی در مقاله‌ای که با مصرع (شیشه چوبی‌تر شکند تیزتر شود) شروع می‌شود نوشته است تا آخرین نفس به خدمت خود ادامه می‌دهیم و امیدواریم این خدمت مورد توجه قرار گیرد.

از هشت صفحه خواندنی‌ها یک صفحه روی جلد، یک صفحه اخبار ایران و جهان، صفحه سوم مقاله امیرانی، صفحه چهارم و پنجم خلاصه مقالات مطبوعات (هریک در چند سطر) و صفحه ششم و هفتم پاورقی‌های منصوری هریک در یک ستون و نیم است. نمدمالی خسروشاهانی هم در یک ستون و نیم چاپ شده است (که حالا همانش هم نیست دکترجان) صفحه هشتم یا پشت جلد هم تنها صفحه آگهی مجله خواندنی‌هاست.

* - مجله سپید و سیاه که به مدیریت دختر و سردبیری پسر شادروان دکتر علی بهزادی مؤسس این نشریه منتشر می‌شود، در آخرین شماره خود طی مقاله‌ای که چهار صفحه آن مجله را اشغال کرده از وضع آگهی و توزیع و گرانی کاغذ شکایت کرده است... که اگر بخواهم همه مقاله و یادداشت‌های چهل سال بعد جناب آقای دکتر علی بهزادی را نقل کنم همان‌طور که در بالا عرض کردم با کمبود جا و کاغذ روبه‌رو می‌شویم و برای صرفه‌جویی از این امر صرف‌نظر می‌کنم؛ فقط نکته‌ای که می‌خواستم خدمت شادروان دکتر علی بهزادی مدیر مجله سپید و سیاه عرض کنم این است که جناب دکتر: یادتان رفته یا عمداً این کار را نکردید و آن نکته این است که مرقوم نفرموده‌اید:

* - شادروان دکتر علی بهزادی مدیر و مؤسس مجله سپید و سیاه از بی‌پولی حق‌التحریر دو داستان شادروان خسروشاهانی را که در سال ۱۳۵۰ هجری شمسی نوشته بود نه تنها به آن مرحوم نداد بلکه به ورثه‌اش هم نداد. چون پرداخت جریمه صدتومانی رانندگی، حق پارکینگ، خرید لاستیک یخ‌شکن، پول بنزین و روغن موتور و ضدیخ و بالاخره پرداخت پول سرویس اتومبیل و ده‌ها نوع گرفتاری دیگر مبتلا به آن، شادروان مقدم بر پرداخت حق‌التحریر داستان‌های خدایامرز خسروشاهانی بود.

با آرزوی موفقیت روزافزون برای آن دوست عزیز و شادروان صدوبیست سال بعد.

پیری و آرزوی وصل جوانان

گفت:

چون میسر نیست بر من کام او عشق بازی می‌کنم با نام او
مدتی بود که سعادت یاری نمی‌کرد تا با حضرت استادی میرزا ابراهیم خان صهبا دست و
پنجه‌ای نرم کنم تا این که در گرامی مجله اطلاعات هفتگی سیزدهم اردیبهشت ماه ۱۳۵۳ شمسی
شعر ظریفی از ایشان در وصف محسنات و زیبایی و جمال و ملاحه و کمال سرکار خانم گوگوش خانم
هنرمند و سلطان آواز جاز ایران دیدم که کلی خندیدم. در این شعر حضرت استادی بفهمی نفهمی در
پرده و لفافه به مصداق این بیت جلال الممالک ایرج میرزا:

پیرم و آرزوی وصل جوانان دارم خانه خالی و به دل حسرت مهمان دارم
آرزوی وصل کرده بودند و شأن نزول شعر هم گویا این بوده که اسفندماه سال گذشته آقای صهبا برای
خرید تقویم سال نو به کتابفروشی سرگذر مراجعه می‌کنند. در بین تقویم‌های موجود چشم حضرت
استادی به تقویمی می‌افتد که مزین به عکس سرکار گوگوش خانم بوده خریدن تقویم همان و گل
کردن طبع شعر استادی همان، ملاحظه بفرمائید:

به هنگامی که نو، سال کهن شد	پراز گل ساحت دشت و دمن شد
جهان را آب و رنگی دیگر آمد	به شادی سال پیشین هم سرآمد
بسی تقویم رنگارنگ دیدم	که هریک را سویی آهنگ دیدم
یکی را بود تصویر پلنگی	دگر در کف گرفته ساز و چنگی
ولی چون دیده بینا گشودم	یکی را زان میان گلچین نمودم
که عکس دختری شیرین ادا داشت	نگاهی دلنواز و آشنا داشت

غزالی نازنین در چشم یاران
 رخس گلگون ولعلش چشمه‌نوش
 چنان بنشسته در پهلوی تقویم
 بگفتا با زبان بی‌زبانی (به صهبا)
 چرا در گوشه‌ای تنها نشینی
 تو را فرخنده گردد ماه و سالی
 چو این را از دو چشم او شنیدم
 زدم آن را به بالای سر خویش
 کنم چون بر گل رویش نظاره
 نباشد بهتر از این آرزویی
 پلنگی ماده، پیش نابکاران
 گلی با نام شورانگیز «گوگوش»
 که می‌باید بدو دل کرد تقویم
 چو کوتاه است دور زندگانی
 همان به با بُتی زیبا نشینی
 که باشی همدم صاحب جمالی
 به جان تقویم زیبا را خریدم
 نه دور از دیده، پیش منظرخویش
 مرا حاصل شود عمر دوباره
 که عمری بگذرد با ما هرویی

... و این هم مختصر جوابیه منظوم بنده خطاب به حضرت استادی:

برو صهبا که الحق کور خواندی
 تو و آن لعبت زیبا و طناز
 تو و وصل چنین زیبا نگاری
 مگر نشنیده‌ای حرف سخندان
 که گلرخ گلرخی دیگر بجوید
 به پهلوی نشیند گر که تیری
 اگر حرفی بود، از کهنه و نو
 فقط این پرده را ناجور خواندی
 تو و آن بلبل مست خوش آواز؟
 در این سن بستر و بوس و کناری؟
 خداوند سخن سعدی دوران
 سخن از عشق با گلرخ بگوید
 ورا خوش‌تر بود، تا این‌که پیری
 ز تو بگذشته صهبا، باز خسرو

ترياک نبود، شيره بود

در گرامی روزنامه کیهان مورخه سی و یکم تیرماه ۱۳۵۳ - خبری خواندم به این شرح:
- کارمندان معتاد به افیون از کار برکنار می شوند و رؤسای ادارات مسئولیت معرفی کارکنان خود را برای درمان به عهده دارند.

یک مقام آگاه امروز در این زمینه به خبرنگار کیهان گفت که طبق مقررات قانونی کارمندان رسمی معتاد ظرف چهارماه باید ترک اعتیاد کنند (سیگار بی قابلیتش ظرف چهار ماه قابل ترک نیست، ترياک و شيره و مرفین و هروئین قابل ترک است؟) پس از انقضاء این مدت در صورتی که معتاد تشخیص داده شوند برابر مقررات بدون محاکمه اداری و بر اساس ابلاغ صادره از خدمت منفسل خواهند شد. کارمند در صورتی که یک سال از تاریخ ابلاغ حکم انفصال موقت ترک اعتیاد کند به خدمت بازمی گردد، و در غیر این صورت انفصال او دائمی خواهد بود.

... به فرموده حافظ، «نیت خیر مگردان که مبارکست فالیست». فقط این برنامه یک «اما» کم دارد بنده نه ترياکي ام نه معتاد که فکر کنید سنگ خودم را به سینه می زنم چرا دروغ بگویم! از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد گهگاهی به فتوای حافظ عمل می کنم که می فرماید:
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب چون نیک بنگری همه تزویر می کنند
یا:

غم دنیای دنی چند خوری، باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
اگر پایي جور بشود و موقعیتی پیش بیاید برای این که دلم مشوش نباشد گهگاهی بدم نمی یاید
لبی تر کنم، و اما آن «اما»ئی که عرض کردم این خبر و این تصمیم گیری کم دارد، این است که ترک

تریاک‌شان بدهید «اما» دیگر شیریه‌گی‌شان نکنید.

چند سال پیش دوست فقیدم مرحوم حمید هاشمی سردبیر نشریه (اتحاد ملی) خاطره یا داستانی برایم تعریف کرد که نقلش خالی از لطف نیست.

می‌گفت: سال ۱۳۲۳ یا ۱۳۲۴ شمسی بود (تاریخ دقیقش از خاطرم رفته) من ستوان دوم وظیفه بودم و پس از طی کردن دوره دانشکده افسری مأمور خدمت در لشکر یا پادگان کرمان که زادگاهم بود شدم. در پادگان ما گروهبان میان‌سالی بود که از تریاکیان حرفه‌ای و قهار به شمار می‌رفت و به‌جای (کشیدن) (تپان) می‌کرد. به‌طوری که روزهای کشیک‌اش در پاسدارخانه دم در پادگان بساط منقلش را دایر می‌کرد و بدون ترس و واهمه تریاکش را می‌کشید و این را همه افسران و سربازان پادگان می‌دانستند. یک روز اطلاع دادند که فرمانده لشکر برای بازدید از پادگان می‌آید. جنب‌وجوشی در میان افسران و سربازان پیدا شد و هرکدام به نحوی سعی می‌کردند تا وضع پادگان را مرتب کنند و نقصی وجود نداشته باشد که به چشم فرمانده لشکر بخورد. سر ساعت هشت صبح آن روز فرمانده لشکر برای بازدید وارد سربازخانه یا پادگان شد و اولین جایی را که سرکشی کرد پاسدارخانه بود که دم در پادگان قرار داشت. دید گروهبان مذکور بساط منقلش را دایر کرده و بی‌خیال از آن‌چه در پادگان می‌گذرد مشغول کشیدن تریاک است.

فرمانده لشکر با دیدن این وضع طوری ناراحت شد که دو سیلی محکم به بناگوش گروهبان که برای ادای احترام پشت منقل و تیربارش، ایستاده بود زد و بعد دستور داد تخت شلاق بیاورند و صد ضربه شلاق به او بزنند و بعد هم از ارتش اخراج کنند.

گروهبان جلو افسران و سربازان و درجه‌داران به دست و پای فرمانده لشکر افتاد و شروع کرد به گریه و التماس کردن که از سر تقصیراتش بگذرد و در مقابل او هم دیگر لب به تریاک نزنند.

فرمانده لشکر (که اسمش را مرحوم حمید هاشمی گفت ولی در خاطرم نمانده) دلش به حال گروهبان بدبخت سوخت و صدتومان به او داد تا برود و برای خودش دوی ترک تریاک بخرد و تریاکش را ترک کند.

پس از بازدید پادگان، فرمانده لشکر رفت و گروهبان هم صد تومان مرحمتی تیمسار فرمانده لشکر را به تریاک‌فروشی داد و یک‌جا تریاک فراوانی خرید، چون در آن موقع‌ها هم صد تومان خیلی پول بود و هم تریاک ارزان.

چند ماهی از این واقعه گذشت که یک روز فرمانده لشکر بدون اطلاع قبلی برای سرکشی و بازدید وضع پادگان آمد و اولین کاری که کرد از پنجره به اتاق پاسدار خانه «سرک» کشید. دید همان گروهبان (یک‌وری) دراز کشیده و مشغول رتق و فتق امور است.

فرمانده لشکر دستور داد شیپور آماده باش بزنند و همه افسران و سربازان به خط ایستادند و بعد هم دستور داد تخت شلاق بیاورند و گروهبان را دراز کنند و دستور اجرا شد. این بار هم گروهبان روی دست و پای فرمانده لشکر افتاد و با گریه خطاب به فرمانده لشکر گفت:

- تیمسار به شرافت تون قسم به پاگون سربازی تون سوگند می خورم از همان تاریخی که شما صد تومان به من برای ترک تریاک مرحمت فرمودید تا امروز لب من به تریاک نرسیده. فرمانده لشکر که بیشتر عصبانی شده بود با فریاد گفت:

- پدر سوخته ی فلان فلان شده، تو به شرافت و به پاگون من قسم دروغ می خوری؟ من خودم وقتی وارد پادگان شدم، از پنجره دیدم در پاسدارخانه مشغول کشیدن تریاک هستی.

گروهبان در حالی که با گریه ادای احترام می کرد گفت:

- تیمسار باور کنید من تریاک نمی کشیدم آن چه شما ملاحظه فرمودید که من می کشیدم تریاک نبود. فرمانده لشکر که خون به صورتش دویده بود با عصبانیت نعره کشید:

- پس چه بود؟

گروهبان جواب داد:

- شیر بود قربان! شیر^۱.

از این جواب گروهبان، فرمانده لشکر بی اختیار خنده اش گرفت و به دنبال خنده تیمسار سایر افسران و گروهبان ها و سربازها به خنده افتادند بالاخره با وساطت چند تن از افسران ارشد پادگان که به عرض تیمسار رساندند، این گروهبان مردی است عیالوار و گرفتار و چنین و چنان قرار شد از تنبیه و اخراجش صرف نظر کنند، به شرط این که گروهبان مثل سابق همان تریاکش را بکشد... حالا شما هم کاری بکنید که تریاکی هایتان را شیرگی نفرمائید.

۱ - شیر: جوشانده تریاک و سوخته تریاک است که با دستگاه نگاری کشیده می شود و از نظر کیفیت و کیف، پد رجد تر پاک است.

یکی کم بود، دو تا شد

گفت:

یکی کم بود، دو تا شد ناشکری کردیم سه تا شد

داشتم گرامی مجله اطلاعات هفتگی یازدهم مردادماه ۱۳۵۳ را می‌خواندم دیدم یک هنرمند جستجوگر نوظهور محترم دیگر به نام «مشهدی اسماعیل» پا جای پای جناب آقای پرویز تناولی مجسمه‌ساز و جوشکار محترم گذاشته و با مونتاژ پیچ و مهره و زنجیر چرخ کامیون و پدال کلاچ و ترمز و فرمان و دنده اتومبیل‌های قراضه و اوراقی مجسمه می‌سازند و بلافاصله هم به عنوان استاد مجسمه‌ساز در دانشگاه تهران استخدام شده‌اند و زیر عنوان:

- مشهدی اسماعیل، دوره گرد، ناگهان مجسمه‌ساز دانشگاه شد.

... شرح مبسوطی در مناقب ایشان و آثار هنری‌شان به رشته تحریر درآمده بود.

باز خدا پدر این جناب مشدی اسماعیل خان را بیامرزد که دیگر ادعای روشنفکری و رسالت ندارد. چون نقل همه مطالب نوشته شده در اطلاعات هفتگی در صفحات محدود کارگاه مقدور نیست قسمتی از تیتراهای آن را نقل می‌کنم:

- جمعه‌ها در خیابان‌های شوش، گمرک و راه‌آهن پرسه می‌زنند تا تکه‌های آهن و خرت و پرت‌های مجسمه‌های خود را پیدا کنند.

- مشدی اسماعیل سواد ندارد (برای این‌جور کارها سواد لازم نیست) ولی کلیه استادان مجسمه‌سازی ایران او را به عنوان یک هنرمند قبول دارند.

- مشدی می‌گویند: والله بالله من هنرمند نیستم. مردم مرا دست انداخته‌اند. من موقتاً کارگاه بچه‌سازی را تعطیل کرده‌ام و حالا بچه آهنی می‌سازم... چه کار خوبی تنها کسی که مفاد برنامه

تنظیم خانواده را اجرا کرد همین یکی شما هستی و یکی هم همکار محترم تان جناب پرویز خان تناولی. بنده به عنوان نمونه عکس دوتا از مجسمه های تان را از همان گرامی مجله اطلاعات هفتگی برای حظّ بصر و انبساط خاطر خوانندگان ارجمند کارگاه نقل می کنم به شرط این که اگر شب به خواب خودتان و آقای تناولی آمده زهره ترک نشوید.



مشدی اسماعیل هنرمند جستجوگر بدل آقای پرویز تناولی

جواز برای آدم‌کشی

یک‌شنبه هفته پیش هفدهم آذرماه (۱۳۵۳) فیلمی از تلویزیون ملی ایران نشان دادند تحت عنوان (جواز آدم‌کشی) وقتی اسم فیلم را گوینده اعلام کرد بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. پسر بزرگم پرسید: کجایش خنده داشت که خندیدی؟

گفتم: از اسم و عنوان این فیلم خنده‌ام گرفت. چون این روزها آدم‌کشی و آدم‌ربایی که حکم و فرمان لازم ندارند... مگر آن موجودی که یک ماه قبل سر نه «۹» نفر زن و مرد، خودش و برادرش را برید (طبق نوشته صفحه حوادث روزنامه‌های اطلاعات و کیهان) جواز داشت؟ مگر سقف فرودگاه مهرآباد که دهها نفر زیر آوار ماندند از کسی و مقامی جواز آدم‌کشی داشت؟ مگر این همه، قتل و جنایت و آدم‌کشی که در مملکت خودمان (به جاهای دیگر کار ندارم) اتفاق می‌افتد فاعلین و عاملین‌اش جواز دارند؟ این همه کشتاری که در جاده‌ها به وسیله اتوبوس‌های مسافربری و مینی‌بوسها و اتومبیل‌های شخصی روی می‌دهد جواز لازم دارد؟

آن‌چه که جواز لازم دارد و جواز می‌خواهد کسب حلال است؛ «گفتار نیک و پندار نیک و کردار نیک» جواز لازم دارد، نه آدم‌کشی. اهل خانه گفتند:

- می‌داری فیلم و تماشا کنیم یا می‌خوای «ور» بزنی؟

بُزک نمیر بهار میاد

بنده خدایی از یک نفر، مبلغی طلبکار بود. مدت چهار سال طلبکار به در خانه و مغازه او می‌رفت و طلبش را طلبکاری می‌کرد و بدهکار او را به روز دیگر «فردا» حواله می‌داد و روز بعد که بنده خدای طلبکار به او مراجعه می‌کرد همان جواب روز گذشته را تحویل می‌گرفت.

یک روز کار بالا گرفت و طلبکار گریبان بدهکار را چسبید که باید همین امروز طلب مرا بدهی دامنه دعوا وسعت یافت و در و همسایه جمع شدند مرد بدهکار رو به جمعیت کرد و گفت:

- ای مردم من قبول دارم که به این مرد مبلغی بدهکارم؛ اما سه سال است که سه روز از این آقا مهلت خواسته‌ام اما این نوکیسه چنین مهلت کوتاهی به من نمی‌دهد گرامی روزنامه کیهان بیست و هشتم دی ماه ۱۳۵۳ نوشته بود:

- انجمن شهرستان محلات چندی قبل ضمن نامه‌ای که به وزارت بهداری نوشت تقاضای اعزام یک قابله تحصیل کرده را به این شهر کرد و وزارت بهداری در پاسخ این نامه به اعضای انجمن شهر محلات نوشت: صبر کنید تا خانم پروانه افخم که در آموزشگاه تحصیل می‌کند فارغ التحصیل شود و به استخدام وزارت بهداری درآید تا بعد او را به محلات بفرستیم، (یعنی بزک نمیر بهار میاد).

... نایب رئیس انجمن شهرستان محلات در جریان سفر اخیر آقای علی دفتریان استاندار استان مرکزی به محلات ضمن اعلام این مطلب به استاندار گفت:

- خانم پروانه افخم که وزارت بهداری او را برای خدمت در محلات کاندیدا کرده است تازه شروع به تحصیل کرده و با توجه به این که ایشان باید یک دوره سه ساله تحصیل را پشت سر بگذارند تکلیف زائوهای محلات چه می‌شود؟ ... که بنده وکالتاً از طرف جناب آقای علی دفتریان استاندار

محترم مرکزی عرض می‌کنم درست است که: وزارت بهداری به مردم محلات «ماما» و پزشک و «دارو» بدهکار است؛ اما شما هم به بدهکارتان سه روز مهلت بدهید و این سه سال را صبر کنید تا تحصیلات سرکار خانم پروانه افخم تمام بشود، آن وقت اگر برای ادامه تحصیلات به خارج از کشور رفتند و به استخدام وزارت بهداری درآمدند به محلات خواهند آمد.

اما این که رئیس محترم انجمن شهر محلات از جناب استاندار استان مرکزی سؤال کرده بودند که تکلیف اهالی محلات ظرف این مدت چه می‌شود بنده عرض می‌کنم بهترین طریقه (پیاده کردن برنامه تنظیم خانواده) در محلات است. وقتی قابله و ماما و پزشک و دارو در دسترس بود، آدم هوس بچه پس انداختن می‌کند و مرتب بچه پس می‌اندازد و در نتیجه برنامه تنظیم خانواده به هم می‌خورد و دنیا مواجه با مسأله کمبود مواد غذایی و تراکم جمعیت می‌شود و باز این که در این مدت مردها و زن‌ها چه بکنند، «حب کافور» بخورند تا بعد با حسرت نگویند: (خورده بودم کاش آن شب حب کافورای وزیر) می‌گویند:

- شبی زائویی به درد زایمان دچار شد؛ قابله محل را به بالینش آوردند و ساعتی بعد زن فارغ شد و یک پسر کاکل‌زری به دنیا آورد. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دومی به دنیا آمد؛ پشت بندش سومی و چهارمی و پدر خانواده چراغ را خاموش کرد؛ ماما عصبانی شد که این چه وقت خاموش کردن چراغ بود؟ پدر جواب داد:

- می‌ترسم تا این چرخ روشن است و فضای این اتاق روشن، تو بچه تحویل بگیری.

لیکیه، کلکیه، پام فیلیه

داشتم گرامی ماه‌نامه (راهنمای کتاب) را می‌خواندم (شماره‌های ۷ و ۸ و ۹ که در یک جلد منتشر شده) در صفحه ۶۳۱ به نقل از (تاریخ فاتح) تألیف جناب آقای حاجی محمدباقر فاتح کرمانی‌الاصل سه صفحه شعر به سبک و وزن اشعار شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی توسی در مورد چگونگی به وجود آمدن سلسله هخامنشیان سروده جناب آقای حاجی محمدباقر فاتح خواندم که دریغ آمد شما را بی‌نصیب بگذارم و چون قصیده بلند و طولانی است و نقل همه ابیات امکان‌پذیر نیست به نقل قسمتی از آن به قول ادبا (بسنده) می‌کنم. شاعر محترم به آن جا می‌رسند که کوروش یا داریوش (یک کدام از این دو پادشاه بزرگ چون در شعر اشاره نشده) به کشورگشایی و فتوحات می‌پردازند و بسیاری از ممالک جهان آن روز را ضمیمه کشور خود می‌کنند و می‌فرمایند:

کنون برشمارم ز حد شمال	ز مغرب به مشرق شنو شرح حال
نخستین ره از جنب «دانوب رود»	به کهسار قفقاز ره می‌گشود
پس از «کسبین بحر» بحر خزر	به سیحون به مغرب نمودی گذر
ز «بالکان» که شبه جزیره است آن	الی ساحل «آدریاتیک» بدان ۲
ز بحر الجزایر «اوهس پرید»	که «بن غازی» گشت نام جدید ۳
ز صحرای «لیبیه» تا شرق «سند»	که خوانند «هیرودوت» پنجاب‌هند ۴
دگر از جنوبی بحر عمان	که پارسی خلیج است او را نشان
دگر «مصر» و ندر جوارش «حبش»	بُدی تحت فرمان آن هوروش ۵
پس از «ارمنستان» سوی «دجله» آی	به «آسور» و آن سوی مغرب گرای
ز کرکوک و موصل، سلیمانیه	دگر «بابل» و ملکیت «لیدیه» ۶
«صغیر آسیا» و دو «افریکیه» ۷	«لیکیه» «کلکیه» «پام فیلیه» ۸

تروآد - اونیه و - کاریه لی سیه - لی کا - بافلا کوتیه ۹
اونیه - تراکیه - بی تی نیه ۱۰ کاپادوکیه - ملک خالی بیه ۱۱
وزین سوی «بحراژه» تا «خپوس» «ردس» «لس بس» رامس، ایمپریس ۱۲
دگر سوریه، کسلده، فینیقیه فلسطین و مردم نشین بادیه
دگر هر دو «مصر» است و افریقا وزان سوی یک قسمت از لیبیا
تماماً به زیر نگین آورید می ناب در «ساتگین» آورید

... که ضمن آرزوی توفیق برای جناب آقای حاجی محمدباقر فاتح کرمانی قزوینی الاصل در امر تحقیقات و تتبعات تاریخی و پیدا کردن کشورهای ثقیل القافیه از قبیل پام فیلیه ولیکیه و کلیکیه و افریکیه لازم می دانم که مختصر توضیحی درباره این کشورها که جناب آقای فاتح به نخ کشیده اند بدهم که منظور چه کشورهایی است و در کجاها واقع بوده اند.

۱- کسبین یا کاسبین (بحر، همان بحر خزر یا دریای مازندران را گویند که زمانی اسمش بحر الکفوده هم بوده و خود شاعر هم به این مسأله اشاره فرموده اند. پس از کسبین بحر، بحر خزر.

۲- شبه جزیره خزر یا بالکان و آدریاتیک هم که معلوم است.

۳- اوهس پرید، همین بن غازی فعلی است که نامش عوض شده.

۴- هیرودوت همان هرودوت مورخ یونانی است.

۵- مصر و حبش هم که معلوم است حبش همان حبشه است که حالا شده اتیوپی و مصر هم که، مصر است.

۶- ارمنستان و دجله و آسور و کرکوک و موصل و سلیمانیه و بابل و لیدیه را هم که خودتان بهتر می دانید کجاست.

۷- می ماند صغیر آسیا و دو آخری که صغیر آسیا همان آسیای صغیر یا ترکیه فعلی است که در شعر مقلوب و پس و پیش شده و به صورت صغیر آسیا درآمده دو افریکیه هم افریقای شمالی و جنوبی است.

۸- لیکیه بغل دست کلیکیه است و خیلی باهم فاصله ندارند می ماند «پام فیلیه» دقیقاً نمی دانم کجاست اما گویا مردمش پاهایی داشته اند مثل پای فیل و شهرت این کشور به خاطر پاهای فیل مانند ساکنانش بوده که پاهایشان فیلی بود پام فیلیه.

۹- به جناب آقای دکتر خان ملک یزدی یا خان ملک ساسانی مورخین مشهور مراجعه بفرمایید بنده بی تقصیرم.

۱۰- اونیه، همان قونیه باید باشد و تراکیه هم همان ترکیه است که در تنگنای قافیه تراکیه شده «بی تی نیه» هم همان شرکت مسافربری تی بی تی خودمان است که به این روز افتاده.

۱۱- بیه در اصطلاح محلی قزوینی و کرمانی (جناب آقای دکتر باستانی پاریزی بهتر می دانند)

گویا به معنی هست و بود می‌باشد و مراد از (کاپادوکیه ملک خالی‌بیه) یعنی کاپادوکیه کشوری بوده خالی از سکنه.

۱۲- کشف معنی و شرح بقیه کشورها و شهرها از عهده بنده خارج است بهتر است به مورخین محترم و ایران‌شناسان خارجی و مستشرقین مراجعه بفرمایید جان کلام وقتی کورش همه این کشورها را به زیر «نگین» درمی‌آورد، آن وقت «می» را با ساتکین که نوعی ظرف تغار مانند است می‌خورده. مزید توفیقات هرچه بیشتر شاعر گرامی و مورخ ارزنده جناب آقای فاتح کرمانی را آرزومندم تا باشد از همین خبرها و شعرهای ناب باشد که لااقل من یکی پیش نوپردازان روسفید باشم.

شُتره نمدمالی می‌کرد

به نام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین
پس از سلام و عرض تبریک و تهنیت‌های نوروزی به حضور یکایک خوانندگان عزیز و مشتریان
گرامی کارگاه، اولین شماره نمدمالی را در سال ۱۳۵۴ شمسی شروع می‌کنم.

یکی دو شماره‌ای که کارگاه تعطیل بود خودتان می‌دانید تعطیلات نوروزی بود و بنده هم از این
فرصت استفاده کردم و به تمدد اعصاب پرداختم و خودم را برای نمدمالی در سال جاری آماده کردم.
البته اگر «نمدمال» آرم برنامه تلویزیونی قصه کودکان، یعنی سرکار خانم مولود عاطفی قصه‌گوی این
برنامه بگذارد. چون دیدم از اول سال جاری این آرم را که برگرفته از یک فولکور قدیمی است با
صورت کارت‌ن درآورده‌اند و خر را در حال خراطی و گربه را در حال بقالی و پشه را در حال کارتونک‌بازی
و «شتره» را در حال نمدمالی نشان می‌دهند. (اصل فولکلور)

۱- یکی بود یکی نبود ۲- زیر گنبد کبود ۳- پیرزنه نشسته بود ۴- گربه بقالی می‌کرد ۵- خره خراطی
می‌کرد ۶- شتره نمدمالی می‌کرد ۷- فیله آب‌بازی می‌کرد ۸- افتاد و دندونش شکست ۹- گفت واه واه
چه بالائی بود ۱۰- صندوقچه طالائی بود... که خداوند طول عمر به سرکار خانم مولود عاطفی و قوتی به
بازوهای «شتره» نمدمال برنامه کودک تلویزیون بدهند که چه خوب «می‌مالد».

همین که این برنامه شروع می‌شود و این آرم در اول برنامه روی صفحه تلویزیون می‌آید پسر
کوچکم صدا می‌کند:

- بابا... بابا... بدو «شتر» خانم عاطفی می‌خواهد نمدمالی کند. به هر حال خانم عاطفی که دید کار
دیگری از دستش ساخته نیست که برای بنده نمدمال انجام بدهد یک رقیب لندهور برای بنده

تراشیده‌اند که از لطف‌شان ممنونم. به هر تقدیر همان‌طور که در شماره مخصوص نوروز برای همگی شما در سال نو آرزوی سلامت و تندرستی و شادکامی می‌کردم باز هم همین آرزو را دارم که سالیان سال خوش و خرم باشید. من هم در سایه لطف خداوند و حمایت و عنایت و مرحمت دوستان و سوژه‌سازان و سوژه‌تراشان به شغل نمدمالی‌ام مشغول باشم و البته نه مثل شتر نمدمال سرکار خانم عاطفی. باز هم تکرار می‌کنم تا این کارگاه دایر است ممکن است چه امسال و چه سال‌های بعد چه امروز و چه فردا حسب‌المعمول، سروکار عده‌ای آگاه یا ناخودآگاه به کارگاه بیفتد بدون این‌که میلی به این کار داشته باشند. تنها خواهشی که از این عده دارم این است که از بنده رنجیده‌خاطر نشوند؛ چون اولاً دست خودم نیست و ثانیاً کار دیگری بلد نیستم.

همین چند روز قبل در ایام نوروز چند برنامه (سیاه‌بازی)^۱ از تلویزیون پخش شد که خیلی جالب بود یک نفر از بازی‌کنان رو کرد به یاقوت (که در این نمایش رُل کا کا سیاه را بازی می‌کرد) و گفت: - من که از این زندگی و این کار و این شغل لعنتی خسته شدم... یاقوت با خونسردی و لهجه شیرین‌اش از هم‌بازی‌اش پرسید:

- خیلی ناراحتی؟

- خیلی

- اصلاً راضی به این کار نیستی یا تعارف می‌کنی؟

- تعارفم چیه؟

- بگو مرگ تو

- مرگ تو

یاقوت نگاه معنی‌داری به مخاطبش انداخت و گفت:

- پس گفتمی که از کارت راضی نیستی؟

- آره

- خب از فردا نیا سرکار

طرف جواب داد:

- خب اون وقت از کجا بخورم؟

یاقوت جواب داد:

- خب پس بیا سرکار ولی دیگه نق نق نکن.

بنده هم مثل آن بنده‌خدا دوست یاقوت از کارم راضی نیستم و نمی‌خواهم دوستانی که گذارشان به

کارگاه می‌افتد از من رنجیده‌خاطر بشوند ولی چه بکنم که اگر به قول آن هم‌بازی یا قوت از فردا نیایم سرکار تکلیف لنگه‌باری که زمین می‌ماند چه می‌شود؟ دیگر عرضی ندارم و با اجازه شما می‌روم بر سر کارهایی که در دستور داریم.

قبل از روز سیزده یعنی دوازدهم فروردین در اعلامیه که اداره محترم پلیس تهران در مورد مقررات روز سیزده صادر کرده بود یادآور شده بود که سیزده‌بدر چه کارهایی باید بکنند و چه کارهایی نباید بکنند. از جمله در اعلامیه متذکر شده بودند که خوردن مشروبات الکلی در پارک‌های تهران اکیداً ممنوع است و خاطی یا خاطیان دستگیر و تنبیه و جریمه می‌شوند که از نظر کلی و اخلاقی و اصولی بسیار تذکر بجایی بود؛ اما چه می‌شود کرد به فرموده نظامی گنجوی:

پری‌رو تاب مستوری ندارد درآر بندی سر از روزن درآرد

حدود بیست سال قبل که نوشیدن مشروبات الکلی در مشهد مطلقاً ممنوع بود، علاوه بر پلیس و مقامات انتظامی خود مردم هم می‌خوارگان را مجازات می‌کردند و اهل فن و رنود و می‌خوارگان مشهدی حقه‌ای به کار بسته بودند که نقلش خالی از لطف نیست و آن حقه از این قرار بود که؛ وقتی این دسته از مردم به ییلاقات اطراف شهر مثل شاندیز و جاغرق و زُشک و طرqbه و وکیل‌آباد (که نزدیک‌ترین ییلاق به مشهد بود) می‌رفتند و بساطشان را روی سبزه‌ها و زیر درخت‌ها و کنار نهر و جوی آب پهن می‌کردند نجسی‌شان را که رنگ آب بود در سماور می‌ریختند و شراب را که قرمز رنگ بود توی قوری و سماور را وسط بساطشان می‌گذاشتند و قوری را هم روی سماور و دم به دم چای از قوری و آب‌جوش از شیر سماور به داخل استکان‌ها می‌ریختند و چای قندپهلوی طیب و طاهر می‌نوشیدند و هرکس اعم از معمم و مکلا هم که از کنار آنها می‌گذشت با خودش می‌گفت: چه جمع پاکیزه و مسلمان و دینداری که به جای «نجسی» مثل آدم چای قندپهلوی می‌خورند.

حالا هم جناب ریاست محترم پلیس تهران: کسی که بخواهد بخورد راهش را هم بلد است و کسی که این کاره نیست نیازی به اعلامیه ندارد دیگر چرا خودتان را خسته می‌کنید؟

فورجین و جیب تماشائی ثمین باغچه بان

حدود یکی دو ماه قبل منزل یکی از دوستان (منوچهر فاضل) همکار کیهانی بنده را دزد زد و به طوریکه خودش می گفت، هفت هشت هزار تومان طلاجات همسرش را برده بودند و یکی دو تا قالیچه و بعضی اشیاء سبک وزن و سنگین قیمتش به یغما رفته بود. طبق معمول به کلانتری محل اطلاع داده بود و پرونده ای در این زمینه تشکیل شده بود ضمناً مقامات ذی صلاح در کلانتری به این دوست بنده متذکر شده بودند که خودش هم در پیدا کردن دزد منزلش با مأموران انتظامی همکاری کند و چنان چه برگه ای، مشخصاتی، ردپایی از سارقین پیدا کرد به مأموران انتظامی اطلاع بدهد تا دزد خانه اش را دستگیر کنند.

وقتی جریان را برای من تعریف کرد گفتم حرف مأموران محترم کلانتری درست است. این دزدبگیران محترم که همه دزدهای شهر را نمی شناسند و علم و غیب هم ندارند که به محض این که خانه ای را دزد زد و مالی به سرقت رفت مأموران به سراغ بنده خدای دزد بروند و اموال سرقت شده را پس بگیرند و به صاحبش برگردانند تا برگه و مدرکی در دست نداشته باشند، بی خودی که نمی توانند کسی را به اتهام سرقت بازداشت یا زندانی کنند و مال باخته هم باید تلاش کند و ردپا و سرنخی در اختیار مأموران بگذارد من هم سعی می کنم در این راه کمکات کنم و اگر ردپایی از سارقان خانه ات پیدا کردم تو و مقامات انتظامی را در جریان می گذارم بلکه انشاء الله اموالت را (به همان قیمت که خریده بودی و دزد برده) پیدا کنی.

این ماجرا گذشت تا این که تصادفاً هفته گذشته بنده چنین ردپایی پیدا کردم. البته یقین کامل ندارم که سارق را پیدا کرده ام این بستگی به تحقیق و تفحص بیشتر مأموران محترم انتظامی دارد که

با جستجو و کاوش در صندوق خانه و پستوی منزل و خورجین پشت جناب آقای (ثمین باغچه‌بان) نویسنده و مترجم محترم روشن کنند که اموال سرقت شده از منزل جناب منوچهر فاضل دوست بنده هم نزد ایشان و در خورجین آقای باغچه‌بان هم هست یا نه؟ شاید هم نباشد چرا بی خود و بی جهت بنده گناه یک همکار مطبوعاتی و نویسنده و مترجمی را به گردن بگیرم که در این ماجرا بی تقصیر باشد؛ اما با اقرار صریحی که خود ایشان در گرامی مجله تماشا شماره «۲۱۷» هفتم تیرماه ۱۳۵۴ شمسی فرموده بودند تا حدودی برای من یقین شد که سرقت منزل دوست بنده هم باید کار همین جناب آقای ثمین باغچه‌بان باشد قبول ندارید بفرمایید و اقرارنامه‌شان را از همان گرامی مجله تماشا شماره ۲۱۷ مورخه هفتم تیرماه ۱۳۵۴ بخوانید:

- هر کاری می‌کنم خوابم نمی‌برد، کمان و فلاخن را که نمی‌دانم امروز در کجا و از که دزدیده‌ام به دیوار اتاقم آویخته‌ام. رخت خوابم عطر گلبرگ و خزه و نمور دارد... این گلبرگها و خزه‌ها را هم نمی‌دانم امروز سر راه از کدام باغی با مژه‌هایم چیده و دزدیده‌ام؛ گیرم که باغبانش هم نفهمید. من اصلاً دزدم و دزد به دنیا آمده‌ام (عرض نکردم؟) گاه می‌شود که روز روشن پیش هزاران چشم با چنان تردستی و مهارتی درخت‌های کهن را از ریشه می‌کنم و به خانه می‌برم که احدی نمی‌بیند و گاه دهی را با مزرعه و خرمن و خرمن‌کوب و گاو و گاواهن و گله و چوپان (سودا چنین خوش است که یک جا کند کسی) و مردمش و درخت‌هایش را می‌دزدم و در یک جیبم جا می‌دهم (چاه ویل است نه جیب). همین یک هفته پیش بود که سر اذان ظهر جلو چشم مؤذن، گلدسته‌ها و گنبد مسجدی را در یک لحظه از جا کردم و همان جور که سبک‌تر از یک سیب بالا و پایینش می‌انداختم از صدها کوچه و میان هزاران رهگذر گذشتم و به خانه رسیدم و دماوند را در خوشگل‌ترین لحظه‌اش، در تاریک‌ترین و خوف‌انگیزترین سحرگاه، پیش از بیدار شدن اولین خروس و اولین کلاغ وقتی که یک گله دیو ابلق تنها گیرش آورده بودند و در جلد ابر و رعد و باد (و باران) دوره‌اش کرده بودند و می‌خواستند با سیل و جهنمی که در چار دور و برش می‌ترکانند مثلاً بترسانندش تا از جا بَرَمَد و به اصطلاح بقاپندش و تنوره بکشند و ببرندش به آسمان هفتم با همان دیوهای ابلق و ابر و رعد و طوفان و گوگرد و شیر و خوان ضحاک و زندان ضحاکش دزدیدم و به خانه آوردم. (خوب کاری کردی). خورجینی دارم به پهنای شان‌هایم (بگو ماشاءالله) و پهنای شان‌هایم یک وجب اما چه چیزها که با همین خورجین به خانه برده‌ام از پر سیمرغ و سُم رخس و کلاه کاغذی فغفور چین بگیر تا بازوبند سهراب و تابوت ایرج را... از گُرز ششصد منی فریدون شاه پیشدادی بگیر تا گوشواره‌های طلا و خم ابروان هر سه عروس خوشگلش را و همه اینها را هم در آن پستوی کوچک و تاریک و ناپیدایی که فقط خودم را جایش را می‌دانم قایم کرده‌ام. (بیا فاضل جان که دزد جواهرات همسرت را پیدا کردم) پستویم پر است از لاشه‌های کبوتر مرده و بچه

گربه‌های گرسنه و زخمی و ترسو و نیمه‌جان و... گندو. چرک را نصف شبها از لیف و صابون از تاریک‌ترین غسال‌خانه‌ها می‌دزدیم (جناب باغچه‌بان ما، رحم به صغیر و کبیر نمی‌کند خر را با خور می‌دوزد و مرده را با گور) و گاه هم سفیدترین روشنایی‌های روز، کورهایی را که خیابانی ظلمانی و بی‌سروته را با عصاهای آهنی کوچک‌شان گز می‌کنند می‌دزدیم و روی مژه‌هایم کول می‌کنم و به خانه می‌برم. بفرما جناب منوچهرخان فاضل، این مدرک و سند این هم دزد اموال خانه‌ات تا چه کند همت والای تو.



امروز که مشغول بازنویسی این صحبت از دزد و دزدی به میان آمد برای حسن ختام کتاب این شعر را که در زمستان سال ۱۳۳۵ شمسی سروده و در روزنامه خراسان چاپ مشهد که نزدیک به چهار سال افتخار همکاری با این نشریه گرامی را داشتم چاپ کرده بودم نقل می‌کنم و همگی شما را به خدا می‌سپارم نام شعر دزد بازار یا (روایای صادقانه) است. در سال ۱۳۶۸ این شعر در مجموعه اشعار طنزآمیزم به نام (تافته جدا بافته) هم که به وسیله انتشاراتی تهران چاپ و منتشر شد آمده و نقلش در این کتاب فکر نمی‌کنم ضرر به گاو و گوسفند کسی بزند:

دوش دیدم من به خواب نیمه‌شب بسیار دزد	پشت درب خانه دزد و بر سر دیوار دزد
هر طرف کردم نگه دیدم سبیل اندر سبیل	در اتاق و هال دزد و گوشه تالار، دزد
دور حوض خانه دزد و داخل گل‌خانه دزد	توی مطبخ پر ز دزد و داخل انبار دزد
نصف شب آسیمه‌سر از خانه بیرون آمدم	توی کوچه دزد دیدم تا سر بازار دزد
جانب صحرا دویدم، هرکجا کردم نظر	پشت تپه دزد دیدم، بر سر کهسار دزد
گل‌های از میش و بز دیدم به صحرا می‌چرید	سبزه دزد و گله دزد و شیشک و پرواز دزد
موقع پشکل‌فکندن میش و خوردن، بره دزد	اشتر گردن‌شکسته موقع نشخوار دزد
سر درون باغ کردم، جملگی یاران بدیدم	گرد هم گرد آمده، از مست و از هشیار دزد
نوبهاران بود و باغی دلگشا اما چه سود؟	باغ دزد و زاغ دزد و مرغ در گفتار دزد
جانب می‌خانه رفتم پیر را دیدم به خواب	ساقی و می‌خانه دزد و پیر در کردار دزد
رفتم از بهر مداوا جانب دارالشفا	تخت دزد و رخت دزد و دکتر و بیمار دزد
بر در دکان نجاری گذشتم از قضا	چوب دزد و تخته دزد و اره دزد و الوار دزد
داخل بازار گشتم دیدم از خرد و کلان	تاجر و دلال دزد و مفلس و بیکار دزد
خواستم گیرم ز عطاری، کمی فلفل نمک	سنگ دزد و کفه دزد و طبلة عطار دزد
خرقه‌پوشی یا علی می‌گفت با صوت جلی	صوت دزد و جبه دزد و خرقه و دستار دزد
روزه‌دار مؤمنی دیدم به افطاری نشست	جرعه دزد و لقمه دزد و سفره افطار دزد
عاشقی با عشق پاک آسمانی می‌رود	عاشق و معشوق دزد و دلبر و دلدار دزد
با لباس خاص دیدم عده‌ای قانون‌گذار	قاف دزد و نون دزد و چوب قانون‌دار دزد

گربه‌ای در خانه دارم همچو شیر از بهر موش الغرض در خواب دیدم دزد بازاری عجیب پاک دزد و شسته دزد و شسته و ناشسته دزد هرچه گویم راست گویم سربه‌سر حتی رفیق	گربه‌ی بی‌پیر دزد و موش لا‌کردار دزد هرچه دیدم مرگ تو از خواب و بیدار دزد شحنه و داروغه دزد و سارق و اشرار دزد «خسرو» شیرین سخن در گفتن اشعار دزد
---	---

مؤفره

به پایان آمد این دفتر حکایت هم‌چنان باقی به صد دفتر نشاید گفت شرح حال مشتاقی
قدح چون دورمی‌گردد، به‌هشیاران مجلس‌ده مرا بگذار تا حیران بمانم چشم بر ساقی

«لادری»

خواننده عزیز و ارجمند:

از صبر و شکیبایی شما سپاسگزارم که با نهایت بزرگواری و لطف به این سه جلد کتاب (در کارگاه نمدمالی) با چشم عنایت و محبت نگریستید و خوشحالم از این‌که گه‌گاهی توانسته‌ام در خلال این سطور و خطوط لب‌خندی به لب شما بیاورم. از کلیه دوستان، نویسندگان، مترجمین، شعرا (اعم از کهن‌سرا و نوپرداز) ادبا، فضلا، نقاشان، پیکرتراشان، هنرمندان عالم سینما و تئاتر و هنرپیشگان (در هر زمینه) سیاستمداران، رجال و بزرگان، صاحبان مسند و منصب و بی‌مسندان و بی‌منصبان، ورزشکاران، بانوان و آقایان و جان کلام هرکس که به نحوی از انحا روزی روزگاری گذارش به کارگاه محقر نمدمالی بنده افتاد عذر می‌خواهم و طلب عفو و بخشش و در نهایت آمرزش دارم به مصداق:

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد در دل دوست به هر حيله‌ری باید کرد

من هم برای رسیدن به این مقصد و مقصود این راه را انتخاب کردم و همان‌طور که در خلال نوشته‌های این سه جلد کتاب متوجه شده‌اید غرض خاص و منظور معلومی در کار نبوده و نیست (غرض نقشی است که از ما بازماند) که آن‌قدر کتاب در کتاب‌خانه‌های دنیا در اثر عوامل مختلف، جنگ‌ها، آتش‌سوزی‌ها و بلاهای زمینی و آسمانی از بین رفته و خواهد رفت که نه از «تاک» نشانی باقیست و نه از «تاک‌نشان» و آن‌قدر کتاب دست‌نوشته در کتاب‌خانه‌های این کره خاکی موجود است که این چند جلد کتاب بنده در این اقیانوس بی‌کران حکم دانه خشخاشی را هم ندارد. اما چه می‌شود کرد که بشر همواره به دنبال سرگرمی می‌گردد.

همان طور که در مقدمه جلد اول (در کارگاه نمدمالی) نوشتم و گفتم و دیگر تکرار نمی‌کنم بنده از اول مهرماه ۱۳۴۱ تا اواخر اردیبهشت ۱۳۵۸ شمسی تقریباً سه ماه بعد از انقلاب حدود هیجده سال به نمدمالی در مجله خواندنی‌ها که به مدیریت مرحوم علی اصغر امیرانی منتشر می‌شد مشغول بودم. بعد از بازداشت و اعدام مدیر مجله و تقوّل شدن خواندنی‌ها بنده هم در کارگاه را «گِل» گرفتم و بیرون آمدم و خواندنی‌ها هم تا اواسط مرداد ۱۳۵۸ منتشر شد و بعد برای همیشه تعطیل شد.

... و اما چرا بنده مطالب کارگاه را فقط تا سال ۱۳۵۴ شمسی دست‌چین و بازنویسی کردم؟ حالا علتش را عرض می‌کنم: از اوایل سال ۱۳۵۴ و به دنبال لغو امتیاز حدود پنجاه و چهار، پنج مجله و روزنامه و ماه‌نامه و زیاد شدن فشار سانسور و دو سال ننوشتن کارگاه به علت سخت‌گیری‌های مقامات وزارت اطلاعات در آن روزگار و آشفتگی‌های ناشی از مقدمات انقلاب و بعد هم اعتصابات موضعی و کم‌کم همگانی و خیلی مسائل دیگر، نوشتن در کارگاه هم نامنظم و نامرتب شد و به صورت گه‌گاهی درآمد و آن نمک طنز اولیه به تدریج کم شد که نقل مطالب سه چهار سال بعد در این کتاب باعث اطاله کلام و اتلاف وقت شما می‌شد و صلاح در آن دیدم در (همین جا) دنباله کتاب را درز بگیرم تا لطف و مزه و نمک سایر مطالب از بین نرود کار بدی که نکردم؟

... و اما بشنوید از پایان کار علی اصغر امیرانی مدیر مجله خواندنی‌ها که به قول حکیم عمر خیام

نیشابوری:

یک چند به کودکی به استاد شدیم یک چند ز استادی خود شاد شدیم
پایان قضا نگر که ما را چه رسد از خاک برآمدیم و بر باد شدیم

به نقل از صفحات ۸۰۲ تا ۸۰۶ جلد دوم (بازیگران عصر پهلوی) نوشته آقای محمود طلوعی که سال‌های متمادی سردبیری مجله خواندنی‌ها را به عهده داشت:

... در بحبوحه انقلاب و در همان روزهایی که به قول شاعر، بسیاری از ثروتمندان و صاحبان مقام بارشان را بسته و از ایران می‌رفتند، به‌منظور تکذیب مطلب مغرضانه‌ای که به نقل از روزنامه آیندگان درباره من (محمود طلوعی) در خواندنی‌ها چاپ شده بود، به دیدار امیرانی در خانه‌اش در مجموعه سامان (واقع در بلوار کشاورز) رفتم. ضمن صحبت ما تلفن زنگ زد. مخاطب یکی از ایرانیان فراری و از دوستان نزدیک امیرانی بود که اصرار داشت هرچه زودتر چمدان‌هایش را ببندد و خود را از معرکه خلاص کند. امیرانی می‌گفت من هر جا بروم بدون «خواندنی‌ها» مرده‌ام. همین جا می‌مانم و خطر را هم به جان می‌خرم. به علاوه من گناهی نکرده‌ام و در هر دادگاهی می‌توانم ثابت کنم که در حد توانم با مفاسد گذشته جنگیده‌ام و به همین خاطر بود که چندین سال مجله‌ام را اشغال کردند و خودم را به اداره مجله‌ام راه نمی‌دادند!...

امیرانی در اواخر اسفندماه ۱۳۵۷ بازداشت شد و دو ماه بعد نامه‌ای از زندان به همسرش نوشت

که از نظر آگاهی به افکار این مرد و شدت علاقه به مجله‌اش خواندنی است. امیرانی نامه‌اش را با این شعر آغاز کرده است که:

به جانان درد دل، ناگفته ماند ای نطق‌تقریری زبان را نیست یارای سخن، ای خامه‌تحریری!
امیرانی نامه‌اش را چنین ادامه می‌دهد:

همسر عزیز و مهربان و رنج‌دیده‌ام. خیلی از تو شرم‌منده و برای خود متأسفم که در تمامت دوران زندگی زناشویی از آذر ۱۳۲۱ تا به امروز و بعد از به هم رسانیدن چهار پنج فرزند و پنج نوه خردسال، نتوانسته‌ام حتی یک ساعت مانند زن و شوهرهای دنیا، دوبه‌دو با هم صحبت کنیم و این روزها که حتی یک دقیقه‌اش هم نمی‌توانیم. سبب بر هرکس مجهول باشد بر تو و فرزندان و کسانم روشن است و آن این‌که در سال ۱۳۱۹، یعنی دو سال قبل از ازدواج، خداوند تبارک و تعالی به من فرزندی عنایت فرمود که از فرط احساس مسؤولیت و علاقه به آموزش و پرورش او، شما و دیگر فرزندانم را تا به امروز از یاد برده‌ام، حتی خورد و خواب و آسایش خود را، و آن «خواندنی‌ها» بود که امروزه به یمن همین مراقبت‌ها، بعد از گذشت ۳۹ سال و هشت ماه و هزارها خویشاوند و دوست و آشنا و طرفدار یابرجا، به صورت خریدار و خواننده، آن هم از نوع فهمیده و با تجربه و با ایمان، در اقصی نقاط کشور و جهان دارد، و به همین نسبت مخالف و دشمن و بدخواه و حسود به صورت آشکار و پنهان...

شریک زندگی سراسر دردم: تو باید روزی هزاربار به درگاه خدا شکرگزار باشی که همسر روزنامه‌نگار شرافتمند و با شهامت و مردم‌دوست بوده و هستی. اگر خدای نکرده زن فلان ارتشبد معذور یا نخست‌وزیر محکوم و وزیر منفور یا شهردار مردم‌آزار و یا وکیل سازشکار و یا سرمایه‌دار وردار و ورمال بودی چه می‌کردی؟... حال خودت انصاف بده، فردا به فرض این‌که مرا هم به اشتباه یا به عمد گشتند، در این صورت وضع تو که خانم نویسنده و مدیر خواندنی‌ها هستی در افکار عمومی و میان مردم بهتر است، یا آن‌ها که ناچارند نام فامیلی همسر خود را کنار گذاشته، نام فامیلی پدری اختیار کنند، آیا این خود یک نعمت دائمی و الهی نیست که قدر آن را نمی‌دانی؟ در این صورت به فرموده خدا: **فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ**.

بعد از من بیهوده، به خاطر دیدن مدفن جسم و جسد من، مانند دخترت فریده، راهی بهشت‌زهره که معلوم نیست مقبره خانوادگی ما را هم به ما بدهند یا نه، نشو. جسم من الان هم مثل آن وقت‌ها، ارزشی ندارد. من تمام وجودم روح است و قلب و مغز اندیشه که همه این‌ها در لابلای هزارها نوشته که در دوره‌های چهل ساله مجله از خود به یادگار گذاشته‌ام مستور و مستتر است. تو و بچه‌هایم مانند سایر مردم هر وقت خواستید با من حرف بزنید، آن نوشته‌ها را به جای یک‌بار چندبار با دقت بخوانید. به‌چاره من که نمی‌توانم با کسی حرف بزنم.

به همه دوستان و آشنایان دیده و نادیده سلام مرا برسان و بگو:

در حق ما به درد کشی، ظن بد مبر آلوده گشت خرقه، ولی پاکدامنم!

نامه امیرانی، که به تاریخ ۲۵ اردیبهشت ۱۳۵۸ امضا شده، خیلی مفصل‌تر از این است، که من فقط به نقل قسمتی از آن اکتفا کردم. امیرانی با این که تصور می‌کرد در موج اعدام‌های اولیه کشته خواهد شد، چندی بعد از زندان آزاد شد و باز هم، با وجود اصرار دوستان و بستگانش از ایران نرفت، تا این که مجدداً در سال ۱۳۵۹ بازداشت و بعد از چندین جلسه محاکمه محکوم به اعدام و تیرباران شد. همسر و دخترش در تمام جلسات محاکمه حضور داشتند و امیرانی شخصاً از اتهامات وارده بر خود دفاع می‌نمود. جرائمی که به امیرانی نسبت داده شده و موجب صدور حکم اعدام وی گردید ارتباط مستمر او با دربار و مقالاتی بود که به خصوص در بحبوحه انقلاب در دفاع از رژیم رو به زوال سلطنت نوشت و به شمه‌ای از این نوشته‌ها در صفحات پیشین اشاره شده. امیرانی هم چنین متهم بود به این که در جریان وقایع مردادماه سال ۱۳۳۲ زاهدی نخست‌وزیر کودتا را در منزل خود مخفی کرده و در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نقش مؤثری ایفا نموده است.

امیرانی در شب اعدام، دو وصیت‌نامه کوتاه یکی خطاب به همسرش و دیگری خطاب به مردم و خوانندگان خواندنی‌ها نوشت، که عشق او را به مجله‌اش، حتی در دم مرگ نشان می‌دهد. در وصیتنامه خطاب به همسرش، که در ساعت ۲/۵ بامداد روز ۱۳۶۰/۳/۳۱ امضا کرده می‌نویسد: «همسر عزیزم بانو اقدس امیرانی از این که در این آخر عمری نتوانستم از تو و دختر بی‌سرپرستم فریده، که خود سرپرست سه طفل یتیم است خداحافظی کنم متأسفم، ولی باور کن هرگز خدمات و زحمات ترا که در این روزهای آخر عمر مرتباً به من سر می‌زدی فراموش نمی‌کنم. نعش مرا که هیکل ظاهریم باشد، هرجا خواستی دفن کن. اصل کار روح من است و فکرم که جای هر دو در صفحات مجله خواندنی‌هاست. هر وقت خواستی با من صحبت کنی نوشته‌های مرا که طی چهل سال چاپ شده در مجله بخوان...»

وصیتنامه دوم که مفصل‌تر از وصیتنامه اول است با این جملات خاتمه می‌یابد:

«با آن که هنگام مرگ با روحیه‌ای طلبکار از دنیا می‌روم، امیدوارم اگر خطایی به سهو کرده باشم، خداوند مرا هم از پرتو سایر بندگان نیکوکارش عفو فرماید.»

«از عموم خوانندگان فهمیده مجله خواندنی‌ها که با علاقه طی این چهل سال مجله مرا خوانده و به عمق نوشته‌هایم آشنا هستند حلالیت طلبیده و همه بازماندگان خود را که کس و کاری ندارند، به کس بی‌کسان یعنی آن که تا چند دقیقه دیگر به لقایش می‌شتابم می‌سپارم.»



از روزنامه‌نگاران ایرانی در دوران سلطنت پهلوی‌ها، فقط یک نفر - علی اصغر امیرانی - به جرم روزنامه‌نگاری و نوشته‌هایش اعدام شد. دو روزنامه‌نگار دیگر نیز قبل و بعد از انقلاب اعدام شدند که علت اعدام آن‌ها مسائلی غیر از روزنامه‌نگاری بود: حسین فاطمی مدیر روزنامه باختر امروز، بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به جرم قیام علیه حکومت مشروطه سلطنتی و اقداماتی که در مقام وزیر خارجه

حکومت مصدق به عمل آورده بود محکوم به اعدام و تیرباران شد و اتهامات ابوالحسن عمیدی نوری مدیر معدوم روزنامه «داد» نیز ارتباط به کار روزنامه‌نگاری او، که از سال‌های پیش کنار گذاشته بود، نداشت. از روزنامه‌نگاران ایرانی، که به خاطر نوشته‌ها و فعالیت‌های مطبوعاتی خود به قتل رسیدند باید از محمد مسعود مدیر روزنامه «مرد امروز» و احمد دهقان مدیر مجله «تهران مصور» نام برد، که هر دو با توطئه قبلی به قتل رسیدند. از روزنامه‌نگاران دوران رضاشاه فرخی یزدی مدیر روزنامه طوفان در زندان به قتل رسید و میرزاده عشقی مدیر روزنامه «قرن بیستم» قبل از به سلطنت رسیدن رضاخان به ضرب گلوله کشته شد.



علی اصغر امیرانی در اواخر عمر در زندان

دیدنی آن قهقهه کبک خرامان حافظ که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود
مرحوم امیرانی گُرد بود و ایران دوست و من هم به
همین خاطر دوستش می‌داشتم (خ - ش)

... در پایان اضافه می‌کنم در آبان ماه سال ۱۳۷۷ مطابق با نوامبر ۱۹۹۸ میلادی از طرف استاد جهانگیر دری استاد کرسی ادبیات و زبان فارسی دانشگاه مسکو کتابی به دستم رسید به نام (ادبیات معاصر ایران نثر فارسی در قرن بیستم) در ۳۱۶ صفحه که به وسیله دانشگاه مسکو در سال ۱۹۹۸ چاپ و منتشر شده است. در این کتاب درسی دانشگاهی در صفحات ۲۹۴ تا ۳۰۱ نام حدود ۸۰ نویسنده و نمونه‌ای از آثارشان آورده شده است.

چون کتاب را نمی‌توانستم بخوانم سرکار خانم ناهید کاشی چی همسر ارجمند دوست گرامی و مهربانم جناب آقای محسن باقرزاده مدیر انتشاراتی توس این زحمت را به عهده گرفتند و چند صفحه‌ای را که مربوط به بنده می‌شد ایشان ترجمه فرمودند که از لطف و محبت‌شان سپاسگزارم. این شما و این هم ترجمه آن چند صفحه؛ بنده بی‌تقصیرم. کتاب را در همین جا با این سه بیت شعر طنزآمیز برای حسن ختام به پایان می‌برم.

ای که سنگ حادثه هر دم به پایت می‌خورد	گاه و بیگه یا به جا نابه‌جایت می‌خورد
چون که خواندی کتابی بی‌جهت منداز دور	من نمی‌گویم به درد، درد پایت می‌خورد
تا که رویش مشق بنویسند و خطاطی کنند	لااقل روزی به درد بچه‌هایت می‌خورد

با احترام - ارادتمند همیشگی شما خسرو شاهانی

پنجم فروردین ماه ۱۳۷۸

نویسنده: دکتر جهانگیر دُری، استاد کرسی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه مسکو
ترجمه: ناهید کاشی چی (باقرزاده)

ادبیات معاصر ایران گشت و گذاری بر آثار و سبک خسروشاهانی

نثر فارسی در قرن بیستم

یکی از پدیده‌های مهم سال‌های دهه شصت در ادبیات ایران آثار طنز و هجوآمیز خسروشاهانی است. دقت بیش از حد، توانایی در توصیف آشکار جزئیات و بیان مسائل کاملاً جدی (نه پیش پا افتاده) از ویژگی‌هایی است که در همان نخستین داستان‌ها به چشم می‌خورد. نوآوری شاهانی بیش از هر چیز، جنبه‌های کنایه‌آمیز موضوع‌هایی است که برمی‌گزیند و تضادهای حیرت‌انگیز زندگی اجتماعی را در قالب خصوصیات روانی نقش‌آفرینان و اجباری که در یافتن راهی برای زنده ماندن دارند، به زبانی همه‌پسند به تصویر می‌کشد. ملت‌زاده قهرمان یکی از داستان‌ها مایوس از یافتن لقمه نانی حلال، تصمیم می‌گیرد مقاله‌ای درباره رنج و عذاب خود در مجله هفتگی، شمشیر تیز دولبه بنویسد. همان‌طور که انتظار می‌رفت، کوشش‌های او حتی به‌عنوان اعتراض علیه نظام موجود نیز به جایی نرسید. آن‌وقت این انسان خسته و ضعیف مجروح از بی‌عدالتی مجبور می‌شود در یک سری مصاحبه در رادیو و تلویزیون در نقش شخصی خوشبخت و موفق عصر ما ظاهر شود و مرتب جمله‌ای را که به او دیکته کرده‌اند تکرار کند: «من کاملاً از وضع خود راضی هستم؟».

داستان‌های فُکاهی - انتقادی شاهانی که در مطبوعات چاپ می‌شوند یادآور لطیفه‌های فارسی قرن‌های میانه است. با همان قهرمانان ساده‌لوح اما تیزهوش یا دیوانه‌نمایان خردمند. این سبکی است سنتی که معمولاً داستان‌های طنزآمیز دربر دارند.

شاهانی موفق به ساخت نگارستانی از خصوصیات انسانی که هریک علائمی از جنبه‌های مهم زندگی اجتماعی را در بر دارد و همه با هم تصویری از زندگی و آداب موجود را نشان می‌دهند شده است. او وقایع زندگی و روحيات پرسوناژهای خود را به‌طوری استثنایی موفق خلق می‌کند. طنز نیش‌دار او همان‌گونه که لبخند را بر لبان خواننده شکوفا می‌کند روایتگر برداشت تلخ وی از چگونگی رویداد است. پلیس و ژاندارم در اغلب داستان‌های شاهانی دیده می‌شوند: سد بالاور، جراحی پلاستیک، احساس ملی و مفتش (حقایقی هستند که مدت مدیدی از وقوع آن‌ها نگذشته است. در هر کجا اعمال ضدبشری، ظلم و ستمگری حاکم است، پلیس مخفی و ژاندارم هم حضور دارند.

او در داستان هجوآمیز گردباد که موضوع آن مسئله روز است، دربارهٔ ابهت پلیس مخفی و ستمگری حکومت در قالبی مبهم سخن گفته است؛ ولی با بازشدن موضوع نشانه‌های زمان در آن آشکار می‌شود. وقوع داستان در شهری به نام گردباد جایی که حتی یک درخت و یا بوته‌ای نمی‌روید و طوفان‌های شن غوغا می‌کنند رخ می‌دهد. قهرمان داستان در نامه‌ای خصوصی به دوستش می‌نویسد که خدا نکند حتی دشمنان در چنین شهری که همیشه تاریک است و هوایی برای تنفس ندارد زندگی کند. به خاطر این گردباد لعنتی همه مجبورند چشم‌ها را هم بگذارند و کسی جرأت نگاه کردن به اطراف و یا بازکردن دهان و ادای کلمه‌ای را ندارد. این نامه به دست ساواک می‌افتد و از آنجا برای اتخاذ اقدام هرچه سریعتر به استانداری فرستاده می‌شود. در آغاز عرض حالی دست‌جمعی که توسط تمام همشهریان امضا شده تهیه می‌شود، طی آن همگی جلب قهرمان داستان به دادگاه و به جزا رساندن او به‌خاطر تهمتی که روا داشته است را خواستار می‌شوند.

به دنبال آن قهرمان داستان که مجبور به توبه شده طی نامه‌ای اعلام می‌دارد: «شهر ما در نتیجه زحمات خستگی‌ناپذیر آقای فرماندار و دیگر مسؤولین بهترین، تمیزترین و زیباترین شهر کره زمین است. در اثر زحمات آقایان مزبور در اطراف شهر فضای سبز ایجاد شده و کانال‌های تعویض هوا ساخته شده است. به همین خاطر در این جا به غیر از نسیم دلکش بهاری هیچ‌گونه باد و گردبادی نمی‌وزد...»

سپس فرماندار تصمیم زیر را جهت اطلاع مجمع به منشی خود دیکته می‌کند: «از آنجایی که متهم در حضور شهود اعتراف نموده که او این نامه را مخصوصاً نوشته تا ولی نعمتان واقعی شهر را در مقابل ارگان‌های صلاحیتدار بدنام نماید. لذا این امر با بند «ب» پاراگراف دوازده ماده ۲۴۷۹۶۶ قانون درباره مجازات تهمت ناروا مطابقت دارد. اما با در نظر گرفتن پشیمانی و ندامت صمیمانه متهم و حداکثر لطف و بخشودگی آقایان قضات تصمیم زیر اتخاذ شد: متهم در طول شش ماه باید سه بار در روز هر بار یک ساعت به میدان مرکزی شهر بیاید و فریاد بزند: «مرگ بر خائن»!

شاهانی با یاری جستن از فن مبالغه خود را پای‌بند وقایع حقیقی زندگی و خصوصیات انسانی

نمی‌کند. در این جا او توسط چند نشانه کوتاه خصوصیات و اوضاع کشور را ترسیم می‌کند. داستان گردباد خواننده را با موضوع اصلی آثار هجو و فکاهی شاهانی آشنا می‌سازد؛ داستان‌ها، صحنه‌ها و شوخی‌های مربوط به گردباد یک کمدی بی‌نظیر از خصلت‌های موجود در اجتماع، جایی که انسان به‌طور کامل اسیر بت‌هایی مانند سرمایه، مقام و شغل است را نشان می‌دهند. ارزش‌های اخلاقی و آداب و سنن در طنز نیش‌دار او از لحاظ ماهیت یک شکل ولی از نظر فرم و محتوای فصیح و دقیق بسیار متنوع هستند.

قهرمان داستان ناسازگار که نویسنده این نام فامیل را بیهوده به او نبخشیده است از یک «بیماری» جدی رنج می‌برد. او نمی‌تواند با اجتماع دورویان و متملقان دمساز و مأنوس شود. او از اطرافیان شکم‌سیر و از خودراضی بیکاره متنفر است. او نمی‌تواند به صحبت‌های مردک شکم‌گنده، آبله‌رو و طلاس که دارای ماشین آخرین مدل است و در یک ضیافت ناهار درباره آزادی شخصی، بی‌غرضی و خلوص اخلاق بحث می‌کند بدون خشم گوش فرا دهد. مونولوگ شاهانی در داستان ناسازگار محکوم کردن آشکار بی‌قانونی و هم‌زمان با آن اعتراف انسانی شریف که خواستار آشتی با ظلم و دروغ نیست را نشان می‌دهد.

شاهانی آن سیستمی را که در آن مقیاس و شکل فرمانروایی و سلطه‌گری شخصی که در یک لحظه قادر به عوض کردن بی‌شرمانه چهره، رفتار و آهنگ افکار خود می‌باشد را تعیین می‌کند، موقعیت اجتماعی می‌نامد. در ضمن روشن می‌کند که این شخص بوقلمون صفت و دورو یا ثالوث است. او نوکری چاکرمنش و در عین حال انسانی است که عادت دارد به‌طور اجبار و اعتراض‌ناپذیر سرنوشت اطرافیان را در دست خود داشته باشد. هنر شاهانی اینست که قادر است موقعی که ارزش‌های ویژه قهرمان به وسیله هیچ‌کس دیگری محسوس نیست تیپ را در شکل اصیل آن نشان دهد. بدین ترتیب به شیوه‌ای هنرمندانه پدیده‌های اجتماعی و روانی را توصیف می‌کند.

در داستان کمدی افتتاح نویسنده کلیه قهرمانان خود را در روز جشنی که به مناسبت روی کار آمدن فرماندار جدید برپا شده گرد آورده است. این پذیرایی مهم‌اداری که به یک مراسم جشن سلام تبدیل شده و شباهت نزدیکی به نمایشنامه بازرس گوگول دارد، تمام نخبگان اجتماع گرد آمده‌اند و نویسنده با بیان توانمند افشاگرانه‌اش کوس رسوایی آنها را به صدا درمی‌آورد. پاک فامیل رئیس اداره امور مالی که پاک و بی‌طمع به‌نظر می‌رسد کسی نیست جز جلاد خون‌آشام شهر. یتیم‌نواز، بازرگان محترم ثروت و نام نیک خود را از طریق مصادره غیرقانونی خانه و دارایی کشته‌شدگان و یتیمان و بیوه‌زنان به دست آورده است. او شخصی سوءاستفاده‌چی، نزول‌خوار و زالویی است که خون ملت بدبخت را می‌مکد. جوان ورزشکار شهر سینه پهن است. او را به خاطر چاقوکشی و قتل مردم شریف

شهر تابه‌حال سه‌بار به جزیره تبعید کرده‌اند. یکی از ادیبان بسیار معروف دانشمند ظریف‌الطبع پاچه ورمالیده مفتن است. او جاسوس و خبرچین غیررسمی اداره جمع‌آوری اطلاعات است. در بین این افراد غیرمعمولی شخصی متواضع و شریف دیده می‌شود که نویسنده به او اطمینان کامل دارد. این پرسوناژ قاضی کوشا و جدی می‌باشد که از او دعوت شده تا اشخاصی را که از راه رذالت و دزدی و مکیدن خون دیگران و بی‌شرافی صاحب ثروت و مقام شده‌اند رسوا سازد.

در داستان پزشکان محله‌ها موضوع بر سر مبارزه رقابتی در بین پزشکان است. نمایندگان این حرفه شریف و مقدس بیماران یک دیگر را به طرف خود می‌کشند و با فراموش کردن دین خود به جامعه و احتیاج بیماران از خود سلب اعتبار می‌کنند.

خیلی کم اتفاق می‌افتد که داستان‌ها فرجامی خوش داشته باشند؛ اکثر آن‌ها با خشونت و یا اندوه پایان می‌یابند. این شیوه کمک می‌کند تا ماهیت ترازوی رنگ کمدی به خود بگیرد. تمام داستان‌های شاهانی انسان را به بشردوستی فرا می‌خواند و خواننده را وادار می‌کند تا به زندگی بیندیشد و با درست اندیشیدن علت‌ها را بیابد.

شاهانی در توصیف و ویژگی‌های کارمندان ساده انسان کوچک که موضوعی متداول در ادبیات جهان است و ما همواره کوشیده‌ایم آنها را به چشم انسان‌های محروم و ستم‌دیده بنگریم به شخصیت قهرمانان داستان‌های گوگول و آگاکویچ جان می‌بخشد.

این چنین شخصیتی در داستان ناقص‌العقل شاهانی نیز وجود دارد. جوان بدبخت دهاتی قربانی ظلم و بی‌دادگری می‌شود، اما تصویر این پرسوناژ در داستان‌های شاهانی محروم از بعضی توهّمات است. نویسنده فقر معنوی، تردید در احساس شایستگی فردی، خودآگاهی ابتدایی و وابستگی به ستمگری حاصل از آنها را به نمایش می‌گذارد.

نویسنده به سرنوشت آن دسته از روشنفکرانی که روحاً اسیر دستگاه اداری هستند توجه زیادی مبذول داشته است. مثلاً در داستان راز موفقیت یک رجل مشهور علمی که مورد ستایش و پرستش گروهی از جوانان است به خاطر مورد توجه قرار گرفتن در یک برنامه تلویزیونی با آگهی‌هایی که در مورد کالای کثیرالمصرف است - از تخت خواب دو نفره گرفته تا پستان‌بند شرکت می‌کند.

شاهانی در داستان‌های فکاهی و انتقادی خود تصویری شگفت‌انگیز از زندگی به نمایش می‌گذارد. تصویری که در آن روابط اجتماعی انسان‌ها با دوستی، عشق و پیوندهای خانوادگی بیگانه است. سلسله مراتبی را شاهدهیم که بر مبنای مقتضیات و تندیس‌های پرورده ذهن آدمی در تحریف و دگرگون و انمود کردن ارزش‌های اخلاقی و بشری سنگ تمام می‌گذارد و با گونه‌ی خودتلقینی احساس بندگی نسبت به مافوق را مقدس‌ترین وظیفه یک زیردست (مرئوس) می‌شمارد.

کمیک بودن چنین مناسباتی از نظر شاهانی در غیر واقعی و مصنوعی بودن آنهاست. در داستان دوستان کسی که خود مأمور انتظامات پلیس است، آشنای اتفاقی خود را به خانه‌ای که شهرت خوبی ندارد می‌برد. در این خانه کسی نیست جز رئیس پلیس و دوستان و یارانش از قبیل رئیس اداره دادگستری و حتی خود رئیس اداره مبارزه با مواد مخدر. آنها شب‌ها دور هم جمع می‌شوند و در حالی که اشعار حافظ را درباره قانون و پارسایی دکلمه می‌کنند به کشیدن حشیش و تریاک مشغول می‌شوند. از سوی دیگر در جهان افرادی معترض و یاغی وجود دارند. طنز درباره این آشوبگران با نمایان ساختن توهمات این اعتراض‌گران شکل می‌گیرد. معترضینی که با همین سیستم سلسله مراتبی پرورده، پرورش و رشد یافته‌اند. ملت‌زاده از داستان مصاحبه با ملت‌زاده و برج‌علی در داستان بدبیری‌های برج‌علی از این قبیل هستند.

در بررسی داستان‌های شاهانی رابطه بین تشکیلات اجتماعی و نظام‌های اخلاقی به خصوص به صورتی بسیار روشن و واضح نمایان می‌شوند. در آنها درباره فساد اخلاقی که سعی دارد معیار رفتار انسانی شود صحبت می‌شود. اثر افشاگری هنگامی در این آثار شدت می‌یابد که اعمال بد نه تنها برای قهرمانان داستان‌ها بلکه در بیشتر افراد جامعه نمودی ملموس و طبیعی دارند. جست و جوی حقیقت یکی از نمادهایی است که در تمامی داستان‌ها خودنمایی می‌کند. روزنامه کیهان می‌نویسد: «نویسنده نیز همچون قهرمان داستان به عدالت و انسان‌دوستی که بدون آن موجودیت جامعه معنایی ندارد امید دارد». هنرمند رئالیست نشان می‌دهد که دسترسی به عدالت چه اندازه مشکل است و در بسیاری موارد این جستجوها برای قهرمانان بی‌ثمر و حتی گاه به مرگ آنها می‌انجامد، یک‌چنین پایدانی را در داستان هفتش نیز می‌بینیم.

شاهانی در یک‌سری داستان به مسأله گسترش مواد مخدر در کشور اشاره می‌کند. نویسنده نیرو و کشش همه‌جانبه این ماده مخدر را می‌بیند اما سیستم اداره حفظ بهداشت عمومی قادر به کنترل آن نیست. آخر رشوه‌خواری و فساد حتی در دنیای پزشکی هم رسوخ کرده است. مرتضی بیچاره. سردبیر روزنامه آفتاب شرق مشهد می‌نویسد: در عصر ما زمانی که از همه‌جانبه ناله و شکایت ملت علیه سنگدلی و بی‌رحمی پزشکان بلند است، داستان مرتضی بیچاره که با قلم طنز و هجوآمیز خسروشاهانی نوشته شده است نمونه بارزی از سبک مغزی و طمع‌ورزی کسانی است که وجدان فروخته شده و پست خود را در زیر لباس مقدس پزشکی مخفی کرده‌اند.

گویش اندوهگنانه و هیجان‌انگیز در داستان‌های طنز سبکی ویژه شاهانی است. حتی آنگاه که با نادیده گرفتن زبان هجو و بسنده کردن به لطایف بی‌قانونی را به ریشخند می‌گیرد. شاهانی اکثراً به سبک مبالغه و اغراق و غلو و کاریکاتور و تقلیدهای عجیب و غریب که مورد پسند

طنزنویسان تمام دوران است دست می‌زنند. به خصوص اغلب از طریق مبالغه‌های غیر معمولی و حتی خیال‌پردازی راحت می‌توان عیب و نقص‌هایی را که در زندگی ریشه دوانده‌اند افشاء ساخت و ظلم‌های اجتماع را بیان کرد. سبک بوالهوسانه وارونه جلوه دادن به شاهانی امکان داده است تا حماقت‌های موجود در اجتماع را که چشم انسان به آن خوگرفته روشنتر مجسم کند.

وظیفه این اسلوب در آن است که مسائل را بزرگتر جلوه داده و شکل نادرست آن را نمایان سازد. شوخی نه تنها باعث برانگیختن تفکر می‌شود بلکه چهره ناباوری را به شدت آشکار کرده و عکس‌العمل خواننده را تشدید می‌کند. هم‌چنین شیوه‌های دیگر طنز که ارتباطی با مبالغه غیر معمولی ندارند در داستان‌های شاهانی نقشی بدیع و قابل شناخت دارند. با این همه مبالغه کردن در آثار او جایی خاص دارد - حال چه در توجه دقیق به جزئیات باشد و چه در خاطر نشان ساختن جنبه‌های خنده‌دار به‌طور کلی.

در آثار شاهانی نه تنها اوضاع و شرایط بلکه حتی خود سبک او نیز رنگ کمیک دارد اما او قصد خنداندن خواننده را ندارد و در شادترین نوشتارش همیشه مفهومی عمیق پنهان است. او هیچ‌گاه به پند و اندرزهای بی‌ارزش بسنده نمی‌کند. موفق‌ترین داستان‌های او همسفر، ساعت گل، سد بالا و غیره مانند همه آثارش دارای مفاهیم ژرف و ناپیدایی است. که یادآور آثار طنزنویس مشهور ترک عزیز نسین می‌باشد. عزیز نسین می‌گوید: من داستان می‌نویسم تا مردم در حالی که می‌خندند به زندگی بیندیشند و در حالی که به زندگی می‌اندیشند بخندند.

محل وقوع حوادث در داستان‌های شاهانی همیشه شرطی است. یکی از مجموعه داستان‌های او وحشت‌آباد نام دارد. این جا شهری است خیالی، ولی تمام علایم و نشانه‌های یک شهر واقعی در آن ترسیم شده است، به علاوه تمام حوادث و اتفاقاتی که در این شهر رخ می‌دهد و مردم ساکن آن به قدری شبیه به واقعیت هستند که هر خواننده ایرانی می‌تواند پی ببرد که این درست شهر اوست که تحت نام وحشت‌آباد توصیف می‌شود.

شاهانی از تعیین تاریخ فصول و زمان وقوع داستان پرهیز می‌کند مثلاً در قربانی سیل می‌گوید: در آن سال زمستان سختی بود و یا در دوستان می‌گوید: اکنون دقیقاً نمی‌گویم چه وقت این اتفاق افتاد. به گفته سالتیکف شچدرین که خود از این سبک پیروی می‌کند این سبک در داستان‌نویسی از آن جهت مناسب است که به نویسنده اجازه می‌دهد تا با پدیده‌های آشنایی که زندگی را مشکل می‌کنند آزادتر برخورد کند. اما خواننده با وجود این ابهامات از روی بسیاری از جزئیات درمی‌یابد که این حوادث دقیقاً در ایران معاصر جریان دارد.

نویسنده برای تأثیر به پرسوناژهای منفی خود نام‌هایی متضاد با شخصیت آن‌ها عطا می‌کند. مانند پاک فامیل، یتیم‌نواز و یا برعکس آن‌ها را با نام‌هایی صادقانه و سرزنش‌آمیز مانند سینه پهن

و نجس فامیل می‌نامد.

شاهانی با صراحت بسیار مقام‌های بیهوده‌ای را که افراد محترم شهر در اختیار دارند به ریشخند می‌گیرد مانند وزیر توزیع باد از داستان مرتضی بیچاره معاون وزیر اداره سنگ‌ریزه‌های ریز و درشت از داستان ناسازگار و غیره. او با تمام نیروی طنز و لطیفه‌گویی خود به افشای خودپرستی‌های بی‌معنی و چاپلوسی و ظلم‌های ناجوانمردانه می‌پردازد. شاهانی هرگز سعی نمی‌کند نقاط منفی را مثبت نشان دهد. بلکه تمامی این نقاط ضعف را همانگونه که هستند به قلم طنز می‌سپارد و جالب اما مهمترین اصل در آثار شاهانی دفاع از انسان‌های شریف و زحمتکش واقعی است که سعی دارند تا مکان خود را در زندگی و شایستگی انسان بودن خود را در دنیای خون‌آشام سرمایه‌داری بیابند. - او با خودهشیاری حیرت‌آور و فراستی عمیق خاص یک نویسنده - محقق، ویژگی‌های منحصر به فرد را بیان می‌کند.

در سال ۱۹۹۰ در تهران کتاب طنز جدیدی از خسرو شاهانی که خوانندگان روس به خوبی او را می‌شناسند به نام شی نامرئی از چاپ بیرون آمد. در این مجموعه داستان به جز هیچ‌ده داستان قدیمی ۹ داستان جدید نیز دیده می‌شود. در پیش‌گفتار کوتاهی که از طرف ناشر نوشته شده خاطر نشان گردیده است که طنزنویسان معمولاً حوادث تلخ واقعی را با چاشنی لطایف شیرین و طنزهای تند می‌آمیزند تا به مذاق ظریف ارج‌گزاران هنر خوش بیاید زیرا همان‌طور که می‌دانید جزئیاتی را که نمی‌شود مستقیماً رودرروی کسی گفت به شیوه شرقی و یا از طریق ابهام می‌توان بیان کرد. در داستان‌های شاهانی حکایت گاه از زبان اول شخص بیان می‌شود. چنانکه گویی نویسنده می‌خواهد مسؤولیت اشتباهات دیگران را هم خود به گردن بگیرد و گاهی هم با یاری خواستن از مبالغه و اغراق نارسایی‌ها و عیوب پنهان اجتماع را در شجاعتی کم مانند با تازیانه اغراق کیفر می‌دهد.

به نظر می‌رسد لازم به توضیح است که به خاطر ملاحظات سانسوری، اکثر هجویات متوجه نارسایی‌های گذشته است که گرچه همه از آن مطلع هستند ولی حالا می‌شود از آنها یاد کرد. در پیش‌گفتار گفته شده است که عیوب انسان‌ها و نقص‌های ساختار اجتماعی حتی بعد از گذشت یک قرن تغییر چندانی نکرده است. به همین جهت داستان‌های سال‌های قدیمی می‌توانند اختطاری باشند. تفکر و تأمل به روی زندگی نسل گذشته آگاهی اجتماعی ما را با آینده برمی‌انگیزد.

نویسنده امیدوار است که داستان‌هایی که یک ربع قرن قبل نوشته است تا به امروز اهمیت خود را از دست نداده باشند و دیگر این که خواننده را به تفکر وا دارند و لبخندی غیرارادی بر لبان او آورده و او را تکان دهند و سرانجام کمک کنند تا همراه با نویسنده به موافقتی دوجانبه دست یابند که به کمک هجو و طنز گاهی می‌توان خصوصیات انسانی و حتی خود واقعیت زندگی را به بهترین نحو تغییر داد. امید که آثار این نویسنده در اختیار نسل جوان نیز قرار بگیرد.

نمایهٔ اعلام

آفریقای جنوبی، ۹۰	«آ»
آفریقای شمالی، ۳۴۵	آبادان، ۱۸۷، ۲۱۷، ۲۱۸
آقاسی، ۱۳۲، ۱۷۶، ۱۸۰، ۲۰۳	آب زمزم، ۲۴۲
آکاکی آکایویچ، ۳۶۳	آب سردار، ۲۳۳
آلبانو، ۱۷۶	آتش (مجله)، ۹۲
آلمان، ۷۲، ۱۳۶، ۳۰۱	آتیلا، ۲۹۸
آلیس، ۱۷۶	آدامو، ۱۷۷
آمازون، ۲۸۰	آدریاتیک، ۳۴۴، ۳۴۵
آمریکا، ۴۵، ۴۶، ۷۱، ۷۳، ۹۱، ۱۱۴، ۱۱۶	آدم (ع)، ۴۵
۱۶۳، ۱۸۰، ۲۱۱، ۲۳۱، ۲۴۷، ۲۸۴، ۳۲۸	آذربایجان، ۱۴، ۱۰۲
آندرسن، ۱۷۷	آرامگاه ظهیرالدوله، ۱۱۶
آنکر جور، جنسن، ۲۷۳	آرداواس، ۳۲
آیت‌الله فیض، ۱۸۳	آرمسترانگ، ۲۰۵
«الف»	آسور، ۳۴۴، ۳۴۵
اباصلتی، ۱۲۲	آسیای شرقی، ۲۰۹
ابراهیم ادّهم، ۲۱۹	آسیای صغیر، ۳۴۵
ابرقو، ۲۱۳	آفت، ۱۷۶
ابلق (کتاب)، ۱۱۷	آفتاب شرق (روزنامه)، ۲۹، ۲۹۹، ۳۶۴
	آفریقا، ۷۴

- ابن بابویه، ۱۲۳
 ابواسحق اینجو، ۱۵۴
 ابوالحسن ابن ابراهیم قلی جندقی، ۲۶
 ابوالحسن عمیدی نوری، ۳۵۸
 ابوالفضل، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷
 ابوالقاسم انجوی شیرازی، ۱۵۴
 ابوالقاسم حالت، ۱۸۷، ۱۸۸
 ابوالقاسم فردوسی، ۲۴، ۱۰۴، ۲۱۱، ۳۴۴
 ابوالقاسم فرزانه، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۸۱
 ابوتراب جلی، ۱۱۰، ۲۴۷
 ابوسعید ابوالخیر، ۲۱۹
 اتحاد جماهیر شوروی، ۴۵
 اتحاد ملی (نشریه)، ۳۳۷
 اتریش، ۳۰۱
 اتوبان، ۲۴۹
 اتیوپی، ۳۴۵
 احمدخان، ۳۱
 احمد دهقان، ۸۳، ۳۵۸
 احمد رضا احمدی، ۱۰۰، ۱۰۱
 احمد ریاحی کاشانی، ۲۱۵
 احمد سروش، ۹۲، ۹۴
 احمد شاملو (الف - بامداد)، ۲۵، ۵۲، ۵۴، ۲۳۸، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۳۰۴
 احمد قوام، ۹۶
 احمد محمود، ۳۶۸
 اختر نراقی، ۲۳۹
 اخوان ثالث (م. امید)، ۹۸، ۱۳۴، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۶
 ادبیات معاصر ایران نشر فارسی در قرن بیستم، (ک) ۳۵۹
 ادیب برومند، ۲۰۴، ۲۰۵
 اردکانی، ۱۸۰
 ارک، ۹۳
 ارمنستان، ۳۴۴، ۳۴۵
 اروپا، ۷۲، ۹۹، ۱۱۳، ۲۷۲، ۳۱۲
 ارونقی کرمانی، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱
 از پاریز تا پاریس، (ک) ۳۱۸
 اسپانیا، ۳۰۱
 استالین، ۲۹۸
 استانبول (خیابان)، ۲۵۷
 استان مرکزی، ۳۴۲، ۳۴۳
 استرالیا، ۵۷، ۵۸
 اسرائیل، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۵۱، ۳۲۴
 اسفندیار روئین تن، ۲۵۶
 اسفندیاری، ۱۳۲
 اسکندر، ۲۹۸
 اسلامبول، ۱۹۹
 اسماعیل صفوی، ۲۵۳
 اسمعیل نوری علاء، ۱۸۳
 اسوالد، ۴۶
 اشتری، ۱۰۶
 اشرف الدین حسینی، ۱۶۳
 اشعب طماع، ۲۸۸، ۳۰۶
 اصفهان، ۵۲، ۱۰۲، ۲۴۲، ۲۴۹، ۳۱۴
 اطلاعات بانوان (مجله)، ۱۷، ۳۳، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۸۱
 اطلاعات جوانان (مجله)، ۱۳۷، ۳۲۴
 اطلاعات (روزنامه)، ۱۶، ۲۹، ۶۷، ۶۸، ۹۰، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۲۲، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۵۴، ۱۵۸، ۲۲۱
 ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۳۱۷، ۳۲۲، ۳۳۳، ۳۴۱

- اطلاعات هفتگی (مجله)، ۹۲، ۱۲۳، ۱۹۵،
 ۲۲۱، ۲۷۹، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۹۳، ۳۳۴، ۳۳۹،
 ۳۴۰.
 اعظم الشعرا، ۸۹
 افتخارالشعراى شیرازی، ۲۶، ۸۰
 افریقا، ۳۴۵
 افریکه، ۳۴۴
 افسانه قاجار، (ک) ۶۶
 اقدس امیرانی، ۳۵۷
 اکبر آزاد، ۱۵۴
 الجزایر، ۳۴۴
 القانیان، ۱۸۰
 الویس پریسلی، ۱۷۷
 الهه، ۲۰۳
 الیزابت تایلور، ۱۷۷
 الیزابت سووان، ۷۳
 ام السایون، ۱۷۷
 امامزاده عبدالله، ۹۲
 امامزاده محمود، ۱۶۶
 امامی، لیل، ۱۱۰
 امید ایران (مجله)، ۱۷۵، ۱۵۰، ۲۳۹
 امیرآباد، ۲۳۵
 امیرارسلان نامدار، (ک) ۲۰۵
 امیر اسدالله، ۱۰۶
 امیرانی، علی اصغر، ۸۸، ۱۲۱، ۱۳۹، ۱۴۶،
 ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۲۰۲، ۲۲۴، ۳۱۸، ۳۳۳،
 ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸
 امیر عشیری، ۲۷۹، ۲۸۰
 امیر مبارزالدین، ۱۵۴
 انتشارات توس، ۱۴، ۸۹، ۲۰۲، ۲۲۶، ۳۵۹
 انتشاراتی امیرکبیر، ۸۴، ۲۶۲
 انسان کوچک، ۳۶۳
 انکل برد، ۱۷۷
 انگلستان، ۴۸، ۹۵، ۱۰۲، ۲۲۸
 انوشه، ۶۵
 اورشلیم، ۲۵۱
 اولدرین، ۲۰۵
 اونیك، ۱۷۶
 اونیة، ۳۴۵
 اوهس پرید، ۳۴۴، ۳۴۵
 ایتالیا، ۳۷، ۷۲، ۲۸۲، ۳۰۰
 ایران، ۱۳، ۲۱، ۲۶، ۴۲، ۵۴، ۵۷، ۵۸، ۶۵،
 ۷۷، ۹۷، ۹۹، ۱۱۰، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۲،
 ۱۸۱، ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۱۰، ۳۰۰، ۳۳۲، ۳۳۳،
 ۳۳۴، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹،
 ۳۶۰، ۳۶۵
 ایران درودی، ۵۲
 ایران نوین - مردم (حزب)، ۱۱۹
 ایرج افشار، ۳۱۱
 ایرج، ۱۷۶
 ایرج مستعان، ۱۲۰، ۲۷۹، ۲۸۰
 ایرج میرزا، ۶۴، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶،
 ۲۸۴، ۳۳۴، ۳۵۱
 ایرلند، ۴۸
 ایمپریس، ۳۴۵
 ایندیرا گاندی، ۱۲۹
 «ب»
 باباطاهر، ۴۳، ۱۹۰
 بابل، ۳۴۴، ۳۴۵

بنفش تند بر خاکستری، ۳۰۹	باختر امروز (روزنامه)، ۳۵۷
بنگلادش، ۱۲۸	باختر (روزنامه)، ۲۳۴
بودا، ۱۱۶	بازرس گوگول، (ک)، ۳۶۳، ۳۶۲
بورس (روزنامه)، ۱۰۹، ۱۱۰	باستان (پزشک)، ۱۵۴
بوستر گراپ، ۳۲۳	باستانی پاریزی، محمدابراهیم، ۲۳، ۵۸
بوشهر، ۱۴۰	۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۲۰۱، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۸
بهارستان، ۳۱	۳۴۵، ۳۲۰
بهارى، ۱۷۷	باغ وحش تهران، ۷۸
بهرام، ۱۴۹، ۲۳۵	بافلا کوتیه، ۳۴۵
بهرام آقره‌هی، ۲۷۸	باکارا، ۱۲۱
بهزاد، ۲۴	بالکان، ۳۴۴، ۳۴۵
بهزادی، ۱۳۹، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۴۹	بانکوک، ۲۰۹
۱۵۱، ۱۵۲، ۲۸۰، ۳۳۲، ۳۳۳	بایزید بسطامی، ۲۱۹
بهشت برای گونگادین نیست، (ک) ۱۲	بهرآژه، ۳۴۵
بهشهر، ۲۷۷	بهر خزر، ۳۴۵
بهمن فرسی، ۳۴، ۳۵	برجعلی، ۳۶۵
بیتا، ۱۷۶	بدیع زاده، ۱۷۷
بی تی نیه، ۳۴۵	برامکه، ۱۴۸
بیمارستان دکتر شریعتی، ۲۲۵	برتولد برشت، ۳۶
بینوایان، ۶۵	برژنف، ۴۵، ۴۶
	برلن، ۲۱۹
«پ»	برمکیان، ۱۴۸
پاتریس لومومبا، ۴۶، ۲۹۸	برمکی (نژاد)، ۱۴۸
پارسا تويسرکاني، ۳۰۴	پسی بهرامی، ۱۳
پارس (روزنامه)، ۹۵، ۹۶، ۳۱۹	بغداد، ۱۴۸
پارک وی، ۲۴۹	بکت، ۳۶
پاريز، ۳۱۲	بلوار کشاورز، ۳۵۶
پاریس، ۶۱، ۱۴۲، ۱۸۹، ۱۹۲، ۲۱۹، ۳۱۲	بلوچ، ۶۷
۳۱۴	بنان، ۱۷۶
پاسداران (سلطنت آباد سابق)، ۲۱۴	بن غازی، ۳۴۵

«ت»

- پاکستان، ۱۲۸، ۱۲۹، ۲۲۹، ۳۱۴
 پاکستان شرقی (بنگلادش)، ۱۲۸، ۱۴۶
 پاک فامیل، ۳۶۲، ۳۶۵
 پام فیلیه، ۳۴۴
 پرتو، ۱۷۷
 پرچم خاورمیانه (روزنامه)، ۲۹۷
 پرسپولیس، ۱۳۷
 پرسینا، ۲۸۰
 پروانه افخم، ۳۴۲، ۳۴۳
 پرویز تناولی، ۱۳، ۴۸، ۵۲، ۱۸۱، ۱۸۵،
 ۲۳۷، ۲۷۰، ۲۷۱، ۳۰۴، ۳۰۷، ۳۳۹، ۳۴۰
 پرویز شاپور، ۱۳۶
 پرویز قاضی سعید، ۱۲۰، ۲۷۹، ۲۸۱
 پروین بامداد، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲،
 ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶
 پری اباضلی، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۶
 پریسا، ۱۷۷
 پریوش، ۱۷۶
 پژمان بختیاری، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸
 پکن، ۹۷، ۱۰۹، ۱۸۲
 پمپنی، ۲۵۱
 پنجاب هند، ۳۴۴
 پنج راه شاپور، ۶۰
 پوران، ۱۲۰
 پوری بنائی، ۲۱۱
 پهلوی، ۳۵۵، ۳۵۷
 پیکاسو، پاپلو، ۳۶، ۳۷، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۲،
 ۳۰۳، ۳۰۴
 پی‌یر، ۱۹۰، ۱۹۱
 تاتار، ۲۴۶
 تارزان، ۳۲۳، ۳۲۴
 تاریخ فاتح، ۳۴۴
 تام جونز، ۱۷۷
 تبریز، ۷۶، ۹۸، ۳۱۴
 تخریش، ۱۱۶
 تراکیه، ۳۴۵
 تربت حیدریه، ۲۱۴
 تربیت، ۱۸۱
 ترک، ۱۰۲
 ترکیه، ۹۹، ۲۱۷، ۳۴۵
 ترمه، ۲۱۲
 تروآد، ۳۴۵
 تماشا (مجله)، ۳۵۱
 تندرکیا، ۴۰
 تنکابنی، فریدون، ۳۶۸
 توچال، ۲۵۷
 توفیق (نشریه)، ۶۰، ۷۱، ۹۷
 تولدی دیگر، (ک) ۲۱۲، ۲۱۳
 تولستوی، ۲۱۹
 تهران، ۱۴، ۱۹، ۲۳، ۳۹، ۴۰، ۵۸، ۶۰، ۶۱،
 ۶۲، ۷۵، ۷۶، ۹۱، ۹۸، ۱۰۶، ۱۱۴، ۱۲۳،
 ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۳، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰،
 ۱۵۱، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۲،
 ۱۸۳، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۱،
 ۲۱۷، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۵۴، ۲۵۵،
 ۲۵۷، ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۳۰،
 ۳۳۳، ۳۳۹، ۳۴۹، ۳۵۲، ۳۶۷
 تهران پارس، ۱۷۷

- تهران (مجله)، ۲۱۱
تهران مصور (مجله)، ۱۵، ۳۶، ۴۸، ۴۹، ۶۵، ۱۹۹، ۲۳۴، ۳۵۸
تیمور، ۲۹۸
- جواد سینایی، ۷۹
جواد فاضل، ۳۵
جوانمرد، (ک) ۲۷۵
جواهر لعل نهرو، ۲۷، ۱۲۹
جوج هاپیسون، ۱۷۷
جورج مک گاورن، ۲۳۱، ۲۳۲
جوزف موبوتو، ۱۵۵
جوشقان، ۲۱۳
جوشن کبیر، ۱۶۸
جونى ویسمولر، ۳۲۳
جهان (روزنامه)، ۶۱، ۱۳۴، ۱۵۰
جهانشاه صالح، ۵۷
جهانگیر دری، ۳۵۹، ۳۶۰
جیمز جویس، ۳۶
- «ث»
ثابت پاسال، ۱۸۰
ثقة السلطنه، ۱۵۳
ثمین باغچه بان، ۳۵۱
- «ج»
جاغرق، ۳۴۹
جامی، ۱۱۵
جان - اف - کندی، ۴۶
جانسون، ۴۶
جبرئیل، ۲۴۵
جرجیس، ۱۲۲
جعفر برمکی، ۱۴۸، ۱۴۹
جعفر قلی میرزا، ۱۱۳
جلال آل احمد، ۲۲۵
جمال زاده، محمد علی، ۲۳، ۴۳، ۸۴، ۲۰۱، ۲۴۵، ۲۹۵
جمال میرصادقی، ۳۶۸
جمشید اعلم، ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۰۶
جمیله بوپاشا، ۱۵۷
جنتی عطائی، ۱۳۳
جندق، ۲۷۳، ۳۲۱
جنگ بین الملل دوم، ۲۲۸، ۲۲۹، ۳۲۰
جنگ ویتنام، ۲۳۱
جواد ذبیحی، ۱۷۷
- «ج»
چاله خرکشی، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷
چاله میدان، ۲۳۸
چرچیل، ۲۹۸
چشمه آب حیات، (ک) ۶۶
چلنگر (روزنامه)، ۱۱۴
چمبرلن، ۳۳۲
چنگیز، ۲۹۸
چوئن لای، ۹۰، ۹۱، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۶۳، ۱۸۲
چونک، چینک، چونک، ۹۷
چهارباغ (خیابان)، ۲۴۹
چهار راه حسن آباد، ۲۳۳
چهارراه گلوبندک، ۲۳۳
چهارراه لشکر، ۶۰
چهار صد دستگاه، ۳۱

- چین، ۴۵، ۹۰، ۹۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۸۲
- حمید هاشمی، ۳۳۷
- حمیرا، ۱۲۰، ۱۷۶
- حواصیل، ۲۱۷
- «ح»
- حاج محمد نمازی، ۱۸۰
- حاج ملاحسن، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۶۸
- حاج ملاعلی، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۶۸
- حاج منیزی، ۱۶۱
- حاجعلی رزم آرا، ۱۸۳
- حافظ، ۱۳، ۲۴، ۲۵، ۴۳، ۶۶، ۷۹، ۸۴، ۱۳۱
- ۱۳۴، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۶۷، ۱۹۱، ۲۰۰
- ۲۱۵، ۲۱۹، ۲۳۵، ۲۹۳، ۳۵۸، ۳۶۴
- حبش، ۳۴۴
- حبشه، ۳۴۵
- حبیب السیر، ۳۱۱
- حبیب الله مسمی پرست، ۸۰، ۸۱
- حبیب الله نوبخت، ۹۵، ۹۶
- حسین الهامی، ۲۷۹، ۲۸۱
- حسین پژمان بختیاری، ۲۸۵، ۲۸۹
- حسین خُراشادی، ۳۹، ۴۰
- حسین شاه زیدی، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۴، ۱۹۶
- ۲۳۴، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۳
- حسین فاطمی، ۲۳۴، ۳۵۷
- حسین قدس نخعی، ۲۹۹
- حسینقلی مستعان (م - حمید، حبیب، نوشه)،
- ۶۵، ۶۶، ۱۲۰، ۲۷۹، ۲۸۰
- حسین محجوبی، ۵۴
- حسین مهاجری، ۵۷
- حضرت عباس (ع)، ۱۸۵، ۲۵۴
- حمام خان کرمان، ۳۱۹
- حمزه سردادور، ۶۶
- «خ»
- خاقانی شیروانی، ۶۴، ۷۹
- خاوردور، ۵۹، ۲۰۹
- خاورمیانه، ۵۹، ۲۲۸
- خیوس، ۳۴۵
- خدابنده، ۲۰۹
- خراسان (روزنامه)، ۲۷۰، ۳۵۲
- خرمشهر، ۷۹
- خزر، ۳۴۴
- خزیمه علم، ۱۰۶
- خسرو (پسر ایرج میرزا)، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۶
- ۱۴۷، ۳۵۳
- خسروشاهانی، ۱۵، ۵۴، ۵۶، ۸۳، ۸۸، ۸۹
- ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۵۱، ۱۸۰، ۱۸۳، ۲۰۲، ۲۲۵
- ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۵۲، ۲۶۱، ۲۶۸، ۳۰۴
- ۳۱۲، ۳۱۸، ۳۳۳، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲
- ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶
- خسروی، ۸۸
- خلیل طهماسبی، ۱۸۳
- خواجه نظام الملک، ۸۴
- خواندنی ها، ۸۸، ۸۹، ۱۱۰، ۱۲۱، ۱۳۹، ۱۵۰
- ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۸۳، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۲۶
- ۲۵۲، ۳۱۳، ۳۱۹، ۳۳۳، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷
- خوزستان، ۲۰، ۲۱
- خوزه، ۱۷۷
- خیام، ۳۶، ۳۷، ۵۲، ۶۴، ۱۶۶، ۲۰۰، ۲۹۹، ۳۵۶

- «د»
 داد (روزنامه)، ۳۵۸
 دارالمجانین، ۴۳
 داریوش، ۱۷۶، ۳۴۴
 داریوش آریا، ۲۷۹، ۲۸۱
 داریوش مهرجویی، ۲۱۰، ۲۱۱
 دانشکده ادبیات تهران، ۳۹
 دانشگاه تهران، ۱۴۱، ۱۵۵، ۱۶۰، ۲۱۴، ۲۱۷، ۳۳۹
 دانشگاه مسکو، ۳۵۹، ۳۶۰
 دانمارک، ۲۷۲، ۲۷۳، ۳۰۱
 دانوب، رود، ۳۴۴
 دبیری، ۱۴۹
 دجله، ۳۴۴، ۳۴۵
 دراکولا، ۳۲۶، ۳۲۷
 دربند، ۱۷۶
 در کارگاه نمد مالی، ۴۹، ۶۷، ۸۹، ۱۳۹، ۱۵۸، ۲۰۲، ۲۲۴، ۲۲۶، ۳۵۴، ۳۵۵
 دروازه خراسان، ۲۳۵
 دروازه دولاب، ۳۱، ۱۷۶، ۲۳۸
 دروازه غار، ۲۳۶، ۲۳۸
 درویش خان، ۳۱، ۳۲
 دلارام، ۶۵
 دلکش، ۱۲۰، ۱۷۶، ۱۹۸، ۲۰۳
 دماوند، ۳۵۱
 دُن کیشوت، ۹۶
 دهقان، ۸۳ ← احمد دهقان
 دوامی، ۲۰۶
 دولت آباد، ۱۰۷
 دهخدا، ۲۳، ۲۴، ۳۱۲
- «ذ»
 ذبیح الله بهروز، ۱۱۷
 ذبیح الله قدیمی، ۲۹۱، ۲۹۲
 ذبیح الله منصوری، ۲۰۲، ۲۲۵، ۲۵۳، ۳۳۲
- «ر»
 رابعه، ۶۵
 راسین، ۱۱۵
 رافائیل، ۲۳۸، ۲۹۶
 رامبراند، ۲۹۶، ۳۰۳
 رامش، ۱۷۶، ۱۹۸
 راه آهن، ۳۳۹
 راهنمای کتاب (مجله)، ۳۴۴
 رباعیات قدس نخعی، ۲۹۹
 ربرت اعتمادی (ر. اعتمادی)، ۱۲۰، ۱۳۷، ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۳۴
 رجبعلی تهامی، ۲۴۲
 رحمت الله مصطفوی، ۴۵
 رخس، ۴۸
 ردس، ۳۴۵
 رساله گلشن راز شیخ شبستری، ۱۹۰
 رستم دستان، ۴۸، ۲۰۲، ۲۷۱، ۲۹۸
 رستوران کواکولا، ۴۰

- رسو، ۱۱۵
رشت، ۲۸، ۱۴۰
رضائیه (رستوران)، ۶۷
رضا براهنی، ۱۳، ۲۴، ۲۶، ۳۹، ۱۶۸، ۱۷۰، ۲۴۷، ۲۳۸، ۲۲۷، ۲۲۶، ۲۱۶
رضازاده شفق، ۲۶، ۳۹، ۱۱۹
رضاشاه، ۱۴۲، ۳۵۸
رفعت زرنندی، ۱۵۳، ۱۵۴
رفیع، ۱۴
رکناباد، ۴۰
رودکی، ۲۱۸
روزولت، ۲۹۸
روس، ۲۱۹
روشندل (مجله)، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۶، ۲۳۴، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۲، ۳۱۳، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰
روشنفکر (مجله)، ۱۴، ۱۵، ۱۷، ۴۵، ۱۰۰، ۱۰۴
ریچارد برتون، ۱۷۷
رویایی، یدالله، ۱۶۹، ۲۳۸
- زمزم، ۲۴۳، ۳۲۷
زنجانی (کوچه)، ۴۰
زن روز (مجله)، ۱۴، ۱۷، ۱۰۲، ۲۰۶
- «ژ»
ژازه طباطبائی، ۱۱۷
ژاله (خیابان)، ۳۱
ژاله - ن، ۱۹۵
ژرژ پمپید، ۹۱
ژنو، ۸۴، ۱۶۳، ۲۰۱، ۲۴۵
- «س»
ساتگین، ۳۴۵
ساعت گل، ۳۶۵
سالتیکف شچدرین، ۳۶۵
سال نامه «آریان»، ۲۹۱
سالوادور دالی، ۳۶، ۳۷
سامری، ۲۵
سایگون، ۲۳۱
سپه (خیابان)، ۱۴۸
سپید و سیاه (مجله)، ۱۴، ۱۵، ۱۷، ۲۲، ۲۷، ۱۰۶، ۱۲۰، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۷۲، ۲۸۰، ۲۹۶، ۳۰۵، ۳۰۹، ۳۳۲، ۳۳۳
ستارخان (پل)، ۶۱
سندبالاور، ۳۶۵
سربند، ۱۷۶
سر پولک، ۲۳۶
سروش، ۹۳
سرهنگ زاده، ۱۷۶
- «ز»
زئیر (کنگوشناسای سابق)، ۱۵۵، ۲۹۷، ۲۹۸
زابل، ۱۰۶، ۱۰۷
زاهدان، ۱۴۷
زاهدان و بلوچستان، ۱۵۰
زاهدی، ۳۵۷
زاینده رود، ۲۴۹
زیبده جهانگیری، ۱۸۵
زُشک، ۳۴۹
زلیخای جهانبخش، ۱۸۷

سزار، ۲۹۸	سیمین، ۱۷۶
سعدی، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۴۳، ۶۳، ۷۹، ۱۱۴، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۴۸، ۱۵۲، ۲۰۰، ۲۱۹، ۲۳۵	سیمین بهبهانی، ۱۸۵
سکوره، ۳۲۴	«ش»
سلطان بایزید، ۳۲۰	شاپوری، ۱۲۰
سلطان مار، ۱۹۰	شاندیز، ۳۴۹
سلماسی، ۳۰	شاه آباد، ۲۳، ۱۳۶، ۲۷۵
سلیمان نبی، ۲۲۹	شاهرودی، اسماعیل «آینده»، ۴۹، ۱۳۳، ۲۳۸، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۱
سلیمانیه، ۳۱، ۱۷۶، ۳۴۴، ۳۴۵	شاه زیدی، ۱۹۰، ۲۵۰، ۳۲۰
سمور، ۲۸۱	شاه شجاع، ۱۵۴
سن خوزه کالیفرنای، ۱۱۴	شاه عباس صفوی، ۲۵۰، ۲۵۲
سند، ۱۹۰، ۳۴۴	شاه عبدالعظیم، ۵۷، ۱۲۳
سنگلج، ۱۴۳	شاهقلی، ۱۱۰
سوند، ۲۷۲	شاهنامه، ۱۰۴
سودابه قاسملو، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۸۱	شاه نعمت الله ولی، ۲۱۹
سوربن، ۱۸۹	شبنم، ۱۸۵
سوریه، ۳۴۵	شبه جزیره خزر، ۳۴۵
سوسن، ۱۳۲، ۱۷۶، ۱۸۰، ۲۰۳	شداد، ۲۲۶
سوفیا لورن، ۲۸۲	شراگیم، ۱۸۴
سویس، ۶۱، ۷۲، ۸۴، ۱۶۳، ۲۰۱، ۲۴۵، ۲۴۶	شرلی پسی، ۱۷۷
سهراب، ۳۵۱	شریفیان، ۷۹
سهل برمکی، ۱۴۸	شکار و طبیعت، ۱۶
سهند، ۷۵	شکوفه نو، ۱۲۱
سهندالشعرا، ۷۸	شمر، ۳۲۵، ۳۲۶
سیحون، ۳۰۳، ۳۴۴	شوروی، ۵۸
سیروس آموزگار، ۱۲۰	شوکت الملک علم، ۱۰۶
سیستان و بلوچستان، ۶۷	شهاب اعظم شیرازی، ۱۲، ۸۹
سیما، ۱۷۷	شهابی، ۸۹
سیما تقوی، ۱۸۴، ۱۸۵	شهرآرا، ۶۰، ۶۱

صها، ابراهیم، ۱۵، ۱۸، ۳۳، ۵۴، ۱۸۱، ۲۰۶،
۲۰۷، ۲۱۴، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷،
۲۴۶، ۳۳۴، ۳۳۵

«ض»

ضحاک، ۳۵۱
ضیاء، ۱۷۶

«ط - ظ»

طاهره صفارزاده، ۱۸۵
طرشت، ۱۷۶
طرقبه، ۳۴۹
طوفان (روزنامه)، ۳۵۸
ظلی، ۶۱

«ع»

عارف، ۱۷۶، ۱۹۸
عاطفی، ۳۴۷، ۳۴۸
عباس پهلوان، ۶۳
عباس واقفی، ۱۵۱
عباسی، ۲۴۵
عبدالحسین نیری رضوی، ۹۴، ۱۴۹
عبدالرضا دریاییگی، ۵۴
عبدالغنی، ۲۷۳
عبدالکریم قاسم، ۲۹۸
عبداللهی نیا، ۲۳۶
عبدالناصر، ۲۲۸
عبدل آباد، ۲۱۴
عبید زاکانی، ۱۲، ۴۱، ۲۳۶

شهر آشوب، ۶۵

شهری، ۹۲، ۱۲۳

شهریار، محمد حسین، ۱۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸،
شیخ بهائی، ۲۱۹، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲،
۲۵۳

شیخ لطف الله، ۵۲

شیدا، ۲۸۱

شیراز، ۴۰، ۸۰، ۹۵، ۱۳۰، ۱۳۱، ۲۰۷،
۳۱۴، ۳۱۹

شیرازی، ۱۵۴

شیروان، ۲۲۵

شیرین، ۱۳، ۱۸۱

شیرین و فرهاد، ۱۸۷، ۳۰۷

شیکاگو، ۲۸۴

شی نامرئی، (ک) ۳۶۶

«ص»

صائب تبریزی، ۱۴۸، ۲۷۶

صابر آتشین، ۱۲۱

صادق بهداد، ۶۱، ۱۵۰

صادق ملارجب، ۷۹

صاعقه، ۳۲۳، ۳۲۴

صبا، ۱۱۵

صحرای سینا، ۲۲۹

صدرالدین الهی، ۱۲۰، ۱۵۶، ۱۵۷، ۲۷۹، ۲۸۰

صفائی، ۲۴۰، ۲۴۱

صفاری (تیمسار سرتیپ)، ۱۴۱

صفویه، ۲۴۹

صفی پور، ۱۵۰

صفی علیشاه، ۱۵۲، ۲۱۹

- عراق، ۲۶، ۳۱۴
 عروس (نام داستان)، ۲۸۰
 عزرائیل، ۱۵
 عزیز نسین، ۳۶۵
 عطار، شیخ فریدالدین، ۲۱۹، ۳۲۰
 علمی، ۱۵۰
 علویه بیگم شاهانی، ۱۲۳
 علی اسفندیاری، ۱۳۴
 علی امینی، ۷۱، ۷۲
 علی باستانی، ۱۵۴
 علی خادم، ۱۹۷
 علی دفتریان، ۳۴۲
 علی عباسی، ۲۱۰، ۲۱۱
 علیمردان خان، ۱۶۱
 علی مستأجران، ۲۷۱
 علی میردیرکوندی، ۱۲
 عماد خراسانی، ۶۴
 عمان، ۳۴۴
 عمید، ۳۱۲
 عیسی (پیامبر)، ۲۷۲
 عیسی بهزادی، ۱۴۳
- «غ»
 غلامرضا نیک پی، ۱۴، ۱۸۰، ۲۰۲، ۳۲۸
 غنی، ۱۵۴
- «ف»
 فارس، ۹۵
 فتحعلیشاه، ۱۶۲
 فدائیان اسلام، ۱۸۳
- فرانسه، ۳۴، ۷۲، ۹۱، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۸۹
 ۱۹۱، ۲۲۸، ۲۸۴، ۳۰۱
 فرانک کاستلو، ۲۸۴
 فرّح نوتاش، ۱۵
 فرخ، ۱۴۰
 فرخی یزدی، ۳۵۸
 فردوسی، ۱۱۸، ۱۳۴، ۲۳۵
 فردوسی جنوبی، ۱۸
 فردوسی (سینما)، ۳۲۳
 فردوسی (مجله)، ۱۴، ۲۶، ۵۲، ۵۴، ۵۵
 ۶۳، ۶۵، ۱۸۳، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۴۷، ۲۵۴
 ۳۰۷
 فرسی، ۳۵
 فرعون، ۲۲۶
 فرودگاه مهرآباد، ۳۴۱
 فروزان، ۲۱۰
 فروغ فرخزاد، ۱۳۶، ۱۹۴، ۲۱۲
 فروغی، ۱۵۴
 فرهاد، ۱۳، ۵۲، ۱۸۱
 فرهنگ (کوچه)، ۴۰
 فرهنگ معین (ک)، ۲۶، ۲۰۰
 فریبا خاتمی، ۱۴
 فریدون تنکابنی، ۳۶۸ ← و نیز تنکابنی
 فریدون شاه، ۳۵۱
 فریدون فرخزاد، ۱۷۵
 فریده، ۳۵۷، ۳۵۹
 فریزر، ۲۱، ۱۳۲
 فضائی، ۱۸۹
 فلسطین، ۲۲۸، ۳۴۵
 فلورانس، ۳۷
 فلیسیانو، ۱۷۷
 فولادزره، ۲۰۵

- فیتز جرالده، ۳۶
 فیثاغورث، ۱۳۶، ۱۸۳، ۲۵۵
 فیروزآبادی، ۳۰۴
 فیلابی، ۲۲۳
 فینیقیه، ۳۴۵
- «ق»
 قابیل، ۴۵
 قاجار، ۲۴۰، ۳۱۹
 قاجاریه، ۷۹، ۲۳۹، ۲۷۳
 قدرت الله داودی، ۹۸
 قدس نخعی، ۳۰۰
 قربانی سیل، ۳۶۵
 قرن بیستم (روزنامه)، ۳۵۸
 قره چورلو، ۷۵، ۷۶، ۷۸
 قزوینی، علامه محمد، ۲۳، ۲۸۰، ۳۴۵
 قصه‌ای از گوگوش، برای تنها فرزندش
 کامبیز، ۱۲۰، ۱۸۱
 قفقاز، ۳۴۴
 قلم و سیاست، ۲۳۴
 قم، ۲۷۰
 قمرالملوک وزیری، ۱۷۶، ۲۰۷
 قوام السلطنه، ۹۶
 قوام الملک، ۹۶
 قوام شیرازی، ۹۶
 قوامی، ۱۷۷
- «ک»
 کاپادوکیه، ۳۴۵، ۳۴۶
 کاخ جوانان، ۳۳، ۱۶۰، ۱۸۱، ۱۸۲
 کارگاه نمد مالی، ۱۴، ۱۶، ۱۸۴، ۱۹۶، ۲۰۲
 کاریه، ۳۴۵
- کاسبین، ۳۴۵
 کاستلو، ۲۸۴
 کاشان، ۲۶، ۲۳۹، ۲۴۰
 کاشی چی، ناهید، ۳۵۹، ۳۶۰
 کاظم ودیعی، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۸۲
 کالینز، ۲۰۵
 کامبوج، ۵۹
 کامبیز، ۱۲۰، ۳۱۷
 کت استبونسی، ۱۷۷
 کراچی، ۳۱۴
 کربلا، ۳۱۴
 کرج، ۲۲۲، ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۰۶
 کرکوک، ۳۴۴، ۳۴۵
 کرمان، ۱۵۴، ۲۷۰، ۳۱۲، ۳۱۹، ۳۳۷
 کرمانی، ۱۵۴، ۳۴۵
 کُرنی، ۱۱۵
 کروئل، ۱۹۲
 کره، ۵۹
 کریستوفرلی، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷
 کسبین بحر، ۳۴۴
 کشی افشار، ۷۷، ۳۳۰
 کلده، ۳۴۵
 کلی، ۱۳۲
 کلیف، ۱۷۷
 کلیکیه، ۳۴۴
 کمال الماک (محمد غفاری)، ۲۴، ۱۵۳، ۲۹۶
 کمدی افتتاح، (ک) ۸۳، ۸۴، ۳۶۲
 کنگو، ۴۶
 کو بیسم، ۲۹۶
 کوتوهک، ۳۳۰
 کوثر، ۲۴۲، ۲۴۳، ۳۲۷

گنجعلی خان، ۱۹	کوثری، ۱۰۶
گوبلز، ۱۳۶	کُورس، ۱۷۶
گود خشت مال‌ها، ۲۳۶، ۲۳۷	کور لعنتی، (ک) ۸۴
گود زنبورک خانه، ۲۳۸	کوروش، ۳۴۴
گود صابون‌پزخانه، ۲۳۸	کوره‌پزخانه، ۲۳۶، ۲۳۸
گود عربها، ۲۳۶	کوفه، ۳۱۴
گود هالوقنبر، ۲۳۸	کولی‌کش، ۹۵
گوگوش (فائقه آتشین)، ۵۶، ۱۲۰، ۱۲۱	کوه‌سنگی، ۲۹
۱۳۲، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۸۱، ۱۹۸، ۲۰۳، ۲۹۳	کویت، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۸۱
۳۱۵، ۳۱۶، ۳۳۵	کیمیاگران، ۶۶
گویا، ۳۰۳	کیوان، ۱۷۶
گیتی، ۱۷۶	کیهان (روزنامه)، ۱۶، ۲۹، ۴۲، ۴۵، ۵۷
گیسو (خیابان)، ۲۳۵	۶۷، ۶۸، ۷۰، ۷۱، ۷۳، ۹۸، ۱۱۱، ۱۱۹
گیلان، ۲۰، ۲۱، ۲۸، ۱۰۲	۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۶، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۵۶
گیلک، ۱۰۲	۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۳، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱
	۲۱۵، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۲، ۲۸۴، ۳۰۱
	۳۰۲، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۷، ۳۳۳، ۳۳۶، ۳۴۱
«ل»	۳۶۴، ۳۶۲
لئوناردو داوینچی، ۲۳۸	لیهان ورزشی، ۱۵۶
لاگوس، ۵۹	
لبنان، ۲۳۰	«گ»
لُختی (خیابان)، ۲۳۵	کاندی، ۱۲۹
لرستان، ۵۵	کذر تقی خان، ۲۳۳
لس بس، ۳۴۵	کذر لوطی صالح، ۲۳۳، ۲۳۸
لطایف الطوایف، ۲۴۵	کردباد، ۳۶۱، ۳۶۲
لَمِسه، ۲۱۲	کرکاب اصفهان، ۲۰۲
لندن، ۲۱۹، ۳۱۶	کل آقا، ۱۳۶
لوس آنجلس، ۱۸۰، ۱۸۱، ۲۳۳، ۳۲۸	کلاب دره، ۱۷۶
لوکزامبورگ، ۱۹۱، ۱۹۲	کلشیری، هوشنگ، ۳۶۸
لیبیا، ۳۴۵	کلدواتر، ۴۶
لیبیه، ۳۴۴	کله‌داری، عبدالله، ۲۰۸، ۲۰۹
لیدی، ۳۴۴، ۳۴۵	کلی خانم نیما، ۶۵، ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۶
لی سیه، ۳۴۵	

- لی کا، ۳۴۵
لیکیه، ۳۴۴
لی لی، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۸۱
لین، ۱۷۷
محمد علی سخی، ۱۷
محمد علی سفری، ۲۳۴
محمد علی کلی، ۲۱
محمد مسعود، ۳۵۸
محمد معین، ۲۴، ۱۳۲، ۱۳۴
محمود جم، ۱۱۹
محمود طلوعی، ۳۵۶
مدیسی، ۱۹۲
مُراد ظهیرالدوله، ۲۱۹
مراغه، ۹۹
مرتضی بیچاره (ک)، ۳۶۴، ۳۶۶
مرد امروز (روزنامه)، ۳۵۸
مرضیه، ۱۲۰، ۱۷۶، ۱۹۸، ۲۰۳
مریم، ۱۹۵، ۲۷۲، ۲۸۱
مسافرت به کره ماه، ۳۲۳
مسجد شاه، ۱۸۳
مسجد شاه اصفهان، ۲۴۹
مسعود فرزاد، ۱۵۴
مسعود قیصر، ۱۶، ۳۱، ۳۲
مسعودی، ۱۲۰، ۱۴۴، ۱۷۶
مسکو، ۳۶۸
مسگر آباد، ۶۱، ۱۴۹، ۱۵۲، ۲۳۵
مسلم بن عقیل، ۳۱۴
مسیحا، ۲۵
مشهد، ۱۶، ۲۹، ۳۰، ۳۹، ۴۰، ۴۹، ۶۰، ۶۷، ۱۵۰، ۱۵۸، ۲۰۷، ۲۹۹، ۳۴۹، ۳۵۲
مشهدی اسماعیل، ۳۳۹
مشیری، فریدون، ۱۴
مصدق (دکتر محمد مصدق)، ۲۳۴، ۳۵۸
مصر، ۱۴۸، ۲۱۷، ۲۲۹، ۳۴۴، ۳۴۵
مصطفوی، ۴۶
مصطفی باستانی، ۱۵۴
مائوتسه تونگ، ۴۵، ۴۶، ۹۰، ۹۱
مارسل پروست، ۳۴
مازندران، ۱۰۲، ۲۷۷
مازندران (دریا)، ۳۴۵
ماسیس، ۱۷۶
ماه شب افروز، ۲۰۴
مجموعه سامان، ۳۵۶
مجنون، ۴۳
مجیب الرحمان، ۱۲۸
مجید دوامی (مراد)، ۱۲۰
محجوب، ۱۱۶
محسن باقرزاده، ۳۵۹
محلات، ۳۴۲، ۳۴۳
محمد آباد، ۲۴۲
محمد باقر فاتح کرمانی قزوینی الاصل، ۳۴۴، ۳۴۵
محمد تقی بهبود، ۲۶
محمد جعفر محجوب، ۱۱۶، ۱۹۳
محمد حسن گنجی، ۲۰۸، ۲۱۴
محمد حسین گنجی، ۱۹
محمد رضا خان پُردلی، ۱۰۶
محمد سعیدی، ۳۳
محمد شاه قاجار، ۲۶
محمد شهریار، ۱۳
محمد علی افراشته، ۱۱۴
محمد علی خان، ۱۵۳

مونیخ، ۱۳۶، ۲۲۳	مصطفی پایان، ۱۷۷، ۲۰۳
مهاتما گاندی، ۲۷، ۱۲۹	مصطفی قریب، ۲۰۹
مهتاب، ۱۷۶	مصطفی مصباح زاده، ۱۵۰، ۱۵۶
مهدی سمسار، ۱۵۶	معین، ۳۱۲
مهدی مصیبی، ۲۱۰، ۲۱۱	معینی کرمانشاهی، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۲
مهدی میثاقیه، ۲۱۰، ۲۱۱	مکه، ۷۲
مهراب شاهرخی، ۱۳۷	ملا احمد نراقی، ۲۶، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱
مهربان، ۶۵	ملا صدرا، ۲۱۹
مہستی، ۲۹۳	ملانصرالدین، ۱۰۰، ۱۳۰
میامی، ۱۲۱	ملت زاده، ۳۶۰، ۳۶۴
میدان اعدام، ۲۳۳	ملک الشعراى بهار، ۲۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۹۱
میدان توپخانه، ۱۴۸، ۲۳۳	ملک خالی بیه، ۳۴۵
میدان خراسان، ۶۱	منشی زاده، کیومرث، ۱۳۶، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۶
میدان ژاله، ۳۱	۲۳۸، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۱
میدان مال فروش ها، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷	منصور اوجی، ۵۵، ۵۶
میراشرافی، ۹۲	منصور بن موسی، ۱۵۵
میرداماد، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳	منصور تاراجی، ۹۰، ۹۱، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۸۲
میردج، ۱۳	منصوره حسینی، ۵۴
میرزاده عشقی، ۳۵۸	منوچهر، ۱۲۰
میکلائز، ۲۳۸، ۲۹۶	منوچهر آتشی، ۶۳
مینا اسدی، ۴۹، ۱۰۴، ۱۸۵، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۳۸	منوچهر اشتها ردی، ۲۷۹، ۲۸۱
۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱	منوچهر فاضل، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲
مؤسسه ژئوفیزیک تهران، ۷۷	منوچهر مطیعی، ۱۲۰، ۲۷۹، ۲۸۰
«ن»	موبو سه سه، کوکو، نگبندو وازابانگا، ۲۹۸
نادرپور، نادر، ۲۳۸، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۱	موسولینی، ۲۹۸
نادری (خیابان)، ۲۵۵	موسی چومبه، ۴۶، ۲۹۸
ناصرالدین شاه، ۲۶، ۲۱۹، ۳۱۹	موصل، ۳۴۴، ۳۴۵
ناصر اویسی، ۳۶، ۳۷، ۵۲، ۱۸۵	مولن روژ، ۱۲۱
ناصر خدا بنده، ۷۰، ۱۱۹	مولوی، ۴۴، ۶۴، ۱۳۴، ۱۶۶، ۲۱۹
ناصر خدایار، ۲۷۹	مولیر، ۱۱۵
ناصر خسرو، ۷۷	مونت کارلو، ۶۱

- ناظم الاطبا، ۳۱۲
 ناقص العقل (ک)، ۳۶۳
 ناهید (مجله)، ۲۰۴، ۲۱۵
 نبیل سمیع، ۱۱۹
 نجس فامیل (ک)، ۳۶۶
 نراق کاشان، ۲۴۰
 نرگس، ۶۵
 نروژ، ۲۷۲
 نرون، ۲۹۸
 نسیم شمال (روزنامه)، ۱۶۳
 نشاط اصفهانی، ۳۱۵
 نشر بابک، ۲۳۴
 نصرت الله فتحی، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸
 نصرت الله معینیان، ۹۳
 نصرت الله نوحیان (نوح)، ۱۱۴، ۲۰۲، ۲۳۴، ۳۱۱، ۳۳۹
 نصرت رحمانی، ۲۳۸
 نظامی گنجوی، ۴۳، ۳۴۹
 نظر خان ناروئی، ۱۰۶
 نلی، ۱۷۶
 نمازی، ۱۳۱
 نمایشگاه کالای وطنی پارس، ۹۶
 نمرود، ۲۲۶
 نوبخت، ۹۵
 نوری، ۱۳۱
 نیرہ سعیدی (میرفخرائی)، ۳۳
 نیک پی، ۱۸۱
 نیکسون، ۴۵، ۹۱، ۱۰۹، ۱۶۳، ۱۸۲
 نیل، ۲۱۷
 نیما یوشیج (اسفندیاری)، ۲۵، ۲۶، ۱۳۲
 ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۴۷، ۲۵۶
 نیویورک، ۲۲۸، ۲۸۴
- «و»
 واشنگتن، ۲۱۹
 والتون چان، ۱۷۷
 وان تیو، ۲۳۱
 واوشون، ۳۲۰
 وحشت آباد، ۸۴، ۳۶۵
 وحشی بافقی، ۱۱۵، ۲۳۵، ۳۰۱
 وحیدی، ۳۳۲
 ودیعی، ۱۶۲
 وُرن، ۱۹۰، ۱۹۱
 وزیر توزیع باد (ک)، ۳۶۶
 وسترن، ۲۱۱
 وطنخواه، ۱۳۷
 وکیل آباد، ۴۹، ۳۴۹
 ونیس، ۶۱
 ویتنام، ۴۵، ۴۶، ۵۹، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۲
 ویتولا کلارک، ۱۷۷
 ویکتوریا، ۲۸۶، ۲۸۷
 ویگن، ۱۲۰، ۱۷۶، ۱۹۸، ۲۰۳، ۲۰۷
- «ه»
 هابیل، ۴۵
 هادی شفائیه، ۱۹۷
 هارون، ۲۴۵
 هارون الرشید، ۱۴۸، ۲۴۵
 هارونی، ۲۰۳
 هامون (دریاچه)، ۱۰۶
 هایده، ۱۷۶، ۱۹۸، ۲۹۳
 هتل شرایتون، ۱۹۸
 هتل هیلتون، ۱۹۸
 هخامنشیان، ۳۴۴
 هرودوت، ۳۴۴، ۳۴۵

هیتلر، ۱۳۶، ۲۰۲، ۲۹۸، ۳۳۲	هرمز تابش، ۲۲۵
هیرمند (رودخانه)، ۱۰۶	هفتواد (روزنامه)، ۱۵۴
	هلند، ۳۰۱
«ی»	همدان، ۹۰، ۱۳۲
یادبود من (ک)، ۳۱۹	همسفر، ۳۶۵
یاسمین، ۱۷۶	هندو، ۱۲۹
یتیمی ریور، ۱۷۷	هندوچین، ۵۹
یحیای برمکی، ۱۴۸	هندوستان، ۲۷، ۷۴، ۱۲۹، ۲۲۹
یغما، ۲۴۰، ۲۴۱	هنگامه، ۶۵
یغمای جندقی، ابوالحسن، ۲۶، ۲۳۹، ۲۴۰	هنگ کنگ، ۲۰۸، ۲۰۹
۳۲۰، ۲۷۳، ۲۴۱	هوبارت، ۷۳
یغمایی، حبیب، ۲۳، ۲۴، ۲۶، ۲۷، ۲۷۳، ۳۱۱	هوروش، ۳۴۴
یوحنا لینووارا، ۴۸	هوشنگ ایرانی، ۳۰۹، ۳۱۰
یوسف آباد، ۱۴۳	هوشنگ مستوفی، ۶۲
	هویدا، امیرعباس، ۲۱، ۲۸، ۱۱۰



رجوع خود نگارخانه

خسرو شاهانی در دهم دی ماه ۱۳۰۸ در
تشانور به دنیا آمد. کارهای مطبوعاتی را با
روزنامه‌ی خراسان در مشهد به سال ۱۳۳۱ آغاز
کرد. در دی ماه ۱۳۳۶ به دعوت مرحوم صادقی
بهداد مدیر روزنامه‌ی جهان به تهران رفت و
صفحه‌ای را با عنوان *از هر دری سخنی* گشود.
مدتی با روزنامه‌ی *پست تهران* و سپس در سال
۱۳۳۸ تا ۱۳۵۶ با روزنامه‌ی *کیهان* همکاری داشت
و خبرنگار پارلمانی آن روزنامه شد.

مشهورترین و چشم‌گیرترین کارهای شاهانی
که او را به اوج شهرت رساند، گشایش صفحانی
بود در مجله‌ی خواندنی‌ها، از مهر ۱۳۴۱ تا خرداد

۱۳۵۸، زیر عنوان *در کارگاه نهمانی* که هر هفته دو بار منتشر می‌شد. بی‌تردید بیشترین
شهرت مجله‌ی خواندنی‌ها و نیز تیراژ بالای آن در زمان، مدیون همین صفحه و داستان‌های
ذبیح‌الله منصوری بود. جلد سوم *در کارگاه نهمانی* آخرین بخش منتخب از همین مقالات
است که نشر می‌یابد.

از خسرو شاهانی تا کنون صدها داستان بلند و کوتاه با عنوان‌های گوناگون چاپ و نشر
شده است. داستانهای طنز او نیز به زبان‌های روسی و کشورهای آسیای مرکزی ترجمه و
منتشر شده است.

شاهانی با مجلات *سپید* و *سیاه*، توفیق و روشفکر همکاری داشته است و در حال حاضر
نیز در ماهنامه‌ی *کتیبه* و هفته‌نامه‌ی *آیه* فعالیت دارد.